MANUSCRIPT NO.	563
NAME OF MANUSCRIPT	Qasaid – e- Khagani
AUTHOR	Khagani (Azal-ud-din)
SUBJECT	Poetry
LANGUAGE	Persian
SCRIPT	Nastaliq
BRIEF EXPLANATORY NOTE	Historical narrative through Poetry.







قصائدِ خاقانی، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق، بلاِ صحافت، اندازہ ۱۸ سطور فی صفحہ،

کتابِ قلمی،

563

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

نحمده و نصلی

و به نستعین

دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش / دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست او هر دم لوح تسلیمش / نه هر دریا صدف دارست هر نم قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنجا / که طوفان جوش در وی او جودی گرد دامانش

خود آنکس را که شد روزی دبستان از سر زانو / که تا کعبش بود جودی ولی تا ساق طوفانش

ز دریای شهادت چون نهنگی لا بر آرد او / نهیم فرض کرد نوح را در عین طوفانش

نه مردی این دبستانست هر کز جنبش در روی / بهر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانو خاص آن پیر مرد برا / که چون سنگ درس زانو نشاند پیر مردانش

کسی کز روی سنگ جای نشیند درس زانو / بزانو پیش سنگ باران سخن نیست ایمانش

کسی کین خضر معنی را ستاد این کبر چون موسی / لقب موسی و آب خضر یعنی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش / همه تعلیمش اشکالی که زیاد آنیست برهانش

برابر لوح خاموشی الف با تا نوشته اول / که درد سر زبانست و خاموشیست درمانش

نخست از من زبان بستند که طفل اندر نو آموزی / چو نایش بی زبان باید نه چون بربط زبان رانش

چو ماندم بی زبان چون نای جان در من دمیدند از لب / که تا چون نی بسوی چشم را نم دم بفرمانش

چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من / نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش

بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخت کنم شاید / صحیفه صفحه گردون و دوده جرم کیوانش

نوشتم آنچه تحریر دویس چون نشره طفلان
جواز بر کردم این ابجد که هست از نسختی مهرنیش
چو دیدم کین دبستان راست گلی علم بادانی
زهی تحصیل دانایی که سوی خود شدم نادان
چو طوطی کآئینه بیند شناسد خود بتقلیدی
درین تعلیم شد عمرم هنوز ابجد همی خوانم
نشورم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد
نظاره میکنم و یک درین هنگامه طفلان
بیابانها اندرین هنگامه کاینک در عالم شد
خرد مائیست از طبع زان خرش کنم حیرت
خرد بر راه طبع آید چو بنهد نفس بر سر زر
بادل نفس چون تنور کافر دار هستم لنگ
مگر مسیحو است تا فرید شود نفس ابر عاد
نبان خار دیواری نگاکش کردم وارجون
که گور کشتگان ماند بخون آلوده سر ون سو
بترسم زآنکه نفس طبعیت گور کشاند
زگور نفس گر برستم خار الحمد لله گو
مرا همت حجر گسیدست نه شاهنشاه رهوار ستانا
بلی خود همت در دلش چون عز شد می باید

نگاریدم بسرخ و زرد زاشک و چهره نقاشش
زبان دم شد سمای که هست بود عنوانش
هر آنچم حفظ خردی بود نشستم زانسانش
گر استاد دانا بود چون من گرد نادانش
چو خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش
ندانم کی ز قوم آموز خواهم شد بدیوانش
که این بازیچه کون حقه بازی گردد حیرانش
که مشکل مهرهٔ اسود نشستی حقه گردانش
بود هر جا که هنگام است نشت انجام پایانش
چو موسی زنده در تابوت زان دارم بر ملمعش
گذر ز خیل فرعونت دنیا چارت از ایشانش
تا آخر یابیم چون شاه زنبوران مسلمانش
مرا هم این سر چو شد آید ز بهرم سر مهمانش
سر گورش نه بیند چو قفس کردم نمانش
دلکش را اندرون تا شد نمک آلوده رضوانش
که فهمانت شریعت را نسب کردم نگهبانش
بردن سوخار دیدستی درون سو گل بستانش
که خرخش زیر رانست دستر عیسی زر آنش
که سامانش همه شاهی نه از دارایی سامانش

حیرت زاکثر حیرانش
تعلم
افزوده

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی — که کوس رب هب لی میزنند از پیش میدانش
دو بت مینی جهان و جان قناده در لگد کوبش — دو سگ یا نیاز و آز بسته پیش دربانش
زهی حصر سکندر دل هوا انگشت خیز تابش — تهی سرمست و عاقل جان بقا نزل و رضا خوانش
دو خازن فکر الهامش دو حارس شرع و توفیقش — دو ذمی نفس و اماش دو رسمی چرخ و کیهانش
نه چون جیپال هندی جور تختی کرده طاغوتش — نه چون خاقان چینی از ظلم تاجی داده طغیانش
ز بهر مطبخ تسلیم همه تخت جیپالش — برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
چو در میدان آزادی سوار آرزو گردی — سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش
دلم قصر مشبک دان همچون خانه زنبوران — برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش
نه خانه عنکبوت آسا ببر پرده زده بیرون — درون ویرانه و بر خوان مگس بینند بریانش
نه چون ماهی درون صفر بیرون از درم بینی — که بیرون چون صدف عور درون سوار گوهر کانش
بر قیم پیش شاه همت تا زمان بوسم — اشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش
بخوان سلوتم بنشاند خود جاست نود آنجا — که اسکم خوش نمک بودی رخ زرین نمکدانش
بدستم دوستکانی داد جام خاص خور سند — که خاک جرعه چین شد ز جرعه آب حیوانش
کسی کین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش — کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست تعلانش
مرا چون دعوت غیبست عیدی هر زمان در دل — دلم قربان عید فقر و کنج کاو قربانش
مرا دل گفت کنج فقر داری در جهان منگر — نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش
بن دامان شبستان شرطی انکه هر روزی — بساطی سازی از خار جار و بی زمرکانش
هوا میخواست تا در صف بالا همی جوید — گرفتم دست وافکندم بصف پای نا جانش
چو بردند اسب عزت را عوانان فلک سخره — چه جویی زین علف خانه که قحط افتاد در خانش

بهبیری چو یکو گیتی ندارد جو درین خرمن — مخر جون ترک جو کفتی بیک جو نان دهقانش

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید — گرفتم دست افکندم بصف پای بابانش

نباید چو خنوری را که دوران سوخت آهنگانش — نه بینی نان تنوری که طوفان کرد ویرانش

چو صرع آمیخت با عقلی نه ماند شروستانش — چو در دام افتاد در بارش نه خر ماند نه پالانش

فلک را تنگ چشمی دان که بر خوان دفع مهمانرا — زر روز و شب دو سنگ بستست خوان سالار دورانش

شرمستی زین سنگ ابلق که دربندست پیش از تو — بسی شیران دندان خایی کردند دستانش

بجرخ کند مالکون بر دو نان بینی و یک خوشه — که یک دیگ تر از کشنیز نیاید زان دو تا نانش

مدین نان ریزه منگر که شب دارد بدین سفره — که از دریوزهٔ عیسی است خشکاری زر انبانش

نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی — که نی آلی است عالم را و در حیض اند سگانش

وگر گویم تیمم کن بجای چون نکنی آنجا — نجون شنگان آلوده به سنگ خاک بیابانش

نهاد تن پرستان را گل خندان گلخن دان — درون سوخت و ناپاکی برون درد و مرجانش

سگان آزرا عیدست چون میر تو خوان زر — تو سیری زره حدارد فاش در سبع الوانش

نعیم پاک ستاند چو گرد آلوده بسپارد — نه شرم از آبدست آید نه ننگ آید ز تنبانش

دریغا گر بدانستی که در گلخن چه افزاید — زچندین خوردن خون رزان و خون حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ دارد وجیفه هم — سگ از بیرون در گرد تو هم کاب مگردانش

کثیف در پوست میر دلیک افعی پوست بگذارد — تو کم از افعی نه در پوست چون ماندی بجا مانش

سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو انسی را — بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد — حواس کارکن در حبس تن مگذار و برهانش

نکو نبود که شاهنشاه ز غربت رو بملک آید — بماند خاصکان در بند و او فارغ در ایوانش

[illegible]

سفر بیرون ازین عالم کن بالای آن عالم — که دل زین هر دو مستغنی ست بتر زین و آن آنش

دو عالم چیست دو کفه ست میزان مشیت را — ورزن کفه بیرون آهر کوهست و زانش

زنی باشد نه مرد آن کز دو عالم خانه سازد — که ناهید ست و نه کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاکپای مردان کن چو تخت جاسبان تاجت — اگر تاج سر بخشد سر اندر درد و مستانش

نه درویش است آن کو تاج سلطانی اندیشد — که درویش آنکه درویشی نماید تاج سلطانش

و گر صفهای معنی بنگری درو درویش سلطان حل — که خاکپای درویشی نماند تاج سلطانش

نه خود سلطان درون خاص احمد مرسل — که از ن والقلم طغراست در منشور فرقانش

چو درویشی بدرون نظر کن که قرص خور — بعریانان دهد از نقب و خود بنبند دعریانش

سخا هنگام درویشی فزون تر که شاخ زر — چو درویش از خزان گردد پدید آید زر افشانش

سخا بهر جزا کردن ریا خوارست در همت — بیک بدعی پس آنکه ده چیزا خواهی ز یزدانش

زبد کن نیکویی تا بد تو عذرش را فرمایش — که مقدور ست ما را نیست چون نحل از عسل خوانش

اگرچه نحل زنبوری نوش آرد نیش هم دارد — توان منکر که او حیی زتلب آمد وحی در شانش

مبالا گر توانی دست زین آلایش دنیا — که دنیا سنگ استنجاست آلوده ست شیطانش

مرقعهایی که اندر خرقه مر موریست از نکته — رموز لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش

همه کس عاشق دنیا و فارغ ز غم آنرا — غم معشوق سنگدل هست بر عشاق بی سنگ جانش بقصانش

بدین اقبال کمهفته که بفزاید منو غره — که چون ماه دو هفته ست آن که نه افزونیست نقصانش

بجا لا به بید الخیر منگر در میان — بدان افتادگی منگر که بینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال ادبار خواهی او ندارد هم — که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش

بقایی نیست هیچ اقبال را چند از مودتی — خود اینک لا بقا مقلوب اقبال است برخوانش

[illegible]

بدانش

بترس

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
حذر کن ز آه مظلومان که سیدار است و خون باران
ز تعجیل قضائی بد پناهی ساز کاندر پی
ز تعجیل قضائی بد پناهی ساز کاندر نے
چو بیژن دارے اندر چه مخافت اسباب آسیا
تو همچون کرم قز مستی و خفته و آنکس آزردی
اگر پیری که مردن چرا بینند خندانت
ترا از گوسپندی چرخ و دنیا می دهد دنبه
زمین دایه است تو طفلی تو شیرش خورده او خونت
رقمهای که مرموز است اندر خرقه از خیمه
مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان
زمین از نقش جباران چو نقش ظالم رعنا
خراسان کر حریم بود بهاین کعبه ملک
قدرخان مرد چون رود بنگرید خود سمرقند
ملکشه آب و آتش بود رفت آن آب مرد آتش
نه سنجر شبیخون برد زاول کورخان آخر
زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی
تو یی خاقانیا طفلی که استاد تو درین بار
هدایت ز اهل دین آموز و قول فلسفه مشنو

که هر که از ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
تو شب خفته ببالین توسل زد بدامانش
بخاک افتاده داری که لرزد عرش از افغانش
بخاک افکنده داری که لرزد عرش از افغانش
که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش
چو کرمی کان بتاب بیبین بیدار و نالانش
که طفل اینک که زادن همی بینند گریانش
تو بر کافر زمین برده اساس قصر بنیانش
همان خوشو ز آن شیرش که خوردستی ز پستانش
رموز لوح محفوظ است گر خوانی با تقانش
زمین خورد است بر آن کشته از تاک زرستانش
درون   برون هست سامانش
سمرقند کس مهیا ای خود قدرخانش
ملکشه رفت چون دیدی بجوید خود خراسانش
و حالیست مانده در صفاهانش
شبیخون زد اجل تا گور خانه شد شبستانش
کنون صد فلسفه فلسفی سر زیر پیش امکانش
چه جای زنده او استاد هست بار زرتشتش دو جا
که طوطی کان ز هند آید بجوید کس ز خر راسانش

انعام
سوزانش
گورستان

فرایض و رزو سنت چو اصول آموزد بجوان — محیط طی جیست آنکاش قلید بی جیست افرایش

نمازت را نماز کن بهفت آلی نیاز ازلی — نمازی کین چنین بود حنب خوانند اخوانش

نمازی نیست گرچه بهفت دریا اندرون دارد — کسی کاندر پرستش بهت بهفت اندام پیدا کش

نمازی کز سر علم آرد فلاطون پیرزن بیند — که یکدم چار رکعت کرده حاصل شد دو چندانش

فقیهی را املا کو که انکش در خشم آید — یکی تحال کامل به رصد عطار گرمانش

دو کون امروز دو کاسه تحال زیعت را — که خود تحل الجواهر باشند ابصار اخوانش

بعیدار کحل دین خوا هم چون دسته تا آدن — به پیش او که ار و احمد آین کوب در کاسش

همه گیتی ست با کشتی دون امان سود جو لجه — که سنجات صلابت رحمت در کوش ابل صدانش

فلک هم با دان تحلیت گسته بر نکون بوی — که منع تحل سای را نکون کرده در پالشش

عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا — که عمر ینش بها داد بشیر بها

چو گفت عافیتم خوشه در گلو آورد — چو خوشه تا بریدم گلوی کام هوا

خرد بس گنگره عقل ر گوفت چو دید — که در شب ابل من سپیده شد پیدا

چو ماه سینه با جرشید خیال غرور — چو در بابر ده عیب کمال یافت ضیا

مسیح وار بی راستی گرفت این دل — که بار گونه زردی داشت چو لحظ رسا

ز مهر عدار سلامت دل مرا است خبر — که هم مسیح خبردار دار مزاج گیا

مرا طبیب دل اندر رگ و پوست گردست — گرفت سواد تن بس ار حوادث سودا

به تیغ در رگ زفاده تحول گیتی بر — که نیشتر حوری از نیشتر چو ریکی حلوا

اسیر طبع مخالف ز ارجان و خرد — زبون چار بانی مکن دو چو لقا

کی دید

که پوست پاره آمد بلاک دولت آن — که مغز بیگنهان را دهد بلاژدرها
مرا شنشه وحدت زد امگاه خرد — بشیب مقرعه دعوت همی کند که بیا
درین سراچه که آواز زنگ نی بگسل — بارغوان ده رنگ بارغنون آوا
درین رصد که زخاکی چه خاک میبیزی — نه کودکی نه مقامیر زخاک چیست ترا
بدست آزمده دل که بهر فرش گذشت — زبام کعبه نه زدند مکتبان دیبا
بسوی نفس مکن جان که بهر کردن خوک — کسی نبستر دز بخیر مسجد اقصا
ببین که کوکبهٔ عمر خضروار گذشت — تو بازمانده چو موسی به تیه خوف ورجا
بهر برج تو ست بود مهد خواجه هنوز — ازان سبوی عرق تست چشم برجدا
بجاه جاه چه افتی که عمر در نقصان — بقصد قصر چه کوشی که ماه در جوزا
برفت روز تو چون طفل بیسیمی آر — نشاط طفل نماز دیگر بود غدرا
چو عمر وادی دنیا بده که خوش نبود — بصد خزینه مبذر بد انکی استفتا
دو رنگی شب و روز و سپهر بوقلمون — ببرند عمر ترا می ببرند رنگ و بها
دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب — شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما
تو غرق چشمه سیماب و قیر پنداری — که گرد چشمه حیوان و کوثری بحرا
جهان بچشمی ماند در و سپید و سیاه — سپید تاخته دارد سیاه نابینا
بهر طناب هوس بیش ازانکه ایامت — چهار میخ کند زیر خیمهٔ خضرا
بصور نیم شبی درفکن رواق فلک — بناوک سحری بر شکن مصاف قضا
قضا ز بوالعجبی تا کیت نماید لعب — بهفت مهره زرین و حقهٔ مینا
ترا بحقهٔ مهر فریفت ایراک — چو حقه بیدل و مغز و چو مهره بی سر و پا

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل سر شکافت عمدا

ز خشک سال حوادث امید این مدار
که در تموز ندارد دلیل برف و هوا

چه جای راحت و امنیت جای نکبت
چه زور باشه و صیدست دشت پر نکبا

مگوی دهر کجا خون خورد چو نیست دهانش
ببین که پشه که زو بین زنست نیست کجا

مساز عیش که نامردمست طبع جهان
مخور کرفش که پر کژدمست و بوم و هوا

ز رو در کار و فایی بروزکار آید
که حصر از پس شش ماه میشود صهبا

چه خوش بوی که درون وحشتست بیرون غم
کجا روی که ز پیش آتشست و پس دریا

خوشی طلب کنی از خلق ساده دل شدا
که از زکات ستانان زکات خواست عطا

صلاح کار خود اینجا زلی زبانی ساز
که بی‌زبانی دفع زبانه‌ست اینجا

چو خوشه چند شوی صد زبان نمیخواهی
که یک زبان چو تر از دو بوی بر زور جدا

درین مقام کسی کو چو مار شد دو زبان
چو ماهیست بریده زبان در آن دادا

درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب
برای نام بود در نیش نه بهر وغا

خرد خطیب ولیست و دماغ منبر او
زبان بصورت تیغ و دهان نیام آبا

زبان بمهر کن و جز بگاه لا ملکی
که در ولایت قالوا بلی رسی تو ز لا

زبان ثنا کر درگاه مصطفی بهتر
که بارگه سلیمان نکوترست صبا

دو اسپه بر از لا بران بدان شرطی
که رحمت لقکی الانزل الا

نکر معامله لا اله الا الله
درم خریده رسول اللهست کند بها

ثنا او بدل ما فرد نیاید زانکه
عروس سخت نگرفت حجله بازها

سفید و زرد نیی ازل مصطفی کرست نفس
سیاه گشت به سرانه سر دنیا

فلک بدانکه دین او برین مرکز
دبش چو نه کشتی مجامر الارواح
بهشش کاتب و جیش دوات وار کرد
هزار فصل به عیش حسنه دار حال
زبان وران دهن گفته که مگر
دو شاخ گیسوی او همچو جار طبع حیات
ز باد گیسوی او آتش بهار کم است
غرور و هر سر در جهان بخواست از آنکه
ازین حریف کلو رخ در گرید حذر
چهار یارش تا تاج اصفیا شده
آنکه از دل خاقانی آنکه که بود
زان شراب که با مش مفرح ازم
ز هر چه رفت جهانست هر که اهل جهان
صفوت من نثار و نثار دار است
نقش من نوشتانی رشک مجتوران
هزار انت مستی زباد باز زبان
خلاص دو سخن را انت گری
چو کامه بارک ده دهان رجوع الکلک
از خشیبی بر من گران سرشت رداست

زمین بست رسته گهواره بماندی دوتا
آتش خلیفه کتاب معلم الاسما
بعرق حاجت داراکش نثار بار خدا
هزار فضل چو نقش جو لطف دار سخا
بیان حشمه حضرت شاهی گویا
بهرکجا که اثر کرد اجرح المرعی
که آب گل را الستی دهد ز نما
نداشت از عمر امت باین وان بروا
وزین ابای کلوکر ابا بمود ابا
نداشت ساعد بن باره دار ستش بارا
خزینه خانه عشقست در بهر رضا
برحمت این که حسته زلیسا دردا
مرا چو صوفی تهی دار چون الف تنها
که عادنیا و ثنا شد ما فضیلت لنا
که علم تست شاسای زنبا ازبا
که بر زنای زن زند گشته اند لوا
که مولع اند بنقش زیاد وقلب ریا
چو کوزه پیش نهاده شکم چو استسقا
که او ز مایین کثیفت ومن شما آنها

گر او نشسته و من ایستاده ام شاید ⁂ نشسته باد زمین ایستاده باد سما

گر او براحت و من در مشقتم چه عجب ⁂ که هم زمین بود آسوده آسمان در وا

سخن به سست که مانند ما در فکرت ⁂ که باد کار هم آسمانکوتر از سما

نثار اشک من هر شب شکر ریزست پنهانی ⁂ که همت راز با نتوانیست بازانو و پیشانی

چو همزانو شوم با غم گریبان را کنم دامن ⁂ سر من بر سر زانو کند دامن گریبانی

سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه سازم ⁂ دران حلقه ترازو دار دل ریاضات روحانی

دلم کعبه ست و تن حلقه چگونه حلقه کانرا ⁂ زبس وندانه کش بینی دهان زمزم حیوانی

سر احرامیان در زیر زانو هم بست ابرا ⁂ صفا و مروهٔ مردان سر زانوست گردانی

تو زین احرام و زین کعبه چه دیدی گر بدون حشمت ⁂ ز کعبه تو نشینی دیده و از احرام عریانی

شدست آینه زانو بنقش از نشانه و ستم ⁂ که دارم چون بنفشه سر بزانو از پشیمانی

ملمع گردد از خون آلودم از باران اشک ازی ⁂ ملمع سر بسر زانوست خون آلوده بارانی

هوا را دست بر بستم خرد را پای بشکستم ⁂ نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی

هوا خفته ست بستر کرده از پهلوی نومیدی ⁂ خرد مستنت و بالین کرده از زانوی نادانی

از آن شد پرده چشم بخون جگر بسی آلوده ⁂ که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی

ببین در روزن چشم عروس روز نظاره ⁂ که بیند لعبتان دیده را در رقص مهمانی

بپیچید آه من در بر چو دود آتش چنبری دارد ⁂ رسن وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی

بخون ساده ماندم شنگ خاک سوده دارد رخ ⁂ جون ⁂ رخم در نعل بیکانست و اشکم لعل بیکانی

دل از تعلیم غم بیخود معاذ الله که بگذارد ⁂ که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی

ازان

ازان چون طفلانم بسرخ و زرد انگی بسرخ ‌ ‌ ‌ که دلها را نشرهٔ عید ست زان بیر و بستانی
بستم حرص اجنسم و بشکستم آز ز او دندان ‌ ‌ ‌ چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی
رقوم اشک گر بینی بعجم نقطه برد بیم ‌ ‌ ‌ رموز غم بسم حرفی بمد و همزه برخوانی
تماع اندمیان عیسی من کل شیئ وحده ‌ ‌ ‌ بجان آن نیمه کز خریدم هم از عیسی تا ززانی
فلک چون آتش دهقان شان کین کند برمن ‌ ‌ ‌ که بر ملک مسیحم هست مساحی و دهقانی
شب غمهای من چون شد بصبح دی الیسن ‌ ‌ ‌ شود سامان نقیب من همه بر گنج سامانی
مرا شد گلشن عیسی حزین رنگ آفتاب انکه ‌ ‌ ‌ سپهر ز نمود دیلم وار زو بن کرده ماکانی
مرا آینه وحدت نماید صورت عنقا ‌ ‌ ‌ مر پروانهٔ وحدت دهد ملک سلیمانی
چه جای عزلت و ملکست کانجا ساخت همت خوان ‌ ‌ ‌ هم ‌ ‌ ‌ که عنقا موزخان گشته سلیمان مردم خوانی
اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه ارزن ‌ ‌ ‌ بر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی
بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانرا ‌ ‌ ‌ مگس را نها کند از پر طاوسان بستانی
نکو بیئ بر دل آست از دهر بد بر طبع آلوده ‌ ‌ ‌ طرب بر مردم است از عید و غم بر گاو قربانی
دلم را منزل بیش است و ابش مانده کان از بس ‌ ‌ ‌ که را اش سنگ لاخ است هم افکندست بالانی
به هفتاد آب خاک آری ز ظلمت بشویم دست ‌ ‌ ‌ دل ‌ ‌ ‌ که هفتادش حجیب بیش است و هر هفتاد ظلمانی
دل انجا علتی دارد نصحی نیست دردش را ‌ ‌ ‌ هنوز آن زر درش بسته اولی ما تجرانی
هنوز اسفندیار من زنفت از هفت خوان بیرون ‌ ‌ ‌ هنوز اندر زر رویین عرومش بند زندانی
دلم چون بر نشستن خواست سلطانی خرد گفتا ‌ ‌ ‌ که بر باد هوس منشین که شمع روح نیستانی
ندیدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه ‌ ‌ ‌ نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی
زهر زه انچه دیدیتی نه عشوه انچه خواندستی ‌ ‌ ‌ نه مهمل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی

بدولت طبع بس شرع می زر کر خرد و مندی
چو طاوس ست چه آرایش اگر بار هوا گیری
تر انگندرین بار زر بگذر خاک سبزی کن
مقام خاک سبزی راست تا زر بادست آری
اگر خواهی گرفت از سبزه روزی و رزه عزلت
اگر یکره نماز مرده خواهی کرد بر کیستی
در منعلات سرایی و هر خر سندی طلب بس
بخوان دهر چون دولاب با کاسهای شسته
بگشتی ماندای باید خر چرخ سر گردان
فلک هم مرکب تندست گر چو لانکه نشستی
عیار دهر کم ار زیست دیدم زانکش بهمت
همه دور فلک جورست نو دام فلک داری
فلک آشفته بدبختیست در کار نکوکاران
اگر با بخت نرماده فرو تقیید از حد دوران
بهر ناسازی در ساز و دل بر نا خوشی خوش کن
بمعلولی انوروده که یا قوت از فروغ خور حسن
اگر بوی بر نگی گر زیست نیست از باران
نعیسی و اما شست از یاران کمینه سوزنی در بر
دگر عنقایی از مرغان ز کوه قاف و بن بگذر
سلامت بهر دین بهتر که زنبور ازلی شهد

باب عقل حیض نفس مینوی از مسلمانی
چو جر کوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی
که اینجا ریزه ریزند صرافان ربانی
تو زر در خاک میباری و اخر دست می مالی
کلوخ انداز را در دیده را دف ریزر یحانی
وضو بر آب و امان کن که بس آلوده دامانی
چو تسکین سازت او باشد کمند در دو تو در مانی
که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی
با غمی ماند این کشتی چه باید باد امارانی
عنان بر باد مردم فرو روی تنک میدانی
زرت بشکست چون انگشن باز زر دست ارزانی
ز بر کار فلک بیرون نوائی رفت نتوانی
تو بختی باز بدبختی کنش از مستی و حیوانی
تو چون دوران بفردی ساز کار محمل دورانی
که آیت زیر کاهست و کمالات زیر نقصانی
سفر جل زنگ بوده اول با آخر گشت رمانی
بیار بد قناعت کن که بی بار نیست بی جانی
ز سوزن شیشه و جالست یک چشم ساما نی
که چون ببقاف شد عنقا عنا گردد ز نادانی
چو کیلی کور در بوشی است زد باین کرده سامانی

بهود آسا غبار دور بر کتف مسلمانی | اگر شان بر در اغیار دین بینی بدرمانی
ازان در خرقهٔ آدم خوش خوئی که در باطن | مرقع دار ابلیس ملمع کار شیطانی
کجا در رنگ آزادان کجا معنی از ادیی | که ازرق پوش چون پیکان خوش صورت جو سوهانی
ازان بر سبز شده تنگ همچون پای پیل آن را | که سنائی چو در بر مبج شکل کعبه را مانی
فرو کن نطع آزادی بر افکن لام را در دی | که بالام سیه پوشان نماند لاف لامانی
بسختی جان بسکهید ازین تا چون سبکساران | بلا به پیش سبکساران چو سگ دم را بجنبانی
بنفس پیر زن مانده حضور ناکسان کاول | وضو باطل کند آخر ندارد مار بستانی
هوا چون خاکپای وار خوک یا بکاهت شد | خراج از دهر خرمی رومی روی بستانی
چه باشی مشک سقایان کهت دق که استسقا | نثار افشان هر جان زکاة آسیا سرجانی
ز جیب موسئی لافی و بس چون امت موسی | سرائی تسع آیاتی که مرد سبع الوانی
عمارت دوست شد طاوس ازان یان کالس دارد | ولیکن گر بزرگی یافت بوم از بوم ویرانی
سنه را گر سیه پوشی بر آید نام درویشی | به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی
نماند آب وفا جائی مگر در جوی درویشی | یاب و دانهٔ ایشان ب زار مرغ انسانی
سخن گفتن یکی ختم ست مید انی و میبرسی | فلک را بین که میگوید بخاقانی و حاجانی
جو آزاد اند درویشان ز سبب گران باری | جو محتاجند سلطانان با سباب جهانبانی
بس از سی سال ظاهر گشت بر این معنی | که سلطان درویشی نیست و درویش سلطانی
بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی | خوشا درویشیا کورا بود کنج تن آسانی
بخوان معنی آز رباعی براهیمی پدید آمد | زبیت آذر صفت بید اعلی بحار شروانی
دگر هر احمد مختار خواند این چنین شعری | ز صدر او ندا آید که قد احسنت حسانی
عراقم جلوه کرد امسال بر شکر که سلطان | که بود بر تو آفتاب خاطرم لاف خراسانی
جو آوازه وفات ناصر الدین در عراق آمد | من و خاک عراق آشفته از دی پریشانی

بنالد جان ابراهیم و گرید دیده کعبه ... برابراهیم ربانی و کعبه صدق ربانی

مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم دیگر کس ... همه کنعان نااهلند مانمرود کنعانی

خلافت دار احمد بود چون احمد ندا کردش ... که فاروق دل تقصی و ذو النورین در ثانی

دل ازهجش رفت چون موسی تن و بنهد چون سینا ... چو هردان موسی دستی که کلکش کرد ثعبانی

ز قطران سنت و کافور زدم حاصل این آید ... که از هم دیده کافورست در غم جامه قطرانی

اگر کافور با قطران زند راه او فرو بندد ... مرا کافور قطران زاد داغ و درد پنهانی

دلم مرگ پس از غم نساخت و از هم رو دانش ... که همه ایش غرق و شریان گشت و دو دش عوج احزانی

سخن در ماتم است اکنون که من چون مریم از اول ... در کفنش فرو بستن فرو بستم بمرگ عیسی ثانی

علی را او که غوغائی حوادث کشت عثمان را ... علی وار از جنان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما ... چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی

بیلدم یار زیست از چرخ و تنگ سعد و نحس او ... کاین تثلیث تیر است آن تسبیع کیوانی

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا ... لا در چهار بالش وحدت کشد ترا

جولان که تو زان سوی الاست کرکنی ... هژده هزار عالم ازین سوی لا ترا

از عشق شمع سازید رقص بنور عشق ... از تیه لا بمنزل الا الله اند را

دروازه سرای ازل دان حرف عشق ... دندانه کلید ابد دان دو حرف لا

نی حاجبی لا اندر این مرا که هست ... وین گنج خانه حق لا اشکل ازدها

لا حاجبیست بر در الا شده مقیم ... کوابلهان بد دل را منزند قفا

حد قدم مپرس که هرگز نیامدست ... در کوچه حدوث عماری کبریا

از حله حدوث برون شو دو منزل ... تا گویدت فرشته وحدت که مرحبا

تو بیزدانی

الدنیا مزرعة الآخرة

پیوند دین طلب که بهین دایهٔ تو اوست ‫—‬ روزی که از مشیمهٔ عالم شوی جدا

این دم شنو که راحت ازین دم شود پدید ‫—‬ اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا

کسری ازین ممالک صد کسری و قباد ‫—‬ خطوی ازین مسالک صد خطه خطا

فیض هزار کوثر ازین ابر یک سرشک ‫—‬ برگ هزار طوبی ازین باغ یک گیا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه ‫—‬ عیسیست دوست به که حواریست آشنا

میدان که دل ز روی شناسان آن سرا ‫—‬ شمارش از غریب شماران این سرا

دل بانخانه ایست که هر ساعتی درو ‫—‬ شمع ملکوت افکند ضیا

بینی جمال حضرت عین الله آن زمان ‫—‬ کاینهٔ دل تو شود صادق الصفا

در دل بدار نقش امانی که شرط نیست ‫—‬ بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشا

دنیا بعرض فقر بده وقت من یزید ‫—‬ کان گوهر تمام عیار از در این بها

در کار سوی فقر در آ تا ز راه ذوق ‫—‬ در از بیخ نوش سلامت کنی دوا

همت ز آستانهٔ فقرست ملک جوی ‫—‬ آری هوا ز کلبهٔ دریا بود سخا

عزلت گزین که از ره عزلت شناختند ‫—‬ آدم ثمره خلافت و عیسی ره سما

شاخ امل بزن که چراغیست زود میر ‫—‬ بیخ هوا بکن که درختیست بی بقا

گر سر یوم تخبر عقل خوانده ‫—‬ بس پایمال مال مباش از پی هوا

بنگر اندیشت زلزلت الارض تا بخوان ‫—‬ بر مالها و قال الانسان ما لها

حق میکنند اگه بپاره در ازینست ‫—‬ از مال لا ام نفکن باقی شناس ما

خس طبع را چه دانی و چه معرفت ‫—‬ بی دیده را چه میل کشی و چه توتیا

ا...

خود عادر قضا ز وفا حامله شد — ور نشد بهر شش ازشکم افکند قضا

از کوی یار ره زنان طبعیت بتر قدم — از خوی ره روان طریقت طلب وفا

بر تیغ فرض عمر برافشان دو انکه مست — شش روز افرنیش ازین تیغ با نوا

توسن دلی ورایض تو قول لا اله — اعمی وشی دو قاید تو شرع مصطفی

با سایه رکاب محمد عنان درآر — تا طوق زنان تو گردند اصعب

از بی وتی شکن که بتعریف او گرفت — هم قاف ولام رونق و هم کاف و نون لبا

او مالک الرقاب دو گیتی و بر درش — در کهتری مشجره آورده انبیا

هم موسی از دلالت او گشته مصطفی — هم آدم از شفاعة او بوده مجتبی

نطقش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرحی که دهد خلق را شفا

دل گرسنه در آمد بر خوان کانیاه — چون شیهی ندید برون رفت ناشتا

مریم گشاد روزه عیسی بست نطق — کو در سخن گشاد سر سفره سخا

برنامده سپیده صبح ازل هنوز — کو بر سپیده صبح ازل بود پیشوا

ایمان ازو به برقع حرمت سفید روی — شیطان ازو بسیلی حرمان سیه قفا

دانش مراد عالم واو عالم کرم — شرعش مدار قبله واو قبله ثنا

بس آسمان بکوشش خرد گفت تنگ مکن — کانه قدر مصطفی است علی العرش استوا

آن شب که سوی کعبه خلوه نهاد روی — شیطان ازو بسیلی حرمان سیه قفا

دانش مراد عالم واو عالم کرم — شرعش مدار قبله واو قبله ثنا

از آسمان بجست برون تافت قدر او — هم عرش نطعش آمده هم سدره متکا

بر داشته فراز او دو گرده ز خاک و آن … آمیخته با نموم اثیری دم صبا
گردون پی گشت مرید کمال او … پوشید بر ارادتش این نیلگون وطا
روحانیان مثلث عطری سوخته … در عطرها مسدس عالم شده ملا
یا سید البشر زده خورشید نگین … یا احسن الصور زده ناهید بر نوا
از شیب تا زبانه او عرش را هراس … از شبهه تکاور او چرخ را صدا
لا تعجلوا اشارت کرده بکر سلیمن … لا تقنطوا بشارت داده باشقیا
روح القدس خریطه کش او دران طریق … روح الامین جنیبه بر او دران فضا
زو باز مانده غاشیه دار شرمسار … سلطان دهر گفته که ای خواجه تا کجا
بنوشته هفت چرخ و رسیده بمستقیم … بگذشته از مسافت و رفته بمنتها
ره رفته تا خطار رقم اول از خطر … بی پرده تا سرادق اعلا ش علی
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل … خود گفته این انزل حق گفته مرحبا
در سور سر رسیده و دیده بچشم سر … خلوت سرای قدرت بیچون و بی چرا
رفته نود هزار اشاره بیک نفس … بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
دیده که نقدهای اولو العزم ده یکی ست … آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روزنامه دولت در آستین … مهرش نهاده سوره والنجم اذا هوا
داده قرار هفت زمین را ببازگشت … کرده خبر چهار امین را به ماجرا
هر چار چار حد بنای پیمبری … هر چار چار عنصر ارواح اولیا
بی حد [illegible] … نیته انخلاص یافت [illegible]
ای [illegible]

جادر
بد
جنیبه
ها هنا / اینجا
لغت [illegible]
عنا
اثیر / کره آتشی
مثلث / عنبر و عود و مشک
لا تعجلوا [illegible] سلطان
حصار / سور

با نفس مطمئنه قرینش کن انجا که / کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا

بر فضل تست تکیه امید او از انکه / پاشنده عطایی و بوشنده خطا

ای افضلی مشاطه بکر سخن تویی / این شعر در محافل احرار کن ادا

طفلی هنوز بسته گهوارهٔ فنا / مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا

چندی بکش که [illegible] صور در رسید / شاه دل تو بکند این کاخ را رها

جان از درون بفاقه و طبع از برون [illegible] / دیوانه خورش به بیضه و جمشید بابستا

رخش تبار آخور سنگین روزگار / برگ گیاه و خو تو عنبر بن چرا

[illegible] بر [illegible] نعم مر از انکه / بر داشت بهر فرود [illegible] این نوا

در رکعت نخست کرت غفلتی برفت / انجا سجود سهو کن و در عدم قضا

گر حله حیات مطرا نکرد دست / اندیک در نمانده این کسوه [illegible]

از پیل کم نه که جو مرکش فرا رسد / در حال استخوانش بیرزد بدان بها

از استخوان پیل ندیدی که جوب دست / هم پیل ساز داز پی شطرنج بادشا

امروز سکه ساز که دارالضرب شست / چون دل [illegible] نقد نو روا

اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمیست / کانکه شد بسوی فلک فروشد دوا

بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق / بس عشق زغاره دارد و بود در دوزخ هوا

در ایران سرای جهان نیست جای دل / ویران کجا و خلعت بیت الله از کجا

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو / دار الخلافه ایدرست ایران سرا

بالا بر آن نفس جلیسا برست از انکه … عیسی است نفس و جلیسا است لا

کرد سموم باد به لابته شوی … آرد نسیم کعبه الا اللهت شفا

لا را ز لات باز ندانی بگوی دین … گر ز چراغ عقل روی راه انبیا

اول به پیشگاه قدم عقل زاد وس … آری که از یکی یکی آید بابتدا

عقل جهان طلب در آلودگی زند … عقل خدا پرست زند در که صفا

کتف محمد از در مهر نبوت است … ان کتف پور ... بود جای اژدها

با عقل پای کوب که پیریست زنده پوش … بر فقر دست زن که عروسیست خوش لقا

جانز الفقر باز خواز حادثات از انکه … خوش نیست این غریب نوایش ... ترا

اندر جزیره و محیط است کرد تو … زین سوی موج محنت و زان سوی شط بلا

از رمز در کذر که زمین چون جزیره است … گردون بکردا و چو محیط است در هوا

در کشت روزکار سلامت مجوی از انکه … هرگز سراب پر نکند قربه سقا

در تخم این زمانه شادی بدست چون … واحال که حریفیت بس دغا

فرسوده دان مزاج جهان را بناخوشی … آلوده دان مشعبد بکبند تا

اینجا مساز عیش که بس نا بساز بود … در قحط سال کنعان دکان نانوا

زین غرقه کاه رو که بهنگامست کذر … زین سبزه جای خیز که زهر است در کیا

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود … گردون کبود جامه شد از ماتم وفا

از خشک سال حادثه در مصطفی گریز … کاینکه بفتح باب ضمان کرد مصطفی

درد تو این بس است که یا غیث المعاث … کز فیض او بسنگ فسرده رسد نما

بودند تا

۲۲

ازل

شاهنشه است احمد مرسل که ساخت حق / تاج ابد کلاهش و درع ابد قبا

آن قابل امانت در قالب بشر / وان عامل اراده در عالم جزا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند / از جودی واحد صلواة آمدش صدا

بر خوان این جهان زده انگشت در نمک / ناخورده دست شسته ازین بی نمک ابا

آزاده کرده در او بود عقل داد / چون عقل هم گسسته و هم پاسبان ما

او رحمت خداست جهان خدای را / از رحمت خدای شود خاصه خدای

ای منتها ز هستی ذات تو عارضست / خاقانی از عطای تو مست آیه ثنا

مرغی که جهان کرد آنه و آتش ثنای تست / مپسند کز نشیمن گشتند عالم جفا

از عالم دو رنگ فراغش بده چنانکه / دیگر ندارد این زن رعنایش در عنا

چون شمع صورت برون کن ز صف مرد آن / دل طلب کرد از الملک دل توان شد

تا تو خود را پای الملک باد داری درست / خاک بر فرق باش گر خود هیچ نگشاید ترا

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را / کز صفات خود ببعد المشرقین باشی جدا

ای خوشی چند گویی آن اویم آن او / باش تا گوید از خود آن مایی آن ما

چیست عاشق را جز آن کاتش در پروانه / اولش قرب و میانش سوختن و آخر فنا

لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه / از درون سوی تیرگی داری و بیرون سو صفا

آتشین داری زبان زان دل چون چراغ سیاهی / گرد خود گردی از آن تردامنی چون آسیا

رخت ازین گنبد برون بر گر حیاتی بایدت / زانکه در گنبد باهمه مردگانی هم وطا

بر کن [illegible] / [illegible] زمین خسک افت اینک مرحبا

احد

ای منتها

تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست

پادشا

نفس

نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک
بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
شرب عزلت ساختی آنگه سر آب هوس
با قطار خوک در بیت المقدس پا منه
هر نبه کانجا سری صد سر آید در عوض
هر چه جز نور السموات از خدای غافل کن
چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از آنکه
در نوامی دیده بر دوش احمد دارد دست
اوست مختار خدای حج دار ذاج و خواص
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس
چون مرا در نعت چون او کسی رود چندین سخن
کی رسن با لا المنکیر در درین شیب بلا
میکنم جهدی که زین خضرای خذلان بگذرم
صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده در
با که گیرم انس کز اهل وفای روزگار
در همه شروان مرا حاصل نیاید دوست
من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من
ای عراق الله جار کز سخت مشتاق توام
گرچه چشم از دید [illegible]

نفس عیسی در زنخدان بتان ز آنکه بن بها
گو بدای صاحب خراج هر دو گیتی اندرا
باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا
یا نیاید پس بر درگاه بیت الله میا
بلکه بر [illegible] سرها را صد کلاه باید عطا
گر ترا نیکان دل روشن از مصباح لا
کعبه را هم دیده باید چون رسیدی در منا
کاندرین ره تا بد تو مصطفی
زان گرفتند از وجودش منت بی منتها
چار ارکان و سه ارواح و دو کون [illegible] خدا
از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا
در مضیق حادثاتم بسته بند عنا
حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا
صبح اول دیده روزم چنان شد گم لقا
روزی من هست با خود نیست در [illegible]
دوست خود نا ممکنست ای کاش [illegible]
روز کارم جمله عاشورا تو شروان کربلا
[illegible]

غارمت دانید که آخر باجی بست بادرم
هدیه جانم روان دارید بر دست صبا

تشنه دل تعشه ام از دجله ازبدم شراب
دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا

بوی راحت چون توان برد از حرا
نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش ما بینی کریمانی که کاه مایده
ماکیان بر در کشنده گربه در زندان

گر برای شوربای بر در اینها شوی
اولت سکبا دهند از چهره انگشت سوار

مردم خاقانیا آهسته از خشم و ظلم
در عدم نه روی کانجا بینی انصاف و رضا

سر پر فقر ترا گشت بتاج رضا
تو سر بجیب هوس در کشیده ای نیست خطا

بدان سر پر سری سران بتاج رسد
تو تاج بر نهی از سر فرو بی عمدا

سر است قیمت این تاج اگر هوس داری
بمن بزید چنین تاج پس بنه بازار

ترا جو شمع ز تن هر زمان سری روید
سری که در سر آید بر بند بست دوا

بگر که نام سری بر چنین سری نه نهی
که گنبد هوس است این نهد حقه سود

سری دگر بکف آور که در طریقت عشق
بر اینچنین سر سکسار سکسار روا

جو لاله شکفته سر فکنده نه
که آسمان ز سر افکند گیست پا برجا

ترا میان سران کی رسد کلهداری
ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا

یتیم وار درین تیم ضایعست دلت
برو یتیم نوازی بورز چون عنقا

دلی طلب کن بیمار کرده وحدت
جو چشم یار که بیمارست عین شفا

نگر شبی ز برای عیادت دل تو
قدم نهند صفت ینزل الله از بالا

بر آستانه وحدت معشوق خوش دل
بیا که تا نه جنت عقیم به حورا

... اگر چه دو شش زند عذرا

تو تاج سروری از سر فرو نهی عمدا

گر هست در ره عشق

عیادت بیمار پرسی

ترا مقام صورت کجا دهد انصاف
بنزد جاه مقام ظریف تر درویش
میان خاک چه بازی سفال کودکوار
زر نهاد تو چون پاک شد بود نه خاک
زری که کوی گریبان جبرئیل سزد
سواد عظمت اینک ببین مقام خرد
چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی
ترا امان ز اجل به که اسپ جنگی را
بدست همت طغرای بی نیازی داد
ترا که رشته ایمان ز هم گسست امروز
ره هوا نشوان رفت دل رهین امل
ترا ز پشتی همت بکو شود ملکت
چو همت آمد هر هشت داده به جنت
خورش و جوش تو از بهر بود و نابود ست
ببوی بود دو روزه چو انشوی بد رنگ
به بند دهر چه مانده‌ی بمیر تا برهی
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر
نخسته فقر سلامت کجا کنی حاصل
چه خوش ج

ترا حمائله زرین کجا برد صفرا
بخوان شاه خر عنبر لطیف حلوا
سرای خاک نجا کی بیا ز مرد اسا
نه طوق و تاج شود چون شود ز بر تو نه
رکاب پای شیاطین ممکن که نیست
جهاد اکبر اینک بدر مصاف هوا
چو لاله باش برا دل ز یوسف بیرون
بروز معرکه برگستوان برای تهرا
که هر دو کون تو داری چو داری این
سیحای خط امان از چه میکنی فردا
رفوگری نتوان کرد چشم نابینا
بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چه وامق امد هر سعت کرده به عذرا
که از سپهر دو گروهی است شورش و غوغا
که بر دو حال محال است مهر کار فنا
که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها
چو لاشه بسته گلوی بر ریسمان قضا
نکفته بشنو با گلم چون گتی مبدا

دمید در شب آخر زمان سپیده صبح / بس از خفتن اصحاب کهف نیست روا

مسافران بسحرگاه راه پیش کنند / تو خواب پیش گرفتی ایمنت خفته از ره غنا

میان بادیه‌ها ان و مان مخسب آری / عرابیان ز تو هم پیر برند و هم کالا

بخواب دایم چو خسیم و زر می بینی / به بین که زر نمه رنجت و سیم حمله عنا

ترا اگر زمل و مال است مستی و سستی / خمار و خواب ترا صور بشکند به صدا

بکار آبی دین با دل فغنت کو باش / که کار آب شما برد آب کار شما

غلام آب رزانی بداری آب ازان / رحیق صاف رحیقی نه بصف صفا

ببینه چیز کران کیمیای دولت نیست / ز هم نشینی صهبا بها شدست بها

خود بجام فتن در نشاط خوش نبود / که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا

برو نخست طهارت کن از جماع الاثم / که کس جنب نگذارند در جناب خدا

مجرد آی درین راه تا ز خلق شوی / ای عبیدی اینجا نزول کن اینجا

ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی / که هست قاعده ان پنج پنج نوبت را

رضا خراسن برون شو بکوی بهشت صفاه / که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا

وگر ز عارضه معصیت شکسته دلی / ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا

بسنگ شهادت بسر بسته مرد احمد باش / که بای [illegible] ان اوست در سرای جزا

زبی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر / که چیست بر قد او با فشند درع ثنا

زبان بسته بمدح محمد آرد نطق / که نخل خشک ز [illegible] مریم آورد خرما

بعینه سورت او بود انبیا ابجد / بعینه معنی او بود اصفیا اسما

[illegible] ست گوا

نه سوره از پی ابجد همی شود مرقوم
نه روح را بس ترکیب صورتست نزول
نه سبزه بر دمد از خاک و اگهی سوسن
که ولادتش از ازواج خوانده سوره نور
بکوفت کوس اقبال موکب اجرام
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت
دریدچون ز احیب و بریده پروین عقد
بیا که گنج کفش چو موج زدی
ز بوی خلقش حبل الورید یافت حیات
سزد که چون کف او نشر کرده نشره جود
ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب
ز خشک آخر خذلان برست خاقانی
مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت
کلید رحمتم آخر عطا فرست جنات
گواه تو بی که ندارم نگاه برگی برگ
چو قرصه جو و سر که بمیرسد بسیج
مرا ز خطا شو داد ز تو فکر ملکا
مرا کنف

نه معنی از پی اسما همی شود پیدا
نه شمس را ز پس صبح کاذبست ضیا
نه غوره در رسد از تاک آگهی صهبا
ستاره بسته ستاره سماع کرده سما
ببست کله ز رفعت قبه مینا
برای عرش بر عرش کرد خرقه و طا
گذاشت مهر دواج و فکند صبح لوا
حباب وار بدی هفت گنبد خضرا
ز فر نطقش حبل المتین گرفت بها
روان حاتم طی طی کند بساط سخا
بمن رسید که خاقانیا بیا رسا
که در ریاض محمد چرید کشت رضا
گزین خواص خسیسان دهی خلاص مرا
برآر تیغ عنایت نه من گذار نه ما
که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
با هل بیت ز من چون رسد نوال نوا
کجا رسد بجوارش جوارشی حلوا
که ز ... بالا

٦٨

هاتف وقت
موکب
چادر
دواج جام منقش و تاج
کف جبین آب

برجهان نشوم ور شوم چو خاک مهین
ازین گروه که برکار دزد را مانند
گرفته سر ز شان سر شام و چشم شان [illegible]
مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند

غم کیا نخورم ور خورم بکوه کیا
دلم چو نقطه خون نشست در خطا دنیا
ز سام و ابرص جان نگاه تر ز بهر جفا
بحق حق که جز از حق مرا است استغنا

شب روان در صبح صادق کعبه جان دیده اند
از لباس صبح عریان مانده چون ایمان صبح
در شکر ریزند زاشک گرد و رابعه صبح
وادی فکرت بریده محرم عشق امده
روز و شب دیده دو گاو [illegible] در روز
خوانده اند از لوح دل [illegible]
نام سلطان خوانده هم بر پاسخ سلطان
ازکجا برداشته اول ز بغداد طلب
صبح دم رانده بمنزل تشنگان تا [illegible]
در طواف کعبه جان پاکان عرش را
در سجود کعبه جان ساکنان سدره را

صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند
هم بصبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند
همچو بسته سبزه و خون الود و خندان دیده
موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند
صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده
در دل از خط ید الله صد دبستان دیده اند
دل علا [illegible] یا سبحانی سلطان دیده اند
درکجا در وادی تجرید امکان دیده اند
چاشتگه هم مقصد و هم چشمه حیوان دیده
چون حلی دلبران در رقص [illegible] دیده
همچو عقل [illegible] سرمست و حیران دیده
[illegible] پایان دیده

در طرق نو کعبهٔ جان چرخ زرین کلاه را — از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده اند

کشتگان کز کعبهٔ جان باز جان در گشته شد — ماهی خضر اند کوبی آب حیوان دیده اند

کعبهٔ جان زانسوی نه شهر و آن هفت در — کین دو چار انفس آمیز و طبع و دهقان دیده

برگذشته زین ده و زان شهر و اقلیم دل — کعبهٔ جان را بشهر عشق پنهان دیده اند

خاکیان دانند راه کعبهٔ جان کو رفتن — کین ره دشوار استی خاک آستان دیده اند

کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده اند — خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده — زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده

عاشقان الله طواف کعبهٔ جان کرده اند — پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده اند

تا خیال کعبهٔ ... نقش دیدهٔ جان دیده اند — دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

عشق بر کرده بکه آتشی کز شرق و غرب — کعبه را هر هفت کرده هفت مردان دیده اند

همبران آتش نه هند و چین ببغداد ... — ماه ذوالقعده بروی دجله تابان دیده اند

ماه نورانیه قندیل عیسی یافته — دجله را بر حلقهٔ زنجیر مطران دیده اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار — قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده اند

طاق ایوان جهانگیر مشرع تا ق بیرزن — از نکونامی طراز فرش ایوان دیده

از زنجیر گذشته چون زنجیر ... زنان — بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند

تاج دارش رفته و دندانهای قصر شاه — بر سر دندانهایش تاج گریان دیده اند

رانده زانجا تا بجا کز دجله و آب فرات — موقف شمر و مقام شیر یزدان دیده اند

پس بکوفه مشهد ...

دمی

گردان

زاهد که زنجیر ...

هم بران

۹۸

بس بلبلکان کوزن آهکن که جون شاخ کوزن

در تنور آن جای طوفان دیده اند رستم و

روز ها کم خور جو شبها نو عروسان

جلبها شان از پلاس و کیسوانشان از مهار

در زمان شوی شده سنک قد مشان

سرخ مویان جون عجایبی همه سرمست

جون دو دست اندر تیمم یک بدیگر متصل

جر سل استاده جون اعرابی اشتر سوار

بادیه بحریست و نخلی کشتی و اعراب موج

دست بالا همت مردم که کرد زیر پای

شکل جوکانست یا جی بادیه کوئی بزیر

بادیه جون غمزه ترکان نستان دا

بهر دفع درد جشم ره روان آب کیاش و

از کلاب ژاله و کافور صحن در تموز

دایره افلاک را بالای صحن بادیه

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانها خاج

در طناب خیمها بر کرد لشکرکاه حاج

جار صفهای ملک در صفهای فلک

پشت خم در خدمت این شیر مردان دیده اند

تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند

دفها شان از درای مطرب انجا دیده اند

یارها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند

سنک را از خون بکری یار رنک مرجان دیده اند

برهم افتاده جو موی کون زلف جانان دیده اند

در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده اند

کز پی جنبش دلیل ره فرودان دیده اند

واقعه پر حد بحر و مکه پایان دیده اند

پای شی کان عقوبت جای شیطان دیده اند

آسمان جون کوی کوی زیر جوکان دیده اند

جای خون ریزان جو نرکس زار نیسان دیده اند

شیرها در دخمه و کشنیز بستان دیده اند

جنبش خانه کسری و سرداب خاقان دیده اند

کم زجرم بخویان بر حرف قران دیده اند

کوس را از زیر دبستان دیده اند

کوس را از زیر دبستان زیر دبستان دیده اند

سرزبای جای استسقای باران دیده اند

سینه جسمان کنعان دیده اند

گرم گاهی کآفتاب استاده در قلب اسد
سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده اند

تیزه چشمان رنگ رو از درز رود
گر تیمم گاه صد نیلوفرستان دیده اند

بس تعهد مقنع امثال دیدم گرد کعوز
ناف شافی هم ز عصرم هم ز زمان دیده اند

از بی حج در جبین روزی زبانصد سال باز
بنگر در قید آسمان را منقطع شان دیده

من بدو در مقنعی دیدم بودی ماه باد
کاندرو زآب کیا قحط فراوان دیده اند

از سحاب فضل و اسکاج و آب تشیع
برکهای برکه جای بحر عمان دیده اند

کوه مجرو قند چون زر بسقا اسکی در
دیو از اردر دشت سنجه جیش خذلان

از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان
تاب با جور امجا جبر ماه ابان دیده اند

وز پی خضر دید پر روح القدس چون حنظ دوست
در سمیرا سدره بر جای مغیلان دیده اند

زآب شور و نقره و ریگ عیسی اعتقاد
سالکان از نقره گان و ز عسل خون

از پی سپر ملاک گسترده زیر پای حاج
حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده

سبزی برگ حنا در پای دیده کنار ز اشک
سرخی رنگ خاور نوک شرکان دیده اند

خنجه ان ماه نو ذو الحجه گرد وادی العروس
جون خم تاج عروسان از شبستان دیده اند

ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام را
جون سحای نامه یا چون عین عنوان دیده اند

زآب و خاک سارقیه تا صفیهٔ جشم
بس دواء المسک و تریاقی که اخوان دیده

در میان سنگ لاخ مسلخ و عمرو تا شوق
خار حنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند

دشت محرم صحن محشر گشته قدلبیک خلق
نفخهٔ صور اندرین فیروزه پیکان دیده اند

ازنشاط کعبه شه زفوه اجامه ان
شد ... ازقون شبستان دیده اند

شیرزدگان

تعلبیه نام مقامی هوای گرم

بر کهارا

حنا

۲۴

زندکان کشته نفس الحی کفن در بان ... زعفران رخ خوطه پس نفس ایشان دیده اند

جمله در غرقاب اشک و کرده پیر از اشک ... خاک عرفات مصحف را که عطشان دیده اند

امده تا نخله محمود در راه از سنگ ... حنظل محروق را نارنج گیلان دیده اند

دشت موقف را لباس از جو بهرجان دیده اند ... کوه رحمت را اساس از کوه ارکان دیده اند

عرصه گاه دشت موقف عرض جنات است ... مصطفی او کوثر و سقاش رضوان دیده اند

حوت و سرطان است جای مشتری ان برکه ... مشتری صفت که در وی حوت و سرطان دیده اند

سنگ ریزه کوه رحمت برده اند از بهر ... دیده با نانی که عرش از کوه لبنان دیده اند

اصفیا را پیش کوه ایستاده دل ... همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند

افتاب از غرب گفتی باز گشت از بهر حاج ... چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند

گفتی از مغرب رجعت کرده مشرق افتاب ... لاجرم از حد بابل خراسان دیده اند

از نسیم مغفرت گاه بی و خاکی یافت ... اتشی را از انا کفش پشیمان دیده اند

در فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل ... رانده را بر امید عفو شادان دیده اند

حاج ماند سفینه و ما غرق طوفان کرم ... خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند

هشتم ذو الحجه در موقف رسیده ... شام مکه خود را بهشتم حج مهمان دیده اند

شب فراز کوه از اشک و شمع رحمت ... ابر در افشان و خورشید درفشان دیده

چون کریمان کز عطای داده پشیمان ... عفو حق را از خطای خلق پشیمان دیده

خلق هفتاد و سه فرق کرده هفتاد و دو ... انسی و جنی و شیطان مسلمان دیده اند

راعداد نقصان

ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر / زین خبر کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند

وی زبان آفتاب احرار ایمان را بگوی / دولت کز حج اکبر حاج دوران دیده‌اند

تر سموم آسیب تیرباران تخیلی یافته / تر خفاجه هم و تر عربیه عصیان دیده

رانده زاول شب بر آن که پا بشسته و تنک / نیم شب مشعل بشمع نور غفران دیده‌اند

با مدادان نفس حیوان کرده قربان / لیک قربان خواص از نفس ایشان کرده‌اند

با سیاهی سنگ کعبه هم برابر در شرف / سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده‌اند

سعد ذابح سهر قربان تیغ مریخ آخته / جرم کیوان تش چو سنگی ملکی افسان دیده‌اند

چون بره کاید بمادر گوسفند حج را / سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند

نی زبانان بر زبان بی زبانی شکر حق / گفته وقت کشتن و حق راز بانی آن دیده

در سه جمره بوده بیش مسجد خیف اهل خوف / سنگ را انداخته بر دیو غضبان دیده‌اند

آمده در مکه و چون قدسیان بر گرد عرش / عرش را بر گرد کعبه طوف جولان دیده

بیش کعبه گشته خون باران زمین بوس نیاز / و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده‌اند

عید ایشان کعبه و ترتیب پنج ارکان حج / رکن چارم هفت طوف و چار ارکان دیده

بس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده / همبر آن تربیت کز سادات و اعیان دیده

حج را دیوان اعمالیست و آنکه عمره را / ختم اعمال و فذالکهای دیوان دیده

کعبه در دشت سیاهان عرب دیده چنانک / چشمه حیوان بتاریکی کردکان دیده

آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان سنگ / دوستان از کعبه از غوغا و جندان دیده

بهترین جای

نی زایزد شرم و نی [illegible] بکعبه آزارم ای دریغ
جای شیران را سگان گورستان دیده اند

در طواف کعبه جون شوریدگان از وجد حال
عقل را پیرانه سر در دام صبیان دیده اند

ذات [illegible] کعبه دار
مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند

جون زراه [illegible] نانی شربت داد روی
بیش [illegible] مصطفی نانی نه جان دیده اند

بنده خاقانی [illegible] تا زیبت بردار
بخ بخ ای [illegible] کس پارسی خوان [illegible]

مقصد اینجاست ندا [illegible] اینجا شنوند
بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند

عارفان نظر [illegible] اینجا خواهند
هاتفان سحری را ندا اینجا شنوند

خاکیان زان دل گرم روز آتش شوق
باد پرده از این خوناب سویدا شنوند

همه [illegible] ناله کنند صبح
صبحدم ناله [illegible] چو بیدا شنوند

خاک بر سجده [illegible] ز اشک [illegible]
وز دل خاک همان ناله فرا شنوند

گریه [illegible] که از دیده آتش [illegible]
ناله زان ناله که از سینه خارا شنوند

خاک اگر گوید و ناله چه عجب کاتش را
بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند

جون [illegible] علم [illegible] بنالد دم کوس
کوه را ناله تب لرزه نهان خود زریا شنوند

صبح [illegible] رواح طلبت تا نگرند
کوس را بانگ ز [illegible] شنوند

صبح شد [illegible] کوس گرز و [illegible]
کوس شد طوطی غماز کز دو [illegible] شنوند

هرچه در پرده شب راز دل [illegible]
کان نفس جز بقیامت نه همانا شنوند

جون [illegible] ای علم روز [illegible] شد [illegible]
چه عجب گر دم مرغ آه دریغا شنوند

[illegible]
بانگ کوس سفا جا شنوند

حاجت

کوس حاجت که دیو از فزعش کرد گر — زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شوند

یارب ان کوس چها روده فن و زهره بوست — که زنیک پرده صدا الحانش بعمدا شوند

چه کند کوس که امروز قیامت بکند — که ندارد نفس صور که فردا شوند

کوس را بین خم ایوان سلیمان که درو — لحن داود با بانگ دلارا شوند

کوس چون صومعه پر ششم جرخ کرد — بانگ ششش دانه تسبیح ثریا شوند

کوس ماند بکمان فلک اما عجب انکه — زو صریر قلم تیر بجوزا شوند

کوس را دل نه و دردی و چرا نالد زار — ناله از زخم درد دل دروا شوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش — بانگ آن کوفتن از کوفته نصف شوند

سخت سر کوفته دارند تن و او نالد ازانکه — ناله مرد ز سرکوبهٔ اعدا شوند

خم کوس است که ماه نو ذوالحجه نمود — گر ز لحن خوشش زهرهٔ زهرا شوند

چو دفلک خواست که تا خبر ان کوس شود — تا صداش از جبل الرحمة تنها شوند

کردم خیبر چو بهن که شنیدند خوش است — بس دم ان خوشتر کز خیبر دنیا شوند

از پی حرمت کعبه چه عجب کر ایش بیا — بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر رخ حاج — بانگ ان قرعه برین رقعهٔ غبرا شوند

۹۷

عرشیان بانگ و لله علی الناس زنند — پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شوند

از سر پای در آیند سراپای نیاز — تا تعال از ملک العرش تعالی شوند

روضه روضه همه باغ منور بینند — برکه برکه همه جا آب مصفا شوند

زیر هر روضه همه جای تیزه شترند — لب لب برکه همه بانگ تماشا شوند

انجم ماه وش ابادهٔ حج امده اند — تا خواص از همه لبیک هشا شوند

لصف

شترند

همه را نسخهٔ اجزای منا سنگ درد است
زیر سر
نه صحیفه است فلک مقصد مقنده آیه
نه صحیفه است بد نیا یکایک ستند
خام پوشنده همه اطلس تخته شمرند
احرار
زندگی شان بحق و نام بر آرد احرار است
گنج پرورده فقر بدکم و کم شده لیک
است
فقر نیکوست برنگ ار چه با واز بود
از
شبه طاوس شمر فقر که طاوسان
سفر کعبه نمود از ره آخر تست
برون
جان معنی است با سم صوری داده
کعبه را نام نمید آنکه عام عرفات
عابدان نعره بر آرند نمید آنکه از آنکه
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو تلخ
ساربانان بوقی بر تو بو تعجیل نمای
حاش الله اگر امسال نه حج و امانم
عرفات
دوستان یافته میقات شده دی
عبادتگاه
هیچ اگر سایه بذیرد منم آن سایه هیچ
نهم
ماه و ماه باشد اگر منزل من سازی
بر در کعبه که بیت الله موجود است

از پی کسب اجرا خواندن اجزا شوند
عاشقان این همه از سورهٔ سودا شوند
تا نه بس دیر چو سی پاره مجرا شوند
زهر نوشنده همه نوش هنیا شوند
کباب شان ابر دیه لاف زسقا شوند
کم کم گنج پس پرده بالا شوند
آواز
عام زین زنگ هم آواز مهرا شوند
زنگ نه پاست گر آواز نه زیبا شوند
گرچه ز فرزهش از صورت زیبا شوند
خاصکان معنی و عامان همه اسما شوند
حجرهٔ خاص جهان داور دارا شوند
نعرهٔ شیردلان در صف هیجا شوند
نه چو زنبور کز و شورش و غوغا شوند
گر وفای تو ز من شکر موفا شوند
نه قصور من و تقصیر تو حاشا شوند
من بقید و ز من آواز بطحا شوند
که مرا نام نه در دفتر اشیا شوند
بر سایم بکم زانکه ز من ما شوند
که مباهات امم از آن در والا شوند

بیک بندوه آره بستند

تاوها

باد عام ۱۲

بار عامست در کعبه گشاد دست کرد | خاصگان بانگ در جنة الماوی شوند

بس [illegible] رضوان در جنات گشاید بان | بانگ حلقه زدن کعبه علیا شوند

زان کلیدی که نبی تر دینی شیبه سپرد | بانگ پر ملک و زیور حورا شوند

چون جرس دار جنبان ره یثرب سپرند | ساربانان زمه الحان جرس اسا شوند

در فلک صوت جرس نحل نباشد نشت | کر خورشیدش از دخمه خارا شوند

بسلام آمده کان حرم مصطفوی | از خلوها پسلام از حرم او شوند

النبی النبی آرند خلایق بزبان | امتی امتی از روضه غرا شوند

از صریر در او چار ملایکه بعد | نیم هنگام دم صور بیک جا شوند

بر در مرقد [illegible]طان بدی از ابتوجح | مرکب داشته را ناله اهرا شوند

خود جنیبت بدرت داشته ببیند براق | کز صهیلش نفس روح معلا شوند

موسی استاده و کم کرده زده هشت نعلین | از پی گفتش از بهر تجلی شوند

بهر وایافتش کم شده نعلیش کلیم | والضحی خواندن خضر از در طاها شوند

بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول | تا ش تحسین ملک در صف اعلی شوند

فخر من بنده ز خاک در احمد بیند | لاف دریا ز دم عنبر سارا شوند

نعت صدر نبوی به که بنوبت گویم | بانگ کوس ملکی به که بصحرا شوند

نکنم مدح که من مرتبه گویی کرم | چون کرم مرد زمن بانگ معرا شوند

زنده کرد دم سخن ارشکر من شد چه عجب | گر ز اعجاز ز صنعت شکر مسیحا شوند

شاید ار لب بحدیث قدما نگشاید | ناقد اتی که آدای سخن ما شوند

آن بهر آهن و سنگ از شود نیست عجب | که دم آتش طور از ید بیضا شوند

شاعران حیفی حسد یافته چون خوکوشند ‌ ‌ تا ز من نشنو دل این نکته زغرا اشنوند

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش ‌ ‌ کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

هر پاسبان که طره بام زمانه داشت ‌ ‌ چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج ‌ ‌ بکران چرخ دست بریده برابرش

شب گیسوان گشاده چو جادو زنی ببابل ‌ ‌ بسته زبان ز دود گلوگاه مجمرش

گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه ‌ ‌ مشهود شد چو شاه زن دود افکن ازش

شب را نهند حامله خاور چرا است زرد ‌ ‌ کابستنی دلیل کند روی اصفرش

شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست ‌ ‌ تا دست صبح غالیه پاشد ز عنبرش

اینک عروس روز پس حجله معتکف ‌ ‌ گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش

زان پیش کین عروس برهنه شود علم ‌ ‌ کوس از پی زفاف شد اینک نواگرش

گفتی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد ‌ ‌ کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش

بینی بمحرم عرفات آمده مسیح ‌ ‌ از آفتاب جامه احرام در برش

بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح ‌ ‌ زانست فوق طارم فیروزه منظرش

بس گشته صد هزار زبان آفتاب وار ‌ ‌ تا نسخه مناسک حج کرد از برش

نشگفت اگر مسیح در آید ز آسمان ‌ ‌ آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کام و ز حلقه در کعبه است آسمان ‌ ‌ حلقه زبان خانه معمور چاکرش

یعنی چارسی است بام در کعبه را مسیح ‌ ‌ زانست فوق طارم فیروزه منظرش

چو نیک زنید مسیح مگر زان نگاشتند	با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

پیمان

سرحد بادیه است روان باش بر سرش	تریاق روح کن ز سموم معطرش
کوگرد سرخ و مشک سیه باد و خاک اوست	باد بهشت زاده ز خاک مطهرش
ناف زمین است کعبه مگر ناف مشک شد	کاندر سموم کرده اثر مشک اذفرش
خونریز پی دیت همشهر بادیه گرست	عمر دوباره در سفر روح پرورش
در بادیه زریشه فارسی عجب مدار	گر برد مار زیخ زقوم آب کوثرش
از سبزه و ز شهر ملایکه بهر دو گام	مدها مشان چو بیشه دو پستان اخضرش
دریای خشک دیدی و کشتی روان درو	ها بادیه نگه کن هان ناقه بنگرش
دریای پر عجایب اعراب موج زن	از جلها جزیره و از مکه معبرش
وان کشتی رونده تراز بادبان چرخ	خوش کام تر ز زورق مه چار لنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا	در چار لنگر است روان باد صرصرش
چون را سوار دیده نه بر بنات نعش	ناقه نگر کزاوه و هم جفته از برش
هشتم بنات نعش دو پیکر سوار او	ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور کوی زنخدانش بین بهم	دستارچه کژاوه و ماه مدورش
مانا کژاوه حامله خوش خرامش	اندر شکم دو بچه بماند محضرش
یا بی قلم دو نون مربع نگاشته	اندر میان چو تا دو نقط کرده مضمرش
وان ساربان ز برق سراب ابر کرده چشم	از آفتاب چهره چو میغ مکدرش
چون صد هزار لام افتاده یک بیک	از دور دست و پای تجنبان ره برش

وادی چو دشت محشر و عجبی روان خیابانکه ... کوه گران که بر سر بود روز محشرش

بل کالجبان بشاه ز ضعیفی که بگذرد ... در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش

جون صوفیانش بار کشی بین وقوت کم ... هم رقص هم سماع همه شب میسرش

هر کرا از جلاجل جرس آواز بشنود ... در وهم نغمهٔ تکمی صوار شد مصورش

صحن زمین کوکبهٔ موج انجنان بکه ... گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش

وآن موج خلیفه مسوج بماه ... چون شب گر آفتاب نهی بر سر زرش

سالی میان بادیه دیدند فرغزی ... زان قصه هر که گفت بگردند باورش

باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش ... امسال چون فرات روان چند وغرش

ظن بود حاج را که مگر آب چشم من ... جیحون سبیل کرد بران خاک اغبرش

تا شعراب دارین از همت روزگار ... نقش الحجر نموده بران کوه و کرش

اینک موافق عرفات بنگرش ... طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش

دهلیز دار ملک الهیست صحن او ... فراش چرا ئیلش و جاروب شهپرش

نور الله از نفس نفس وآه مشعلش ... حزب الله از صف ملک وانس عسکرش

پوشیده کان خلعت ایمان که الست ... ایمان صفت برفته سران معسکرش

گردون کاسه پشت چو کفگیر حمله چشم ... نظاره سوی زنده دلان کیفش

از اشکشان چو سیب گذرها نقطهٔ ... دز بوسه چون ترنج حجرها مجدرش

از بس که دود آه حجاب ستاره شد ... هر سوی بایست گذرها جوشش درش

بلکه سنت چرخ که از آن شود چو ... از بس که تف رسید ز نفسهای محشرش

مسوح
تاج کرده شده

حوض خورد
وز بیان سکاد

المتت

مراهم

داغ دار

بجید

جبریل خاطب عرفات است روز حج / از صبح تیغ و زجبل الرحمه منبرش

سرمست پختگان حقیقت چو تحتیان / نه ساقی پدید و نه باده نه ساغرش

با هر پیاده پای دو اسپه ملک روان / سلطان یک سواره گردون مسخرش

در پای هر برهنه سر خضر جان فشان / نعلین پای هم سر تاج سکندرش

تا پشت پای بود لوای ملک شهنش / همت بپشت پای زده ملک سنجرش

خاک زمین ز گوهر تر موج زن چو آب / از چشم هر که خاکی و آبیست گوهرش

آورده بهر خلیل دلی نفس پاک را / خون ریخته موافقت پور هاجرش

استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست / حلق حمل بریده بران تیغ احمرش

گفتی که خند ابنیا و ام هر که رفته بود / حق کرد در حوالی کعبه مکررش

قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو / بر خاک ناف زده مادر زرش

زمزم لبان دیده یعقوب زاده آب / یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش

بل کز افتاب چرخ رسن تاب از آن شده / تا هم به دلو چرخ کشد آب اخترش

وان کعبه چون عروس همه شاهان علا / سمعاً و طاعةً سجده کنان هفت کشورش

خاتون کاینات مربع نشسته چیست / پوشیده حله ز نسر افتاده معجرش

اندر حریم کعبه چه انست رسم صید / صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش

حسن صید انکه کعبه جانهاست منظرش / با من بنای پیل کند [illegible] عنبرش

صد پیل وار خوابدم بهر ز خدنگ ازانکه / بشکست [illegible] بالا در سینه تیرش

دل تو سنی کی کند

نقادست سرخ روی دل بانزانه
از تنگی کمند نه از وجه دیگرش

خاقانی است هندوی وان هندوانه
وان زنگیانه خال سیاه معنبرش

چون موی زنگیش سیه گونه است
از ترک تاز هندوی آشوب گسترش

خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید
کز زلف و خال گوید کعبه برابرش

بی حرمتی بود حکیمی که گاه ورد
زند مجوس خواند و مصحف برد درش

نی نی بجای خویش شنیدی همی کتاب
نقشی است از آن دلبر و کعبه است دلبرش

خال سیاه او حجر الاسود است
ماند بخال و زلف بحم حلقه درش

سنگ سیه مخوان حجر کعبه را از آنکه
خوانند روشنان همه خورشید اسمرش

گوئی برای بوس خلایق پدید شد
بر دست راست بیضه مهر منورش

خاقانیا بکعبه رسیدی ز وان بپاش
گرچه نه جنس پیشکش است این محقرش

دیدی خیاب حق چنب اندر مشو از آنکه
کعبه مطهرست جنب خانه هم شش

با آب و چاه کعبه وجود تو حیض نیست
هم ز آب چاه کعبه فرو شوی بکسرش

این زال سر سفید سیه دل طلاق ده
اینک ببین معاینه فرزند شوهرش

تا حشر مرده زیست و جنب مرد و شهر
گیتی شوخ مستحاضه فرو شد بستبرش

کی برترین حبایل شیطان کند طلب
آنکس که با حمایل سلطان بود برش

خورشید را اگر بر بستر مریم است جای
جای سها بود بر نعش دخترش

از چنبر کبود فلک چون رسن بپیچ
مردی کش چو طفل برون ز چنبرش

اول فسون دهد فلک آخر گلو برد
آخر بخی از شوی اول فسون خرش

شد یقین برند خنجرش

سوگند خورد بکعبه و هم کعبه داند آنکه ... مثلث بنود و هم بنود یک ثنا گرش

شکر جمال یکشبه کوی که معمار کعبه اوست ... یارب چو کعبه دار عزیزش و معمرش

شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید ... شاه سخا سخن ز فلک دید برترش

طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند ... از روم ساخت درعش و از مصر مغفرش

آری منم که رومی و مصریست خلعتم ... زانکس که رفت تا خزر و هند مخبرش

صبح و شفق شدم سر و تن ز اطلس قصب ... زانکس که آفتاب بود سایهٔ ورش

یک خانه دارم از رکنی و جعفری ... زانکس که ... رکن خانهٔ دین خواند جعفرش

بر تاج آفتاب گشتم ز بر نطوق او ... بر ابلق فلک فکنم زین یا شبرش

دیدم که سایهٔ جهانست نکرده صید ... زان روی کردم این جنایة موفرش

سلطان دل خلیفه هم خوانمش از آنکه ... سلطان بدر نوشت و خلیفه برادرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی ... گر نیستی ز کرامت ... مستحضرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی ... کاغاز یافت گوهر آدم ز جوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی ... از خود خلیفه کرده خدای کرو گرش

انصاف ده که آدم ثانیست مقتفی ... در طینت است نور یدالله مخمرش

از خط کرد کار ملک راست محضری ... المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش

ابوبکر سیرتست علی علم تا ابد ... من در دعا بلالش و در حکم قنبرش

۲۶

زکرامات

بزبان ترکی خدا داد عالم را کوبند

نور

بدر سیام

٥

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده
عالم جان دیده و در عالم جان آمده

دستان خاص سلطان سلاطین داد ناموس
بس بیار رعام پیش صفه مهمان آمده

کعبه برکرده عرب و از آتشی کز نور آن
شب روان در منزل آسان آمده

کعبه استقبال شان فرمود نیم در بادیه
بس همه ره با همه لبیک گویان آمده

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان را زنان
گر نیاز انجا سلیمان مور آن خوان آمده

شب روان چون کرم شب تابند صحرای همه
خفتگان چون کرم قز زنده بزندان آمده

بر سر آن خوان عزت نسر طایر دان مگس
بلکه پر جبرئیل آنجا مگس ران آمده

از برای خوان کعبه ماهی در ماهی دو بار
گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده

رسته دندان نیا ز انجا و بهشت خلد
از بن دندان طفیل هفت مردان آمده

پیش بندان از در سلطان بدست خاصگان
دو بستگانی سر بمهر خاص سلطان

مصطفی استاده خوان سالار رضوان طشت دار
هدیه دندان مرد خاص یکسان آمده

هم حلال از طوبی و هم ابد بسبب از سلسبیل
بلکه دست آب همه تسکین رضوان

آسمان آورده زرین ابد بستان ز اقبال
پشت خم پیش سران چون آب دستان آمده

خضر حلوای بدست از آبدست مصطفی
گوشت ظلمات عرب را آبحیوان آمده

فاقه برور [illegible] دان جو باگان خوان
کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه صباغ استان [illegible]
پیش یوسف قحط پرور دان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند
چار جوی او را بجای سبع الوان آمده

بر سر آن خوان دل ها کان چون مرغان بهشت
نه گو یا هم بی یکدیگر [illegible] بریان آمده

کعبه در ترتیع همچو رانحت نزد منزه باز
کعبتین تنها و تر از درنی و جان آمده

منزل

در صحرا همه

روزه دار

نقش یک تنها بروی کعبتین پیدا شده
هر حسابی کرده برحق ختم چون نرد زباد
عالمی لله چون خضر پوشیده برهنه باد
صوفیانی زکوه برآب زندگی چون خضر
هو و هو گویان مریدان هو هوی اندر دهان
زآه ایشان کم والف چون سوزن عیسی شده
آتشین حلقه زباد افرده و جسته زحلق
زآه شان یک نیمه مسمار در دوزخ شده
این مربع خانه نور از خروش صادقان
چون مشبک خان زنبوران زآه عاشقان
کعبه همچون خان زنبوران میان جان شاه معتکف
افتاب اشتر سواری بر فلک بهارت
بر زمین الحمد لله خون حیوان نیسته نقش
کعبه در ناف زمین شیر سلاله است از شرف
کعبه خاتون دو کون او را درین خرگاه سبز
مهر و ماه او را دو طفل اند انک بهر دور را
صبح و شام او را دو خادم جو بهر و عنبر لام
خال مشک از روی گندم گون که خاتون عرب

بس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان امده
هر که شش پنجی زده یک پر سر آن امده
نعل پی شان هم سر تاج خضر خان امده
همچو موسی در عصاشان جان ثعبان
چون صدف تن غرق اشک و سینه
گاه ها چون حلقه زنجیر مطران امده
رفته ساق عرش را خلخال بیجان امده
باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان شده
چون مسدس خانه زنبوران بر افغان امده
پس دریچه اندرین نه بام ایوان امده
عالمی گردش چو زنبوران غریوان امده
در طواف کعبه محرم وار عریان امده
بر هوا تسبیح گویان جان حیوان امده
کاندر ارحام وجود از صلب فرمان
هفت با تو بین پرستار شبستان امده
گاهواره بابل مولد خراسان آمده
این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده
عاشقان زار از و بخشش و دستان امده

روی گندم گون او بوده بهشت / آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

کعبه صرافی دکانش نیم بام آسمان / بر یکی دستش محک از زر ایمان آمده

بر محک کعبه گو عبس بلال آمده زر یکی / هر کرا از بولهب بر رویت شادان آمده

خون قربان رفته در زیر زمین پاک چو نشست / گاو بالای زمین از بهر قربان آمده

بر سیاهی سنگ کز زرش سفید آید برخ / زان سفیدی دان سیاهی روی دیوان آمده

سنگ اشتر رنگ لیکن صبح وار از راستی / شاه هر چه کز خورشید در کان آمده

در سیاهی کعبه روشنایی بین چنانکه / نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم آنکه چون دهان آبگیوان در گلو / وان دهان را میم لب چون کن سین دندان آمده

پیش عیسی دم چه زمزم صلیبت دلو چرخ / سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده

از نوانتش همزه مسمای الف داری شده / بر چنین داری ز عصمت گاو فنا خوان آمده

کر حوم خون گرید از غوغا مکه خواهد است / کز فلاخن شان فراز کعبه غضبان آمده

برخلاف عادت اصحاب فیل است این / بر سر مرغان باران سنگ باران آمده

مکیان چون ماکیان بر سر خود کرده خاک / کز خروش فتنه شان آواز خذلان آمده

بو قبیس آدم مکان ابنیا بوده مقیم / با زعصیان گاه اهل بغی و عصیان آمده

کرده عیسی نامی از بالای کعبه خیبری / واندر و مشتی یهودی زنگ فتان آمده

زود بنیام از جلال کعبه مریم صفت / خنجر خوار دون عیسی کرده و بران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از رحم / اشک بار از دست مشتی نابسامان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه بر پا / تا برو آسیب سنگ از اهل طغیان آمده

بو قبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف   کعبه را از روی صخرت رای نقلان آمده

کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی صدف   یا صدف در بحر ظلمانی گرو کان آمده

کعبه قطب است آدمی را ثابت النعش وار   گرد قطب آسمان شیدا و حیران آمده

کعبه هم قطب است گردون را چون این ثابت دست   صورت دستارش بر قطب دوران آمده

کعبه روغن خاندان و روز شب گاو خراس   گاو پیسه گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع روشنان پروانه گیتی لگن   بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده

کعبه گنجست و بیابان عرب ماران گنج   گرد گنج اینک صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهدست و کان زرسر ای عجب   خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده

الوداع ا

الوداع ای کعبه اینک وقت هجران آمده   دل تنوری گشته و از دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه اینک مست راوق گشته خاک   زانکه چشم از اشک می گون راوق افشان آمده

الوداع ای کعبه کان اینک هفته در خدمت   عیش خوابی بوده و تعبیرش اخران آمده

الوداع ای کعبه کان اینک کالبد با حال   رفته از پیش تو و جان وقف هجران آمده

الوداع ای کعبه کان اینک وز وصلت صبح وار   دید سر برکرده و پس زود با پایان آمده

الوداع ای کعبه کان اینک دو ذیحجه جان گداز   شمه خاک مدینه حرز درمان آمده

مکه هیچ آهی و کعبه نان مدینه پیش بست   مکه تمکین و در روی کعبه جان آمده

مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه   هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده

گرد چار ارکان او از هفت طوق و شش جهت   چار ارکانش ز یاران چار اقران آمده

حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی   هر دو اصل چار جوی و هشت بستان آمده

در مدینه مصطفی بین هم بلال و هم صهیب
در [illegible] مدینه مصطفا دین مشخص داران
کر بجوئی و رنویسی هم باسم و هم نژاد
شش صدر مصطفی بین دعوه کردیان
بش صدر مصطفا بین هم بلال و هم صهیب
مصطفا دم بسته و خلوة نشسته ابر انکه
باش تا تیغ قیامت را بهار اید کر باز
کاف و نون بوده مستر دین ارایش از
اسمان در دو تا هفتم بعد سال شش هزار
کشته داد دیبی زر ادلشکر کاه او
داغ بر رخ داده بهر بندگی مصطفی
وین عجوز خشک پستان بهر ش ایش
بنده خاقانی بصدر مصطفی اورد روی
جون بیابان سوخته روی ش اشک روی
آسمان و از حرارت برفکنده زمین
کر مسلمان بود عبد الله بن سرح از نجست
بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صنعت
کر تو ام عبد الله ابن سرح خوانی باک نیست
نام من جون سرح زنبور ان جه کافر نهی

بیت
عود سوزان افتب و عود کبوا باده

این جو عود ان جون شکر در عود سوزان امده
و انکه ازدین مدینه در مدینه اصل شان
در مدینه نقش دین بینی بیرهان امده
این جو عود ان جو شکره بعود سوزان
این جو عود ان جو شکر در عود سوزان امده
بلبل و نخلت [illegible] گیتی را دستان امده
نخل و بلبل بینی اندر طن و دستان
زاده فرزندی خلف کو شاه دو جهان
زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان
باز صاحب جیش ان لشکر سلیمان
هر نو آمد کز مشیم جار ارکان آمده
مادر یحیی است کوئی تازه زیدان آمده
کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان
جون بتا بستان نمک زار بیابان امده
افتاب آسا بروی خاک غلطان امده
باز کافر کشته و در راه کفران امده
پس مسلمان کشته و هم جنس حسان امده
من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان نام اصحاب
نفس من جون شاه زنبور ان مسلمان

خلق

۳۵

هر که تریاق فاروق قبس ز مرقان آمده

خلق باری کیست کامرزد گناه بندگان
بنده را توقیع امرزش ز یزدان آمده

گر همه زهرست خلق از زهر خلق اندر
من بدل کعبه جهان بر سلیمان

من شکسته خاطر از شروانیان
خاک شروان مومیائی بخش امان

گر چه شروان نیست چون غزنین منم
از چو من غزنین نگر غزنین شروان

من به بغداد و همه آفاق خاقانی
نام خاقانی خاص از فخر خاقان

از نشاط آستین بوس امیر المومنین
سعد اکبر بین مرا کوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضی بالله
خاک درگاهش بهشت عدن

آفتاب گوهر عباس امام الحق که
ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفه هم محمد هم ز حق چون آدمش
سر انی جاعل فی الارض در شان

۲۸۱

شب روان چون رخ صبح آئینه سیما شدند
کعبه را چهره در آن آئینه پیدا

گرچه زان آئینه خاتون عرب را نگرند
در پس آئینه رومی زن رعنا بینند

اختران عود شب آرند بر آتش فکنند
خوش بسوزند چو خوش دم از ینی

صبح زندان چو سطرلاب کند از سوخته
عودی خاک زدند آتش مسطار

صبح را در ردای سپید احرام شدند
تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند

محرمان چون ردهٔ صبح دراندازند
کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

خود فلک شفقه دیبای در کعبه شود
هم ز صبحش علم شفقه دیبا بینند

دم صبح از جگر آتش نم ژاله ز چشم
تا ز زنگ پذیر آئینه لباس ملک

آسا بینند

تم هر دم تیر کند آینه این آینه بین … گرم گرم و دم سرد صفا بیند
آه صبوح زنان راه صبوحی بزنند … دیو راه زدن روح چه یارا بیند
بشکستند قدح منت گردون ز نیاز … که بدست همه تسبیح ثریا بیند
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند … کاش دلها قبه زده بالا بیند
تیک لرزان شنو از موذن تسبیح فلک … اختری که چو تسبیح بجا بیند
خوش ده ای لذات ردای روز شوید جو … کان ردای جامه احرام مسیحا
تا نه مشتی تمام از صبح و شام ازادوند … که دل از هر چه دو رنگیست شکیبا بیند
صبح و شام آمده کلکون و شب غالیه فام … رو که مردان نه بدین رنگ زنان زیبا بیند
صبح صادق قالبی کاذب چه کند بتزین دهر … دو سیه کالت شطرنج و سود ا بیند
لعب دهر ست جو تضعیف حساب شطرنج … گرچه پایان طلبندش نه همانا بیند
کی کند خاک درین کاسه مینای فلک … کز آتش وز هر آب خورها بیند
غلطم خاک چه حاجت که جو به در … همه خاک است که در کاسه مینا بیند
خاک خواران ز فلک خواری بینند ز خاک … خاک بر سر همه را مگو هیچ تا بیند
بگذریم از فلک و دهر در کعبه زنیم … کین دو راهم بدر کعبه تولا بیند
تا و خاک پی وادی سپران کز تف … آه شان مشعله دار و شره شقا بیند
تو اقبح واقعه آن راه شویم … که ز بد اکمش بر که بر که شیبا بیند
بادیه بحر و بیران بحر جو باران ز حباب … عبهر سیم زده حاله واحیا بیند
از تف چه بسیر راه معونت یا بند … وز غبغب چاه موبها بیند
گرمگاهی که چو دوزخ دم از باد سموم … تف با حورا چون نکهت حورا بیند

قرص شمس شود قرصه ریوند لطف — بهر تشنه جگران کافت گرما بیند
چرخ تاریخ صفت شیشه کافور شود — گر از انفاس مریدان دم سرما بیند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج — حرم شام است گز و ماه شب آرا بیند
بازز زرین زبر رایت گلستار چه شد — افتابی است آراسته عمدا بیند
تاج زرین سر دختر شاهنشه زنگ — باز پوشیده به گیسوش سراپا بیند
زمین از خیمه بر افلاک و از بس خیمه زر — بر سر هر فلکی کوکب رخشا بیند
هالکان راست ره بادیه دهلیز خطر — لیکن ایوان امان کعبه علیا بیند
همه غمها غم آتش روز طربت — یوسف روز ز بجاه شب یلدا بیند
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند — تا بس معنی در ظلمت اسما بیند
بر شوند از پل آتش که اثیرش خوانند — بس بصحرای فلک جای تماشا بیند
بگذرند از سر موی که طراطش دانند — بس سر بادیه جنت ماوی بیند
حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار — بس خارستان گلزار رعنا بیند
حفت النار همه راه سقر گلزار است — باز خارستان سرتاسر صحرا بیند
شوره بینا بره بس بسی چشمه رسند — غوره بینا بره بس می حمرا بیند
آب ابر است گز و شوره فراة الکارم — تا ب مهر است گز و غوره شفا بیند
ور کعبه است که در راه دل باغ امید — شوره و غوره ما چشمه و صهبا یابد
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا بدروند — جوی که امروز کنی آب تو فردا بیند
بد ولی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز — نیک را هم ز نظر نیک مکافا بیند
تشنگانی که زجان سیر شدند از می عشق — دل دریاکش سرخست چو دریا بیند

دیو کز وادی محرم شود ناله
چون حریر علمش لرزان و اپیند

گوسفند فلک کاو زمین را منی
حاضر آرند دو قربان مهیا بیند

بی غلط کرده جو خرگوش همه شیر دلان
راه تنها شده تا کعبه تنها بیند

آسمان در حرم کعبه کبوتر دارست
که بامش در کعبه پسیحا بیند

آسمان کوز کبودی بکبوتر ماند
با در کعبه معلق زن درو ابیند

این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید
طرازش نه ببالا که به پهنا بیند

شقه بر کعبه فلکش می خوانند
سایه جامه کعبه است که بالا بیند

روز و شب را که باصل از حبش و روم آرند
بیش خاتون عرب جو هر دو لالا بیند

حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خال است
که جو ترکانش تتق رومی و خضرا بیند

جان فشانند بر آن خال سیاه بر آن زلف
عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بیند

کعبه را بیند از حلقه در حلقه زلف
نقطه خالش از آن صخره صما بیند

مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال
که جو کردونش سپر اسحه و شیدا بیند

گفتی آن حلقه زلف از جه سفید است جو شیر
که ز خالش سیهی عنبر سارا بیند

کعبه دیر عروسیست عجب لیکه برو
زلف پیرانه و خال رخ برنا بیند

حلقه زلف کش رنگ بکر داند لیک
خال دار رنگ همان غالیه کونا بیند

عشق بازان که بدست آرند حلقه زلف
دست در سلسله مسجد اقصی بیند

خاکبوسان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند
نور در جوهر آن سنگ معبا بیند

از بس سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع
جشمه خضر به ظلمات مصفا جا بیند

کر بمکه فلک و نور مجسد دیده
بر مدینه ملک و عرش معلا بیند

خاکیان را جگر آتش زده از باد سموم
آب خور خاک در حضرة علیا بینند

مصطفا پیش خلایق فکند خوان کرام
که مگس ران وی از شهپره عنقا بینند

عیسی از چرخ فرود آید ادریس ز خلد
کس دو را ز نمک خوان بپایه طاها بینند

خاصکان بر سر خوان کرمش دم نزنند
زان اباهای که در آن خوانچه دنیا

زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک
گونه سگ مگس است آنکه ز سکبا بینند

عقل واله شده از فر محمد یابند
طور پاره شده از نور تجلی بینند

عقل و جان چون بت او سین بود در یاسین
تن چون نون کز قلمش دور کینی ها بینند

او گرفته ز ... روزه و از عید نجاتش
چاچه خواهان ز کات آدم و حوا بینند

شیرمردان حریمش سگ کهف اند همه
اینست شیران که مدد ز آتش آنجا

سرمه دیده ز خاک در احمد سازند
تا لقای ملک العرش تعالی بینند

حضرة اوست جهانی که شب و روز جهان
ساج و سیم است کز آن روضه غرا بینند

داد خواهان که ز بیداد فلک ... نالند
داد از آن حضرة دین داور دارا بینند

بنده خاقانی درگاه رسول الله تا آنکه
بندگان حرمت ازین درگه اعلی بینند

مصطفا حاضر و حسان عجم مدح سرا
بینش سیمرغ حمش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را همه جا جای دهند
جاش آن به که بخاک عرشش جا بینند

خاک مسکین که ز درگاه رسول آورد است
حرز بازوست چو الکهف چو طاها بینند

گرچه در نقطه سیه چهره توان دید ...
آن نگونند که در آن آینه بیضا سند

لاف از آن روح توان زد که ...
... ز آن روح که ... و یغما بینند

باد شش آید که شیر و آنچه بلا برد و چه دید
... نیکتی بیشه و پادشه ز نکبا بینند

۲۹

تقدت روح نباتی

عیال

بس که دید آفت اعدا ازین کس ان علما — هردم از بهر عیال نشکن آفت اعدا بشند

موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی — وان شبانیش هم از بهر صفورا بشند

بفریبد فلک آزرده دلش خوش نکند — تا فلک را چو دلش زنگ منوا بیند

کی توان برد بجز ما ز دل کس غصه — کاستخوان غصه شده در دل خوبان بیند

سخنش معجز و مهر امد ازین به سخنان — بخدا گر شنوند اهل عجم یا بنید

جون تمسکت بحبل الله از اول دیدند — حسبنا الله و کفی اخوانشا بینند

حبل زدن

صبح وارم کافتابی در نهان اورده‌ام — آفتابم گرد دم عیسی نشان آورده‌ام

عیسی ام از بیت معمور آمده وز خوان خلد — خورده قوت و زله خواران ز خوان

هین صلا ای خسک بی برگ تر دامن که من — هر دو قرص گرم و سرد آسمان اورده‌ام

طفل زیبی یکشبه بر دامن زنگیت آمده — بهر پیران ز آفتاب و مه دو نان اورده

گرچه عیسی وار ازینجا با رسوزن برده‌ام — گنج قارون بین کز آن جا سوزیان اورده

رفته زین سر لا تقربوا زان بین کنون — کابلق گیتی جنیبت در عنان اورده‌ام

از نظاره موی را جانی که از هر مو جرا — طوطی گویاست کز هندوستان اورده‌ام

من نه پیل آورده‌ام بس نظاره گر سعز — پیل بالا طوطی شکر طوطی فشان اورده

در گشاده دیده‌ام هر کاه ترکان فلک — ماه را بسته میان خرگاه شان اورده‌ام

از سفر می آیم و در صید افکنده‌ام — اینت صیادی جزم به پهلو گاه مغان اورده

کز سواران ختن توسن در کمند اورده — من کمند افکنده‌ام شیر زیان اورده‌ام

دهر

صلائی

رود

سرمایه

چشم بد دور از من در اهم که راه عشق
بس که در بحر طلب چون صبح اشک چکیده ام
نقد شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده ام
خاکپای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر
خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده ام
دیده ام عشاق ریزان اشک از طرب
اشک من در رقص و دل حال و ناله در سماع
زرد رویی شادی دلهاست من دلشاد از آنکه
شمع زر دستت از نهیب من همه زر دیک
ملکه آن زر و م کز بیم [illegible] بندم چو شمع
هان رقیقان نشره آیی با زکالای [illegible]
شوربک برآتش افکن کز سر خوان بهشت
وز بی دید ان سفیدی [illegible] ها ان ز تف آه
گرچه شبها ز سموم آه پنهان برده ام
زان جهان می آیم از ریحی که دیدم زین جهان
دیده ام چشمهٔ خضر و کبوتر وار آب
چون کبوتر رفته بالا و آمده بر جای خویش
من کبوتر [illegible] بر پای دارم [illegible]
زیوری اورده ام بهر عروسان نبصر

شب روان را سرمه چشم روان آورده ام
تا در آن شب سبک صید گران آورده ام
گرچه در نقب افکنی چل شب گران آورد
کرده ام سودا ز بهین عمری زیان
تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده
ان همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام
من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده
سکهٔ رخ را هم از زر شادی رسان آورده
زر در روی تر نهیب سر تسان آورده ام
کین سر از نهو بریدن در میان آورده ام
کز دل و چهره ز کال و زعفران آورده
خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده
دل چو عود سوخته دندان کنان
از نسیم وصل مهره نشان آورده
یک طغرای نجات در جهان آورده
خورده ام بس جرعه ریزی از دهان آورده
بسته زر [illegible] خط امان آورده
آن قدر روزی که سوی آسمان آورده
گوی از شعر شعار فرقدان آورده

گوناگون

[illegible] دهان آورده ام

عاجز خوار

زان جهان

بر پای

نشره [illegible] طفلان [illegible] تعویذ

نامه [illegible]

لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندو اند / هم مشاطه هم طفیلی هم دایگان آورده ام

پیر عشق آنجا بنوعی تازه میکرد آسمان / من نصیبه شانه دانی باکان آورده ام

این فراوانی زی تو بار افکنی خواهد بدن / من ز جیب آسمان یک شانه وان آورده ام

دیده ام خلوتگه سرای دوست در مهمان سرایش / تن طفیل شاهدی دل میهمان آورده ام

میزبان در حجره خاص و برون افکنده خوان / من دل و جان پیش خوان میزبان

دل ببانگ طبع است قوت او زبوی داده ام / جان پری وار است خوردش از ان بسخوان

نقل خاص آورده ام زانجا و یاران بیخبر / کین چه میوه است از کدامین بوستان

تا خط بغداد ساغر دوستکانی خورده ام / دوستان را دجله از جرعه دان آورده ام

دشمنان را تیر من بی بهره مگذارم چو خاک / گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده

دوست خفته در شبستان نست دولت پاسبان / من بچشم و سر سجود پاسبان آورده

پاسبان گفتا چه داری نور ماه گفتم / کان زر دارید و من جان نور ماهان آورده

شیر مردان از شبستان گر نشان آورده اند / من سک کهفم نشان از آستان آورده ام

بر در او چون درش حلقه بگوش رفته ام / تا بی تشریف سر تاج کیان آورده ام

از نسیم یار گشتم چون یکی شبنک مشک / صد شتر باری ریشت از نسیم جان آورده

دل بخدمت ساده چون کوز غربان ام / همچو موسی زنده در تابوت زان آورده

رفته لرزان همچو خورشید و فروزان آمده / شب ز گیری برده و روز ارغوان آورده

هست باغ خلد را در بسته بینی از جنان / کان کلید است در دریا دیان آورده ام

بس طربناکم ندانم این طربناکی ز چیست / گر سعود بخت چرخ کامران آورده

گوی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام / یا به باغ جان نهالی از جنان آورده ام

باکمر اسفندیارم کان عروسان همه / از در روئین بسعی هفت خوان آورده ام

باشمان گویم نیارم گفت با بیگانگان / کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام

آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست / من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام

از چنین گوهر زکانی داد نتوان آنکه هر / باج ترکستان بتاج ترکمان آورده ام

داده ام صد جان بها گوهر درمن بخرید / در دو عالم داده ام هم رایگان آورده ام

کیست خاقانا که گوید خون بهای جان اوست / خون بها جان صد خاقان و خان آورده ام

این همه میگویم اینست که آورده ام بار پس / تا چه گنج است و چه گوهر وز چه کان

باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح / در فلان مدت ز درگاه فلان آورده

تو نپرسی من بگویم نرگسی در دیده ام / کز در شاهنشه گنج روان آورده ام

یعنی امثال از سر بالین پاک مصطفی / خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده

خاک بالین رسول الله همه حرز نجات / حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام

وقف بازوی منست این حرز نفر دیم کس / گرچه زاول نام دادن بر زبان آورده ام

گوهر دریا کاف و نون محمد کز ثناش / گوهر اندر کلک و دریا در بنان آورده

چون زبان ملک سخن دارم من از صدر رسول / در سر دستار منشوری زجان آورده

بلکه در مدح رسول الله بتوقیع رضاش / بر جهان منشور ملک جاودان آورده

مصطفی گوید که سحرست از بیان من ساحرم / کاندر اعجاز سخن سحر حلال آورده

ساحری را گر قواره بهر سحر الکار / گوهر اندر کلکت و دریا در بیان

چون زبان ملک سخن دارد من از جد رسول / در سر دستار منشوری زجان آورده

بلک در مدح رسول الله بتوقیع رضاش

تا ز نعت ... زبان آورده ام

یمت

زبان

ازبیان

قواره پاره جامه بود گر از جامه گریبان بریده گشاده و بران افسون نویسند

یا خدنگ از ترکش آن شحنهٔ دریای عشق — زرد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده‌ام
حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه کرمن — تیر شحنه شحنه از پی این شبان آورده‌ام
بخت من شبرنگ بوده نوبه چنگیش کرده — بس بنام شاه شروانش داغ ران آورده‌ام
عقل را در بند کیش افسر خدا داده‌ام — ایتکینی داده و الب ارسلان آورده
جان زنگ آلوده در صدر سن تصقیل دیده‌ام — زانچنان در یم آهنی تیغ یمان آورده‌ام
گرچه همچون زال زر پیری بطفلان دیده‌ام — چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده
گرچه نیسانم خزان آرد من اندر دهر طبع — آتش نیسان بلکه آب خزان آورده
من بسهرم گر غبار باغ شب گم کرده‌ام — روز را بین کیش ترنج مهرگان آورده
پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق — کاهل دانش را ز لفظ امتحان آورده
منصفان استاد دانندم که در معنی و لفظ — شیوهٔ تازه نه باستان آورده‌ام
زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم — تیر عیسی نطق را درخورد کمان آورده‌ام
تا غزنوی بخل آمده گرد نشابور کرم — من بشهرستان عزلت خان و مان آورده‌ام
تا نشسته بر بره دانش رصد دار از جهل — در بیابان خموشی کاروان آورده
گرچه در غربت بی‌ابان شکسته جام — ز آتش خاطر بپایان ضمیر آورده‌ام
سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم — از شکستش تیزی خاطر عیان آورده‌ام
خانه دار فضل و روی خاندانی بوده‌ام — پشت در غربت کنون بر خاندان
تا بهر شهری نگیرد ایمرا هیچ آب و خاک — خاک شروان بلکه آب خیروان آورده
از همه شروان بوجه آرزوی دل ایاد — حضرت خاقان اکبر خاقان اقتسان
هرچه دارم تر و خشک من همه انعام او — کیست گلهای گل همه زان گلستان آورده

جمع سنبا

ایتکینی علام الب ارسلان

رسم خورکان بکان بعد

نام شهر

بطفلی

بهار

تا غزنوی اصل ترکان

او سلیمان است چون مورم بیادش زنده ام | زنده مانا دانکرو آیین داستان

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم | وز صور آه بر فلک آوا بر آورم

چون طیلسان چرخ مسطر اشود بصبح | من رخ باب دیدهٔ حیطا بر آورم

بر کوه چون لعاب گوزن او فتد بصبح | بوی گوزن وار بصحرا بر آورم

از اشک چون پیاده دزدم کنم سوار | غوغا بهفت قلعهٔ مینا بر آورم

از اشک خون پیاده دزدم کنم سوار | غوغا بهفت قلعهٔ مینا بر آورم

خودی نیازم از حشر اشک و فوج آه | کان آتشم که یکتنه غوغا بر آورم

اسفندیار این ذر رویین منم بشرط | هر هفته هفت خوانش به تنها بر آورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز | بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم

لب را حنوط از آه معنبر کنم چنانکه | رخ را وضو باشک مصفا بر آورم

قندیلهای چرخ فرو میردان زمان | کان سرد باد ز آتش سودا بر آورم

دلهای گرم تب زده را شربتی کنند بیدار | زان خوش دمی که صبح دم استابر

هر دم مرا بعیسی تازه است حامله | زان هر دمی چو مریم عذرا بر آورم

زین روی چون کرامت مریم ساع عجم | از نخل خشک خوشهٔ خرما بر آورم

تردامنان که سر بگریبان فرو برند | سحر آورند من ید بیضا بر آورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد | رختش بپایه خانه بالا بر آورم

دستی برم بخواجه زرین آسمان | و آوازهٔ صلا بمسیحا بر آورم

نی نی من از خواص فلک گذشته ام | سر زان سوی فلک بتماشا بر آورم

۳۰

چون در تنور گرم بزد نان گرم چرخ — آوازه روزه بر همه اعضا بر

آبستنم که چون شنوم بوی نان گرم — از سینه باد پر ز تمنا بر آورم

آب سیه ز نان سفید فلک به آب — زین نان دهان باب تبرا بر آورم

آبای علوی اندرا خصم چون خلیل — بانگی باز نسبت آبا بر آورم

از خاصگان امر است دمی سر بمهر عشق — هر جا که محرمیست دم انجا بر آورم

چون نای در کوی حیرتی که همه عین — نادان نمایم و دم دانا بر آورم

چون نای برگرفته دهان دارم جهان — این دم ز راه چشم همانا بر آورم

در ساق من چو خنک بستند دیده ور ز اشکم — هم سر بساق عرش معلا بر آورم

با روزی رساخته زنگم ز بوی عشق — امروز کار دولت فردا بر آورم

جام بلور در خم دومین بدستم — دست از دهان خم بکدارا بر آورم

تا چند بهر صیقل زنگ چهر — خود را ز آبگینه زرغان بلور هم

تا کی جبیح نشره اطفال خویشتن — در زرد و سرخ حلیه زیبا بر آورم

تا کی بزعم کعبه نشینان عروس وار — چون کعبه سبز شقه دیبا بر آورم

اولیتر انکه چون صبح حجر الاسود از — خود را لباس عنبر سارا بر آورم

دلق نهار یخ شب ان منست — چون روز سر ز صد ده خارا بر آورم

خارا چو باید برکشم و پس بیک عصا — ده چشمه چون خلیل ز خارا بر آورم

در زرد و سرخ شام و شفق بود دلم — تن را بعودی شب یلدا بر آورم

چون شب مرا ز صادق و کاذب — تا آفتابی از دل دریا بر آورم

بر سوک آفتاب قافزین بس ابرو — پوشم سیاه و بانگ مغرا بر آورم

مولو شان دم چو برآرد بلال صبح — من نیز سر ز جوخه خارا برآورم

جند از نعیم سبعه الوان چو کار فران — کار جحیم سبعه امعا برآورم

شویم دهان حرص بهفتاد آب و خاک — و آتش ز باد خانه احشا برآورم

قرص جوین خویش بکلی از سر شک چشم — بر زانکه دم پلید دارا برآورم

هم شوربای چشم نه سکبای چرب ما — کین شور با بقیمت سکبا برآورم

جون عیش تلخ من بقناعت بنود خوش — زان حنظل شکر شده حلوا برآورم

جو عقل را بدست امانی گرو کنم — چه اره بر سر ز ذکریا برآورم

قلب ریا بلاهت بنقد صفا جون برون — نشانش جون نزیور حورا برآورم

جون آیینه نفاق نیام که هر نفس — از سینه زنگ کینه پیدا برآورم

آن ره روم که توشه بوحده طلب کنم — زال زرم که نام لعنقا برآورم

شهبازم ار شکسته دمانم لکاه صید — کرد از هزار بلبل گویا برآورم

سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس — نفس از دو ناست هیچ مگو تا برآورم

صهبا گشاده آبی و ز رسته آتشی است — من ز آب و آتش ازو صهبا برآورم

بلبل نه ام که عاشق یاقوت و زر بوم — بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ و زر — کام از سگان جیفه دنیا برآورم

اعرابیم که بر پی احرامیان روم — حج از پی ربودن کالا برآورم

گر طبع من فرو نمی گذد عیشش ازو کند — من قصه خلیفه و سقا برآورم

با این نقش جهان هم بشنجار بستم — مستم نهان و عربده پیدا برآورم

اصحاب کهف وارم بید از خفته ذاه — لیکن که سر ز خواب مفاجا برآورم

صفرا همه به تشنگی نشانند و من ز خواب — جون طفل ز تشنگی خرم و صفرا براورم

بنیاد عمر هر پنج من بر اساس عمر — روزی هزار قصر مهیا براورم

مردان درین جه عذر نهندم که طفل وار — از نی کنم ستور و ز نی را براورم

تن مرده است جون خر کوش سر نفس — نامش بشیر شیرزه مسیحا براورم

در ظاهرم خباثت و در باطنم خبث — ان به که غسل هر دو بیک جا براورم

دریای توبه کو که مکر شامگاه عمر — جون افتاب غسل بدریا براورم

خاقانیا هنوز نه خاصه خدای — با خاصکان مکو که محابا براورم

کر در عیار نقد من الودکی است — با صاحب محک جه محاکا براورم

امسال اکر ز کعبه مرا باز داشت — زین حیرة اتشی ز سویدا براورم

کر بخت باز بر در کعبه رساندم — کاحرام حج و عمره مثنا براورم

سی سال فرض بر در کعبه کنم قضا — تکبیر ان فریضه به بطحا براورم

حراق وار بر تنم اتش بو قبیس — زاهی که جون شراره بجوزا براورم

از دست انکه داور ز باد در سر نماند — فریاد در مقام مصلا براورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان — طوفان خون ز صخره صما براورم

دریای سینه موج زند اب اتشین — تا پیش کعبه لولوی لالا براورم

بر استان کعبه مصفا کنم ضمیر — زو نعمت مصطفی مزکی براورم

دیباجه سراجه کل خواجه رسل — کز خدمتش مراد مهنا براورم

سلطان شرع و خادم لالای او بلال — من سر بپای بوسی لالا براورم

در بارکاه صاحب معراج هر زمان — معراج دل بجنت ماوا براورم

نفس

سنک سخت

از

در قرب قاب قوسین برخاک درگهش — آوازهٔ دل فقدنکی براورم

گر مدحتش بخاک سر اندیب دا کنم — کوثر ز خاک آدم وحوا برآورم

در بارگاه صاحب معراج مهر ماه — معراج دل بحضرت ما وا براورم

کی باشد ان زمان که رسم باز حضرتش — آواز یا معینث اغثنا براورم

زان غصها که دارم از آلودگی جهان — غلغل در ان حظیرهٔ علیا براورم

دارا و داور است جهان را من از جهان — فریاد پیش داور دارا براورم

از اصحاب خویش چون سگ کهف اندر آن حرم — آه از شکستگی سر و پا برآورم

دندانم از بسنگ غرامت شکسته اند — وقت ثنای خواجه ثنا یا براورم

پس چو کند حوز دماد طبع که در ثنائیش — از یک شکم دو کان نه جوجوزا براورم

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست — زان فال سعد از اختر اسمان براورم

امروز گر ثنایش مراست گوثری — رخت از گوثری بثریا براورم

فردا من از شفاعت او آن نگار اسری — در حضرت خدای تعالی براورم

قطعه 32

محطا ذعاست در بنه اخر الزمان — هان ای حکیم پردهٔ عزلت بسار هان

دارم سفید مهره و حده بگوش دل — خیز از سیاه خانه وحشت بپای جان

هم با علم بیاده فرزین بهشت — هم زین قدم بسوار برون نهیفت

سودای این سودا مکن بیش در دماغ — تکلیف این کثیف مکن بیش بر روان

فلسی شمر ممالک این سبز کارگاه — صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

جیحون افشت برو وا بکیسه پل — که پایهٔ بلاست بر غول دیدبان

جشم نهی مدار که در جشم روزگار
تو غافلی و سپهر کشنده رقیب تو
دهر سفید دست سیه کاسه است صعب
کان خوشترین نواله که از دست او خوری
دل دستگاه تست بدست جهان مده
هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد
آوا از این خطیب آلهی تو نشنوی
اول بیار شیر بها عروس فقر
خاتون وار ملک فریدون نخواه که
تا بر در تو مرکب فقر است ایمنی
شمشاد و سرو را ز تموز خزان باک جه
از فقر ساز کل شکر عیش بدگوار
ازین و آن دوا مطلب جون مسیح نیست
مگذار شاه دل بدر مات خانه در
خرسند شو بملکت خرسندی از وجود
اسکندر و نهنگ و ملک و دو روزه غم
بی طعمه طمع بسر آور جو کرم پیله
زنبور خانه طمع آسوده شد نشو
هم جنس در عدم طلب انتجاجوی ازانکه

آن ناخنه که بود بدل اشک ناشخوان
فرزانه خفته و سگی دیوانه پاسبان
مسکر بخوش زبانی این تیز تیش میزبان
لوزینه ایست خورده الماس در میان
کین گنج خانه را نهد کس بامر جان
کین دا که نه جای امانست الامان
گز خوش غفلتست ترا گوش دل نهان
و آنگه ببر قباله اقبال رایگان
کاوین این عروس کم از زر کاونان
کاحداث را سوی تو جنیبت نشود روان
کو گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان
در فاقه خواه مرابته جان ناتوان
زیرا اجل کیاست عقاقیر این و آن
زین در که هست در در غزلت ذو نشان
خارشناس خسرو طاغی شهر طغان
خضر و شغاد مفلس چی عمر جاودان
جون کرم پیله سرجه کیتی ندید سر دهان
زنبور رو از پیش مکن زین و آن فغان
نیلوفر از پی سر آب نداد دست کس نشان

باپیربان برای ناریتی
کران
درفش کاویان
وجوه
موز

خود باش اینس خود مطلب کس پیش
دانی چه کن زنا خوش و خوش کم کن ازو
خود را درم خرید رضا خدائی کن
پرواز در هوای هویت کن از خرد
از لا رسی بصدر شهادة کر عقل را
لا زان شد ازدهای دو سر تا فرو خورد
بنمود صبح صادق دین محمدی
دندانهای تاج بقا شرع مصطفی
انجا که دم کشاد سرافیل دعوتش
وانجا که کوفت دولت او کوس لا اله
ان شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم
آدم بجا گذاره او بود شیرخوار
در دین کشفای علت عالم برای حق
هم عندلیب عالم اسرار برده پوش
او سرو جویبار الهی و نفس او
او افتاب عصمت و زشرم ذو الجلال
مه را دو نیم کرده بدست جو افتاب
که با حباب پیر زبان کرده در دهن
مهر از مای مهره بازوش جان عقل

هم به از پر طاوس شد کس او دان
سیمرغ دش ز ناکس و کس کم کن اشیان
دامن از این خدای فروشان فرو فشان
در پله هوا چه بری از پله هوا
از لاهوت مرکب لاهوت زیر ران
هر شرک دشمن که در ره الا شود عیان
بین در ستایش باش چو خورشید صد زبان
عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان
جان باز یافت شاهد اندیب در زمان
آو از قد صدقت بر آمد ز لامکان
مخصوص قم فانذر مقصود کن فکان
ادریس هم بمکتب او کشته درس خوان
نهی حق تشفیع زلت آدم بی جبان
هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
چون سرو در طریقت هم پیر هم جوان
نفکنده بر بیان قلم سایه بنان
سایه نه بر زمینش واز بر سایه سان
که با دو طفل در دهن افکند ریسمان
حلقه بکوش گیسوش امن و جان

بوتل خواری

۳۳

حروف
پاره دوز

حبل الله است معتکفان را دو زلف او — هم روز عید هم شب قدر اندرو نهان

قدرش مرقعی است برین سقف لاجورد — فرشش رفوگریست برین فرش باستان

بر بام سدره تا در ادنی فکند رخت — روح القدس دلیلش و معراج نردبان

جبرئیل هم به نیمه ره از بیم سوختن — بگذاشته رکابش و برتافته عنان

جنت ز شرم طلعت او گشته خاربست — دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان

خورشید بر عمامه او بر فکند تاج — برجیس بر ردائش فدا کرده طیلسان

آنجا شده بیکدم و گز بهر بازگشت — زانجا هزار سال گهش بود تا جهان

هر داستان که آن نه ثنای محمد است — دستان نگار سهل شمر آن نه داستان

خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی — تعلیم کن چهار خلیفه طریق آن

از صادقین و قانتین ادب طلب — از منفقین حیا و ز مستغفرین بیان

همچون درخت گندم باش از برای فرض — گه راست که خمیده و جان بسته بر میان

گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب — گه در رکوع باش چو در مرکز آسمان

از جسم بهترین حرکاتی صنوبرین — از نفس بهترین سکناتی صیام دان

یا رب دلی شکسته و دینی درست ده — کانجا که این دو نیست وبال است بیکران

خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت — او را امان ده از قهر آخر الزمان

زان پیشتر که اجل ز حیاتش رها کند — از تنگ تخت خانه تن وانشسته واره‌ها

گر خوانده سعادت عقبیش ره مکن — ور رانده موهبت دنیاش و اکستان

هین گر نمی جان علامت الصفا فشانده نشان — ای دل کران گزین ز میان خانه جهان

بهر منال و عیش ز دوران منال | بهر مدار چشم بز ندان مدار جان
کی آن باز زاکر قلعهٔ عرش است | هر دو ز نهنک خاک خطا باشد آشیان
ای خاکدان دیو تماشا کر دلت | طغلی تو تا ربیع تو دانند خاک
مغرب دل برنک که آن نه ز تا [illegible] نیست | کلکبوه چکونه کند زال را جوان
آینیست بدر کو [illegible] ز زنج بسته | سقفیست زر نکار ز مهتاب [illegible]
خورشید در سواد دل تو کجا رسد | تا بر سر تو خیمه ز حضرت آسمان
کی باشد نجاة ز خضرای روز | تا باشد حیاة ز خضر [illegible]
بس زور فاکر بر سر غرقاب این محیط | سرزیر شد که تر نشد این سبز بادبان
از اخر و فلک چه بکف داری ای حکیم | گر هیچ صفت نه چکنی آتش و دخان
مع را که سرخ روئی از آتش دمید نیست | فرداش نام حبشیٔ سیه روی آن جهان
طشتیست این سپهر و زمین خایه زو | گر علم طشت و خایه ندانسته بدان
از حادثات در صف ان صوفیان | گر بود غمکنند ز نا بود شادمان
زیشان شنو دقیقهٔ فقر از برای انکه | تصنیف را مصنف نیکو کند بیان
جز فقر هر چه هست دو قبله ز جان دا | فقرة هنوز نیست دو قبله با متحان
تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب | فقر است هنوز نیست دو قبله با متحان
فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد | جاه سفید کار کند خاک در دهان
چون غرغره است غم زور و زر مخور | چون فرفره هست دم [illegible] امن امان
با تاج خسروی چه کنی از کیا کلاه | با هیاز بار بد چه کنی [illegible]
کس نیست در جهان که بکوهر ز آدمیست | گر هست گو بیا شجره بر جهان بخوان

هر جا که مرمیت خصمی هم حریف اوست — آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

بادآورست بیضهٔ کافور هم قرین — با فرج استر است زر پاک هم قران

نا پخته نیست هم دم شیطان خصمی — وآندم که پخته کرد ز سلطان جان

چو ناکه هست خام غذای خوشست بیس — چون پخته گشت شربت عقبی با توان

خاقانیا ان زجیب تجرد برآر سر — و ز روزگار همت دامان فرو فشان

منشور فقر در سر دستار تست رو — منکر بتاج تاش و بطغرای طغیان

ان نکته یاد کن که در ان قطعه گفته — کاتش دهم بزوج طبیعی بجای ازان

امروز که خدای براعت قوی — تو صدر داور این دگران وقف

اهل عراق در عر قند از حدیث تو — شروان بنام تست شرف دان خیروان

شوره درین دیار خوش و خوشتر است — گشت از میان سنگ به آید بهوستان

ای بای بست مادر و مانده بدر — بر آبوالدیه نژاد بد دودمان

همچون زمین زمن چه نشینی زجا — تا شود خراب جهان بیک زمان

چون کوزه فقاعی از فر دکان عصر — در سینه جوش حسره و در حلق ریسمان

قومی مطوقند بمعنی چو حرف قوم — مولع بنقش سیم و مزور چون قلب کان

چون گربه بر خیانت و چون موش نقب زن — چو عنکبوت جوله و چون خرمکس عوان

دین ورنه در پاست گرده بدین وری — کیش مغان و دعوه خورده بدامغان

سرشان ببر بخلق چو شکر چو مصطفی — کافکند زیر پای ابوجهل طیلسان

یا رب دل شکسته خاقانیا ان تست — در دلش بفیض الهی فرو نشان

اینجا اگر قبول ندارد زان و این — انجاش کن قبول علی رغم این و آن

زد نفس سربمهر صبح ملمع نقاب — خیمه روحانیان گشت معنبر طناب

شد گر اندر کر صفحه تیغ سپهر — شد گره اندر گره حلقه درع سحاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل — بانگ برآورد کوس کوس فرو کوفت خواب

صبح برآمد کوه چون مه نخشب ز چاه — ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب

نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود — نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب

شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش — از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

بر کتف آفتاب باز ردای زرست — کرد جو اعرابیان بر در کعبه مآب

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت — زآخر سنگین طلب توشه یوم الحساب

مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز — چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب

کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون — خود نبود هیچ قطب چرخ زن اندر آسیاب

هست به پیرامنش طوف کنان آسمان — آری بر گرد قطب منقلب از انقلاب

خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست — شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

رخش بهرا تباخت بر سپهر اشقر آفتاب — رفت بجرب آخور کنج روان در رکاب ۳۸

کحلی چرخی از سحاب گشت مسلسل شکل — عودی خاک از نیاه گشت مسلسل سیاب

روز چو شمعی بشب فزوده ... فراز — شب چو چراغی بروز کاسته و نیم تاب

نفسی

معتکف از اصطلاح ...

بچرخ زند اسیاب

معنت ستاره ... الافق
... میگویند در تخته ...
بتاب

صفر
حمل مراد

در دی مطبوخ بین بر سر سبزه زبیل — شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب

مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته — بلبل الحمد خوان گشت خلیفه کتاب

دوش نو زادگان دعوة نوساخت باغ — مجلس شان آب زد ابر نسیم نداب

داد بهر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ — خلعهٔ نور دوش صبا رنگ زرش ماهتاب

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت — نرگس با طشت زر گرد مجلس شتاب

ژاله بران جمع ریخت روغن طلق از هوا — تا نرسد جمع را از آتش لاله عذاب

هر سوئی از هر جوی رقعهٔ شطرنج بود — بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب

شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار — سوسن سوزن نماد دوخته خیر الثیاب

مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید — لعبت باز آسمان زد بین افکن شهاب

پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند — شب شده بر شکل موی مه چو کمانچه رباب

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نخل — سازد از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه از آنکه — شاخ چنین است کش است گل شده والا قباب

قمری گفتا که گل حکمت سرو به — کانکه نبادی کند کنند گل را خراب

سار گفتا که هست سرو ز من پای لنگ — لاله از و به که گرد دست بکشت انقلاب

صلصل گفتا باصل لاله دو رنگست از و — سوسن یکرنگ به چون خط اهل الثواب

یهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنکه — فاتحهٔ صحف باغ اوست که فتح الباب

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه گو — بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب

هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست — کرسی جم ملک او افسر افراسیاب

گداخته

صحف

گفتا ز گل

گری

جمله درین داوری بر در عنقا شدند
صاحب سیران همه بانک یکی زیشان زدند
فاخته کفت آه من بکجا خضر انسوت
مرغان بر در بپای عنقا در جلوه جای
حاجب حال این خبر چون سوی عنقا رسانید
بلبل کردش ندا کای شده از عدل تو
قمری کردش سجود کفت که نعم الصباح
دی کز انصاف تو صورة منقار کبک
با بتو آورده ام درد سر از چه بهار
دانکه دو اسپه دوید موسم فصل ربیع
خیل ریاحین بسیت باکه رو آوریم
عنقا بر کرد سر کفت کزین طایفه
این همه نورستکان بچه خوردند پاک
کرچه همه دلکشند از همه گل نغزتر
هادی مهدی غلام امی صادق کلام
باج رستان ملوک تاج ده انبیا

کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
کین حرم کبریاست بار بود تنکیاب
حاجب ان بار کو ورنه بسوزم حجاب
فاخته با برده دار کرم شده در عتاب
آمد و در خواندشان کرد بر پرسش خطاب
دانه انجیر زود دام کلوی غراب
خود بخودی باز داد حکمک الله جواب
صورة مقراض کشت بر پر و بال عقاب
دردسری روزکار برد ببوی کلاب
دهر خرف باز یافت قوت فصل شباب
زین همه شادی که راست کشته بر او جوی آب
دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب
خورده که از جوی شیر کاه ز جوی شراب
کوهر ق مصطفاست دین دکران خاک و آب
خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب
کرد ادریافت عقل خطا امان از عقاب

34

احمد مرسل که کرد از تبش و زخم تیغ
تخت سلاطین زکال کرده شیران کباب

بر بوی
موکب
خوردند
نعت
علاب

جمع رسل بر درش مفلس طالب زکات / او شده تاج رسل تا چو صاحب نصاب

عطسهٔ او آدم است عطسهٔ آدم مسیح / اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب

گشت زمین چون قفس چرخ چو گنجشک بسته / تا ز پی تیغ او قبضه کنند و قراب

ذرهٔ خاک درش کار دو صد زهره کرد / راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب

لاجرم از سهم آن بربط ناهید را / بند زهای وی برفت بریشم ز تاب

دیده نه از زهره کان شه دین بدروا / رانده سپه در سپه سوی نشیب عقاب

بهر پلنگان دین کرد پر آب از محیط / بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب

از شغب هر پلنگ شیر فضا بست دم / وز فزع هر نهنگ حوت فلک ریخته ناب

از پی تایید او صف ملایکه رسید / آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل / غرقه ز صد نیزه خون اهل طغان و خراب

چون الف سوزنی نیزه بنیاد کفر / چون بن سوزن بقدر کرده خراب و یباب

حامل وحی آمده کاملهم یوم الظفر / ای ملکان الغزا وی ثقلین الثواب

خاطر خاقانیست مدح گر مصطفی / زان بخششش بخلافیست عالی جناب

یکی شکند همتش قدر سخن پیش غیر / یکی فکند جوهری دانه در در خلاب

یارب از این جیبگاه باز رهانش که هست / شروان شر البلاد خصمان شر العباد

زین کره ناحفاظ حافظ جانش تو باش / کز تو دعای محمد عزیب زود بود مستجاب

ما را دلیست زله خور خوان صبحگاه / جانیست خاک جرعهٔ مستان صبحگاه

بدر — نیام — هدف — بلندی کرده — دندان — بلیه — خراب — نیزه زن — دلیاب — غارت کننده جهود و ترس

جان شد نهنگ بحرکش انجام نیم مست / دل کشت سور ریزه خور خوان صبحگاه

غربال پنجم بعبری دیافتیم / ذر عیار دار بمیزان صبحگاه

بس نقد کم بوده مردان که یافتند / رندان خاک بیز بمیدان صبحگاه

دولت ده دید و همت در اسمان کشاد / جون برزدیم حلقه ببندان صبحگاه

زین یک نفس بر آمد و بیرون شد حیاة / بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه

اول شب اینکین وشاق آمدیم لیک / الب ارسلان شدیم ببایان صبحگاه

بی ارزن ملک بزیر گلیم فقر / کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه

غوغا کنیم یکتنه جون رستم و دریم / درع فراسیاب به پیکان صبحگاه

نقب افکنیم نیم شب از دور تا بریم / بی بر سر خزینه بنهان صبحگاه

صور روان خفته دلانیم جون خروس / اهنگ دان برده و دستان صبحگاه

جندین هزار جرعه که این سبز طشت ریخت / نوشیم جون شویم بمهمان صبحگاه

جون آبروی در نکشیم ارجه درکشیم / بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه

کفتی شما جکونه و جونست نزلتان / مام شاهدان نزلها ز شبستان صبحگاه

آتش زنیم سقف علو خانه فلک / جون بنکریم نزل فراوان صبحگاه

خواهی که نزل ... ده کیا دهد / بستان کشاده دیباجه عنوان صبحگاه

تو کی شناسی این جه معماست جون هنوز / ابجد نخواهد زد بپستان صبحگاه

بنیاد عشق ... مجاهدان عشق / جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه

کفتی نما که ... و جه مرغند و جه شد / سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه

مامرغ عرشیم که بربانک ما روند / مرغان شب شناس و نوخوان صبحگاه

۳۱

صبح شما دمیست دم ما هزار صبح   هر نیم وقت ما شده یکسان صبحگاه

تسکین جان گرم دل ما ز اکنیم پرده   چون دم برآوریم بدامان صبحگاه

ما را بهر دو صبح دو عیدست جان   مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه

سیمی که بر فواره سیمین همه کنیم   چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه

بهر بخور مجلس روحانیان عشق   سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه

خاقانیان مرنج اگر سلطان ز کدامست خوانده‌اند   آری گدای روز گدایش غلامان صبحگاه

چون ژاله دهباد شبا هنگ همچنین   معزول روز باش و غلامان صبحگاه

همچون فشان از اشک و شمع قندیل زاده سمندر   تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه

از دم سیاه کن رخ دیو سفید روز   چون دیو نفس تست سلیمان صبحگاه

میلی بساز از آه و بزن بر پلاس شب   در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه

از خوان ببرگ سدابی در او فتی   بفرست ژاله پیش سوی خوان صبحگاه

یک گوش ماهی بده از می که حاضرند   دریاکشان ره زده عطشان صبحگاه

ریزی بریز زان می ریحانی سرشک   وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه

بر شاه نیم روز کمین کن که آه تست   هر نیم شب کمان کمش مردان صبحگاه

چون ماهی از بریدن زبانی دلت بجاست   دل در تو یونسی است زبان دان صبحگاه

هر صبح شمع باست کم از انجم سرشک   بفشان غبار [illegible] بیاران صبحگاه

چون بربط زبان بچکارست انگهی   چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه

کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست
بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

سلطان صبحگاه

نای

سدابی
نام گیاهی است
که محبت افزاید

دل

زین پیش آبروی نریزم برای نان | آتش دهیم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان | در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری از سنگ تر بوم | گر زین سپس چو سگ روم اندر قفای نان
از چشم زیبق آرم و در گوش ریز حش | تا نشنوم ز سفره دونان نوای نان
نان شان چو برف لیک سخن شان آذری | من زاده خلیفه نباشم گدای نان
آزاد بنده کرده که گر کرد نوش دهد | من کیمیای دین نه دهم در بهای نان
چون آسیا سرمن در نشیب باد | گر پیش کس دهان شوم آسیای نان
از قوت در تمام کونان مباش از آنکه | قوت است معده علما و رای نان
چون آهوان گیا چرم از صحنهای دشت | اندیک گندم بدرده گیای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد | کاب امید برد امید عطای نان
آدم برای گندم از روضه دور ماند | من دور ماندم از برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سفر شدم | او در بلای گندم و من در بلای نان
یارب ز حال آدم و رنج من آگهی | خورده عذاب گندم و خود کش جفای نان
تا کی ز دست ناکسی و کس زحمت زنند | بر گردهای ناموران گردهای نان
نانم نداد چرخ ندانم چه موجب است | ای چرخ ناسزا نبدم من سزای نان
بر آسمان فرشته روزی بخت من | منسوخ کرد آیه رزق از ادای نان
خاقانیا هوان و هواهم طویل اند | تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان

ضمان ارسلامت شد دل من | که دار الملک عزلت یافت مسکن

زمهریر
علمای نان
از درست
جواب

ابل جون صبح کاذب کشت کم عمر | جو شد صبح صادق دلکشت روشن

بوحدت رستم از غرقاب وحشت | برستم رسته کشت از جاه بیژن

شد رستم زانده کیتی مسلم | جو کشتم زانده غربت جمکن

نشاید بردن انده جز یاندوه | نشاید کوفتن آهن جز باهن

دلم ابستن خورسندی آمد | اکر شد مادر کیتی سترون

جو حوص اسود جه روزه جه روزی | جو دیده رفت جه روز و جه روزن

از اتش طمع خواهم داد دل را | جو دل خورسند شد کو خاک خوردن

نه بین هر شام باری نپر طایر | بخوان نمستم مرغ مسمن

سلیمان وار مهر حسبی الله | مرا بر خاتم دل شد مبین ه

نه با یاران نکرندم جو غنچه | نه بر خصمان سنان سازم جو سوسن

نخواهم جار طاق خرکن دهر | دکر پا زدم طناب طوق کردن

مرا یک کوشه ماهی بس بود جای | دهان مار اجون سپازم نشیمن

جهان ابناشت کوش من بسیماب | بدان تا نشنوم نیرنک این زن

مرا دل جون تنور اتشین شد | ازان طوفان همی بارم بدامن

درین فیروزه طشت از خون جشم | همه آفاق شد بیجاده معدن

اکر نی ... ساز کشتی این طشت | لبالب بودی از خون دل من

من اندر رنج و دونان بر سر کنج | مکس در کلشن و عنقا بکلخن

عجب تر سازم از مرباده طبیعی | اکرچه مبدعی لحنم درین فن

لجامم در دهان افکنده ایام | که جون ایام بودم تیز و توسن

عقیقه

ستارت

زبان

زبان مار من یعنی که کلک
کشم چون مور بر گرد ذلال جبل
نه بینی جز مراد نظم تحقیق
نیارد جز درخت هند کافور
ز نظم من دو وادین است اشعار
ضمیر من آب حیوان
کبوتر خانه روحانیان را
برای قحط سال اهل معنی
سفال نو شود گر زود آن جو
اگر با همیار عشر تکه چرخ
بنجشد مشتری دستار و مصحف
ازین نور تند عاقل چند اعمی
همه قلب و جو دشنه عصر
جو مو بیجه همه سر در هوا اش
نه جون دیک بی سر زده عور
نه نظم من به بیت کس منزو
همه بی مغز و زین تا قیمت قدر
حدیث کو همیان بتلقین گرفته
عمود رخش اسبا سازند قبله

گره شد مهره حکمت معین
نیانی مرا انش مر من
که غیل مور گردم راست دشمن
نریزد جز درخت مصر روغن
نه عیسی را عقاقیر است و هارون
زبان من نشان وادی ایمن
نقطهای سر کلک من از زن
همی بارم ز خاطر بیلوی من
عروس خاطرم را دق باران
سراید شعر من بر ساز ارغن
دهار مریخ حالی تیغ و جوشن
وزین جو فی سر انیلی برزن
نغایم و از آتش خوار و زمین
جو دم بیجه هم دم بر زمین زن
کنون سر یافته یعنی بهکنین
نه عقد من بدر کس مرین
که از سوراخ قیمت یافت سوزن
با سناد و بقیل قال عن عن
سند انگاه تهمت بر تهمتن

لقب [illegible] در صد درگرده — دو استاد آن زتیر ... ورزن

رخ ارسان بگرفته آن بو — که پیر پایینت نامش خوریچون

نداند طبع این جا شما زجا بشا — نداند فهم ان بهمن ز بهمن

بیکا یک میوه ذز دباغ طبعم — ولیکن از شاخ بختم میوه افکن

مرا در فارسی مخشی که گویند — بزرگی حرخ شان گوید که پیسن

نه من دنبال شان دارم بباغ — نه جنگ خر جوید کیو و بهمن

زنف آهن ان دیده خواهند — که از آتش نه بنید هیچ خرسن

که با پیل آن کند طیرا با پیل — که نکند هیچ عقبان نلاخن

هیت ریع آید ایشان را که نامم — بگرد ربع مسکون یافت مسکن

عجب نی گر بشب هیلا دا احمد — نکونسار آید اصنام برهمن

تو ئی خاقانیان سیمرغ اشعار — بدین کرکس شعران بال بشکن

دهان البهان دارند بر دوز — بدوت روبها دارند برکن

برای آنکه [illegible] زان که ... — کتند از سبلت روباه بوزن

جو شیر از سه صبد گاو پاران — لعاب طبع کرد اکر دمی تن

وفا اندک طلب زین دیو مردم — جفا بسیار کش زین سبزه گلشن

بدرگاه رسول الله بنه ساز — که درگاه رسول الله اعلی علت

مرادم کاف و نون طا و ها سین — که عین رحمت است از فضل ذو المن

بر ستش داده هفت ایوان اخضر
کلید هفت شادروان اوکن

هر صبح پای صبر بدامن درآورم | برکار عجز گرد دل و تن درآورم

از همکس چون عنقا به بری شو ز فلکه | چون جرعه ز دیده بدامن در

هر دم هزار چشمه خونین بخاک | چون لعبتان دیده بزادن در

از زعفران چهره نکه کرده نشتر کیم | کان بستنی بنجت بشرون درآورم

دانم که دهر خط بابا بر سر پسرم | دانا پسر چه بخط بابا من درآورم

چون آه آتشین زنم از جان [illegible] | سیماب وش کراز آب آهن درآورم

غم در جگر زد آتش بهزین [illegible] و من | از آب دیده دجله به برزن درآورم

غم بشاخ غم می پرد و من برگ آنکه | دستی بشاخ لهو بصد فن درآورم

طوفانم از تنور برآمد چه [illegible] | چو دامن چو [illegible] به بهمن درآورم

شد روز غم زان پس سوی پشتم روی | کین روز رفته باز بروزن درآورم

با من فلک بکین سیاوش دمن بعجز | اسپی چو نی بحرب تهمتن درآورم

چون کوه خسته بسته کنندم بحکم آنکه | فرزند آفتاب بمعدن درآورم

از جور هفت پرده ازرق اشک لعل | طوفان بهفت رقعه اوکن بر

از کشت چرخ و زمین کاین دو کار است | یکجو نیافتم که بخرمن درآورم

از چنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر | کافتی بنای حلق چو [illegible] در

چون زال بسته قفس نوحه زان کنم | تا رحمتی بجای طبرسه یمن درآورم

نی نی که با غمت مرا انیس لاجرم | میرم صفت بهار به بهمن درآورم

نشکفت اگر چو آهو چین مشک بر دهم | چون سبزه بخورد سنبل بهمن در

چون دم برآرم از سر زانو بباغ | از شاخ پاره چرخ نوا زان بر

غم بختی است توسن و من بارکش روان | درخان به پشت بختی کوپس درآورم
دل تنگ تر ز دیده سوزن شنید | بختی غم به دیده سوزن درآورم
غم تخم خرمیست که در تنگ دل کشم | در دیست حبس که به تنگ دبن درآورم
عنقای مغربم بغریبی که سر الف | غم را چو زال زر به نشیمن درآورم
در گلشن زمانه نیابم نسیم انس | دود از سموم غصه بگلشن درآورم
فقرست قعر بادیه ای کن که نفس را | بر آستان فقر ممکن درآورم
آبحیات ز آتش گلخن دمد چو باد | گر نقش خاکپاش بگلخن درآورم
آری ز عفنا عود قماری برم برون | گر حملها بهند ز روتن برآورم
چندی به نقش صفحه اهل صفا زدم | یک چند بدیر برهمن برآورم
چون کار عالم است ستو گربه من بکف | گه تخته گاه ساغر روشن برآورم
از هزل و جد چو طفل بگریزدم گرد | گاهی بلوح گه بفلاخن درآورم
جنسی نماند بس من و زندان گه | چون رخش بیژنم پای بگردن درآورم
آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو | گز هر دو برگ عنبر و لادن درآورم
چون چرخ سر فکنده ز بیم اگر چه | آغوش باز از آن بخاک فروتن درآورم
دشمن مرا شکست کز دست دایش | حاشا که من شکست بدشمن درآورم
تهدید تیغ میدهد او چه کیست | تا چون خطیب دست بگردن درآورم
در دیولاخ مرا مسکن است | خط فنون عقل به سکین درآورم
کی زانکه تیشه رخنه کند فضل کان بهم | زخمه چرا به تیشه کان کن درآورم
همت شود حجاب میان من و فقر | کز من نظر بعالم ایمن درآورم

تنگ
کشت

فقر
مهمان دهنده

سرکش

ابریشم سر جوکی و خوابیسم که چشم بند / نگذاردم که چشم بروغن در آورم

در بوی و رنگ دهر نه بیجم که ره روم / از خم نه‌ام که بال بچشیدن در آورم

من ناعم بر کبوتر نه اهم که همرهان / باز اوفتم که طبع بازرن در آورم

کز قرب خاص حق بشوم و اللقم بدانکه / رخت امان بخلد مزین بر آورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ جاند / آخر مثلثی بنشیمن بر آورم

جون مکس و زجیفه و خس طعمه جون نهم / نحلم که روزی از گل و سوسن در آورم

جون قوتم از ز و کند از کرم و سر چرخ / بر خوان جان دو نان ملوک در آورم

با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه / نان ریزهای چو مور بمکن در آورم

نیرین را بخوش پروین بر و زند / تا من بخوان دو مرغ مشمن در آورم

مرد تو کلم تنزنم در که ملوک / حاشا که سنگ بخش ذوالمن در آورم

آنکس که داد جان ندهد نان بلی / بس کفر باشد ار بدل این ظن در آورم

جون سوسیم شجر دهد آتش چه حاجتست / کاتش زتیه وادی ایمن در آورم

گردون ناکس ار نخرد فضل من رواست / نقصی چه زان بفضل مبرهن در آورم

بهرام وار کر بمن آرند دو کدان / غارت چرا بتیغ و بجوشن در آورم

زان غم که آفتاب کرم مرد بر قرار / شب نهره را چو رعد بشیون در آورم

این پیر زن هنوز عروس کرم نزاد / بس سر چرا بخطبهٔ این زن در آورم

گفتم بترک مدح سلاطین چنین بدانکه / سحر مبین بشعر مبین در آورم

گوشهٔ طغان جو دکه من بهر استماع / پیشش زبان بگفتن بسن در آورم

خاقانیا مسیح دمم بس بتیغ نطق / همچون کلیم رخنه بالکن در آورم

بجنبیدن

بکلمن

فارغ

ناقص

۸۱

شد سیاه

بهر دو نان ستایش دونان کنم
کتاب کهی لنبک خماهن درآورم

چون موی خوک در زن ترسا بود
تا هر دوای رنج به درزن درآورم

هم نعت حضرت نبوی کان بگو
لعل هم بطوق و یکدون درآورم

کحال دانشم که بر ندا ختر ان بچشم
کحل الجواهری که بهاو ن درآورم

گفتم روم بکه و جویم دران حرم
گنجی که پر بخض محض درآورم

چون نیست دجه زر نکنم عزم مکه با
جلباب نیستی بسر و تن درآورم

تبریز هم فرود م او از روم مست
کین غم به از روم و بار من درآورم

خوش مقصدیست از من خوش ما من ...
من زحت خود بمقصد و ما من درآورم

چون مور پا زخانه با خاط درکشم
چون مرغ برگ خانه بزوتن اورم

منت برد عراق وری از من بهر
بجری ز نظم و نثر مدون درآورم

بس شکر کز نبیره و گیتوم رسد کس
شمعی بجاه تیره بهیزن درآورم

در ساخت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

در داغ بسوز ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه

اندر قمار خانه دهر و رباط ...
جنس حریف و هم نفس مهربان مخواه

گرد در دم نهنگ درای نفس زن
و ز در کوی محیط در افتی کران مخواه

از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه

از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
وز سفره جهان پیه کاسه نان مخواه

گر خرمن امید سراسر تلف شود
از کیل روزی ز تلافی آن مخواه

دل گوهر قناعت بدست جهان مده | کو گرد چرخ تعبیه خاکدان مخواه
عزلت ترا بکنگره کبریا برد | آن سقف کاه را به ازین نردبان مخواه
همت بس کفیل تست کفاف از کسان مجوی | دریای سبیل تست نم از ناودان مخواه
خاصا چون خورسندی آن تست | جامانه از فرشته روزی زمان مخواه
زان بس که چار صحف قناعت نخوانده | خود را ز نوح بوالطمع عشر خوان مخواه
چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی | چون یاد شد براق تو برگستوان مخواه
دلرا قرابه وار می اندر گلو مکن | تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در گوشه بمیر ولی توشه جباه | خود را چو خوشه پیش کسان ده زبان مخواه
بل تا بری ز خوان بشر خوابه استخوان | تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه
کو در دل قوی شود کو تاب ماتم فرا | زین کلک شکر مجوی ازان ناردان مخواه
از بهر تب برو بدن خود دست از را | از نیستان هیچ کسی نیشکر نیستان مخواه
داری کمال عقل بی زهره دار مشو | زرادخانه یافته دوکدان مخواه
چون شحنه نیاز ز دست تو پاره گشت | ترس از تکین مدار و پناه از طغان مخواه
وحدة گزین و همدمی از دوستان مجوی | تنها نشین و همدلی از دودمان مخواه
چون دیده که یوسف ز اخوان چه دید | هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه
سرگشتگی زمان بکر و زحمت مکان | آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
این مرغ عرشی از طلب دانه کند | آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام ازل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه

بوطمع
خان
علی
جان
اصل

در دو بیت ... دو مکان ...
طلب ... از ... مخواه

سنت عشاق چیست ترک علایق ساختن / کو بهر دل را ز زلف مجمع غم ساختن

بدرقه چون عشق گشت از بس تشتت باختن / تفرقه چون جمع گشت شوق بکم و کم ساختن

گرچه نوای جهان خارج پرده بود / خوش نبود مجلسی با عدم ساختن

پیش سر پر سران آب ده دست پاش / تا که مسلم بود پشت بخم ساختن

نزد فسرده دلان قاعده کم کن خواب / با دل آتش فشان چهره ز نم ساختن

نتوان در عهد دهر خط وفا یافتن / نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن

عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح / از پی یک روزه عمر چتر و علم ساختن

تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن / تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن

رخش بهرای زر بردن در پیش دیو / بس خر افکنده پی مرکب جم ساختن

دل از امل دور کن زانکه نه نیکو بود / مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن

بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود / بر سر زند مغان بسم رقم ساختن

چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن / چند قدمگاه پیل پشت حرم ساختن

بر سر خوان جهان چند بر بط مقیم / سینه دلرا از جمله شکم ساختن

چندبار از نهاد باد و زبان از نیش / چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن

زرچه بود چون صنم بت نپسند خدای / دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

بهر که در دل شکست زلزله نفخ صور / گوش خود شرط نیست چنبر اصم ساختن

زین دم منجز نمای مکذر خاقانیان / گر زاین سر دم توان زاد عدم ساختن

گرچه زروی قفا بر تو ستمها رود / جز به رضا نیست روی دفع ستم ساختن

یوسف دلها تویی آیه تست از سخن / بیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن

چند جو مار

جزء

قضا

چون پشیمانی ترا گرد قضا شد بند بیت — نام شماخی توان مصر عجم ساختش
فاقه جان عبره کرد عبره تو این — بتوان بابر گ عم برگ نعم ساختش

تا گزران دلست نو به عم دل داشتن — جهت آمال را داغ عدم داشتنش
صاحب حالت شدن حالت تن سوختن — خارج عادت شدن عده عم داشتن
سر تمنای تاج دادن چون بگذری — هم سپر و هم تاج را نعل قدم داشتن
زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن — هر دو جو زان سوی شاری از هم
بیش بلا واشدن بس بمیان دو تیغ — همچو میان دو جهر خوف ز رجم داشتن
چون بمصاف آمدن لاف شهادت زدن — زشت بود بیش زخم بانگ الم داشتن
نقش زر نام شاه بر خود بستن چو — وانگهی از بیم کار زنگ ستم داشتن
تا ز هستی کنون یاد بود کفر و دین — بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن
تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی — رو که نه چون صبح وار مرد علم داشتن
بی دم مردی خطاست در پی مردان شدن — بی کف جم احمقیست خاتم جم داشتن
شاه دل در جهان حصه انصاف نیست — بر ره او باش طبع قهر ارم داشتن
تشنه بمانده هیچ شرط خوارزی بود — لاشه ز آب خضر سر شکم داشتن
درگذر از آب و جاه پایه عزلت گران — گر سر عزلت توان ملک قدم داشتن
چون بیکی پاره پوست شهر توانی گرفت — غبن بود در دکان کوزه و دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد مجرد شدن — چند بگرد ار ماه خیل و حشم داشتن
دیگ امانی بپز تا ت نیاید ز طمع — بیش خسان گنجه وار دست بخم

چون تو طرفی ... ارزش ...
... بود ... موقع ...
چون بود ... مصطفی ...
... بود لعنت او ... داشتش

زردستبان

از در کم کاستان لاف فزونی زدن / وز دم بغلی گوش نیم داشتن
همت وانکه زغیر برگ و نوا خواستن / عیسی وانکه بوام نیل و بقم داشتن
لاف فریدون زدن وانکه ضحاک وار / سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن
چند پی کار آب برده ز زرنشینان / عقل که کسری وش است وقف ستم
حجت مار العقیب مایه نار التهب / ترک چنین آب هست گرم داشتن
سینه بغوغای عشق حرص ممالک زانکه / نیست بغوی عقل کرک برم داشتن
بهر چنین خشک سال اندست خاقانیت / از پی کشت رضا چشم بهم داشتن
از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر / حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل و دین غیر بسته شروانشان / پیش در اهل سپت ماتم غم داشتن

آب

بهم

بفلک تخته دزند دوخته اند / چشم خورشید بر بند دوخته اند
کوه را در هوا بدانسته اند / شمش را بر قمر بند دوخته اند
دیده بانان بام عالم را / پرده ها بر بصر بند دوخته اند
جرخ و انجم بلباس شام هنوز / در پرند پسیح بند دوخته اند
آسمان را بجای دلق کبود / زنده ها و تازه تر بند دوخته اند
عالم آلمان عالمست و آن دهر / از قفاشان کمر بند دوخته اند
بس در داد بسته چون ماند / کمر سمار در بند دوخته اند
دیرگاه است تا لباس کرم / بهر قد بشر بند دوخته اند
خود بپای رضا نیافته اند / خود بدست نظر بند دوخته اند

شفق
زرد و بیخ ... شام و ... بند دوخته اند

خلعی

خلعتی کان زتار و بود قباست   درزیان قدر ندوخته اند
برتن ناقصان قبای کمال   بطراز هنر ندوخته اند
بی هنر خوش جو گل که بر کمرش   کیسه جز لعل و زر ندوخته اند
یک سر سفله نیست کز فلکش   بر کله صد گهر ندوخته اند
نیست آزاده را قبای نمد   که بنقشش پاره بر ندوخته اند
سک چری بمیرد در بغداد   کفنش جز بزر ندوخته اند
آوره ها ز خام و خامان   جز نسیج آستر ندوخته اند
صبر میکن که جز بمردی و صبر   زهره را بر جگر ندوخته اند
دیده بگشای جز برای کمال   بازار چشم سر ندوخته اند
کور چشمی که برتن یوزست   از پی شیر نر ندوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا   صد زره کام اگر اندوخته اند
پای در دامن قناعت کش   کت لباس نظر ندوخته اند

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبح گاه   با شب روان دو اسبه دویدم بصبحگاه
بر بختیان همت با لجگان درد   راه هزار ساله بریدم بصبح گاه
رستم ز چار آخور سنگین کاینات   در بهشت باغ عشق چریدم بصبح گاه
دیدم که کنج خانهٔ عشق است پیش روی   پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه
کردم ز رشک پرده ره تو بپای چشم   تا آنچه کس ندید بدیدم بصبح گاه
گشتم بباد سرد چراغ فلک چنان   بوی چراغ کشته شنیدم بصبح گاه

بسیار کرد بر در خاقان صبا در آمدم / آخور درون پرده خزیدم بصبح گاه

هر شب سرو کرده که دل چاشنی گرفت / با بانگ نوش نوش چشیدم بصبح گاه

خورشید خاک شد زپی جرعه با نشست / آندم که جام جام کشیدم بصبح گاه

زان جام جم که تا خط بغداد داشتی / بیش از هزار دجله مزیدم بصبح گاه

نتواند آفتاب بی فوکردن آن لباس / کاندر سماع عشق دریدم بصبح گاه

امروز سرخ روی همی دانی از جه خاست / زان کاتش نیاز دمیدم بصبح گاه

خاقانی هیچ سخن را بنقد عمر / دوش از درخت باز خریدم بصبح گاه

قلم بخت من شکسته سرست / موی در سر بطالع هنرست

بخت نیک از زوال لاز دست / که قلم نقش بند هر صورتست

نقش امید جون تواند بست / قلمی کز دلم شکسته ترست

دیده وار سفید بخت سیاه / ان سفید آفت سیاه سرست

بخت را در گلیم پاستی / این سفیدی برص که در بصرست

چشم زاغ است بر سیاهی اتبال / گر سفیدی بچشم زاغ درست

کوه را از چه پسود بر کمرش / که شهانرا ز راز بر کمرست

تن جو ناخن شد استخوانم از آنکه / بخت را ناخنه بچشم درست

استخوان بشکنم غم را / ز آنکه غم میهمان سگ جگرست

روز دانش زوال یافت که / بمن راست فعل کژ نگرست

بس به پیشین ندیده خورشید / که جو کژ پسر نبود گذر نظا

خوش

خوش نفس چون هم گذرم نکرد
چون صفیر عشق گنی گذرت نکرد
تا مگر راست میکنند گذر من
تیر زانکه نکند در تیر
همه روزا عورست چرخ ولیک
هر که از روی راست بخت گذشت
بس نبالد گیاهی که گذشت
دهر صیاد روز و شب دو سگست
همه عالم شکار که بینی
عقل سگ جان هوا گرفت که
من چو کبک آب زهر ریخته
من که بدحال و سخت ستدلم
عافیت آرزو کنم هیهات
آرزو را ز خیره امیدست
آرزو چون نشاند شاخ طمع
طمع آسان ولی طلب صعبست
آرزویی که از جهان خواهم
لیکن ان داده را بهشیاری
در دبستان روزگار سرا

چرخ گژ سیر کاهرمن سیرست
اسب گوی نظر بر آخورست
کرم از کژی هنوز اثرست
تا شود راست کالت ظفرست
احولست آن زمانه که کینه ورست
خار گزیدن که بر رخ سپرست
بس نیز دو کبوتر که ترست
چرخ بازی کبود تیز پرست
کین دو سگ زیر و باز بر زبرست
کین سگ و باز هر دو چون شکارگرست
صید باز و سگش که بویی برست
حال دل بر دو یک نه بر خطرست
این تمناست یا بس دگرست
وصل امید عمر جا نورست
طلبش هیچ و یافت برگذرست
صعبی یافت از طلب بترست
بد بهر زانکه هست و هیچ نیست
در دبستان که نیک بد که هست
روز و شب لوح آرزو بدبست

هیچ طفلی درین دبستان نیست / که درا سورهٔ وفا زبرست
چون کند آیهٔ وفا نوشش / کاخر او فوا العهدی از سورست
خاطرم بکر و عهد نامردست / زن نامرد بکر کم خطرست
نا کشش بکر خاطرم زقضاست / کله شهربانو از عمرست
سایهٔ من خبر ندارد از انکه / آه من جرخ سوز و کوه درست
جوش دریا دریده زهرهٔ کوه / گوش ماهی نه بشنود که کرست
مرمرا من حساب العمر / جون نتیجه رسد حساب سقرست
ناودان مژه ز بام دماغ / صیقل تیغ کوه تیغ خورست
نکنم زر طلب که طالب زر / همجو زر نثار بی سپرست
عاقبت هر که سرفراخت بزر / سرنگون همجو سکهٔ زخم خورست
روی عقل از هوای زر همه را / آبله خورده همجو روی زرست
از شمار نفس فذلک عمر / همه غمست ار جه غم نفس شمرست
هم غم عالم است در عالم / می نگنجد که بس قوی جثرست
عالم از جور مایه زای غم است / بتر از همه ماده شرست
جون شر رشد قوی همه عالم / طعمه پا زده جه حاجت بترست
لهو یک جزو و غم هزار ورق / غصه مجموع حصه مختصرست
قابل غم منم که کل همه تن / رنگ خونست خار نیشترست
غم ز دل زاد خورد خون دلم / خون مادر غذاده پسرست
آتشی گر ز دل بشجر آید / طعمهٔ او هزار بن شجرست

غم هم از عالمست

۱۸۹

چرخ نارنج گون چو نارنج | در کف سفت طفل جان شکاست
بدو خیط ملون شب و روز | درکشاکش باد فرسست
شب که ترکان چرخ کوچ کنند | غارتی کاروان که بر گذرست
خوان چرخ چون دید دردمند دلم | گفت کین دردناکی از سفرست
هان کجائی چه میخوری گفتم | میخورم خون خود که ماحضرست
چه خورش کو خورش کدام خورش | دست خون مانده را چه جای خورست
گوید آخر چه آرزو داری | آرزو زهر غم که کام برست
نیم جنسی و یکدلی خواهم | آرزوم از جهان همین قدرست
از دو یکدل که از جهان یابم | تا گزیرست ز جهان گذرست
بگذرد دیک پایه راز حجر | بگذر از آتشی که در حجرست
بمقامی رسیده ام که مرا | خار حنظل بجای گل شکرست
کو سر تیغ که آرزوی که هست | کانس وحشی بنیزه و تبرست
بر سر تیغ به سری که سرست | چرخ قصاب را که بندی که نرست
ابله از چشم زخم کم رنجست | آنکه ازو در دو چشم کم ضررست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج | فضل مجهول جهل معتبرست
سفله مستغنی و سخی محتاج | این تغابن ز بخشش قدرست
همه جور زمانه بر فضلاست | بوالفضول از جفاش مستترست
موش را با بلا کسی کینی نیست | کین او با پرند ششترست
حال مغلوب بیند که هر تن دهر | اوره کرباس دیبه اسپرست

بیان

عالم از علم عشق است ولیک — جهل عالم بعالمی سم است

معنی از اشتقاق دور افتاد — گر صلف کرد از اصف کم است

قوت مرغ جان که ببال دست — قیمت شاخ گر ز لال زر است

دل پاکان شکسته فکنیست — زال دستان فکنده بدر است

جان دانا عجب بزرگ دل است — تن ابلیس بس پلیدتر است

در گلستان عمر و کهنه عهد — بس گل و خار بعد نفع و ضرر است

از بس بهر مبارکی شو بیست — وز پی مجری صفر است

فقر کن نصب عیش عیش جهان — رفع قصه مکن که وقت جر است

دهر گر خوان زندگانی ساخت — چون ز دهر چاشنی که کام گر است

سال کو خرمن جوانی دید — پیشتر هر خوشه که ز بیخ و برست

در زبی صدره مسیح بدار — علمش بر دو کتف گوش حجر است

کشت امید چون بر و بار نیست — گریه کو فتح باب بهر مطر است

وقت بت چون ز تی نیز د — شیر گر ز نیستان مستقر است

دفع عین الکمال چون نکند — رنگ نیلی که بر رخ قمر است

دی همی گفتم گر ز ره چشم — دل من نیز کشته عبر است

مرگ یاران شنیدم از ره گوش — دلم امروز کشته جگر است

هر که از راه گوش کشته شاد — ز اندرون پوست خون او بدر است

آری ازی هم از ره گوشش — کشتش قند زی که در خور است

نقطه خون شد از سفر دلمن — خود سفر هم به نقطه سقر است

اشک

تا بغربت فتاده ام همه سال / نه مهم عیبت و نه حضرتست

نی نی از بخت شکرها دارم / چند شکوی که شوک نی شکرست

صورت بخت من طویل الذیل / در وفا چون قصیر ما قصرست

بخت کشتی ملاح طرب است / بخت فلاح کشته ایطرست

چشم بد دور از پر درخشیم / حج حلقه بگوش بخود درست

بخت مرغ نشیمن امل است / روز طفل مشیمه سحرست

هم ز بختست کز مقالت من / همه عالم غرایب و غررست

استراحت به بخت یا بغم است / استطابت با آب یا بذرست

فخر من یاد کرد شروان به / که مینا هات خود بباج ست

لیک تبریز به اقامت را / که صدف قطب را بهین مقرست

هم بمولد قرا ز شروان یافت / که صدف جنس خانه درست

گرچه تبریز شهره تر شهریست / لیک شروان شریف تر ثغرست

خاک شروان مگو که آن شرست / کاب شروان بخیر مشتهرست

هم شرف وان نویسمش لیکن / حرف علت از آن میان بدرست

عیب شروان مکن که خاقانی / هست از آن شهر کابتداش شرست

عیب شهری چرا کنی بدو حرف / کاولش شر و آخرش بشرست

جرم خورشید را چه جرم بدانکه / شرق و غرب ابتدا است و مغربست

اگرچه اول غرست حرف غریب / مرد نامی غریب بحر و برست

چه کنی نقص مشک کاشغری / که فراخر حروف کاشغرست

نه نتیجه نکوتر از گهر است

گر چه هست اول بدخشان بد — نکوتر نتیجه اش گهر است

نه نسب اول حروف تیز نسبت — لیک صحبت رسان هر نفسست

دیدی آن جانور که زاید مشک — نافه‌اش آهوی او همه هنر است

درین منزل اهل وفا نیابی — مجوی کاسکی امروز جائی نیابی

عجوز جهان در نکاح فلک شاد — که جز عذر زادنش رایی نیابی

بلی در زنان شوئی سنگ آهن و — بجز نار بنت الزنائی نیابی

اگر کیمیای وفا جست خواهی — جز از دست هر خاکپائی نیابی

زم خاک پای تو گنبد زر را — بس از خاک به کیمیائی نیابی

نفس عنبرین دار و آتش بجه — ازین خوشتر آب و هوائی نیابی

بآب خرد چشمک قطره بگردان — گزین نیز تر آسیائی نیابی

ولیکن بنه شهر اگر خانه سازی — به از دل درو کدخدائی نیابی

چه باید بشهری نشستن کآنجا — بجز هفت ده روستائی نیابی

همه شهر و ده گر براندازی الا — علف خانهٔ چارپائی نیابی

بشب شهر غوغای یاجوج گردد — بروزش سکندر دهائی نیابی

از آن روم آید که ناعذر سید — گر از هند آهن نیائی نیابی

همه شهر یاجوج گردد دگر شب — که سد زنان را بقائی نیابی

همه ن زان ازین شهر و ده رخش همت — که اینجاش آب و چرائی نیابی

بهمت ورای خرد شو که دل را — که جز این سدرة المنتهائی نیابی

زیرکا

[illegible]

بدل بر رجوع تو کان ... را   بجز استقامت عصائی نیابی
فلک هم زد تا پشت پر پیست کو را   عصای جز خط استوائی نیابی
دلت افتابی گرد صدق زاید   که جز صدق این راز کائی نیابی
بصورت دو حرف گر آمد دل اما   ز دل راست کوتر گواهی نیابی
الف راست صورت صوابست لیکن   اگر کژ شود هم خطائی نیابی
نه نون و القلم هم گرنست اول اگه   بجز راستیش مقتدائی نیابی
زدل شاهدی ساز کورا چو کعبه   همه روی پیشی قفائی نیابی
جو دل کعبه کردی سپهر دوزانو   کم از مهره‌ای با صفائی نیابی
برد پیل بندست از کعبه دل   برون زان گزین جهد دعائی نیابی
بیا کعبه عزت دل ز عزمی   تهی کن گزین به عزائی نیابی
گر از کعبه در دیر صادق دل آیی   به از دیر حاجت روائی نیابی
ور از دیر زی کعبه بی صدق پویی   بکعبه قبول دعائی نیابی
رفیق طرب را دعایی کن آره   ز دعای غم مرحبائی نیابی
درین خانه غم مقیم است کو را   بجز پرده دل وطائی نیابی
بدی ماه خوف آتشی غم سپر کن   که اینجا ربیع رجائی نیابی
جو هر سام پیر دست قلب شنا را   دوا به ز قلب اشتهائی نیابی
بغم دل بنه کائینه خاطرت را   جز از صیقل غم جلائی نیابی
غم دین زداید غم دنیی از تو   که بهتر ز غم غمزدائی نیابی

پرده را

نسخه مرده

زداغ غم

مله

بدل اغم به

ملک

ولیکن ز هر غم مجوی اپس پرا … ز هر نوع ملک سپاهی نیاپی

همه مهره گز راست بازان معنی … درین تخته نرد اشنایی نیاپی

همه عاجزند ششدر و مهره در کف … بسمت شش پنج نرد کشایی نیاپی

اگر کم زنی هم بکم باش راضی … که دلرا به پیش سوایی نیاپی

دغا در سه پنج شش بنشین بمنی زبان را … چو یک نقش خواهی دغایی نیاپی

اگر ثلثی از ربع پیکون بجویی … دفا و کرم هیچ جایی نیاپی

عقاقیر صحرای دل هست این ره … که پا زنده نزران دوایی نیاپی

دو پرکند بر یک سنجر لیکن ازرا … جز از فیض قدسی نمایی نیاپی

ازین یک عقاقیر صحرای دلها … درین منفعت دوکان کیایی نیاپی

دفا باری از داعی حق طلب کن … کزین ساغبان جز جفایی نیاپی

کرم هم ز درگاه حق جوی دگر کس … حقوق کرم را ادایی نیاپی

دم عیسوی جوی کاپس جا نرا … ز دار دوی ترسا شفایی نیاپی

دم یوسفی زن که کنعان دل را … ز صاع لیمان عطایی نیاپی

ببر پنج آمال تا دل نبر نخبار … که از خوان دونان صلایی نیاپی

چو بسمل کرده باشی رگ آب دیده … بصر بسته تو نبایی نیاپی

خود را چه گویی که بر خوان دونان … ابا پینی از خود ابایی نیاپی

چو کرگ آخر از پهلوی زاغ کم خور … که بر خوان چنان خوش لقایی

ز شسته سوار نی بری باش باری … که هم کاسه الا همایی نیاپی

نکویی مجوی از کس و بس نکویی
جزای نکو نیست نام نکویی
تن شمع را روشنی سر بها بس
نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت
نه از آتشی کز سر خام طمعی
نه عودی که خوش دم نسوزی چو عاشق
اسیران خاکند امیران اول
بکم مدت از تاجداران اکنون
گدایی بحد صفت شو که روزی
دلی بادشا را که یک لحظه از سر
گرفتم فنا چیز دی نقش اول
وگر نیز کی چیز دی آخر اخر
گرم جستن از عهد خاقانیان بس
ازین شیر سگ خورده سیری نه بینی
ازین زمین اندر کرم بر نیاید
مجو از جهان مردمی کین امانت
ندانی که تریاک چشم گوزنان
اگر کرم شب تاب آتش نماید

چنان کن که از کس جزایی نیابی
چنان کن که از کس جفایی نیابی
گر از طشت زر سر بهایی نیابی
اگر سیم مزد از سقایی نیابی
غذا کم نه بیش کز غذایی نیابی
اگر چون شکر دل ربایی نیابی
که چون خاک عبرت فزایی نیابی
بنیره نه بینی بنایی نیابی
سرش رفت جز بادشاهی نیابی
کله کم شود جز گدایی نیابی
ز خیر و شده جز فنایی نیابی
گیاهی گیاه بی وبایی نیابی
کزین تیره مشرب صفایی نیابی
وزین شوره مردم گیاهی نیابی
ز رزم آهن اقلیمهایی نیابی
بنزدیک دوران خدایی نیابی
ز دندان چیچ اژدهایی نیابی
از آن آتش آتش سنایی نیابی

ز دونان که برق سرآیند اول / بآنجو پس سحاب سخای نیابی

قضاة از در ظالمان گرد فارغ / ازین داد دیگر قضای نیابی

تو یک تشنه غربت خان صحرا / که از مرغ خانه نوای نیابی

چو عیسی که غربت کند سوی بالا / بجز سوزنش رشته تای نیابی

تو چون نام جوهی زنان جوی تکمیل / که جم را بمور اقتدای نیابی

ببین همت سنگ آهن ربا را / که آن همت از کهربای نیابی

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو / که چون او معانی سرای نیابی

لسان الطیور از دمش یا بی ارجم / جهان را سلیمان گوای نیابی

سخنهاش موزون عیار آمد اوج / که نا قادر بجز راز خای نیابی

بلی تا قدمشک یا دهن بصر تی / بجز سیر یا کند نایی نیابی

گر این فضل بر کوه خوانی همانا / که جز نیز بارک الله صدای نیابی

غنا بیست خوشش چون نحل نخل / که از زخم خارش غنای نیابی

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته / تا لگن را وقف کند قرکان خنجر بالای من

زنگ بازیچه است کار گنبد تاریخ زنگ / چند جوشم گز برویم نگذرد صفرای من

تیر باران سحر دارم سپر چون نفکند / این کهن گرگ خشن بارانی غوغای من

این خماهن گون که چون ریم آهنم تا بود زنگ / شد سکاهن پوشش از دود دل دروای من

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس ‏— از زحم که گل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم ‏— مار پیچان پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم ‏— گنج از بیدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خونین برانم تا بکعب ‏— کآسیا سنگیست بر پای زمین پیمای من

جیب من بر صدره خارا غبالی شد ز اشک ‏— کوه خارا زیر عطف دامن خارای من

چون کنار شمع بینی ساق من در ناله وار ‏— ساق من خاید کوهی بخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ ‏— این دو مرمهره ذنب فعل و زحل سیمای من

تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست ‏— می بلرزد ساق عرش از آه صوراوای من

بوسه خواهم داد و چک بند بند آموز را ‏— لاجرم زین بند جز وارسته بالای من

در سیه کاری چو شب روی سفیدارم بصبح ‏— بس سفید آید به خانه شب ماوای من

پشت بر دیوار زندان روی در بام فلک ‏— چون فلک شد بر شکوفه نرگس بینای من

محنت و من روی در روی آمده چون مقرعه ‏— فندق آسا بسته روزن سقف محنت جای من

غصه هر روز یارب یارب هر نیم شب ‏— تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را ‏— نیم صبح رستخیزست از شب یلدای من

منجنیق صد حصارست آه من غافل از آنست ‏— شمع سان بی منجنیق از صدمت یکتای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست ‏— خاطر روح القدس پیوند عیسی رای من

نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا ‏— روزه باطل میکند اشک دهان آلای من

اشک چشم در دهان افتد که افطار از آن ‏— جز بآب گرم بستی نگذرد دریای من

پای من کوهی بدر دگر ز روی با خود دیود ‏— پای را این درد پس بود از سر سودای من

زانکه داغ آهنین آخر دوای درد ز | را آتشین آه من آهن داغ شد بر پای
نی کر یک آه مرا همچو گل بر سر بست | ورنه چون جستی شبان از آه پهلو سای من
روی دیلم دیدم از غم موی زوبین شد مرا | همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای
چون ربابم کاسه خشکست و خرچنه اخالیست | پس طنابم در گلو افگنده اعدای من
ای غنا الله خواجگان کز سر صفرای جاه | خوانده اندام وز آبا و الله بر خضرای
چون زر از پروای عزه چون بخیل از پروای عشق | نیست شان پروانه وار از بیخودی پروا
چیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل | صید بخاری کی شود عقل سخن پیرای
زر دو حرف افتاده با هم هر دو را پیوند نی | پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
سامری سیرم نه موسی سیرتم تا زنده ام | در پی گوساله آلاید ید بیضای من
در تموزم برگ بیدی نی ولی از روی عقل | باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
برگ خرماام که از من باد زن سازند عقل | باد پر دم در لب و در ریزه ریزه اعضای
نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار | پس سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای
نافه را بهجت رنگین سر زنشها کرد گفت | نیک بد رنگی نداری صورت رعنای
نافه گفتش باده کم گو کایت معنی مراست | اینک اینک حجت گویا دم بویای من
آینه زنگی که پیدای تو از پنهان به است | کیمیای فعلم که پنهانم به از پیدای من
کعبه و ارم مقتدای سبز پوشان فلک | گرد و طاهی عیسی آمد شقه دیبای من
در مخ باشم و ممزوج کوثر خاطرم | در معرج علمم و معراج رضوان جای من
چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید | در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من
چند پیغاره که در پیغوله اغاری شدی | ای پی غولان گرفته دوری از صحرای

دیلم
ترکان

قدر

خلق

اباؤ لله
هلاک گردانند

ابو

آبنوسم در ته دریا نشینم با صدف — خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من

جان فشانم عقل پاشم فیض رانم دل دهم — طبع عالم کیست تا گردد محل فرهای من

علوی روحانی و عیسی قدسی زاده‌ام — بود خواهد گر عیسی ما در ترسای من

چشمه صلب پدر چون شد بکار اندر رحم — زان مبارک چشمه زد این گوهر دریای من

پرده فقرم مشیمه دست نظم قابله — خاک شروان مولد و دار الادب منشای من

زانکه از مامک غفلت نیازیدم چو طفل — زانکه هم مامک رحیم بود و هم بابای من

بختی بختم نخورده پخته و خام شما — کز شما خامان نه اکنون شد استغنای من

حیض بر جور و خیانت بر ملایکه تعبیه‌ام — گر ز خون دختران رز بود صهبای من

در خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد — دی رسید از دست امروز آجره فردای من

در بهشتم میخورم حلال ایراکه روح — خاک من شد تا بدید در جرعه حمرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم — گرچه چون کوثر همه تن لب شود حورای من

مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق — دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله — سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است — حامله است از جان مردان خاطر عذرای من

گر بهفت اقلیم کس گوید که کمتر من دو دست — کافرم دار المقامات مسجد اقصای من

از مصاف بولهب فعلان به پیچانم عنان — چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست — در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

راحت از راه دل جهان برخاست — که دل اکنون ز بند جان برخاست

عیسی
قابله / دایه
مستم
جنابت
خنثی
اجزای من
بمثل این

نفسی در میان میانجی بود	ان میانجی از میان برخاست	
سایه مانده بود هم کم شد	وز همه عالم این نشان برخاست	
چار دیوار خانه روزن شد	بام بنشست و اسمان برخاست	استان

بربست	دل خاکی بدست خون افتاد	اشک خونین دیده‌شان برخاست
	آب شوره از مژه چکید و نشست	زیر پایم نمکستان برخاست
	هر دل من کمان کشید فلک	گرز تیرم ز استخوان برخاست
	آه من دوش تیرباران کرد	ابر خونبار از آسمان برخاست
	غصه بر سر دلم بنشست	که بدین سر نخواهد ان برخاست
	آمد آن مرغ نامه آور دوست	صبح گاهی گز آشیان برخاست
	دید کز جای برنخاستمش	طره بنشست و دلگران برخاست
	اژدها بود خفته بر پایم	نتوانستم آن زمان برخاست
	پای من زیر کوه آهن بود	کوه برپای چون توان برخاست
	پای خاقانی از گشاده دستی	دانی از سر جهان برخاست
	مار ضحاک ماند بر پایم	وز مژه گنج شایگان برخاست
	سوزش من چو ماهی از تابه	زین دو مار نهنگسان برخاست
	چون تنورم نگاه آه زدن	کاتشین مارم از دهان برخاست
	در سیه خانهٔ دل کبودی من	از سفیدی پاسبان برخاست
	سگ دیوانه پاسبانم شد	خوابم از چشم سیل ران برخاست

سک

سگ گزیده ز آب ترسد از آن / ترسم از آب دیدگان برجاست
در تموز غم به بند آب سرشک / گرد هم باد مهرگان برجاست
همه شب سرخ روی چون شفقم / گر سرشک آب ناردان برجاست
ستانم از آه من بگداخت / زآهن او از الامان برجاست
تا چو بازم در آهنین خلخال / چون جلاجل ز من فغان برجاست
تن چو تار قزم به بر شم دار / ناله زین تار ناتوان برجاست
رنگ رویم فتاد در دیوار / نام که گل به زعفران برجاست
خون دل زد برخ چندان موج / که گل از راه کهکشان برجاست
بلبلم در مضیق خارستان / کر امیدم ز گلستان برجاست
چند نالم ز گلبن انصاف / زین مغیلان با تبیان برجاست
جگر از بس که هم جگر خوردست / معده را ذوق آب نان برجاست
جان شد اینجا چو خاک نیز تن / که آب خوردش ز خاکدان برجاست
جامهٔ کاه زر ز آب سیل برد / شاید آن در زرجی از دکان برجاست
چرخ گویی دکان قصابست / گر سر تیغ خون فشان برجاست
بره زین سو ترازوی از آن سو / چوب و سنگ درین میان برجاست
قسم هر ناکسی سبک فربه / قسم من لاغر و گران برجاست
هر سقط کرد نیست پهلوی سای / زان ز دل جمع کرده ران برجاست
گر برفت آبروی ترس برفت / کله مرد و غم شبان برجاست
کاروان منقطع شد از در شهر / رصد از راه کاروان برجاست

زشت اندر وصل بر قد بخت — باج ... شر نوتر گمان بر خاست
نیک عهدی گمان همی بردم — یار بد عهد شد گمان بر خاست
دل خورد مرا گمان بزرگ — از بزرگان خورده دان بر خاست
خواری من ز کینه طوطی بخت — از عزیزان مهربان بر خاست
ای برادر بلای یوسف نیز — از نفاق برادران بر خاست
قوت روز غمی است سال درد — که نخواهد بسالیان بر خاست
چیست آن غم چون نخواستگاری من — خسرو صاحبقران بر خاست
بعد کشش قصاص خاقانی — از در شاه شرنشان بر خاست

غماح

فلک کژ روتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله برین دیر است چون شد — چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشته مریم دوتا هست — دلم چون سوزن عیسی است یکتا
مسیح اینجا بای بند رشته ماندم — چو عیسی پای بند سوزن اینجا
از سوزن چنین دلخستهٔ ایشم — که اندر جیب عیسی یافت ماوا
لباس راهبان پوشیده روزم — چو زنار آن برآرم هر شب آوا
بصورت صبح گاهی بر شکافم — صلیب روزن این بام خضرا
تنها دست از آه دریا جوش من است — تیم گاه عیسی قعر دریا
بمن نا مشفقند آبای علوی — چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
هلا از اختر دانش چه حاصل — که من تاریکم و او رخشنده اجرا

گفت

راهب

بمن نا مشفقند

چو راحت مرغ عیسی را ز عیسی ۔ که همسایه است با خورشید عذرا
گر آن گنجی ز ایوان تو رست ۔ چو ابن سنا این درجا ملا را
چو عیسی طبیب مرغ خود نیست ۔ که آنکه را تواند کرد بینا
نتیجه دختر طبع چو عیسی است ۔ که بر پاکی مادر هم هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواه است ۔ چو بر اعجاز عیسی نخل خرما
برآرم زین دل چون خان زنبور ۔ چو زنبوران خروش اکنون ز غوغا
زبان را غیم از آتش آه ۔ بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیل برآویزند و سوزند ۔ به پیش بخیرم نهاده دست [illegible]
چو میرم سر فکنده زیر رم از طعن ۔ شکم چون وحی عیسی مصفا
چنان استاده ام پیش رسن طعن ۔ که استاده وند المقهای الطعنا
مرا انصاف یاران نیست یاری ۔ تظلم کردنم زان نیست یارا
تبلی الله از بد دوران علی الله ۔ تبرا از [illegible] دوران تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت ۔ نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو دشمن نخواهد دادِ ایزد داور ۔ مرا چه از ارسلان سلطان چه تغرا
چو یوسف نیست کز فحم [illegible] ۔ مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا چون اسلامیان دادند ۔ شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از هفت مردان ۔ پس از تاویل [illegible]
پس الحمد الرحمن الکهف ۔ پس از یاسین طاسین حم و طاها
پس از میقات حج هم و طوف کعبه ۔ جهاد و سعی [illegible] و مصلا

اعدا

تبرا

وحی از هفت قرا

بس از چندین چله در عهد سی سال / شوم پنجاه گیرم اسکدا را

مرا مشتی یهودی فعل خصم اند / چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمایی که از ظلم یهودی / گریزم بر در دیر سکوبا

چه گویی که آستان کفر جویم / بگویم در ره دین صدرو الا

در آنجا زبان آنیک گشاده / گویم رومیان آنیک مهیا

بگردانم ز بیت الله قبله / به بیت المقدس و محراب اقصی

روم ناقوس بوسم زین تحکم / شوم زنار بندم زین تعدا

کنم تفسیر سریانی ز انجیل / بخوانم از خط اینی عبری معما

من و ناجرمکی و دیر محران / در بقراطیانم جاو ملجا

مرا بینند اندر کنج غاری / شده مولوزنان پوشیده خوخا

بجای صدره خارا چو بطریق / پلاسی پوشم اندر سنگ خارا

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل / صلیب آویزیم اندر حلق عدرا

و اگر حرمت ندارندم با بخاز / کنم زانجا براه روم بیلا

دبیرستان نهم در هیکل روم / کنم آیین مطران را مطرا

بدل سازم بزنار و برنس / ردای طیلسان چون بور سقا

کنم پیش طورسیقوس اعظم / ز روح القدس و ابن و آب انجا را

بیک لفظ آن سه خوان از هم / بصحرای یقین آرم همانا

مرا اسقف محقق تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

گشایم راز لاهوت از نهود / نمایم ساز ناسوت از هیولا

طورسیقوس نام مردی بزرگ که حاکم و پادشاه ترسایان بوده

کشیشان را کشش هستی و کوشش — به تعلیم چو من قیس دانا
مرا خوانند بطلمیوس ثانی — مرا دانند فیلاقوس والا
دستم نسخهٔ ثالث ثلاثه — سوی بغداد در شوق الثلاثا
بقسطنطین برند از نوک کلکم — حنوط و غالیه موتا و احیا
بدست آرم عصای دست موسی — بسازم زان عصا شکل چلیپا
ز سرگین خر عیسی به بندم — رعاف جاثلیق ناتوانا
ز افسار خرش افسر چو پیتم — بخاقانی سمرقند و بخارا
سم آن خر با شتاب چشم و چهره — بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم و [illegible] وقف — بگویم مختصر شرح حسوقا
چه بود آن نفخ روح و غسل و نور — که مریم عور بود و روح شها
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت — که جان افزون گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد — چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخص عاذر احیا
وگر قیصر سگالد راز زرتشت — کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم که آن چه زند است و چه آتش — گز و بازند و زند آمد مسمی
چه اخگر ماند زان آتش که وقتی — خلیل الله در و افتاد در وا
چرا ابجد نکس دستار و فوطه — چرا پوشند ملح با رانین و دیبا
بقسطناسی پنجم راز موبد — که چون پیشکش بود قرطاس لوقا
بنام قیصر آن سازم تصانیف — به از ارژنگ چین و تنگ لوشا

٥

٨٤

بقسطاسی

بهمانه

پس ای خاقانی از سودای فاسد / که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی / وزیر بد چه اندازد بدارا
مگو این کفر و ایمان تازه گردان / بگو حاشا استغفر الله زین تمنا
فقل اشهد بان الله واحد / تعالی عن مقولاتی تعالیا
چه باید رفت تا روم از سر دل / عظیم الروم عز الدولة انجا
یمین عیسی و فخر الحواری / امین مریم و کهف النصارا
مسیح خصلتا قیصر نژادا / ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم / بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر / بدست و آستین باد بحرا
به بیت المقدس و اقصی و صخره / بتقدیسات انصار و سلیخا
بناقوس و بزنار و بقندیل / بیوحنا و شماس و بحیرا
بخمسین و بذبح و لیلة الفطر / بعید الهیکل و صوم العذارا
ببا کی مریم از تزوج یوسف / بدوری عیسی از پیوند عشا
به بیخ و شاخ و برگ آن درختی / که آمد میوه اش از روح معنا
بماه تیره کانکه بود نیسان / بنخل بی بر کانگشت برنا
ببانگ و زاری مولوزن دیر / به بند آهن اسقف بر اعضا
بتثلیث بروج و ماه انجم / بتربیع و به تثلیث ثلاثا
که بهر دیدن بیت المقدس / مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
زخط استوا و خط محور / فلک را تا صلیب آید هویدا

خصلتا

بیوحنا و

به تثلیث بروج و ماه و انجم   به تربیع و به تثلیث ثلاثا

زتثلیثی کجا فلک سعادت است   به تربیع و صلیب باد برو

سزد گر عیسی اندر دیر هرقل   کند تسبیح ازین ابیات غرا

روزم فرو شد از غم و هم غمخوری ندارم   رازم بر آمد از دل هم دلبری ندارم

هر مجلسی و شمعی من تابشی نه بینم   هم منزلی و ماهی من اختری ندارم

غواص بحر عشقم بر ساحل تمنا   چندین صدف کشادم هم گوهری ندارم

امید را بجز غم سرمایه نه بینم   خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم

از زر کنند یاران من چو موم درکف   جز جان جوی نه بینم جز رخ زری ندارم

از هر که داد خواهم بیداد بینم اوخ   بر جور خویش کم دل چون داوری ندارم

بر دشمنان نهم دل چون دوستان نبینم   یا بتری بسازم چون بهتری ندارم

ریحان هر سفالی بی گردمی نه بینم   جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم

خاقانی غریبم در تنگنای عالم   دارم هزار اندوه و اندهبری ندارم

یاران چو گنبد قاطع و بر دفع پایماران   جز پهلوان ایران یاریگری ندارم

ای باغ جان که به ز لبت نوبری ندارم   یاد لبت خورم می کز سر دگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق زان نهم دل   گر طوق تو برون سر در چنبری ندارم

عید منی و من که همی بینم از هلالت   دیوانه ام که جز تو پری پیکری ندارم

عشق تو ز بوم در آمد و ز پای من برون شد
زانست غم تو یاد و پسری ندارم

خاقانیم بجای آنکه نیشش در فراقت
مهره کجا نیم که گشاد دری ندارم

شهر دان سراب وحشت من تشنه وحشت
جز که در که تهمتن آب و خوری ندارم

شهر باج داران هست افتاب دریا
نیلوفری که زی او نیلوفری ندارم

محمود همت اندرین هندوی ایاز آتش
کز دور دلش به دانش خری ندارم

جانرا کنم غلامش عنبر بداغ فرمان
کان بحر دست را به زر عنبری ندارم

با جوج ظلم بینم و الا سداد آتش
از بهر سد انصاف اسکندری ندارم

او هود ملت اندر عادیان فتنه
الا سپاه هیبت او صرصری ندارم

تا م دم از جعفر یک جو یاد م امد
هر فضله زر ناخن او جعفری ندارم

لا فد زمانه ز اقلیم در دودمان رفعت
کز ملت مسیح جز او قیصری ندارم

بطریق دیده رویش گفتش که در همه روم
از جمع قیصران جو تو دین گستری ندارم

نسطور دید آیة مسطور در دل او
گفت از حواریان جو تو حق پروری

ملکا بدین سیاست فرمانش دید گفته
بر پاکی مسیح جو تو محضری ندارم

اسقف ثناش گفت که جز تو بصدر عیسی
بر در چار مین فلک ره بری ندارم

مریم دعاش گفت که چون نصرة تو دیدم
از زحمت یهود غم خنجری ندارم

عیسی بگفت که دست فروکش بفرق امت
کانرا فرق را از دست تو به افسری ندارم

مهدی که بیند انش شمشیر شاه گوید
دجال را بتوده خاکستری ندارم

کیوان که راهبست سیه پوش هفتم چرخ
گفت از خواص ملک جو تو سروری ندارم

بر جیس جاثلیق که انجیل دارد از بر
گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم

بهرام کا سقفیت بزنار بهرمی در
خورشید کوست قبله ترسا و چون عیسی
نا هید از زخمه بر دو زنا قوس کوب انجم
تیری که سوخته است ز قندیل دیر عیسی
ماهی که شیفته است بزنجیر زان سا در
عدل تیم مانده زیور قبا د کشا
ملک عقیم گشته ز آل یزید گفت
گر زش چو لاله بر درد ابر زراو کوبد
رایات او جو دید نقیب بهشت گشا
شمشیر اوست شاه ظفر زان بحج کوبد
توقیع او نیافت رقیب سروش گشا
ای مرزبان کشور بهرامیان بحسبت
وای پهلوان مملکت داد دیان بگوهر
توقیع او بیافت رقیب سروش گشا
ای مرزبان کشور بهرامیان بحسبت
بر خلق خلق تو چون دل و چشم بر کنارم
شهر آوان بحت تو بغداد و مصر هم
من شهر بند لطف توام نه اسیر سروا

گفت از ظل تیغ تو مغفری ندارم
گفت از ملوک عهد چو تو صفدری
گفت از شعاع جام تو به زیوری
گفت از سماع مدح تو به مخبری ندا
گفت از محیط دست تو ز امعبری ندارم
گر نفس دین طراز تو به خنیاگری ندارم
گر تیغ فتح زای تو آخادری ندارم
کافلاک را بکنبنده نستری ندارم
زین را استر بباغ بقا عرعری
کز الابنات نعش تو هم لشکری ندارم
هر عجم ازین حروف کم از عنبری ندار
بی ایستان تو دل هر کشوری ندارم
شایم که بکهتر بت بد گوهری ندارم
هر عجم ازین حروف کم از عنبری ندارم
بی ایستان تو دل هر کشوری ندارم
در چشم و دل کم از تبت و ششتری
زان نیل دجله پیش گفت فرغری ندا
کاینجا بدون ز لطف تو خنک و تری

راهیان در

۱۸۴

گستروان بدولت تو شده خیروان ان
حرمت برفت حلقهٔ هر در که نی بگویم
آنم که گو فلک بعزیدیم نشاند
باالله که گر بتیر کی د تشنگی بمیرم
ان آهم کز تیغ تراشانم از نکویی
در طاق صفت تو بپستم نطاق خدمت
در سایهٔ قبول ات یاد جهان نیارم
جان نقش بلند گردد دل قلب برو گیرد
جویم رضات شاید گردد ولی نجویم
بینم محیط شاید اگر قطره نه بینم
بر من درت گشاید درهای آسمان را
پرکار نیستم که بپرکج رویم با شاد
دانم که نیک دانی دانند دشمنان هم
در بابل سخن منم استاد سحر تازه
شطرنج هم ثنای تو فایم زمانه را
ور زآبنوس روز و شب لشکری برآید
افراسیاب طبع من ان بیژن سخن
مرغ تو ام مرا بفرمان ده و بپران
دارم دل عراق و سر مکه ولی حج

من خیروان ندیدم الا شوی ندارم
کشتی شکست گفت هر لنگری ندارم
هر کس سپاس بردن آهنگری ندارد
دنبال آفتاب بوالی کوثری ندارم
زیم آهنی نیم که ز خود گوهری ندارم
جز در رواق هفت فلک منظری ندارم
بر کوههٔ ثریا قصد ثری ندارم
ان روز کز در تو بپیستم بهری ندارم
دارم مسیح جم که سم خری ندارم
دارم اثیر زیبد اگر اعسکری ندارم
زین در بگردم ایرا به زین دری ندارم
کز راستی بجز صفت مسطری ندارم
کامروز در جهان سخن هم سری ندارم
کز ساحران عهد کسی هم پسری ندارم
کز نطع مدحت تو برون لشکری
جز بهر نطع مدح جز تو مهتری ندارم
عذر آورد که بهتر ازین دختری ندارم
که الا بسزای دانه تو زاغری ندارم
درخور ترا نم اجازت تو درخوری

طاوس بوده ام بریاض ملوک وقتی
امروز نیست بای مراد و پری ندارم

جون چشم سقر اینم نمانده آبی
جه چشم سقری نمک و سقری ندارم

جندان بماند که چشمه خورشید دم برارد
کز الم بچشمه سار عدم خاوری ندار

باری و یاوری زخدای و مسیح باد
کز دیده رضا یتو به یاوری ندارم

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم
عالمی از عالم وحدت بکف می آورم

تخت و خاتم نه و کوس پس ببلی میزنم
طور و آتش نه و در اوج انا الله میبرم

هر جه نقش نفس میزنم بدریای عجم دهم
هر جه نقد عقل می یابم در آتش می برم

که بجد منزل از سدره پریری میکنم
که بقدر همت از شعری شعاری میبرم

داده نه جرخ را در خرج یکدم می نهم
زاده شش روز را بر خوان یکسب میخورم

گر طبع از ابنوس روز و شب ز دخر گهم
ور جه دهر از لاجورد آسمان گردم

از برون تا بخانه طبع با نهی نرهم
وز ورای بارگاه جرخ بینی منظرم

ساختم آئینه دل یافتم ابحیات
گرجه با ور نیابد هم خضر و هم اسکندرم

گر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم
ور بجرم بر جهان زیبد که میمون گوهرم

باختم با پاکبازان عالم خاک بخاک
وز پی آن عالم اینک در قمار دیگرم

بردم از نرا دکیتی یکدو داو اندر رخم
گرجه از جار اخشیج و پنج حس در ششدرم

هاتف همت عسا ان بیعک آواز داد
عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم

من جو طوطی و جهان در پیش من جون آئینه است
لاجرم معذورم ار جز خویشتن می ننگرم

جون چشم سقر…
می شنیم

هرچه عقلم در پس آیینه تلقین میکند — من همان معنی بصورت بر زبان می‌آرم

پیش من جز ابخز و بت نیست آزر و آرزو — من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد اخترم

بر زبان ان نعبد الاصنام راندم تا کنون — دل بانی لا احب الافلین شد رهبرم

در مقام عز و عزلت در صف دیوان عهد — راست گویی رستمی کار عنقا نکرم

توت عرق عراق از ماده نطق من است — گرچه شهریانی دل شروانی را نشترم

نفر کان افکنده خلق است من برداشتم — زال کان رد کرده سام است من می‌پرورم

در قلاده سگ تتاران گرچه کمتر مهره‌ام — در طویله شیر مردان قیمتی تر گوهرم

عالم از آوازه خاقانی از و در م ولیک — خسته‌ام از آوازه خاقانی امد برترم

این تفاخر نقطه دل راست وین دم زان اوست — ورنه من خود را درین میدان ز مردان کمترم

جاه را پروانه کردم تا فلک گوید ای حکیم — نایب من باش اینک تیغ اینک مغفرم

من کیم باری که گویم زآفرینش برترم — کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی جسم طلسم خوان نه حی یا طعم — اسم بی ذاتم نه بادم خوان نه نقش آذرم

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی — گوهی اول پیچ گردونم نه قیدم پیکرم

نحس اجرام و بال چرخ قلب عالم — حشو ارکان زوال و هر دو گیتی کشورم

لیس من عقلم بگوش آدم اندر نوبت عقل — ان زمان کز روی فطرت نافه بیزد مادرم

بحر بی پایاب دارم ... سیدانم گر باز — در جزیره بازمانم از رشین بل بگذرم

همچو موی عاریت اصلی ندارد از ... — همچو کلکونه بقای هم ندارد گوهرم

نه سگ اصحاب کهف نه خر عیسی لیک — هم سگ و خشت نهادم هم خر و خشت جورم

همدم هاروت سم طبع زن بربط زنم
شیر برفینم نه ان شیرم که بیني صولتم
در دبستان نشو الله کرده ام تعلیم کفر
قبله من خاک بتخانه است هان ای طیرمان
لاف دینداري زنم چون صبح آخر ظاهر
از درون سو مار فعلم واز درون طاوس رنگ
شبهت خوانویسم تهمت ها جز نسم
جوهمای اندک خور وکم شهوتم خوانند و من
روز شب ازاد دل از بند و بند مصحفم
هم زحل رنگم جو اهن هم زآتش حامله
زاهدم اما برهمن دین و نه یحیی سیرم
کوشت زهر آلود : انا یان خورم زان هر زمان
خویشتن دعوة کربه حاتیان خوانم بسحر
شعر استادان فرو شرا ثرهای خورنهم
مهر حو انکه برگردن نه برگردن بود "
گر زمردي دم زنم ای شیر مردان مشنوید
از سر ضغم سلیم القلب گر زدم دهند
پیل مستم مغرم از آهن بپا شو شید ازانکه
حالیم چون قفل یکتا چشم جور زهین لاجرم

آتش

افعی ضحاکم ویم آهن آهنگرم
کاو زریه نیم نه ان کاوم که بیني عنبرم
کاو لین حو فتت لا مولا الهم بر دفترم
سنکسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم
کاندرین دعوی جو صبح اولین کاذبم
قصه کوته کن که دیو راه زن را ره برم
جادرم هم ربایم پرده زهر ادرم
جون خروس داله جین دانی و شهوت پروردم
سال و مه بنهاده پسر بر خط خط ساغرم
در حریصی جون نعایم آتش و آهن خورم
شاعرم اما لبید آئین نه حسان مخبرم
تلخ تر باشم اگر شوی بآب کوثرم
کمترین دو دافکن مردوده ام خوان بیش کرم
سخت سخت آید خود را این که منکر منکرم
به زعقد عنبر یا خوانم جه نی معنی خرم
زانکه جون خرگوش کاهی جاده کاهی نرم
با ان الاعلی زنان فرش خدای گسترم
گر بیا سایم دمی سند وستان یاد آورم
مجلس ارباب همت را جو حلقه بر درم

۱۸۲

کلیه

غولت

مهر زین عرق‌آب غفلت خوشترم کز عقل و روح — هم سبک چون باد بانم هم گران چون لنگرم

رده خاقانم بخاکم کن که قارون غمم — تنگ شروانم بآبم ده که فرعون شرم

بیستم خاقانیم آن خاقانی کان مرد گفت — ونچنین به چون بجمع زنده پوشان اندرم

دوستان خاقانی تاریک خوانندم ولیک — صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا — در سخن ملک سخن راندن مسلم شد مرا

مریم بکر معانی را منم روح القدس — عالم ذکر معانی را منم فرمان روا

شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل — نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتی

درع حکمت پوشم و بی ترس گویم الثقال — خوان حکمت سازم و بی بخل گویم الصلا

نکته دوشیزه من حوز وحشت از صفت — خاطر آبستن مانور عقلست از صفا

عقد نظامان سحر از من ستانند واسطه — قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا

رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر — دست نظم من درد سحبان وایل را قفا

هرکجا نعلی بیند از براق طبع من — آسمان زان نیغ بران سازد از بهر قضا

بر سر همت بلا فخر از انس ارم کلاه — برتن غولت بلا نفی الله ابدا بر برم قبا

پیشگاه حرص را بر من نه بینی دست رس — تا شهنشاه قناعت شدم اخصم آشنا

گرز من چون سایه ام را با رب من گرد — آفتاب آسا روم منزل بمنزل جا بجا

ایش از آن برسان که آخر نام پیش فزا — وان بدین گویان که آخر جای این ساحر کجا

تر ز شوق و شیر نسبت مدح و قدح من با اهل عصر — از عنب سازند و هم حصرم توتیا

هم امارة هم زبان دارم کلید گنج عرش — وین دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفی

در جهان

نشر

نه حیث

الثقال

حواله

من قرین گنجها و اینها خاک بیزان هوس | من چراغ عقل و اینها روزکوران هوا

دشمنند این فهم و فطنت را حریفان حسد | منکرند این بحر و معجز را رفیقان ریا

حسن یوسف را حسد دند شتی ناسپاس | قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا

من همین در هند معنی راست همچون آدمم | گوی خوان در چین صورت راست چون مردم گیا

از دو پرستان شدند و آماده معنیش کر | اخوه گفتند یکسر حمله اخوان صفا

چون میان کاسه از زیر دستان کی فروغ | چون دهان کوزه سیماب کفشان هم عطا

من عزیز مصر حرمت را و این نامحرمان | غرزنان پیرزن اند و غرچگان روستا

کرم را دشمن شدند این قوم معذورند از آنکه | من سهیلم کامدم برفوق اولاد الزنا

جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی | ریزه چین سفره ام هستند از شتا

مغزشان در سر بیا بسوزیم که ببینید از صفات | پوست شان از سر برون آرم که این نشنید لقا

لشکر عاد ند حلک من جو صرصر از جریر | نسل تا چند و نطق من چو صور اندر صدا

خویشتن همجنس خاقانی شمارند این سخن | پارکین را ابر نیسانی شناسند از سخا

نی همه یک نام دارد در نیستان لیک | از یکی نی قند خیزد و ز یکی نی بوریا

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود | در میان فکر افتد خاطرش معنی خطا

گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم | خوانمش خاقانی اما از میان افتاد قا

ریزه خوار ریزه خوان هستند از

از سخن

پارکین: آب گنده

دیقاس	غصه بند ز نفس افغان چکنم غم ز لب باج نفس میگیرد نام ادیست جو معلوم ا...	۱۸	لب بفریاد نفس ران چکنم عمر در کار رصد بانان صد بانان دست ندهد طلب آن چکنم	چکنم

مشرفان قدرم حسب مراد
رشتهٔ جان مرا صد گره است
کار خود را ز فلک همچو فلک
فلک افعی زهر در سلب است
دور باش دهنش را چو کشف
ابر دوران جون من اسمه سر
چرخ را هر پیچ از دود نفس
خاک را هر شبی از خون جگر
زاتش آه بن دریا را
از خم نیت و نقطهای شکر
صفت دریا کرو چشم منست
قوتم از خوان جهان خون دلست
چرخ جون چرخ زنان نالانست
جون بدین خوان نمکی بی نمکست
بر سر آتش ازین بی نمکی
جون بگیتی نه وفا ماند نه دل
خطهٔ گیتی همه قحط کرم است
هر شبانکه بر دهر صبح تهیست
نیست در خاک بشر تخم کرم

جون نتوانند بدیوان چکنم
واکشادن نتوانم چکنم
جون نه بینم سر و سامان چکنم
دفع این افعی پیچان چه کنم
زاستخوان سپید خشان چه
منت جور بدوران چکنم
همچو شب سوخته دامان چکنم
جون شفق سرخ گریبان چه کنم
جون تیمم که عطشان چه کنم
زیب
خاره فلک بهائی چه کنم
من تیمم به بیابان چه کنم
زله همت ازین خوان چکنم
دل ز چرخ این همه نالان چکنم
دیده از غم نمک افشان چه کنم
گر نمک بنیستم افغان چه کنم
اخوان
ذم اهلست او افغان چه کنم
خضرم از خوان خضر خوان چه کنم
خان چنین باشد ازین خان چه کنم
مدد از دیده بیاران چه کنم

سوره

شوره خاکی را که تخم تهی است / فتح باب از انم مژگان چه کنم

چو رسن بهر خس چه برم / پر طاوس مگس ران چه کنم

چند نان ریزه خوانهای جهان / گر نه آلم خس الوان چه کنم

بسته اغار امیدم چو خلیل / شیر از انگشت مزم نان چه کنم

همچو ماهی سر خویش ازبی نان / بر سر سوزن طفلان چه کنم

گویم نان ز در سلطان جوی / لکا ب رخ ریزد و دربان

لب خویش از پی نان چون بریان / بوسه زن بود در سلطان

همچو زنبور دکان قصاب / در پی سرکار دهن جان کنم

بیش هر خس ز بهر اجل خورد و گشت / کاسه گر های صفاهان چه کنم

تب زده زهر اجل خورده گشت / عقل را المجزة فرمان چه کنم

تاج خورسندیم استغنا داد / با چنین مملکت طغیان چه

نعمتی بهتر ازادی نیست / بر چنین مایده کفران چه

تا در تخت فسرده رحم است / خشک دارد سر بستان چه کنم

اگیوان نار هم اگر پوست خورم / چو نباتم نیستان چه کنم

از درون خانه کنم قوت چو نحل / چون جهانم است زمستان چه

سنگ شیشه دل چون نکنم / روح را طعمه ارکان چه کنم

آتش اندر سر کشتی چه زنم / نوح را غرقه طوفان چه کنم

شاه دل را که خود بیند قاو نیست / در عری خانه خذلان چه کنم

جوهر

بریان دو نان

همچو

همچو کرم فرمان

آب جون

عاریت خانه

نمایی از آدم ازین لوح دو رنگ — عقل را طفل دبستان چه کنم
چون رسیدی آیتی روز آیه شب — محو گرد آینه ایشان چه کنم
زاینجم
طبع غمگین چه کنم ملک گذشت — دل از آنچه اندیشه‌شان چه کنم
هست نه شهر فلک زندانم — عیش ده روزه به زندان چه کنم
کم زنم مفت دیه خاکی را — دخل یک هفته دهقان چه
همتم بر سر کیهان خورد — تنک خشک و تر کیهان چه کنم
کاوه ام تیک نه نم بر سر دلو — در دکان کوره سندان چه
خاد مانند وزنان دولت یار — چون مرا آن بشد اینان چه کنم
دولت از خادم و زن چون طلبم — کاملم میل بنقصان چه کنم
بیش پیل اشتر با فضل خوش‌عنان — شغل سنگساری و دستان چه
طمع
چیست جز خاک درین سبز کاخ — طمع زین کاسه گردان چه کنم
همه ناکامی من کام من است — گرد کام این همه جولان چه کنم
پایمال
من بهمت نه پایمال زریم — با دل دست به پیمان چه کنم
عیسی ام زنک ممیج بسازم — بقم و نیل بد و کان چه کنم
هم عرق آفت شروانی کنم — هم سفر خانه اخوان چه کنم
کبر شروان دل و بازیم نماند — بیدل و یار بشروان چه کنم
چون بشروان دل و بزم نماند — خیروانست و شرفدان چه کنم
مه فرو رفت منازل چه برم — گل فرو ریخت گلستان چه

۱۲۱

بیکار

درج بی گوهر روشن بچه کار — برج بی کوکب رخشان چه کنم
چون بدریا نه صدف ماند نه در — زحمت ساحل عمان چه کنم
رفت شیرین بشبیخون فنا — نقش مشکوی شبستان چه کنم
چون نه شعری نه سهیلست نه مهر — یمن و شام و خراسان چه کنم
رفت شهد مرا سوخت چو موم — وصلت مهر سلیمان چه کنم
چون منم گرگ گزیده ز فراق — طلب چشمهٔ حیوان چه کنم
آه دردا که نشنود آن شاهم — دل نفرماید درمان چه کنم
گرچه زانجام ز خاقان کبیر — هست نان پاره فراوان چه
آب شهر دان بدهان چون زده ام — یاد نان پارهٔ خاقان ز حلم
چون مرا در وطن آسایش نیست — غربت اولیتر از اوطان چه
دو سه پروانه دران شهر مراست — چون نه ام عندلیب ویران چه
آن همه یکدو سه دیر غم دان — نه سدیرست نه غمدان چه کنم
لیک نیم آدمی انجاست مرا — چون سپر دشمن یزدان چه کنم
اولش کردم تسلیم بحق — باز تسلیم دگرسان چه کنم

ع

عافیت را نشان نمی یابم — وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان — هیچ جای آشیان نمی یابم
نیست شب گز زخ و سر سنگ بهم — صد بهار و خزان نمی یابم

نه سدیرست نه غمدان چه کنم
نام محل خسرو و پرویز

دل گم گشته را همی جویم — سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آسمان نیست چرا — بر خودش پاسبان نمی یابم
دولت اندر پی هنر جستم — هردو در یک مکان نمی یابم
گو بیا آب و آتش اند این دو — که بهم صلح شان نمی یابم
زین گران مایه نقد کیسه عمر — حاصل الا زیان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش — بخت را دایگان نمی یابم
خوان جا ساختش که من حسود — بسزا میهمان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را — ریزه استخوان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو — هیچ تعویذ جان نمی یابم
پس وحش خانه ایست کاندر وی — همدمی از زمان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم — مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین بر آورده اند — دوستی مهربان نمی یابم
پس وحش خانه ایست کاندر وی — همدمی پر امان نمی یابم
خویشتن خوار گشته ام چون شمع — چون توان گردنان نمی یابم
هم بدشمن درون گریزم از آنکه — یاری از دوستان نمی یابم
عهد یاران باستانی را — تازه چون بوستان نمی یابم
همه فرعون گرگ پیشه شدند — من عصای شبان نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا — در شاه جهان نمی یابم

آتش اند

دوست را

گر

عهد

زان

زان نمط کار زروی جاهلیست | جای جز بر کران نمی یابم

گر خاطران که عین خطا شد خطابشان | مخراق اهل مخرقه مالک رقابشان

خلقند و نو خلاف و شیاطین پدید نیست | در حق نه آدم است نه عیسی خطابشان

بر باطلند زانکه پدرشان اطلس را | نی آب شان بکار و نه کاری با بشان

رهبان وره زنند درین عالم و دران | ترکمند و هم ز تنگ نسوزد شهابشان

جانشان گران چون خاک سر باد بیخشان | بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان

همچو خزینه خانه زنبور خشک سال | از باده همچو چشمه دماغ خرابشان

چون قوم نوح خشک نهالان بی برند | باد از تنور هر زنی فتح بابشان

در مسجد ند ساخته چون مهد کودکان | هم آب خانه در وی و هم جای خوابشان

دل گشته نور چو شمع و طاقشان | وین شان شکسته نام چو اهل حجابشان

ابلیس وار پیر چو اشند از انکه کرد | ابلیس هم به پیر مصحف خطابشان

هم لوح و هم طویله ارواح مرده را | اجسام دیو و چهره آدم نقابشان

مسند از قیاس جو فر [illegible] | شهر شدین همیشه خراب و بیابشان

ان شیشه گردنان که ازین خیمه کبود | لی نام چون قرابه بگردن طنابشان

مزدور نحل کرم قرند از نیاز و آز | رنج و وبال حاصل با کتاب شتابشان

چون دهر کس فروبرو تا کس برآورده اند | زان در وفای جو دهر بود انقلابشان

بیش از بدو تشان نگذشت و نگذرد | اشعارشان چو دعوه [illegible] حتجابشان

از آب لفظشان که کشاید فقع هست | افسرده تر ز برف دل چون سحابشان

از طبع خشک شان نتوان یافت شعر تر — نیلوفر آز کرد کند در سرابشان

سحر حلال من چون خرافات خود نهند — آری بکیست بولهب دیوتر ابشان

کو زنند زیر گنبد فلک تا جوم ز دور — بنماید آفتاب به زرد آفتابشان

سرسام جهل دارند این خرخلسان — وز مطبخ مسیح نیاید جوابشان

جایم فرود خویش کنند ور روا بود — قحطند هم نزید شنید کلابشان

چو ماهی ار چه کنند زبانند پس من — چون مار در قفا همه و زهرست تا بن زبان

چاطرم خزانه گوگرد سرخ شد — چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان

ایشان ز رشک در تب سرد آنگهی مرا — گردند بوستین و نگردم عتابشان

هجو ایشان چه دهم کز زبان چرخ — مو تو تعاظکم نه بس ایدجوابشان

تیغ زبان شان نتوانند برید موی — تا من مسن بسازم ازین سنگ نابشان

وین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل — گر دست بی نیاز زیر عقابشان

ال شان ز میوه دار حدیثم خورد غذا — انجیر خور غریب نباشد غرابشان

کرمان طلب کنند در من زنند از آنکه — بی دانه من آب ز دست آسیابشان

بر دباغه وار بر لی شتران نهند نی — گر باید ار کفکه کوران کبابشان

کر کرده اند بیژن جاه بچاه — هم من تا صبح بسوزم حبابشان

من رستم کمان کشم اندر کمین شب — خوش باد خواب غفلت افزایشان

خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس — گر آب و نار هیچ ندارد سحابشان

بر چهره عروس معانی نشاط وار — زلف سخن بتاب و ز حیرت بتابشان

ای مالک سعیر برون راندگان خلد — رحمت بکن که رحمت من بس عذابشان

در صفت دوزخ از چه کنی جارمنح شان	ویل لهم عقیله من بس عقاب شان
مشتی جنس ریزه که اهل سخن نیند	با من قران کنند و قرینان من نیند
چون ماه نخشب اند مزور از آن چو من	انجم فروز گنبد هر انجمن نیند
از هول صور فکرت من در قیامتند	گرچه چو اهل صور کشنده کفن نیند
همه ورد کان مایده خاطر منند	گر چون جمله جز بسر کار دکان نیند
نک باتیان یاوه کیان و لا ینند	زیرا که ... طغان جهان سخن نیند
کاوی کنند چون صدف آبستند لیک	از طبع گوهر آوره و عنبر فکن نیند
چون از رحم از درون همه زهر اند در بر و تن	جز لبس رنگ رنگ و شکال ... نیند
گاه فریب دمنه افسون کنند لیک روباه	روز نبرد غضنفر لشکر شکن نیند
چون طینت نه پیر هند و چو در جنبش آمدند	الا شناعتی و دریده دهن نیند
او باش آفرینش و حشی نطف اند	که الا بدست حرص و حسد ممتحن نیند
اندر چه اسپیر اسیر بند تا ابد	زان جز شکست پای و گسسته رسن نیند
گویند در خلافه ولی عهد آدمیم	مشنو خلاف آن که جز ابلیس فن نیند
گویند عیسی دگریم از طریق نطق	بر کن بروت شان که بجز گورکن نیند
خود را چاه کوه ریاضت کشیده اند	ارباب تهمت اند و بجای برهمن نیند
بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند	که الا غراب ریمن جعد و دمن نیند
چون شمع صبح کاهی و چون مرغ بی کهی	الا سزای کشتن و گردن زدن نیند

شیس

گوهر

ذو القرن نیند
صاحب ذوق

طبیعت اند

مرتهن

غافلند
دولت خوانند

ولی برهمن

جمع اند بر تفرق عالم ولی ضعیف — موران تا پرند و سپاه پرن بیند
من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه — ویشان ز روح نامیه جز بار و بن نبیند
تا ز ندرخش بدعت و ساز ندیر کید — اما سفندیار مرا تهمتن نبینند
فرعونیان بی فرعونند لاجرم — اصحاب عیش ید بیضای من نبینند
آری باب ناید خو گرده از آن — مستسقیان لجه بحر عدن نبینند
خود عذرشان نهم که جعل پیشه اند لیک — زان طالبان مشک و نسیم سمن نبینند
تا مرض کشند ز خوانهای بدگوار — کارزانیان لذه حلوای من نبینند
بینا دلان ز گفته من در تماشا شدند — کوری آن گروه که جز در حزن نبینند
جایست چهره ان ضمیر مرا چمن — کار رواح قدس جز طراف آن چمن نبینند
وین جاهلان ملمع کارند و مستجیل — زان کاه امتحان ز بحر از مهیمن نبینند
نساج نیستم که ضیاعات فکر من — الا ز تار پود و جامه ش نبینند
بجار گوهرم که بخیبا نطع من — جز تیشه پدر خویش نبینند
از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم — کایشان ز نخ زنند هم خامه زین
الخا که من فقاع گشایم ز جیب فضل — الا ز درد دل چو نخ افسرده تن نبینند
معصوم کی شوند ز طوفان نفظ من — کز نوح عصمت الا فرزند و زن نبینند
در کون هم طویله خاقانی آمد لیک — از نقش فطرتند ز نفس فطن نبینند
حقا بجان شاه که هم شاه اکراست — کایشان سزای حضرت شاه ز من

امیر رشید الدین

ای سپهر قدر را خورشید و ماه — ای سپهر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل — فیلسوف دین غزای کفر و گاه

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
قسم بذکار اهمدم چگونه بسازم
درخت خرما از سموم ساختن سهل است
مرا بوقت پوستکان چنان ارزیست
اگر بگوش من از روی مردمی برسد
اگر مرا نداء ارجعی رسد امروز
بگوش هوش من آید خطاب یا ایتها النفس
ندای هاتف غیبی ز چار گوشه عرش
خروش شهپر جبرئیل و صور اسرافیل
لطافت حرکات فلک بگاه سماع
صریر خانهٔ مصری میانهٔ توقیع
نوای باربد و ساز بربط و من بار
صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری
نوازش لب جانان بشعر خاقانی
مرا ازین همه اصوات آن خوشی نرسد
چنانکه دوشم بر حمت کبوتر سبک
درست گویی صدر زمان سلیمان
از آن زمان که فرو خواندم من کتاب
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید

و نامه [illegible]

که هیچ انس نیابد ز هیچ جنس مرا
قسم دکان زنگی و دم صفا از زنگی
نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
که بس نماند که ماتم رسانه نیز خدا
بمژده مردمک چشم بخشمش عمدا
دگر بشارت لا تقنطوا رسید زودا
نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
صدای کوس الهی به پنج نوبه لا
غریو صیحهٔ رضوان و زیور حورا
طراوه نفحات زبور گاه ادا
صهیل ابرش تازی میانه هیجا
طریق کاسه گر و راه ارغنون تنها
نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا
گزارش دم قمری بپرده عنقا
که از دیار عزیزی رساند سلام و وفا بدست صبا
رسید نامهٔ صدر الزمان من صبا
صبا چو نامه و محنت سرای خون
همی سپردیم یا ایها الملا کلا
دو شوق بهار خاص اشعر سید الشعرا

بهار عالم جان را باعتدال مزاج
سزد که عید کنیم در جهان بعز رشید
دگر بکوه رسد بادی روانه بخشش
زنقش خامهٔ آن صدر نقش خانهٔ او
زنظم و نثرش پروین و نقش خود از او
عبارتش همچون آفتاب طرفه تر آن
برای رنج دل و عیش بد گوارم ساخت
معانیش همه یاقوت بود و زر نعمی
بصد دقیقه ز آب درخشنده تلخ برم
زبون تر از سی روزه ام سی روز
طویله سخنش سی و یکجواهر داشت
بسال عمرم از بیست و پنج بگذرم
مگر که جانم ازین خشکسال درباران
که او به پنج انامل بنقش باب سخن
حیات بخشا در خامهٔ سخن منگر
شکسته دل تر از آن سازم عزبور نیم
فروغ فکر و صفای ضمیر از غم بود
جهان بخیره کشتی بر کسی کشنده گمان
ازین قصیده نمود آر چه گرگ زانکه
بهار خاص گزان عقل با قناطیع نوا
که نظم و نثرش عید مویدست مرا
زهی رسیده جواب ابدی بجای صدا
بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا
بهم نماید پروین و نقش بر یکجا
که نقش و پروین در آفتاب شد پیدا
جوارشی زنجیت مفرحی زثنا
مفرح از زر و یاقوت بهر سود برد
بنسخه چشمهٔ فقرم چه خواندان دریا
مرا بطرح خورشید خواندان جوزا
نهادمش سیاهی هزار و یک اسما
بشش دگر را ششش روز کون نود بنا
گر بحث در کتف او بوجه استسقا
زموت کشور جانم ببر و قحط و وبا
که سوخته شدم از مرگ قدوه حکما
که در میانه خار آگنی زدست رها
چو غم بمرد بمردان هم فروغ و صفا
که برگشته حق بود و برگشته ما
بقای نام تو است این قصیده نوا

بهرر

بهر کسی ز من این دولت ثنا برسد — خنک تو کین همه دولت مسلم است ترا

اگر خوری دم این معجزه زنده گردانیت — دمش به بند که خر گنک بهتر اگر گویا

گمان کرد همه کین ندارد این مهره — که جار مرغ خلیل اندر او روز هوا

اگرچه هر چه عیال منند خصم منند — جواب ندهم الا انهم هم السفها

که خود زبان زنان پیکان خصیم — دهد جواب که ابوا که اخسوا فیها

محققان سخن زین درخت میوه برند — وگر شوند سراسر درخت دانا

دعا ز خاص من لیس رواه از تو باد — که بزیاد توانم نیست بشنوای دعا

افضل الدین امام خاقانی — تاجدار ممالک سخن اوست

باتفاق ائمه عالم — بکمالش فذلک سخن اوست

بخدایی که باعث جانست — منشی نسل انسی و جانست

که امام همام خاقانی — معجز صد هزار خاقانست

من نگویم که طبع روشن او — همدم طبع آب حیوانست

کاب حیوان ز بهر خدمت او — بنده خاک پاک شروانست

بر خلق جهان نفاخر امروز — خاقانی را مسلم آمد

از جمله صد هزار فرزند — ٤١٨ — فرزند نخست آدم آمد

الصبوح ایدل که جان خواهم فشاند — دست منشی بر جهان خواهم فشاند

پیش مرغان سر کوی مغان / دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
اشک در رقص است ناله در سماع / بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
دیده می پالای و گیتی خاکپای / جرعهای این بران خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان / خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آگنده اند / آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم خشنوده اند / بر سر دشمن روان خواهم فشاند
کینه گر زندی برد و خستیم / بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک بیزی یافتم / بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سپهر خاقانی آسا بر فلک / ناوک آتش فشان خواهم فشاند
ای ستاره دری و دردری / بر همام بحر سان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه / بر سپهر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل نور اندر مهد جسم / بر بزرگ خورده دان خواهم فشاند
این سه گنج نفسی از قصر دماغ / بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار اجادگان کاینات / بر مراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست / تا بگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال مجد و مجد الدین خلیل / در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز نقطهٔ او برچید شمع / همبران لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدید طبع / همبران کلک و بنان خواهم فشاند
داورم گر دست فرماید برید / کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرح را گنج روان از کلک اوست / روح بر حرز امان خواهم فشاند

ملک را حرز امان از رای توست … عقل بر گنج روان خواهم فشاند

گر حضر کردم بران عمر الردا … هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند

در ملک باشم بران عیسی نفس … سبحه بر دین نشان خواهم فشاند

زیر پای استیکش ار دستم رسد … افسر نوشیروان خواهم فشاند

قحط دانش را با عجاز ثناش … من سلوی از لسان خواهم فشاند

چون کند پروانه جان افشان بطبع … من سر و جان همچنان خواهم فشاند

خود کیم من و زر پکان کیست جان … تا بران فخر جهان خواهم فشاند

ابلهم تا فضله ماء الحمیم … بر لب حوض جنان خواهم فشاند

کم هم تا بر سر بیت الحرام … آب دست پیلبان خواهم فشاند

خوش نیم تا ریزه ریم آهنی … بر سر تیغ یلمان خواهم فشاند

تا نحوس کید قاطع مر از جبل … بر سعود شعریان خواهم فشاند

یا سم کو پاله دنبال گرگ … بر سر طور و شبان خواهم فشاند

یا کلیچی گزکی با فر شبان … بر سر تاج کیان خواهم فشاند

یا دم بحضی که از خرگوش ریخت … بر صف شیر ژیان خواهم فشاند

یا غبار لاشه دیو سفید … بر سوار سیستان خواهم فشاند

یا لعاب اژدهای حمیری … بر درفش کاویان خواهم فشاند

اینست فضل از فضله گوئی جعل … بر ندا ندها متان خواهم فشاند

اینست کرد از کف نعلین برید … بر تل خیرستان خواهم فشاند

گرچه در خلق سیمیا کین افکنم … چون کمند امتحان خواهم فشاند

۴۴

خاتی

ور چه بر تیر گردون شکنم | چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او چو سپر | بر سر آب کمان خواهم فشاند
پیش کلک دورباش اساس تیغ | بر سر خاک هوان خواهم فشاند
در حضورش لآلی ارم از زبان | لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش نطقش کام اید در دهان | خاک تو بر دهان خواهم فشاند
بیضهٔ طاوس نیز خواهم شکست | وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گسست | بر سر شاه افسان خواهم فشاند
زیور نثری فرو خواهم گسست | بر سر صاحب قران خواهم فشاند
بر خط دستش که هندو چین درو کشت | هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهندو چین او دستم رسید | دست بر جلباب و خان خواهم فشاند
بر سر تشریفی که خواندم یکیک | هر دو ساعت جارگان خواهم فشاند
هست هر سه جار جان هست خلد | من سه جان بر چار جان خواهم فشاند
چون از آن خوان نعمه خواهم حساب | بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عمرش که من | جان بر و هم جاودان خواهم فشاند

گرچه فرد مرا دانی | عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می بینم | مندرج شخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن | شارع رمزهای دو جهانی

الامان ای دل کم وحشت زحمت او ردالامان
جان یوسف زاد را کازاد کرد خضر نیست
برگذر زین سرد سیمبر ظلمت اکنه روشنی
ابلقی را که اسمان کمتر چراگاه ویست
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او
روز و شب جانسوز تو و انکه تو از بجتکی
تا کسی این روز و شب چندین خناک کی تیرکی
از نسیم الستن بی بهره است سر و بستان دل
اندرین خطه کز دل خطبه بنام غم کند
دل منه بر عشوه های اسمان زیرا که ابیکت
زود بینی چون بنات النعش کش تیر نکون
با امل همراه وحدة کی شوی و چون شود
در بنید آمال را چون شاه عزلت راکشاد
بی نیاز زیرا که همه دل نفت پینی برجگر
جهد کن تا ریزه خوار خون دل باشی از انکه
ان زمان کز در درآید افتاب دل ترا
جون تو مهر پستی را بر گریبان بسته

بر کران شو زین مغیلان کا غولان برگذران
وا رهان از جارمیخ سخت زندان وا رهان
در گذر زین خشک سال افت اکنه گلستان
چند خواهی لیت برخسک آخر اخر زمان
گز برون سوزنگارست و زدرون خاکدان
نیشکر جون برگ سپنبل زهر دارد در میان
روز چون نیلوفری جالاکت شب چون زعفران
ان درخت ابنوس این صورت هندوستان
وز ترنج عافیت خالیست نرگسدان جان
سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
بی سپر و بن کارهای اسمان جون اسمان
تا روی بر باد این فیروزه نیکر باد بان
مرد جوبین است با بهرام جوبین هم عنان
جان بهای نعل را در پای اسب او فشان
شرب عزلت هم بنا شیر شد بهم نار ان
نسر طایر را مکس بینی جو دلی بنهان خوان
گر توانی سایه خود را برون در زنان
هیج دامانت نگیرد دستی کون و مکان

چشمهٔ خورشید را آنکه زحمت همسایگی | مرکب جمشید را آنکه حاجت برگستوان

در دبیرستان خرسندی ز نو آموز هنوز | کودکی کن دم مزن چون مهرداری بر زبان

نیست اندر کوه آدم خواص مردمی | بر ولی عهدان شیطان حرف کرمنا مخوان

خلوتی کز فقر سازی همت مهدی شناس | زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث | هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان

تخت نرد بازیان در عدم گسترده اند | گر سر شش داری براندازی بساط راستان

مرد هم دارد آنکه اندازد که آید در عدم وجود | موم آتش آنکه افروزد که دارد دستان

دل رمیده کی تواند ساخت با شناز | سگ گزیده کی تواند دید در آب دهان

تا بنا اهلان نکوئی سر و جده هین حین | تا زنا جنسان نجوئی برگ سکوت نهان د

عیسی از گفتار نا اهلان برآمد بر فلک | آدم از وسواس ناجنسی فرو رفت از جهان

چار چون هر چار بینی از زنخ و غذا ب | تو برای ره نمای ملک بیک را یکسان

این گره بازند ز ابتیان ساز کار کم طلب | کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران

تا جدائی این و آن بر سر نشینی چون فلک | چون به پوستی بیابان وقتی هم در زمان

عقل چون گربه پری در تو همساید بمهر | تا بپر در رشته جانت چون موش این و آن

گر تو پستی چون ته زخم پلنگی جاودانت | بس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار | چار بالشهای چار ارکان بدهقان تا زمان

چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست | چند بر بزغاله پر زهر باشی میهمان

ناقهٔ همت براه فقر ران تا گرددت | توشهٔ خوش شرح منزلگاه راکه کهکشان

همچنین بازی درویشان همی زی زانکه هست | جبرئیل آجا کش آیتی قوم و رضوان میزبان

جان بده در عشق زور زر که نندیشد طفل — لعبت چشم از برای لعبت از استخوان

اولین برج از فلک صفرست چون تو بهر فقر — اولین پایه گرفتی صفر بهتر جان و نان

چون سرافیل قناعت تا ابد جانداز نیست — کو مکن در یوان میکاییل روزی را ضمان

خیز خاقانی ز کنج فقر خلوت خانه کن — کز چنین کنجی توان اندوخت گنج سیارگان

آتش اندر جان زن کو با در دست نکین — آب رخ در چاه کن کو خاک بر فرق

تخت از درص با فرمان دهی بر تاج بخش — پشت کن بر آز تا پهلو زنی بر پهلوان

نی صفی الملک را بینی صفای در جبین — نی رضی ان حضر را بینی رضائی در جهان

گر بر کنا جامه عیبت کرد جاهل باک نیست — تا لیش مه را ز بانگ سگ کی خیزد زیان

جو تو یک رنگی بدل گر زنک آید لباس — چه عجب چون عیسی دل بر درت دارد دکان

گرچه رنگی کسوتی صاحب نشینی ز عقل — کلک رنگین جامه هم صاحب برآید از جهان

جون کتاب الله بسرخ و زرد شاید ید کست — گر تو سرخ و زرد پوشی هم نشاید بیگمان

نی کم آبست زنبور حنقش در شکر — تا کم از زاغست طاوسی بهی در امتحان

باش چون نخ یا عشاق کحل در جولب سر دل — چند ازین زهاد همچو سرو در پیری جوان

بر زمین زان صحبت این زاهدان خاه خو — مشتری صورة ولی مریخ سیرت در نهان

چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تیره دم — چون فطیر از روی فطرة بدگوار و جانگران

اربعین شان را ز خمسین نغباری دان ندد — طیلسان شان را ز زنار مجوسی دان نشان

نیست اندر جامه ازرق نفاط مردمی — چرخ ازرق پوش انکه عمر کاه جان ستان

چند نالی چند ازین محنت سرای زادگان — کز برای را نو شروان نکرد دهر دان

شیر مردی خیز خوی از شیر خوردن بد مکن — تا کی این پستان زهر آلوده داری در دهان

طفلان

گر چه او پشت امید تو شکست اندر نهفت | مومیای هست مدح صاحب صاحب قران
حجت الاسلام نجم الدین که گردون بر درش | چون زمین بوسد نگارد عبد بر آستان
ثابت باعث شکست اقبال احمد سکه | سکه نقش بر دادن نیارد در جهان
جاه او در یکدو ساعت بر نقد جا طبع | پنج نوبت میزند در ششدر سوی این جوان
چار پای منبرش را هست حمالان عرش | بر کتف دارند کین هرگز ندارد قدر آن
او وصی آدم و کارم ز گردون با تمام | او مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان
گر نداری به هیچ فرزندی شرف داری بحق | هم شرف زین دار و اینک نام لم یلد در خوران
بیضه بشکن نوحه کم کن تا شوی طاوس نر | بیضه پروردن کنجشکان گذارد ماکیان
کین شاجهان فکر تو تراش در بیت | وین معانیها بکر تو تراش خاندان
چون خود و چون من ز پی نی هیچکس در شرع | قاف تا قاف ار بجوی قیروان تا قیروان
زاده طبع منند اینان که خصمان منند | آری آری گربه هست از غبطه شیر زیان
دشمن جاه منند این قوم کجا باشند دوست | چون من ار سطام یابم وین گروه از دامغان
زان کرامتهای که حق با این دو کر زاده کرد | میکشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان
با شکستم زین خران گرچه درست از من شدند | خوانده تا عیسی از مقعدها چه دیدا خر زبان
جان کنند از زاز خای تا بگزدم من رسند | کی رسد سیر المسوانی در نخست سپاه بان
صد هزاران پوست از شخص بپایم برکشند | تا کنند یکپوست را گردون درفش

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته | زرین هزاران برکه بر سقف مینا ریخته
صبح آمد کالکون تاخته شمشیر بیرون آخته | بر شب شبخون ساخته خونش بعمدا ریخته

کیمخت سبز آسمان دارد ادیم بیکران — خون شست آن پیکمان بر طاق خضرا

صبح دم آمده زرین سلب نوروز — زهره شکاف افتاده شب ازین زهره صفرا

شب جاه پیزن بسته سر مشرق گشاده — خون سیاوشان بکو خاک خار ار ریخته

مستان صبوح آموخته از می فتوح — می شمع روح افروخته نقل میها ریخته

رضوان کده حمخانها حوض جنان نهان — کف بر قدح در دانها از عقد حورا

مرغ از شبستان میوه ز بستان ارم — گردون ز بستان کرم شیر مصفا ریخته

مستان صبوح آموخته از می فتوح — می شمع روح افروخته نقل مینا ریخته

زر آب دیدی می نگر برده آبکار زر — ساقی نگار آب در آب مجا بار ریخته

با دام ساقی مست خواب از جرعه سان — از دستها جام شراب افتاده صهبا

مرغ صراحی میکده پر بر داشته یک نیمه — از نیم منقار دگر یاقوت خام ار ریخته

بسمل چو جام زرفشان در دهنیده آذرا — ان پیر دهقان در دمید از شاخ

زر دست از دست جهان در پای پیل افتاده — ما زیر پای دو پستان زر پیل بالا ریخته

هر رست عشق سر کشی خاکستری گم رسکی — در شستشوی عذرا وشی صد حضل عذرا

خورده بر هم مصطبه می در سفالین شیشه — قوت مسیحا یک شبه در پای تر ساریخته

طاق ابروان رامش گزین در تحت — بر زخمه هیچ آفرین شکر ز آوار ریخته

جنگ طبیب بوالهوس بگرفته زالی محجن — اصلح سهری کش به نفس موسیقی در یا ریخته

ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در — ناخن بر آن خطها برش دقت محکها ریخته

وان هشت تا بربط نگر جا ز اهشت در — هر تار از طوبی ثمر صد میوه هر تار ریخته

وان چو مار بی زبان سور اجهاد استخوان — هم استخوانش سرمه دان هم گوشت اعضا

سیدا شده خم کرده کف

وان چون هلالان چون قف خم کرده پشت شد
ما خون صافی را بکف در حلق شیدا ریخته

در پوست آهو چنبرش آهو سرین اندر برش
وز گوی آهو در برش صید اکشار ریخته

کاس رباب از شعر تر بر نوش قول کاسه گر
در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته

راوی ز دریای دری دلال دکان مشتری
خاقانی اینک جوهری در های بیضا ریخته

صنم

در دری را از قلم در رشته جان کرده
بس بار زیکشاده بهم بر شاه و الا ریخته

زهره غزل خوان آمده در زیر و دستان آمده
چون زیر دستان آمده بر شکر یاره ریخته

خاقانی اگر ز شرف هستش سلاطین کتف
باران خود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته
نکد اشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صیاد عشقت هر دو جا صید از یک تیر صد
چشم تو در یک غمزه صد خون تنها ریخته

ای ریخته سیل ستم بر جان ما سرتا قدم
بس فتنه ناکرده کم یا تن زده تا ریخته

ماهی و حوز ابورت وز رشک زیور دربره
از غمزه چون نشتره خون خوز ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو
عود الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته

در بخش سودای تو خاست با ما رای تو
ما رزو سر در پای تو خاقانی اسا ریخته

روز نوست ... بر آسمان مجلس نشین
بارزد چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

جشم زد
حسن حق زده

خاقان اگر گذ فلک یا بندگ امدش کالاله لک
در پای او دست ملک روح معلا ریخته

باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته
ابر نهنگ آسا ز کف لولو لالا ریخته

شاه یک اسبه بر فلک خون از رخت و شمات
اینک سلاحش یکسپک در قلب هیجا ریخته

با سبلتان سرو اینک کمان یا بر کشید
دیده مهی بر خوان وی بر غالیه بر زهره وی
از جاه وی رسته بعون آن یوسف زرین رسن
آن یوسف گردون نشین عیسی پاک آتش قرین
زرین رسنها بافته در دلو از آن شتافته
جون یوسف از دلو آمد در حوت جون یونس شده
رنگ سفیدی نور بین از آتش دندان آتش
زان پیش کز مهر فلک خوان بهره سازد
برقست و ابر درفشان آئینه پیل دمان
در فرش عاج اینک نهان سبزه جو شکل پر سنان
پیلست در سر مار بون پیل هوای نیلگون
کافور پیل اینک بهم پیل دمان کافور هم
پیل آمد از هندوستان آورد طوطی بیکران
خیل سحاب از هر طرف زنگیش یکصف
آن تیر و آن زنگین کمان طغرای نوروز
توقیع خاقان از برش از صبح دلک زیور
خاقان اکر کاسمان بوسد زمینش زیر پر
دارای گیتی داور را خضر و سکندر گوهر او
عالم با قطاع آن نزل بقا بر خوان او

آئینه بر گستوان گردش ماه ریخته
زانجا برون آوردنی خون دمی انجا
وز برای مصری پیرهن اشک زلیخا
در دلو رفته پیش ازین تلخ آب دریا ریخته
ره سوی دریا یافته آتش بصحرا ریخته
از حوت دندان بسته بر خاک غرار ریخته
سوهان باد آتش بیش ازین بر سبزه دبار
ابر اینک افشانده نمک وز چهره سیما
بر سهد نیلگون فرش از دهان عاج مطرا
بر بر نهان صد کاروان از مشک سارا
آتش ز کام خود برون هنگام سرما
کافور چندی از شکم بر دفع گرما
اینک بصحرا نشان طوطیست تا ناریخته
باران جو تیری بر هدف دست توانا
مرغان عشاقان جان بر حال طغرا ریخته
گویی ز جود شهبرش گیتیست ما ناریخته
بر فرق فرقدش فرقدان سعد موفا ریخته
عادل تر از اسکندر او گوخون دارا
فیض رضا بر جان او ایزد تعالی

ابر
کمان اورده

کیلو

۱۵

کر

پیدا

تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان — چون ارسلان سلطان بود کو خون نعوان ریخته

ای قبله انصار دین ای سرو ان جهان — آب از پی گلزار دین از روی دینار ریخته

ای کوه تاج سران ذات تو تاج کوهر — آب نزد دیگران یا برده یار ریخته

ای خنجر ظلم از تو نکون و از آتش عدلت — بر هیبت چرا اکنون نور محذار ریخته

گلگلت طبیب آتش جان تریاک اگر در زمان — صفرای لیکن از دهان قی کرده سودا ریخته

تیغت در آب آذر شده چرخ ور متس شد — دودش به بالا بر شده زنگش به پنهان ریخته

از تیغ نور افزای تو و ز رخش صورآرای تو — بر گذر طور آسای تو نور تجلی ریخته

زان رخش جوزا بارو م چون زهره بسته دم — گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ تهار ریخته

تیر تو چنین دم شده زود ع زال ار — بل کوه قاف انجم شده منقار عنقا ریخته

میغ درافشانی بکف تیغ درفشانت زتف — هست آتش دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته

ای چرخ با شیرین لقب از دست تو پشت کرده لب — شیرین تر از اشک طرب از چشم بینا ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حله پیش تن — چون خرده در عدن بر تخته مینا ریخته

عذرا شد جفت طفر زان حله دارد لعل و تر — ان خون بکری را نگر بر چشم عذرا ریخته

تا در نشیمن یم بود چه ار دو قلعه کم بود — بل کان همه یکسر بود از مشک سقا ریخته

دیوار شرق را نگر خشت زر امد قرص خور — چون در تو از خشت زر کی تقاضا ریخته

بل خشت زرین زان تابان شد در خجلت — چون خشت گل در آید ان از دست بنا

بخت حسود ه سر زده عیش هم ضایع شده — طفلیست در وی امده از کف منقار

خاک درت را هر نفس الحیوان دسترس — خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته

کید حسود بد نسب با چو تو شاه دین طلب — خار است جفت بولهب در راه طاها ریخته

خصم از سیاست تا کی جسته بهزیمت راهی ده
خاک عراقست آن تو خاص از پی فرمان تو
مگذار ملک آرشی در دست مشت آتشی
ای تیر عرشت پایه بر سرکشان رانده سپه
تیغت همه تن زبان باد شمنت گفت از نهان
الحق نهنگ هندوی دریا نما از نیکوی
همسال آدم آهنش در حله آدم تنش
از هند رفته عرعجم ایران زمین آورده
چون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده
ای حاصل تقویم کن جانب رصد ساز سخن
باد از رصد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا
جز تو با نصرت قرین چون سعد اسمانم انس
جز سیاست پیش و پس اسمای حسنی باده بس
با بخت باده الفتی خصم تو در هر آفتی
لشکر گذشت بر جانبت کو کرد تیغ از خاصه بت
خاک درت همچون نهر شروان سم قندی دگر
از لفظ من گاه بیان در مدحت ای سمع گیان
امروز صاحب خاطران نام نهند از ساحران
بر رقعه نظم دری قایم منم در شاعری

چون جم جسته از لقب ابلهی جان برده کالا
نوشیست آن بر جان تو از جام ابار یخته
خوش نیست گردنا خوشی بر روی زیبا ر
در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته
گاهی هم ببین در ریگ زمان خونتو حاشا
صحنش جواب لولو از چشم شهدا
آن نقط بر پیرامنش چون شیر خوا
بر عاد ظلم از باد غم گردمی دار یخته
نخل کهن از نو شده و ز نخل خرما ریخته
خصمت جو تقویم کهن فرسوده اجزا
بر طالعت رب السما احسان و الا ریخته
اسمای حق سعد برین سعد اسما ریخته
بر صدر اسپی هر نفس انوار اسما ریخته
از ذوالفقار ای فتی خونش مقابل
بر تو ز گنج عافیت عیش مهیا ریخته
خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته
گنجینت از سبع الکیان در سبع دانا
هست ابروی شاعران زین سنغرا ریخته
با من بقایم عنصری وقت مجاز ار

بنگر که صبح بر در دستش چتر عنبری / خیز مگر ببرق می برقع صبح بر دری

بین که غمزه زن شود چشم ستاره سحر / بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری

برکش میخ غم ز دل بنگر که صبح برکشد / این خشن هزار میخ از سر چرخ خیبری

ساخت فرو کند ز آب آینه بند آسمان / صبح قبا زره زند ابر کند زره گری

زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ فش / صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری

صبح چو حال عاشقان صبح کند بلوتی / که چو حلی دلبران مرغ کند نواگری

چون بصبوح بلبله قهقهه کرد و خنده می / خنده کند نه قهقهه صبح چو گل عری

روز بروزت از فلک نزل دو صبح میرسد / صبح سه کرد دار یکف جام صبوحی آذری

نو بر صبح یکدم است اینت شگرف اگر دهی / داد دمی که صبح امید بادة نو بری

فرض صبوح عید را گر تو بخواب فوت شد / صدره اگر قضا کند حاصل صبح نشمری

نیست زمانه خیر و زد دم رفته حاصلی / حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری

عمر بلبیست رخنه سر حادثه سیل بی کسی / کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر / بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آهو کاسک توام برجه و گرگ مست شو / خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری

برگ می صبوح کن سرکه فروختش که چه / گرچه ز خواب جسته خوش ترش و سرگران سری

خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس / کان همه مشک بر سره این همه مغز را بری

شو زگلاب لعل می دردسرم که از فلک / با درد دل مرا درد دلیست بر سری

برق تویی و بید من سوخته توام کنون / سوخته بدخواه اگر راوق عید بر دری

رقص کنان نکر خزه لعل غبب جو روی نو
بر غبب دم خوه خز ، در کاب باده ده
مشتری که از فلک خوانجه زر برآیدت
خون جکر بخورده از سر خوان فلک
کرده حخ جو بجو کرده وا زموده
درده ازان جکیده خون زابله تن زران
ازبس زر اختران آمده بر محک شب
تیره شد آب اختران از آتش روز بیکند
چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها زرخ
ان می و جام بین بهم کوی دست شعبده
درکف ساقی از قدح حقه لعل آتشی
ساقی بزم چون پری جام بکف جو آینه
درکف اهوان برم آب زرست و کاه زر
از قطرات جرعها ژاله در در ریخته
دختر آفتاب ره در تتق سپهر کون
کرده بجوه کردنش باد جو صبح ترکی
مطرب سحر بیشه بین در صور رهر البتی
بر بط عجمی صفت مست زبانش در دمن
دست رباب و سر یکی بسته بیده رسن کلو

طوق کنان سر و دمش چون خطب از معنبری
چون دمش از مطوقی چون عنبش ز احمدی
خوانجه کن و جمانه کش خوانجه زرچه مهتری
عم تو میجوزد تو هم در غم کاسه زری
کرده بجور حوت هم لحوال آوری
کابله رخ فلک برده عروس خاوری
رفت سیاهی از محک مانده سپید بکری
بر درجات خط جام آب جو آتش اخری
تا تو زجرعه بر زمین جامه عید کنبدی
کرده زنسیم ده دوی حصره از رشش دری
در کلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری
اکر نه مدد ز جام اکر ز آئینه میر مد پری
آتش بو بسو لیث ان بر کاو سامری
یافته چون رخ فلک پشت زمین محدری
کشته بز بهر فلک پشت زمین محدری
کرده بنفش بنقش با خلیل آزری
آتش و آب و باد و کل کرده بهم ساحری
از سر زمت ترجمان کرده تنها زی و دری
زیر جزیه شکم کاسه پر ز مضطری

چنگ برهنه فرق را پای بلاس پوش بین ‌‌ ‌ خشک رگی کشیده خون ناله کنان لاغری

نای عروس زخمش ده خنثی زنیش و پس ‌ ‌ ‌ تاج نهاده بر سرش از پی قید عسکری

جنز دف شکار که زاهو و گور دیو زن سگ ‌ ‌ ‌ لیک بسیج وقت او ز هیچ شکار لشکری

زر سفید محرمان عید کنند زین سبب ‌ ‌ ‌ روز چو محرمان زنند لاف سفیدی چادری

در عرفات عاشقان بخت تو محرم تو ی ‌ ‌ ‌ که نه باز کشتری کز همه بحر بتری

دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد ‌ ‌ ‌ جو تو صبوح کرده هر دی نماز دیگری

ور شوی مشعر الحرام امده اند اشن ‌ ‌ ‌ محرم ما شویم ما میکده کرده مشعری

در یمنی خورده زین خون حلال جانور ‌ ‌ ‌ ما بخوریم خون رز بابر ساره جانوری

هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد ‌ ‌ ‌ خیز و ببر گلوی دن کو کندت کبوتری

سنگ فشان کنند از پی دین بحرم دم ‌ ‌ ‌ ما همه جان فشان کنیم از پی خم می خوری

ور بطوف کعبه اند از سر و پای سر زبان ‌ ‌ ‌ ما د تو و طاف دیر ان از سر دل سر سری

در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان ‌ ‌ ‌ ما هم ببوسه کم کنیم از سر زلف سنگری

کو تی مغان ها ده تو مهر سنگ کعبه ‌ ‌ ‌ درد تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری

طاعت ماست یا گنه گر بحجی نام در خورد ‌ ‌ ‌ روی سفید جامه را داغ سیاه کافری

کعبه برادران رسد دیر سوی پاکشان ‌ ‌ ‌ قسمت اصل دان همه ما و تو از زهتبان بری

زهد شما و فسق ما چون همه حاکم داور است ‌ ‌ ‌ داور ترسان خدای بس این همه چیست داوری

گر حج عمره کرده اند از در کعبه روان ‌ ‌ ‌ ما حج عمره میکنیم از در چرخ و بیری

خاطر خاقانی از ان کعبه شناس شد که او
در حرم خدایگان کرده بجان مجاوری

ماه بجاه میکند شاه فلک کدیوری
مایده ساز دازبره برصفت توانکران
موسی و سامری شود کاو دیده بپرورد
نیکه تیر ازو شود روضه صفت بتازکی
جون بدهان شیر در خشم پلنکی آورد
تیر ترا ز کبوتری برج ببرج می برد
از همه کشته فلک وانه خوش خوردد بس
از سر خوشه تا کهش داش شکست در کلو
کویی ازان زنک کلو ریخته اند زر را
باز جو زر خالص سخت ترازو فی فلک
از پی صنع زرکری کوره کرم به بود
کر همه ترازوی زر خالص در خورد
ورنه ترازوی فلک زر که فلک کار شد
عید رسید و مهرکان باد و جنبه برا شر
شاه تغان چرخ پاپن یاد و غلام روز
شاخ جو مریم از صفت عیسی شش منبر
عیسی خر در اکند تا بش باه و ایکی
میوه جو بانوی در پس حجلهای زر

عالم فاقه برده زانش و به توانکری
بزرکری کنند بجاه و زقبل کدیوری
آب خضر برآورد آینه سکندری
خرکه ماه از وشوق خاد وش از منوری
روی زمین شود زنف پشت پلنک
بیضه زر همی نهد در بدر سیاک سری
جون سیوی برج رفت از سر برج آزری
کرد رک کلوس ابر بر سر داس لشتری
این همه خون که می کنند اتشی و معصفری
تا حلی خزان کند صفت باد آذری
کوره اسپرد شد این همه صنع زرکری
خود بترازوی فلک هست جون اندم خوری
نقد عراق جون زر خالص جعفری
هر دو جنبه یک عنان در کرد لکاوری
کاین قره سنقری کند وان کند اق سنقری
کرده لبان مریمش نغمه روح شوهری
مریم عور را کند هر رک درخت مسیحی
زاغ جو خادم میش دو ان بجاکری

بربری

۹۳

تا که ترنج زاخزان شکل خرام داد / در یرقان شد پوست همچو ترنج ز اصفری

نخل بخیش آمده گر نه یهود شد چرا / پارهٔ زرد بر کتف دوخت بر آن بشهری

سیب چو بحری زر خوردهٔ عود هر سیان / کرده برای مجمرش پاره کفیده اخگری

به چو جشادکان زده بر رخ زرد جالیان / سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری

خال غالیه بنهد هر کس روی سیب را / خال ز خون نهاده ماه اینت شاطر دلبری

نار همه دل و دهن دل همه خون نار ز عاشقی / سیب همه رخ و ذقن رخ همه در خال دلبری

خم جو بری گرفته یافت صرع و کرده کف / خط مفرمان شده برگ زر از مزعفری

سار شاخچار زنگی چار پاره زن / خنده زنان چو نار زنگیان ابدی اغبری

در بر بید بن نگر لشکر مور صف زده / گرد لوای صام موکب جام لشکری

گرچه درخت زر تخت زر وجه هوا فشانده / هم ترسلی بجود شان با کف شه برابری

خسرو ذو الجلال تین از ملکی و سلطنه / مستحق الخلافتین از بطوع تنکری

شاه معظم احتشام آنکه رضای و خشم او / نحس بر زحل شود سعد برای مشتری

قامت صاحب افسران حلقه افسری کنند / برده سجود افسرش پایهٔ صاحب افسری

ای بجام سیل کون یافته ملک بو شقی / بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری

هشت بهشت و نه فلک هست دو زلف بهار / دولت یوسفیت را عقل بعبده مشتری

از فلکی شریف تر با شرف مشخص / از ملکی کریم تر پاک در مصور قدسی

بدر ستاره موکبی مهر فلک دستی / ابر درخش رای بجز نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر کلیمی حالتی / احمد عرش مسند عیسی روح منظری

خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین ز درگهت ثلث نهار بعد ازان زان سوی خط استوا در خط حکمت آوری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی کشور نو رقم زند فر تو از مصوری

ام تو نطفه افکند بهر چهار نوع تا کند هفت محیط را یکی چار بساط مادری

عادل تو مادری کند ملک پرورد چنانک کاتش و آب و باد با گل و گل برادری

چرخ مدد را ز نشر فرش مربع از علو طوف در تو می کنند از پی کسب دوری

خادمت زلف رخ کند از پی سنبل و سمن شانه در ان مربعی آینه در مدوری

کشش حاسد ترا درد حسد نه بس بود کو بخلاف حست دارد امید نیّری

روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری

در همه پیاله فلک بید و زر زمانه را نیست میخت خصم تو داروی در [illegible]ی

خنجر کند ثابت هم یک دو نیمه مغفر او میل هدایتش مزوری تا رهاز مزوری

تیغ تو صیقل هدی بلکه خطیب ملک شد دست تو چون عمود صبح آمد گر مهتری

انت مقر ظفر خاطب اعجمی زبان زاعجمیان عجب بود خاطب و مقبری

قایم نجم ایمانی متم از شش زمین اختر و فعل عقربی آتش و لون عبهری

پایه تخت زیبدت برسر تاج آسمان کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت حساب شد عدو کرده ز خاک تاج سر چهره چو تاج خسروان زیاده چو تخت جوهری

تا چو ران ملک را فخر ز گوهرت رسید تو گوهری ترا منم تاج گوهری

تا که عروس دولتت یافت عروس از فلک بحر عماریش کند ابلق گیتی استری

نعل سمند توسن و حلقه فرج استرت تاج سر ملک شی خاتم است سنجری

عدل

ی

مملکت م

۶۸

وزری

چون زگهر سخن رود در شرف جلال او ... چون اسد و اثر خور ناری و نوری

گر گذری کند عدو بر طرف ممالکه ... زحمت او چه کم کند ملک ترا مفری

گر جنوبی ز میکده بر در کعبه بگذرد ... کعبه بلوس کعب او کی فتد از مسطری

با سخ او بیا سخی بازی دهی که در ظفر ... ناصر رایت حق ناسخ آیه شری

ای حرم تو از کرم پیت حرم خسروان ... چون سخن من از نکهت سحر حلال خاطری

زان کرم است سرگران جان ابر سبک کند ... زین سخنت دل سبک عنصر طبع عنصری

تا بصفت بود ملک صورت دیر عیسوی ... مجوز خطا است آنکه صلیب قیصری

باد خطاب عیسوی با سگ در کهت ختنی ... کافر و سرا عظیم فخری و صلیب اکبری

چشمه خضر ساز لب از لب جام کوثرین ... گر ظلمات بحیث آئینه سکندری

شاهد طارم فلک ریت ز دربو شوق ... ریخت سهر در بجه عقچه زرشش سیری

غالیه سای آسمان شود در تنش صد ... از پی مغز خاکیان لخلخه های عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ ... یوسف گرگ مست من دعوی روز منکری

گرچه صبوح فوت شد بگوش که ... زان می آفتاب وش باد صبوح خوریان

درده کیمیای جان آتش جاشنی ... طلق حلال یاران طلق روان گوهری

طفل مشیم رزان بکرشا خ ... حامله بهار از او باد عقیم آوری

چون ز گلوی بلبله در قدح دهن چکید ... نقط عنبری دید مغز خمانه از تری

رنت فتنه در فواق از چه از امتلا ... راست چون انبت نشتر خون چکد از معصفر

ق

و پیکنه

افتاب

جنگ آفتاب روی ازلی ارتفاع من — جنگ نهاده ربع وش بر بر و چهره بر بری

جون بکهش کنی کند و رش جنگ نهان ما — تا شوی از بالای او شیفته بلبا دری

فرطه افتقی فلک چاک زند جو فند قش — سر بر ده فواره را زهره کند بساحری

زهره ز رشک خون دل درین ناخن او درد — جون ناخنش کند باز نک جنگ نشتری

جشم و سهیل ناخنه ناخن افتاب و لی — کاتش او فند ده بانی و باد باوری

جرخ سه ای از لبش دوش دو قدح کشاد کنت — اینت نسیم مسک باش اینت فقاع شکری

سال نوست ساقیا تو بر سال ما تویی — می که دهی سه ساله ده کوکهن و تو نو بری

کاو سفال اندر آرایش موی اندر د — تا جه کنند خاکیان کاوزرین صامری

می بسفال خام نوش اینت جمانه طرب — لب بکلوخ خشک مال اینت شمامه تری

تیغ افراسیاب جون کاسه سیاوشان کدام — در قدح کابن عکس بکر کلاب عنبری

گنبد آبگینه رنگ نیست فرشته خوی روی — سنگ بر آبگینه زن دیو ولی کن آن پری

در قصب دامنی استی دو در فشان — پای طرب سکک بر آر از جه زحی کران سری

هفت طواف کعبه را هفت بهان ببندد ا — ماو پسنج کعبتین داو بهفده داوری

ماکه و اختیار جه کیس شجر ست از ان ما — بد بسران خانه کن با دپسران سر سری

از بس کشت سکی جیست بشهر نام ما — دردکش ملامتیم کش قلندری

لیک بدولت ملک ملکوت میرود — بهر عروس طبع من نام دو سخن دری

خسرو گنجه استان ملک طراز استین — کرده طراز استین از زر دار بهمری

حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین — رایض رای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش معجزه راز احمدی — در سخن بلاکش معجز تیغ حیدری

ناگذران دل تو هیچ گذر طرب آشنا تری | خاک توام بخشک جان تا بلب آتش تری
خانهٔ دل بچار حد وقف غم تو کرده‌ام | حد وفا همین بود جو زر حد جه میبری
بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم | گر جه بکاسهٔ سرم بر سر آب میخوری
مایهٔ عمر جو بجو با تو دو هفته نیمه میکنم | جو جوم از جه میکنی جیست بهانه بی زری
بر دل من نشان غم مانده جو داغ کازران | تو ز نیل رنگ زر بر گل تر نشان کری
نور تو نی و سایه جون گل و ابر از آن کنند | جشم تو سهر سنگ من رنگ ازی و گازری
بر دل خاقانی داغ جفا نهی جه شد | او ز پیکان کیست خود تا بر دت بداوری
از تو بهر تهی روی دولت عالمی رسد | خاصه جون بقای او عز خاصهٔ شه مظفری

دوش که صبح جاک زد صدرهٔ جرخ جنبری | خضر در آمد از درم صبح دش از منوری
شعلهٔ برق و روز تو عرش از مبارکی | قلهٔ برف و صبحدم شمش از معطری
دست و عصاش موسوی ز کوه بر آب زندگی | گرم روان و عشق را گرده بجشمه ره بری
بیضهٔ مهر احمدی جبهتش از گشادگی | روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری
مه قدم و فلک ردا از تف اشک شده | چهره جو ماه منجنیق یافته رنگ اسمری
دیدمرا گرفته لب آتش یا رسی ز لب | نطق بسن و آب زبان برده نکته دری
گفته جه طرفی طالعی کز در خانه شستم | مهره بکف بهفت حال این همه در شش دری
در بر خان جو نرگسی در خفقان جو لاله | نرگس جاک جامهٔ لاله خاک بستری
حلقهٔ آن بریشمی کز بر جنگ بر کشند | از پی آن جو ماه تو زار و نزار لاغری

چند نشانه عرض بودن ولی نشان شدن — جوهر نور نیستی سایه نیست جوهری

مثل عطاردی چرا چون مه تو به مقبلی — طالع اسد چرا چون سرطان بمدبری

کعبهٔ آسمان حرم صدر شهنشه است بس — خاصه کبوترش تو باش از همه نسر طایری

ورنه چرا نه کعبه را رخصت آمدن بود — در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

سایه ذو الجلال بین در فلک ندا شنو — اینست مجاهدی بهدیها اینست مظفری

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری — شش جهت داده نهش قصر دوازده دری

یافت نگین گم شده در بر ماهی چو جم — بر سر کرسی شرف رفت ز جاه مضطری

قعده نقرهٔ خنک روز آمد در جنبش — او هم شب فکنده سم کند رواز مسمری

هیکل خاکرا ز تو حرز نویسد آسمان — در حرکاة ازان کند جدول جوی مسطری

خاک در خدایگان گر بکف آوری درو — هشت بهشت و چار جوی از در سده نگری

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان زبان بود — با قدم براق او فرق سپهر چنبری

مفخر اول البشر مهدی آخر زمان — وحی بجانش آمده آیه عدل گستری

خسرو صاحب قران تاج فروز خسروان — جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری

بنشست بهشت صور او دست قدر بجد متنش — گنبد طاق دولتش را بسته نطاق چاکری

گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خوابرا — جای مورچه شود نه فلک از محقری

گوهر ذو الفقار او گر نه عقلیست چون کند — بیشه سنان رزم را آتش و غضنفری

دلدل مشتری پیش جبهه زد اندر آسمان — آه ز دل زحل کنان گفت لطافت

۹۵

وطعت مهتری؟

شاه بر اسپ پیلش رخ فکند لیک را / شیر فلک چه سگ بود تا شش پیاده ششدری

گرنه سگش بود فلک چون نمط پلنگ بر / بر نفط بهق شود روی عروس خاوری

از رحم عروس پس بخت این حرم جلال را / نو حلقان فتح بهمن وارث ملک پروری

در بر تیغ حصر میزاده جنابه چون عسب / برده جناب انزا اسمان کرده همه دو بیکری

کی بدو خیل بخس از پی ترشش زند عدو / کی برو زرق بسته سپهر سقطی شود هنری

لعبت مرده را که اصل از نخ زنده پرده اند / از دل پیر عاشقان رخصت نیست دلبری

صعب تغابنی بود حور سپر سینه را / لاف زنی زخار پشت از صفت سمن بری

ای چو هیولی فلک صدر تو از قضا تهی / دی چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری

برده برمح مار وش بزدی کاو اسمان / چون تف گرزکاو دبر شوکت ماه حمری

رمح ترا است افتاب ثمر ده گر برش چراغ افتاب / از بر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه پای ماه نو نیزه تست لاجرم / نیزه گشت فلک سرو را که سماک ازهری

سر کمالت از برست از سر عرش بر شوی / نیست جهانت سدره را از سر سدره بگذری

زیده و در عالمی زان چو سنی مرتضی / بحر عقول را دروی شهر علوم را دری

نایب سکری تو بی گرده بتیغ هندوی / سنقر کفر بیشه را اس گوی شکری

هم جم و هم محمدی کرده بخدمت درت / روح سروش اسمان هدهدی و کبوتری

گر بر شعری یمن نمن مثال تو رسد / چنخ شود سهیل وا زنکند پیسنجری

از سر کاتب قدر بر سر حرف حکم تو / جرخ چو جرم نحویان حلقه شد از مدوری

ز سرنا و گل لعل صورة تخت را نخم / دیده چو میم کاتبانی گور شد از گدری

خط دپر تو بود خاک کفند بر سرش — خصم تو شد جو آب تیره خاک بسر بران تری

نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو — فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری

دمنه اسد کجا شود شاخ بریده سنبله — قوة موم آتشی فعل ز قوم کوثری

تخت تو در مربعی عرشی کعبه کند — شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اختری

کرده بقصد کعبه در بهر مشام عرشیان — خاک درت مثلثی و خم چرخ مجمری

یکتنه صد هزاران تن ممانیت جواب قباب — ار چه بعد صد هزار بدید و ستاره لشکری

مرز عراق ملک تو نه غلط عراق هم — کر سحره بهفت حد وارث هفت کشوری

سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد — پس تو میان این و آن واسطه محوری

حتی

گر بقبول سلطنت قصد کنی بملک ار زنخ — از سم کوه پیکر آن خاک عراق بسری

ور بمدینة الاسلام آوری از عراق — دجله در آتشین عرق خون شود از مهری

در عراق وقت را عزم غزای غز کنی — از چار حد دین سنجه کفر بر کری

در عقبات راه دین بهر عقوبت عراق — تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری

بر سر دوزخت کند در بهشت باکلی — در بر اتشت کند حوت فلک سمندری

چون جم اگر اهرمن نکین بار ستان از زغن آن — تاج سر ملکی نشینی خاتم دست سنجری

باد صبا بر آب اگر نقش قد افلح آورد — هم تو فلاح و فتح را بر شط معلجان بری

قبضه عقدان و نیل از شط مغلجان سرد — هست فراس با رکین از سمت مروری

۱۱

خاک معسکره فلک رفت و خیمه زد — گفت بخدمت اندر این تا بسعادة اندری

کرده معسکره فلک ساخت صنوبر او سنان — زانکه بنجوم ملک را شاه فلک معسکری

زیر طناب خیمه‌اه عرش خمیده رفت و کوفت — این خط جد و ل بدی حد بهن دیگری

سبکتکین قوی دولت ایاز خدمت — بنده بدو ر دولت رشک روان عنصری
گرچه بدست پیش ازین عجم و عرب روان — شعر شهید رودکی نظم لبید بحتری
در صفت بکاتکی ان صفت حار بگاز را — بنده ضریه میدهد در دو زبان شاعری
یا جو روزان جهان چنین سال الف تو — بیش ز مدة ابد ذاة ترا معمری
کرده منجم قدر حکم کز اختران بود — فتح لوای ظالمی بنای کافری
مالت و دست سایلال دست و جام — بنده و پای پیر کشان پایند تخت سروری
تخت تو تاج اسمان تاج تو فراندسی — حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سنقری

رخسار عید را نگر از برقع زرش — گر دست شاه جام عید است در برش
گردون شکل مجمری عیدی به بزم شاه — صبح آتش است شمع و شب عود و اخگرش
مشرق بعود سوخته دندان سفید کرد — چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
گردون فرو گذاشت هزاران حلقه است — صائغ بساخت گز بی عید است در حور زرش
مرغ سحر شفاعت ازان زد چو مقربان — کان بوی عید دید بباد سحر در رش
اری بباع عید همی ماند آفتاب — از نام شاه داغ نهاده مشهرش
داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید — ماه نو ابتدای سه حرف است پیکرش
خصاد بود صبح که قیقال شب کشاد — خورشید طشت خون و مه عید نشتری
هر روز دار بود همان ازان شد ست — تن چون خلال باده عید لاغرش
یا حلقه گوی ازان شد که روز عید — خسرو نوک تیره رباید ز خاورش
خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتش — بر صد هزار عید براة مقدرش

نصرتش

امروز با سبه عید و خزان شد علم برش
عیدیست آن عبیر عروسی اصبح دار
و آنکه خزان ظلم معظم عیدیست بهر صبح
زر جون نگاه عید زر افشان کند نگاه
زان سوی عید دختر زر زیر پرده بود
یکماه وعده داشت بس از اتفاق عید
شاخ خیار گوی گو حلوای عیار زد
بودی بروز عید نفسهای روزه دار
مرغ منقار بر قنینه و پر بر قدح بنات
مرغ قنینه بلبل عیدیست پیش شاه
انگشت ساقی از عیب غوک نرم تر
زلفش فرو گداشته سر در شراب عید
در آبگینه نقش پری بین بروز عید
گردون جنبر از این کوس روز عید
بان جون پری گرفته نمایند اهل عید
دستینه بسته بربط کیسو کشاده چنگ
بدبهر نهاده دست رباب از هوای عید
مار زبان بریده نگر نای روز عید

از ین عذار شد چمن از گرد لشکرش
کف بر لب آورید و آلوده معبرش
بر برگ زر نوشته طلسم عبیر عفرش
واجب کند که هست شکر ریز در حضرتش
زرین جهاز او زده بر خاک مادرش
بستند عقد بر همه آفاق یکسرش
کالوده ماند دست باب معصفرش
مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش
کامد همای عید و نهان شد کبوترش
گل در دهن گرفته و ناله در برش
زلف چو مار در می عیدی شناورش
دیو سپید علسکاه شده حوض کوثرش
کاب خورد سرد پری دار آذرش
حلقه بگوش جنبر دف شد چو خنبرش
ان می گذاشت پری وار جوهرش
یعنی درم خریده عیدیم و چاکرش
افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش
سوراخ مار در شکم باد پرورش

۱۹

مارست باد خوار پس او باد از آن خورد گر خوان عید نیست غذای مقررش
چون شاه شهره پیش و پس نوش ده علام از فر عید باده زر در آتشی ازبرش
گوی بهای باده عیدست آفتاب زان رفت در ترازوی سنجید چون زرش
شد وقت چون ترازوی شاه جهان بعید خواهی گران چو ترازوی محشرش
خاقان اکبر آنکه سپر تیغ آتشی شبهای قدر و عید وشنده دو داحکم
کیوانش برجم است و آفتاب طاس چون زلف آنکه عید بتان خوانداورس

عیدیست فتنه راز هلال معنبرش دل کان هلال دید نشیند برابرش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود دیوانه مهر از هلال معنبرش
من شیفته چو طره مسلسل جو ابر از آنکه هم عید و هم هلال برید مراخوش
ماندم چو کودکان بشب عید بیقرار تا نعل بر نهاد دو بار رت کافرش
می خور سفت بام منم زان دو هفته ماه گز نیکوی چو عید غریبست منظرش
چون ماه چار هفته رسیدم ببوی عید تا چار ماه روزه کشایم لشکرش
گر بباغ سرسبز بوسه عیدی دهد مرا زان دهان که کندم کوشت پیکرش
دوشم در آمد از در غم خانه نیم شب شب روز عید کردم از ماه اسمرش
عید مسیح روش و عود الصلیب زلف روی صلیب حمایل و زناری ازبرش
دستار در ربود سران را بیاد زلف شوریده زلف مقنع عیدی بسبر بس
برده مهش ز مقنع عیدی بجاه سیم آب جه مقنع ماه و مزورش

کوتحا

کیسه حج خوش باشه وز بهر عید وصل | من همچو خوشه سجده کنان پیش عرش

جان ریختم چو بلبل بر عید جان خویش | چشمم چون زرقیب جگر خورش

بینی هلال عید و بهنگام شام و من | دیدم بصبح عید هلال سخن ورش

چون دیدمش که عید شده داشت چون مغان | آتش ز لاله برگ و جلساز عبهرش

آن آتشی که قبله زردشت عید اوست | میدیدمش ز دور نرفتم فراترش

در کعبه کرده عید ز زمزم مزید آب | چون نی شکر چگونه مزم آتش ترش

بودم درین که خضر در آمد ز راه و گفت | عید است و جوزهان شده ملک اسکندر

خاقانیا وظیفه عیدی بیار جان | بس پیشکش بحضرة شاه مظفرش

خاقان اکبر آنکه دو عید است در سنه بعد | نشنیدش روز پنج ز چار اصل گوهر

بل شش هزار سال نهان داشت آنکه عید | تاریک یافت گوهر ذات مطهرش

ش

صبح هزار عید و جود است جوهرش | خضر سنت و رایت و ملک الموت خنجر

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر | شاهی که عید عصر ملوکست سحرش

نی نی بزرم عیدی و نزم و غاش هست | کیخسرو ابد ار اسکندر علم برش

زان عیدزای گوهر شمشیر آبدار | شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش

زان هندوی جام که در هند عید ازوست | توران شکارگاه شد ایران مسخرش

زین بس خراج عید و نوروزی آورند | از بیضه عراق و ز بیضای عسکرش

خود بکمترین نثار بهاییست عید را | بیضا و عسکر از بدر بیضای عسکرش

هر جا که رخش اوست همه عید ست | زان پای دم ز برک جا شد معطرش

عید اگه ردم را از پایگاه او / گر خوک پایگاه بود جان قیصرش

عید افسرست بر سر اوقات بهر آنکه / شبهست عین عید ز نقل نگاورش

جو عید نقاش ز نقش جشم کوش / های شفق آمد و میم مدورش

جون آینه دو جشم جو ناخن ورا دو کوش / در رنگ عید شانه زده دم احمرش

جون کرم پیله بسر به عیاری کننده جشم / برجم شده زطرهٔ حورا و حورش

بحر کلیم دست برین ابر طور وش / بافال عید و نور انا الله زه بیش

بحری که عید کرد بر اعدا بپشت اب / از غز تنش ورخش ع ز عست سدرش

ان شب که روز عید و شبخون یکی شمرد / صبح ظفر برامد از اعلام از هرش

هرای زر جو اختر و بر کستوان جو جرخ / افکند تخت زیور عیدی ز رستغرش

عید عدو بمرک بدل شد که باز دید / باران تیر و ابر کف و برق مغفرش

نصرة نثار عید برافشاند کز غزا است / شاه مظفر آمد و جاه موقرش

مهد بیست شاه و عید سلاطین ز فتح او / خصم از علامی آمد و دجال اعورش

ان روز رفت آب غلامان کر یوسفی / تصحیف عید شد بهای محقرش

عید ملایکست ز لشکر که ملوک / دیو غلام بود بدر پا معسکرش

انجا که احمد آمد و آئین هر دو عید / زردشت ابترست و حدیث مبترش

حج ملوک و عمرهٔ نخبست و عید دهر / بر در کشش که کعبه کعبه است مجمرش

من باز نزد کعبه رسانم سلام شاه / ایام عید نحر که بودم مجاورش

کعبه ز جای خویش بجنبید روز عید / بر من فشاند شقه دیبای اخضرش

کفته آستان شاه شما عید جان ماست / سنک سیاه نا شده هندوی اصغرش

اینجا چه مانده تو که آنجاست عید بخت
گفتم که یکدو عید بیایم بخدمتت
گفت ببای اوج و عید و دگر برار
کاقبال بین که حاصل خاقانی آمدست
عیدی بقرب مکه و قربانی خلیل
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر
گفت آستان خسرو انگیز کدام عید
جون دعوه مسیح شم شاخ بخت او
هر هفته هفت عید و رفیقان هفت بام
گرد آفتاب خطبه عیدی بنام او
عید از هلال حلقه بگوش آمدست از آنکه
از نقل عید نکته ایام برگرفت
تا دور صبح و شام ببالی دهد دو عید
از شام زاده صحبتش و ز صبح زاده عید

زین پای گشت بازگرد و به بین صدر انورش
جون بخته تر شوم بشوم باز کسوزش
تا هر که هست با که بر آید ز صبح خیزش
کاندر سه مه دو عید و حج شد میسرش
عیدی که دل بحضره خاقان اکبرش
بیرون ازین دو عید چه عیدیست دیگرش
این حرف خورده ایست کزان خرده شمرش
هر روز عید تازه ازان میبارد بر سرش
آذین هفت رنگ ببندند بر درش
زان عمود صبح نهادند منبرش
بر بندگی شاه نویسند محضرش
بر چهره عروس ظفر کرد مطهرش
هر صبح و شام باد دو عید مکررش
وز عید زاده مرگ بد اندیش ابترش

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش
بود آفتاب زردی کانرو ز رنج در آمد
چون صبح خوش بخندید آن هست مست لولو

ں

جان شد خیال بازی در پرده وصالش
صبح دو عید بنمود از سایه هلالش
من هست نیست گشتم در سایه جمالش

چشمش زخواب غمزه زنبور سرخ کافر ‌ ‌ شهد سفید بر لب و موم سیاه خالش

انکه خال نیم خوسنک از نقطه ذره کم ‌ ‌ بر نقطه حلقه کشته زلف زرشالش

دل خاکپای او شد ششم نخفته ایش ‌ ‌ جان صید زلفش امد دیدم نهفت فالش

بار از برون برده بیدار بخت بیدر ‌ ‌ خاقانی از درونی سو سخنانه خیالش

کر دست بوس کردم که ساعدش گزیدم ‌ ‌ لب خواستم گزیدن نرسیدم از ملالش

از کرد چینش خسرو و زخون وحش صحرا ‌ ‌ مسکین زره قبالش رنگین بسر ...

دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده ‌ ‌ از صیدگاه چپر و کردم بسک سوالش

گفتم به بیدی آخر ایات کهف آمنت ‌ ‌ وان مهد جام مهدی خبر فلک طلالش

وان عمر خوار دریا وان روزه دار ‌ ‌ چون معتکف برهمن نه قوة و نه مثالش

وان تیغ شاه شروان آتش نمار ‌ ‌ دریا شده غریقش آتش شده زکالش

کفتا که جنار شب من دولت بهم بخفتیم ‌ ‌ اندر رکاب خسرو در موکب جلالش

از بوی مشک نیت کان صحن صیدگه را ‌ ‌ اغشته بود خاک از نعل بور و جاش

رخساره بحر دیدم کز خلق شیر زره ‌ ‌ کلگونه داد از خون شاه فلک نعالش

بل غرقه آب دریا در کوه حصاش ‌ ‌ بل آب زهر شیران در آتش قتالش

شه بر کنار دریا زان صید کرده یعنی ‌ ‌ لب تشنه بود بحری هندا امدن محالش

امیخته تیغ هندی چون چشم مصطفی ‌ ‌ تا بحر گشت سیراب از چشمه زلالش

مصروع بود دریا لب آورده ‌ ‌ امد سنان خسرو بنوشت حرز جانش

یکنصفه ریخت خندان چو ساع کز خون ‌ ‌ هفتم زمین ملا شد و بکرفت زان ملالش

در مرکز مثلث بکرفت ربع مسکون ‌ ‌ زو یاد اوج گردون از تیغ نه صفالش

جون افتاب هر سو بیکان اتش افشان
مه بر سر کمانش اورده جرخ خندان
زانسان که دد در مجلس در خلق که بخشد
بر شخص شیر زده شیران از خون قبای اطلس
جون در صدر رسیدی جون کشته سان کنش
دریای کند تا زنگ از تیغ شاه کلکون
سو قار وشش حیرة وحشی دهان کشاده
اجام وحش کشته ز ارواح خالی اسیر
تشریف ضربت ارواح وحشیان را نمودی
از دور تیغ خسرو جون سبزه وش
نخورده سبزه سبزه نخورده اهو را
جه فخر پادشه را از صید شیر و آهو
هم کاسکی ذره پس فخر نبت ازرا
کر خاک صید کاهش یکبار اسمانش
جنین که کفتم و اقبال صید که را
دو شیر کان حقت نظاره سوی مردی
کفشد انکه انکه کیخسرو زمانه
افتی ز خلق عالم خاقان اکبر امد

جون زای شاه یعنی دست بیجاکاه
کرد ز قاب قوسین دیدند در شمایلش
اطلس لعل نه ساز دیده انواع
متو اشن وشی بریدی متواضع
از ضربت الف سان کردی جوشن و دالش
لعل بازی از خون یکیک بشیر دالش
شه جون زبان خنجر کرده به تیر لالش
از تیغ شه که دین را سعد است اتصالش
شکر دادی هنگام انفصالش
کستاخی پیش رفتی هم کور هم غزالش
انسی شدی جو دادی از وحشی انتقالش
کر صید شیر کردون هم عار دانت ما
کر خور خوار امد و ز ماه نو خلالش
بهر خوطار ضعافش تحفه بردی سحابش
شتری زننده قرعه سعد السعود حالش
کاستن ظفر شد تیغ قضا جدالش
در زمین سمند رسم در کف کمند اتش
کار جام ام خسک از زادن هلالش

۱۶

تعلم

مختار

آهو

شعری

شاهی که زد و عالم طغرای مملکت را — هست از ید الله توقیع لایزالش
شاهیست سایس دین نور سایه حق — تایید حق تعالی کردید انفعالش
زان جام کوثر اکنون خورشید خوردن — زان رمح اژدها پیر ضحاک برده بالش
یا رب که آب دریا چون بغیروز خجلت — جون بنید این عواطف پیر درون اعتقاد
دریا ز شرم جودش بگریختی چو زیبق — اما جهار رنج است اینک زمین عقابش
کوی سر سنگ شود ست از چشم شوخ دریا — کر نیست پایدار کشته نیست صبر داش
یا از مسام کوه است آنچو خجالت — کاندر خور نثار ملک نیست کنج مالش
روح القدس بما قش و زقد هیکل او — خورشید منج زر از بی نعالش
قطب فلک رکابش بیست از کمال هیبت — جرم ... جرم ... از پی وداع
ای شاه عرش هیبت خورشید صبح راست — جبرت همای نصرة و افاق زیر بالش
دهره پیرمردی زال عقیم دنیا — جون باد ریسه یکچشم این زال فعالش
شد پیر مرد راست از سر طراوت — جون تند باد ریسه بستان ان زال خورده زالش
جون نارون مصری در دق حرکر خصمت — نالان جو نیل مصرست از باد تن جو ماهی
ه شد موافق او درد بدین خجابت — هر سال در حنون کند اسما لکالش
کردست خصم ناری جون نار صد زبانی — جون آب شد فسرده ... شد محالش
افسرده شد کردون خواهد تبعیت آتش — هم کاپ سرا او خواهد شدن سفالش
جاسوس نشست بر خصم انفاس او جو درست — غماز دزد با شاه هم عطف هم شغالش
هر که از طریق نخوه آمد مدارت ملکت — دیده ان که داری زان نقد شد و بالش
در نو کجا رسید جون موسی اندر آتش — کز دور حاصلی نه جز برگ و اسفالش

جمشید خورده حیرت

چرخ

بدرقاه

هر کو بکیل با کف ست آفتاب بهای — از آفتاب ناید یک ذره در جوالش

خورشید کز ترفع دنبال قطب دارد — چون راستی نه بیند از سر کند زوالش

ای گوهر کمالات مصباح جان آدم — خورشید ام بخته در کشش هزار سالش

خاک در تو بادا از خوان آسمان به — صدر تو عرش رفعت جنت صف نعالش

خاقانی از ثنایت تو ساخت خوان معنی — گو منبر بان نطقت و دیگران عیالش

در بانت حرز تو چه اندر میان جانها — جان بر میان زمانه از بهر انتمالش

از بندگان صدر تو شاهان سپر فکنده — قیصر کم از بجالش سنجر کم از بنالش

تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد — بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

عالم جان خاص ست تو فرو گوهت بیین — گوهر دل خاک تست رو مکن ای نازنین

منتظر آن تواند مانده ترکی بکف — رخش برون تا زبان برده بر انداز زین

کیست زمرد آن که نیست کز تیغ تو نام — کیست ز ترغان که نیست داغ تو اش بر جبین

تاجور از لعل طرف نهی بر کمر — شیر دلان را نه چرخ داغ نهی بر سرین

جلوه گر تست چرخ اگر در کوی تو — پرده دار شرق و غرب آینه دار استین

کوی گریبان [illegible] چون بهاید م فروغ — زربین بهر ز [illegible] امن روح الامین

ز آتش و لها صبا سوخته شد سر بسر — تا بسر زلف تو گر گذر چین بچین

از تبش عشق تو در روش هیچ شاه — خاطر خاقانیش سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر پرور دهیم بخش — مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این
وصل ندیده بخواب فرض کنم خویش دکی
در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم
جان سزای تو نیست باد بدست جهان
گلبن وصل ترا خار جفا بر ره است
عشق توام بوستیش کر بدیکو بدر
همت خاقانیست طالب حرب اخوی
ای بتو صاحب درفش فر فریدون ملک
پر خدنگ تو هست شهپر روح القدس
نوبتی ابدعه را قهر تو بزد طناب
خاصه سیمرغ کیست جز بدر وستم
کرده سپهر برین آبده دست شکست
عدل تو شیرین راز را جدا کر جون بدرید
ملک جو تیغ تو یافت یکدو شود کار از دو
تیغ جو قوت باز یابنه بود حامله از نه فلک
کر بمثل روز رزم نعل است نوبت افکند کند
جون زخروش و وصف وقت سیر آن
کو سرد غبار سیاه طوطی و صحرای هند
صاحب بدر و چین از تو کشاید فقاع

سیصد

کار من از سایه شد سایه بر افکن زمین
بر سر خوان تهی کس نکند آفرین
تشنه جز من که دید الجور آتشین
مهر جو مقبول نیست خاک بفرق نگین
مهره جه بینی که هست مار نکرد در کمین
سوخته کرم رو تا جه کند پوستین
جون سر کو تو هست عطشه زیر عرش
وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین
پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین
صیرفی شرع را قدر تو زیبد امین
قاتل ضحاک کیست جز بدر ابستین
از جه سبب خم گرفت پشت سپهر برین
کالت را است راصورة شین آشنین
شصت شعد صد شود جون بر لط نقط یافت شین
لاجرمش فتح و نصر [illegible] و بنین
پاره کند در زمانش دست شهور و سنین
چشم جهان اختلاج کوش زمانه طنین
خنجر و خود سیاه آینه و بحر جنین
کان کهد جون سد ابر کشی از شهر کین

گنبد نیلوفری گنبده گل شود
تیغ زبان شکل نواز بر خواند جواب
ازی خون خشان تیغ چه باید کشید
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم
از عدوی سگ صفت حلم و تو اصح مخوی
ای همه هستی که هست از کف تو مستفاد
هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر
چون توی اندر جهان شاه طغان کرم
مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان
بنده زبی دولتی نیست بحضرت مقیم
شاید اگر در حرم سگ ندهد آید آستن
گر ز درت غایبست چشم طبیعت ندید
سیرهٔ یوسف تو است صورهٔ جان محوی
مهره نکو گو مباش افعی مردم گزای
کی رسد [illegible] بر در پاکان که من
کره خدمت بجست بنده بست از انکه
نباده سخن تازه کرد آنچه داشت بست
سنگ در اجزای کان زر شد انگاه
اول روز اندکست نور روافتاب.

بیش سنانت گرو است قصر ممالک متین
ابجد لوح ظفر از خط دست یقین
جون ملک الموت هست در کف رأیت زمین
جون حرکات فلک در نغمات حزین
زانکه بقول خدای نیست سیا طین ز طین
نیست نیازی که هست بر در تو مستعین
آیه لا تقنطوا نقش شده بر جبین
کی رود اهل نهر بر در باش و تمکین
وانکه بدر یار رسد کی طلبد بارگین
دیو بی عصمتی نیست بجنت مکین
زیبد اگر دارم بر نبود میوه حسن
معتکف صدر تست خاطر تقیف گزین
معنی ادم ترا است قالب خاکی یمین
نافه طلب کو مباش اهوی صحرانشین
بست در آسمان برزخ دیو لعین
گرگ گزیده عمودست چشمه مار معین
کان همه بود و ین همه در ثمین
نطفه در ارحام خلق مصنفه شد انکه
بعد کیا ظاهرست خیل گل و یاسمین

جبین

مبتدع و مبدع عند بر در تست اهل سخن
مبدع این شیوه است او و این مبتدع اندران

حاجت گفتار نیست زانکه شناسند چون
سندس خضر از لباس عبقری از کون درین

گرچه درین فن یکیست او و سخن در تمام
آن نکس سنگ بود وین نکس نگین

ای ملک الموت داعی درگاه تو
ظل خدای که باد فضل خدایت معین

پاره بخت ترا باد ز جوزا رکاب
مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

نسطع بگستر د عشق پای فرو کوب هان
خانه فروشی بزن آستین برفشان

بهر چنین موجی بار کش دار دل
پیش چنین شاهدی پیش کش ساز جان

خیز بصحرای عشق ساز چراگاه از انکه
بابت رخش تو نیست آخر اخر زمان

گلشن ایام را باغ رسالت نکوی
کلبه قصاب را موقف عیسی مخوان

سبح دل کرم را شربت گردون بساخت
زانکه طباشیر اوست پیشتری استخوان

کم خور خاقانیا مایده دهر از انکه
نیست ابا خوشگوار هست نوش منربان

تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس
نشره جان بایدت مدح جهاندار خوان

نثار ملایکه شعار شیر ممالک شکار
خسرو اقلیم بخش [illegible] ستان

ای لب خالت بهم طوطی و هندوستان
بیش جمالت منم هندوی جان بر میان

از رخ و زلف نو رست در دلمن آتش و دود
وز لب چشم تو دیده من نقل دان

ابرش خورشید را ناخته اندر ز رنگ
تا تو شب رنگ حسن و تاخته در جهان

رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شدست — خوشهٔ خرماد تر طبق آسمان

صبر من از بید لب تو که مجروح را — چاره زلی مرهمیست موخش بر نیان

با همه کازاد نیست یکسر مویم زتو — نیست ترا از وفا بر سر موی نشان

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی نشد — در همه عالم منم موی شکاف از زبان

طبع چو خاقانی ام بسته سودا مدار — بشکن صفرای او زان لب چون ناردان

عهد کهن تازه کن کو سخنها تازه کرد — خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان

ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز — شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

تا نفحات ربیع صور دمید از دهان — کالبد خاک را نزل رسید از روان

غاشیه دارست ابر بر کتف آفتاب — غالیه سائیست باد بر صدف بوستان

کرد قباهای گل خشتک بقطی پدید — کرد علمهای روز بر حرم شب را نهان

روز بهر داز بود فربه از آن شد چنین — شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد — راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب شد ببین — عیسی پیروزه گل مهد طرب گلستان

شاخ چو آدم ز ... زنده شود عطسه داد — فاخته الحمد خواند گفت که جاوید هان

زاد نقیب صبا عرض سپاه بهار — گرد دو گروهی پدید با دکیان خزان

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن — لاله نیسان کمان دید کرد لشکری از ضمیران

خیل بنفشه رسید با کله و دیلمی ... — سوسن کمان دید کرد آلت زوبین عیان

بید برآورد برگ آفت چون گوش نست
سبزه که آن دید کرد چاره برگستوان

از پی شور بهار یاسمین آذین ببست
بستان کان دید کرد قبه از ارغوان

لاله چو جام شراب پاره افیون درد
نرگس کان دید کرد از زر خرقه جرعه دان

بود پر کوکنار حقه سیماب رنگ
بلبل کان دید کرد زمزمهٔ بیکران

قمری درویش حال بود ز غم خشک موج
نسرین کان دید کرد لخلخه رایگان

فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم
گلبن کان دید کرد مدحت شاه جهان

شاه سلاطین فروز خسرو شیروان که جم
خواند بدوران او نثر آن راجزان

زهره دهره بسوخت کوکب رزم او
زهرهٔ زهر تیغ دهرهٔ دهر از سنان

گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و ثنا
گوشهٔ سر از سپهر خوشه چرخ نشان ازان

دولت صولت نمود بیشتر علامات او
دولت ملک عجم صولت تیغ یمان

پایه و مایه گرفت هم گهر جام او
پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنان

راحت و ساحت نگر از کف او مستفاد
غایت نصر از غزا آیهٔ وحی از بیان

یافته و بافته شاه جود او جم
یافته جود کمال بافته درع امان

ساخته و تاخته تخت جهانگیر تو
ساخته شعری براق تاخته بر برق دان

سوده و بوده شم اشهب میمون ترا
سوده قضا در رکیب بوده قدر در عنان

بسته و جسته زند تیغ و زان بیش او
بسته بسیب ثبات و سبک نشسته بکذر گران

ای شبستان ملک با تو ظفر خاصگی
وی بد بستان شرع با تو خرد دوربان

کعبهٔ جان صدر تست چار ملک چار رکن
رستم دین قدر تست هفت فلک هفتخوان

قدر تو کی دل بهندسه فلک چون بود
در وطن عنکبوت کرگدن و آسمان

تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین
طرفه بود هندوی از عربی ترجمان

نیست نظیر تو خصم خود بنود یک بها
تاج سر کوکنار افسر نوشیروان

در دل دشمن بکر مانده ز تیغت خیال
چون شبه گون گشته نقش پری در میان

حاتق بد اندیش را وقت طناب است از آنکه
گردن قرابه را گندر داز ریسمان

گونه حصرم گرفت تیغ تو بر عدو
ناشده انگوری سرکه شد اندر زمان

جرح منور پس نهاد قیصر مشتاک شود
چون زکش تو رفت جو به تیر از کمان

رو که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتش
بر دگران کو فلک غزلت شاهی بران

از کف شمشیر تست معتدل بیحالک ملک
زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان

راستی جنگ را بیست و چهار ست رود
چون یکی از وی گشت کوز بود یکمان

گرچه برون تو چرخ تاج و نگین داد لیک
رقص ترنبد زیر تیشه نی از آن نشان

گرچه ز معبد ز موم خوشه انگور ساخت
ناید از آن خوشها آب خوشی در دهان

گر فلکش بنده گشت نقص کمالتو هست
رونق سکبا برفت چون فتره اند نخوان

کی شود از پای مور دست سلیمان لعب
کی کند از مرغ گل صفت عیسی زبان

خضر و صاحب در همه عالم تویی
بنده بدور تو ست شاعر صاحب قران

گر بجهان زین نمط هیچ زبان گفت است
تیغ بشمشیر شاه باد بریده زبان

شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من
ابی بصر گوشت کاو دانند از زعفران

گر بچشم عوام سنگچه چون لولو است
لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

ای فراپر همای سایه درگاه تو
شهپر جبرئیل باد بر سر تو سایبان

باد خورنده چو خاک جرعهٔ تو جام جم | باد برنده چو مور ریزهٔ خوان تو جان
تا تف نور روز باد بر تو دعاگوی خور | تا ابد آمین کن عاقله و انس و جان

سلاطین نشانا خلافت پناها | تویی مملکت بخش و اسلام پرور
از آن گشت شروان سمرقند اعظم | که گردون ترا خواند خاقان اکبر
اسیرست و اخضر ببزم تو امشب | یکی تف منقل دگر موج ساغر
زهی آفتابی که در حضرت تو | بهم اتفاق اسیرست و اخضر
اگر رفت خورشید گردون بمغرب | برآمد ز رای تو خورشید دیگر
اگر رخصه یابد ز تو هست ممکن | که خورشید رجعت کند هم ز خاور
که خورشید این قدر اخترشناسد | که شه با سلیمان بقدرست همبر
که او را پری بود فرمان شیطان | مرا این فرشته است ارواح چاکر
تجنب طبقهای سبز تو شاها | طبقهای گردون نماید مزور
خداوند این سبز طشت معلق | کند طشت و شمع تو از هفت اختر
عجب نیست اگر کام شیر فسرده | همی آب ریزد بایوانت اندر
عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت | بمیدان دراز کام شیران جانور
بگیتی کسی دید هیچ اژدهایی | که از کان شیری برون آورد سر
تو کوهی اسد خورد راس و زنت را | گوازنده نامد برآوردش از ابر
تو بحری و حوضی میان سرانت | چو اندر میان فلک چشمهٔ خاور

برین حوض حور جنان شد نظاره ٭ درین حوض حوت فلک شد مجاور
مرا این حوض را نیل خواند ست گردون ٭ که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه پروری ٭ جو در چشم عاشق خط سبز دلبر
در و قرصهٔ خور ز چرخ ترنجی ٭ جو نارنج در شیشه بینی مصور
در و جرم گردون جو در بحر قلزم ٭ یکی ریک فیروزه رنک مدور
برین آب غیرة برد آب حیوان ٭ برین حوض رشک آورد حوض کوثر
مکو گوش خاقانی امشب بعادة ٭ ز لفظ تو دو دیده صد عقد گوهر
بیاد آمدش کانکه جیبش ز گوهر بدزد ٭ ببرند دستش بفرمان داور
بس آن گوهر از گوش بستد زبانش ٭ بصد عذر در بابت افشاند یکسر
برین سکه آورد نقد بدیهه ٭ شد از کیمیای سخن سحر گستر
شها نیک دانی که امروز گیتی ٭ ندارد چنین ساحری کیمیاگر
تو باقی بمان کز بقای تو او را ٭ درین پیشه کس نایذ اندر برابر

از سر زلف تو بوئی چو بمهر آمد بما ٭ جان باستقبال شد کای مهد جان باکجا
این چه موکب بود یارب که باز زمان اندر آمد زد ٭ بار کرشن صبحدم بود چنینت کش صبا
در میان جان فرو شد بر دل حلقه ٭ زین هر موی فریادی برآمد کاندرا
ما در آب و آتش فکرت که گوئی آن نسیم ٭ باد بر زلفت بود با خاک جناب پادشا
با غبار جیبد کاه شاه کز تعظیم همت ٭ ز اهوان مشک ده صد تبش در یک فضا

۱۶۹

صیدگاه شاه جهاندار اچراگاه است از آنکه — لخلخهٔ روحانیان بینی درو بعبیر اطنا
هم درو افعی گوزن آشنا شده تریاق وار — هم گوزنانش چو افعی مهره دارند از قفا
شاه را دیدم درو پیکان مواجه بکف — راست چون بحر نهنگ انداز زنجیر بجا
وحشیان در حسرت دستش سوی پیکان او — پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا
بیش تیرش آهوان را از غم زد و قبول — شیر خون گشتی و خون شیر این ز خوف وان ز رجا
تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ سا — گفتی محور همی راند ز خط استوا
سعد ذابح سر بریدی شهر شکاری را که شاد — سوی او محور ز خط استوا کردی رها
پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را — شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین — شیر گردون را غشا یا غیاث آمد ندا
داور مهد سیاست مهدی امت پناه — رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال — روزگارش عبد الاصغر نوشید بر ملا
عطسهٔ جودش بهشت و خندهٔ تیغش سقر — ظل چترش آفتاب کرد زر چشمش کیمیا
آفتابی مشتری حکم و سپهر قطب حلم — زیر دست او ز مصری مار و هندی اژدها
هندی او همچو زنگی آدمی خور در مصاف — مصری او چون [illegible] منطق در سخا
نام او چون اسم اعظم تاج اسماء و از آنکه — حلقهٔ میم منوچهرست طوق اصفیا
بانگ رضوان زین پس از میم منوچهر ملوک — پاره حوران کنند گر شاه را بینند رضا
دایر مینو چه از نوابت برتر است — آفرینش در میان نقطه بس بی نوا
گر سما چون میم نام او نبودی از نخست — همچون سین در هم شکستی تا گنبد سقف آسمان

تا گنبد سقف

حرمتی دارد چنان توقیع و حرز است چون بر کشد
تیغ او چون ز اگرفتن روم و هند از بهر آنکه
هم زبانش تیغ و هم تیغ زبان نصرت نشست
تیغ مصری زنگ سرمه‌ی دانه دانه چون عنب
تیغ او آستین از فتح است اینک بنگرش
شاه و در یک حال هم خضر است هم اسکندر است
هم زپیش آب حیوان شد ظلمت برگرفت
از بهشت اینچنین صد گونه فتح الباب
شاه بود آنکه وقتی ماهی و گاو زمین
بیش از آن کز همه برفتی هفت اندام زمین
بس برین صد مبارک گرد انامل بسکداشت
وز فلک آورد روی ماهی گاو صدف
ماهیش دندان نگین گشت و صدف گوهر نمار
بود در احکام خسرو منی دو سال
[illegible] و باد شکست پای
زانکه چون نخل این بنا را خود مهندس بود شاه
تا چو شاه نخل شاه انگیخت لشکر شاه هم
بهر مزدوران که مزدوران بدند از ماندگی
وز ملایکه بفرها بر خاست کاتک بر رسن

آن سعادت بخش مریخ زحل وش بور فا
این دو جا رانیست مریخ و زحل فرمان روا
این سرا ید سر وحی آن کند در گش عرا
تخت گردون تا ان عنب نقل جعفر
نقطهای چهره برآستنی دار گو
کاینه دین ساخت و شد با حیوان آشنا
هم میان آب گز سدی دگر گرد ابتدا
سار با آب الباب ارزان شد تیز الزال اقضا
کل اجزای گیتی را کند از همه جدا
گشت پیش گاو ماهی ساخت ساری از فضا
جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا
کار کرد نده صدف جنبان و ماهی آشنا
گاو او عنبر فزای ساحلش سنبل گیا
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
تا ز آب آید گزند و نه زباد آید بلا
آب چون آئینه شاه انکبین گشت از صفا
صد هزاران چشمه شد چون چشم نخل از بکا
قصه کافور کرد از قصه شمیش الضحی
شاه بند یا قلانی بست با بند بقا

توتیا

فنا

قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید / صد زبان شد همچو خورشید از پی این ماجرا

چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البدل / عنکبوت آسا خبر داد از خط نعم العنقی

تا بقارون برد بند قیارون بر گشاد / رنجنا هر کس را داده گنجنا داده جزا

گفت کای خاقانی آتشگاه محنت / راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها

شاه سد آب کرد اینک رکاب سد / تا برای سد آتش بنده‌ها سازد ترا

زانکه او روز آب و آتش عاجز و اعجاز / گر بخواهد از آب سازد شمع و زآتش سیا

گفتم ای جبرئیل عصمت گفتم ای [illegible] / وحی بر دازی عفا الله ملک بخشی مرحبا

دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبیر / چندان لشکر که خاقان اکبر چندها

لیک من در طوف خدمت چون کبوتر / بیش ششها ز خیان زنهار کی باشد

گفت کر آتش باز در پیش سا گردون بنگرد / بر کبوتر باز ببینند اینت بنداری خطا

بس بگو ای رحمت بهین بگوی ظل حق / بهین بگو حرز امت بهین بگوی مقتدا

ای خدیو ما رخش ای خسرو خورشید چتر / ای بل بهرام و مهره ای شه کیوان ها

آستانت گنبد سیماب گو نو امیکا / بنده را سیماب دل سیماب شد زین مبتلا

خود سیاه پیل در بیت الحرام کوبی منه / خود قطار خوک در بیت المقدس گو مبا

کی برند آب در منه بر لب الحیات / کی شود سنگ [illegible] زر رنگ

بنده چون زهی حضرتت مو بد ندارد / نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس صفا

خود بخت را بگفت او کجا باشد / مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها

خاک درگاهت ده از علت / کافی است این که از یاقوت کم گردد وبا

بنده خاقانی بخدمت نیم روحانی رسید / سوی خسران پس نهاد و سهم خسرو پیشوا

کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه
با عقیق اشک و زر چهره در ثنا

زیبد چون در خدمت احمد ترک زن نکوبت شاه
نام باقی یافت اینک آیت لما فضا

هم نثار از جان توان کردن بصدر چون تو شاه
هم تبرک زن توان کفش تبرک مصطفا

جان خاقانی ز تف آفتاب و رنج و راه
مانده بود آسوده شد در سایه ظل خدا

اجتماع ما بود امروز استقبال بخت
کاو فتاد این ذره را با چون تو خورشید التقا

مریم طبعش نکاح یوسف وصف ترا است
مریم با حسن یوسف نی چو یوسف کم بها

لیک با ام الخبائث چون طلاقش واقع است
خسروش رجعت نفرماید بفتوی جفا

دائم از اهل سخن هر کین فصاحت بشنود
هم بسوزد مغز و هم سود ایزدی فی نفسها

گوید این خاقانی دریا ثنا بت خود منم
خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا

گر بسیط خاک را بشنیدی لفظ پروین بس یابس من
قایلان عهد را گو بکذی الافلا بنا

ای که توقیع آصف خامه و جمشید قدر
وی که نیت ارسطو علم و ذوالقرنین

ای رسول فضل از تو گشت عالم را شرف
وای ربیع فضل و ز تو گشت آدم را الف

در ربیع دولتت فضل خزان را ره مباد
فارغم ز آمین که دانم مستجاب است این دعا

ساا

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه
در اوج دار ملک رسید از کران آب

زان بس که تاخت رخش مرا جو نو بهار
چون باد دی ببست رکاب و عنان آب

وز آرزوی سکه او نقش بغداد
در بر درست شد درم ماهیان آب

دریاست شاه و زیر رکابش نهنگ
صافی نهنگ و جان جواهر ستان آب

شمشیر اوست آینه آسمان نمای — آن آینه که هست بر ویش نشان آب
هر کز که دید آب مصور بر آینه — یا آینه که دید مصفا میان آب
خوفه شد از حسام ملمع نمای شاه — کای تیغ آتشی که پرنیان آب
الحق چه صوفی است مجرد حسام او — کز خون وضو کنند نکند امتحان آب
ما با نکه حسف خاک بود آب را — شاه اطلاع یافت بکر بر نهان آب
ز آب محیط دید کمر بر میان خاک — از جرم خاک بست کمر بر میان آب
انباشت شاه معده آب روان بخاک — تا کم رسید بکر کز خاک زبان آب
از بس که خاک در جگر آب شده است — مستسقی حسام ملک گشت جان وا
چندان بر آمد از جگر آب نالها — کافاق گشت زهره شکاف از فغان
شه رای کرد چونکه علی الله آب دید — دارد بهم دهان علی الله خوان آب
شد آب پیش شاه و شفیع آورید خضر — خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
وز آرزوی سکه او هم بقدر او — در بر درست شد درم ماهیان آب
گفت ای به بسته عین کمال از کمال تو — این یکدو گشاده دهان کن دهان آب
شاه از برای خضر خضر از طریق لطف — الیاس را بداد برات ضمان آب
ترکیب آب و خاک بعون نقاش باد — تا بر بساط خاک [illegible] اندر زمان آب
خاقانیست پیش و کاروان شعر — همچون حباب پیش رو کاروان آب

جنت زرین لو دطره صبح از نقاب — عطر شب گشت صبح خنده صبح افتاب

غرهٔ اختر بنیت خنده رخسار صبح — سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب

صبح چو بست بلبلی کرد هوا را دو رنگ — باده چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب

دهر بر افروخت صبح زهره بر انداخت بیت — یکسر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب

صبح فنک پوش ابر زه زد قبا — برد کلاه درش قندز دست باز زرناب

مایده سالار صبح نزل سحر گه فکند — از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب

مایده صبح نشان چو شمع بخته اشک طرب — اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب

بخته ساقی گرفت مرغ صراحی بدام — ز آتش صبح اوفتاد دانهٔ دلها کباب

صبح همه جان چو می همه صفوت چو صبح — جرعه شده خاکبوس خاک از جرعه خراب

چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زر — از پی نقل ملک مالک رق رقاب

صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن — موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

شاهد سرمست من صبح در آمد ز خواب — کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

در برم آمد چو چنگ گیسو در پاکشان — می شده از دست صبح دست بسر چون رباب

داد لبش چون نمک بوی نفشه بصبح — بر نمکش ساختم مردم دیده کباب

روستی جو [illegible] از الم دل رهاند — عیسی و آنکه الم جست آنکه عذاب

صبحدم الحیات خوردم از آن چاه سیم — عقل بر آن چاه و آب حرفه کنان چاه و آب

یوسف من گرگ مست بادهٔ من صبح جام — کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب

یافت درستی که من توبه نخواهم شکست — وز دو لب بادهٔ رنگ سر که فشان در عتاب

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون — حجله بر انداخت صبح چهره بپرداخت خواب

لمی

گفتمش ای صبح وش پکه کارم ببر — زرد چو پرایک زمین سکه زرخ بر متاب

من بکنم کار آب کو ببرد آب کار — صبح چو دجون دمید آب شود کار آب

من بتو ای زود سر تشنه دیرینه ام — تشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سحاب

نقب زدم بر لبت رو بتو رسوام کرد — کافت نقاب است صبح دم و ماهتاب

رخ تو خاقانیست داعی صبح وصال — منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب

شاه محیطی کشی ای خسرو دیهیمان شناس — زمهر صبح الیقین ره بر علم الکتاب

صبح دمان دوش خضر از درم آمد شتاب — کرد با او دلم از بزم صبحک الله خطاب

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین — همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب

ملک جهان چون چرخ پیر چون تو وش چو صبح — یافته پیرانه سر رونق فصل شباب

علم جهل صبح را بکشی آراسته — روح ثنا نویس نوح خلیفه کتاب

نکهت خویش زعشق مست فشان از نقاع — نیست بویش بصبح برف نمای از شداب

دیدم امست صبح باد لم از هر دو کون — عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب

آنکه بسینه دید زلزله آه من — سقف فلک را بصبح کرد خراب و یباب

گفت دو بیت صبح مبین خاقانیا — حضرت خاقان [illegible] مقصد حج الملک

زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح — کرد درین سبز طشت خایه زرین عقاب

خاطر مرغ ولایت ببر از عقل — یافته هر صبح دم دانه اهل الثواب

خیز شمشیر صبح پر بر این مرغ را — تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او — کاغذ شامیست صبح خامه مصری شهاب

وارث

المطلع الرابع

دوشی

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب
یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت
باد بهاری نشاند عنبر بحری بصبح
تا که هوا شد بصبح گونهٔ ماورد ریز
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام
از شکفته شاخسار جیب گشاده چو صبح
گشت زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس خون
خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک و کفش
رای ملک صبح خیز بخت عدو روز حسب
صبح ظفر تیغ اوست خور روش روضه رنگ
مشرق دین رایت صبح دهی را ضیا
شاه چون صبح دوم هست جهانگیر از آنکه
گر بدر صبح سار سواد فلک
صبح دلش تا امید عالم جای نخست
از دل عالم مپرس حالت صبح دلش
ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود
دامن جاه تراست پرور نکین صبح

گرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب
صبحدم از منقبش حوت بیفکند تاب
تا صدف آتشین کرد بمیلای شتاب
بر سر سیل روان شیشه گرا مد حباب
راند مثال بدیع ساحت طلسمی عجاب
ساخته گوی آنکه دانه در خوشاب
کافر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب
پرچم شب بافته رایت صبح انتصاب
شب روی از رستمت خواب زرا فراب
روضهٔ دوزخ اثر چو زر بالی عقاب
خانهٔ دین را ست گنج گنج هدی را نصاب
هم دل ابوالقاسم است هم جگر بوتراب
ناخنی از سد شاه نشکند از هیچ باب
جیفه بجوید همای نشه نگیرد عقاب
وز کرم و عیش مخواه قصهٔ عدو ز باب
بخت تو خیر الطیور خصم تو شد الدواب
جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب

لی

چرخ به روز دجی تیر صبح بسوزد چو مهر — رمح تو گاه طعان تیغ گه ضراب
گر نه نگار اندی خیمهٔ خاص ترا — صبح بگردی عمود چوزنه تنیدی طناب
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا — جامهٔ عید بد وخت بخت تو خیر الثیاب
عدل تو چون صبح داشت نایب فاروق گشت — دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان — آب کند دانه هضم در شکم آسیاب
صبح ستاره نمای خنجر ترست اندرو — گاه درخش جهان گاه بدخشش نداب
دهر شبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح — تا بزبان قبول یافت ز حضرة جواب
هست چون صبح آشکار کز رخ یوسف رسد — دیدهٔ یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب
بهر دلی تو ساخت وز پی خصم تو کرد — صبح لباس عروس شام پلاس عصاب
معجز خاقانیست مدح تو در جهان — صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب
سحر دم او شکست رونق گویندگان — چون دم مرغان صبح نیروی شیران غاب
شمه از خاطرش گر ندید صبح وار — مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب
تا بنود صبح را از سوی معرفت طلوع — روز بقای تو باد هفتهٔ یوم الحساب
جار ملک در دو صبح داعی بخت تو ندا — باد بداین خصم [illegible]

دور فلک ده جام را از نور عذر آذرشته — چون عده داران چار مه در طارمی وادا
در آب خضر آتش زده خم خانهٔ مریم کده — هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته

جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندر برش

مجلس زمی زیور زده در جرعه خاک افسرده

خنم جرع دارا اشفته سرکف بر لب آورده زیر

ی عطسه ادم شده یعنی که عیسی دم شده

مرغ سحر تسبیح زن بر قتل مرغ بابزن

مجلس دد اتشی داده برای ازنجران از سنج

منقل مربع کعبه سان اشفته در دی رو میان

ای سبز طشت سرنگون طاس زر آورده آسر و تن

ساقی برح ریحان جان خطش دبستان جان

بر گوهر دل برده نی جام صدف زانگشت دی

من جون شفق صفرا ده مستان خوست سودا زده

من اتش وکف دود بین ان کف سیم اندود بین

از عکس می مجلس جنان جون باغ زرین درجهان

داود صوت انده زدا الحان موسیقی روا

بربط کنیده [illegible] ون رکهاش بخون الوده

وان جنک کردون وش ده ماه نو خمیده کرش

نای از دو اتش باده خور بی طاق تاج سر

دف جون هلال بدر سان کرد هلالش اخترا ان

درجان سماع آویخته مستان خروش انکیخته

بانا ر موسی پیکرش در کف بیضا داشته

صبح از جگر دم برزده مرغ انکه داد ادا داشته

وان جنک پستی نکرده سینه صفرا داشته

دارای جان جم شده درد بیدار دا داشته

مرغ صراحی در دهن تریاک عمها داشته

این کرده منقل را مقر ان جام را جا داشته

لیک کوبان در میان تن مجرم اسا دا داشته

بهر باد طاس زرکنون ما طاس صهبا داشته

در ملک لب سلطان جان در مشک طغرا

انکشت دی با جام می ماهیست دریا

اتش درین خضر ازده دستی که حمرا

ان مرغ خون الوده باین بر پر ثریا

باغ ارم را شکر آن مرغان کویا

ادریس دم صفت نما اعجاز بیدا

ساقی بطاس زر درون خون مصفا

ساعات روز و شب درش مطرب مهیا

با دوفی و نارش هر کز زبان نا ن

هر سو د: اخر در فراق یعنی جو حورا

نقل نوا نیجا ریخته جام می انجا داشته

بین

من زان گره گوشه نشین نه در گنج خود / می ناب شاهد نازنین ساقی محابا [داشته]

یاران شدند آتش سخن کین حکایت / نوروز تو ز آب کین خط بنر داشته

گفتم ببند داورم گر فیض عقلی گذرم / حیض عروس در خورم در خوناص سیادا داشته

خاصه که حضرم در عرب از آب زمزم شسته ام / آنکه محی جان بخشش و دست از عقل والادا داشته

[دین رست]

مقصود اگر بستی است مست از لطف شاه / من گرد کعبه چند شب گرد عذرا دا

کن

خاقان اکبر کز قدر دارد قدس در باغ طغر / یک منح در عرش بر کمر نه چرخ مینا داشته

کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان / چون مهدی آخر زمان عدل سویدا داشته

عمل

ایوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر / اصواب غلمان زین غزل ابیات غرا

ای در دل سوداییان از غمزه غوغا [داشته] / من کشته غوغاییان دل مست سودا داشته

جان خاک نعلم کبت وز آب طوق غبغب / در آتش موسی لبت بادی مسیحا داشته

دلهای خون آلوده باین بر خاک راهت [حور عین] / من خاک آن خاکم همین بوسه تمنا [داشته]

گویی بمجلس هر دمی کو مست منها عالمی / گویی بمیدان هر دمی گور خش تنها [دا]

هستم سگت ای چه ذقن زنجیرم آن مشکین رسن / سگ را نه دم طوق است من از قد یکتا

زان زلف هاروی نشان لرزان ترم [از زمردان] / ای زهره را هاروت [illegible] ف تو

نو کلرخی مس سا ملطفا باشیده بر گل مالها / چون لاله مشکین خالها کلبرگ رعنا دا

شمع دلی تو بهر شب مرا از لرز لعنت تب مرا / عمری بمیکول لب مرا سرمست و شیدا

درحال خاقانی نگر بیماران خندان شکر / زان چشم بیماران نظر چشم مرا دادا [داشته]

تو رشک ماه و چاره ده او جون مه نو چاکر / مهر و شفق در تیغ کم از شاه دینار بخشته

خاقان

خاقان اگر گزدها بکشاد نیلی بردها | دید آتشین صفت اژدها در پردها
از خنجر زهرابگون صفت اژدها را کرد خون | همت زنه پرده برون دل هشت جا را
دل فارغ آن در برش از هشت خلد و کوثرش | صد ساله ره فسو ترش جای تماشا دادا

زین آتشین کاسه بگرد و لالا مینا داشته | این آب کوثر آب تر از اشک دریا داشته
در دلو نور افشان شده زانجا بماهی آمده | ماهی از و بریان او نزل مینا داشته
انجم نثار افشان او اجرا خوران خوان او | از ماهی بریان او یک ماهه نعما داشته
خورشید نو تاثیر بین جوشش همین توفیر بین | جمشید ماهی گیر بین نو ملک دنیا
گنج بهار اینک روان منبع اژدهای گنج‌بان | رخش سحاب اینک دوان و زبرق هرا
چون روغن طلقست طل بحر دمان زین عمل | خورشید در تصعید و حل آتش اعضا
چون آمد آتش سار سق برید اندر هوا | اینک سوار سمین مهیا زیبق تخرداد
زین بس مشتاقان چمن نوخط شوند غمزه زن | طوق و خط و چاه و ذقن و بر مشکسار داشته
در هر چمن عاشق وشان بر ساقی مه جان فشان | هر جو در را انضا فشان با می موار
گردان ز هر سو نوبری گل بار از گل ساغری | آن ملمع محک هر زی باگل نخا ککا داشته
ماهی و خور هم [illegible] نوشت و یونس در شکم | ماهی همه گنج درم خور زر گویا داشته
جامست یا حورست آن بال پری بیضاست آن | یا تیغ بو السحابست آن در قلب هیجا
نوروز بیکنصر تنش جیقا تگاه عرش | نه بهار از حضرتش دل ناشکیبا
نوروز شهد انشهی حل صبح و شش روزش | جاسوس بختش ز آگهی وحی علم زد را
خاقان اگر گزدمش عنبر نیست جان عالمش | نه چرخ زیر خاتمش هر هفت عضوا داشته

بر چیس افلاس ظل ادریس جان جبرئیل
تا عالمش دریافت پران بر آفرینش رفته
پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین افرش
شمشیر او طوبی مثال او را جهان تخت الظلال
گردون سنت اجرام او تحت الشعاع جام او
دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منبرش
دانش حرا دکاف نانون از علت عالم فزون
لبهای شاهان در کنش کوثر دم خاک رهش
خواند تکبیر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر
جل صبح آدم در تاخته دید فلک دست آخته
ملک گرفته ره زنان برده بکین ایمنان
هر خوک خواری بر زمین دهقان و عیسی خوک حس
شاه اپ عدل انگیخته دست فلک بر بخته
چندان برون رانده سبه کانش گرفته فرق مه
چرخ د زمان گردنده اند کای تو جای های
ملک ابد را رایگان مخلص بر و گرده آسمان
از فتح ازان نام راز نور زده ایام را
بحر لیست تیغش و اسمان کوهر سن اختر فشان
ان روضه دوزخ بار بین خور زمانی ساز آهن
هر دست خندان بر عدو کو جای سر گرد

دررزرو

از خط کل باسط کل عالم نه تنها داد اشته
هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته
بروا ز سعادین بر سرش چند انکه بر دادا شته
انوار فوق الکمال از حق تعالی داشته
فوق الصفه ز اکرام او دین مجد و الا داشته
از قفص گل و آب کلش صفوت در حرا
دل را بعصمت ره نمون بر ترک اشیا داشته
جنت بخاک در کنش روی تولا داشته
خیرش همای زین بر عرشش معلا داشته
انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته
دین نزد این نزد امینان نه جانه ملجا دا
هر بشه طارم نشین پیلان لبسر ما داشته
هم خون ظالم ریخته ملک آباد داشته
نه باد را بر خاک ره نه آب بحر داشته
تا خاک پایت را فدا دست تو برما
ملکی زمقطع کم زبان [illegible] عدل چند دا
فتح عراق و شام را وقتی حسما داشته
زان کوهری تیغ اختران چشم مداوا
بحر نهنگ آثار بین اهنگ اعدا داشته
مفلست بار نخل از و او چشم خرما داشته

معمار دین اثار راو دین زنده از کردار او | بنخیست از دیوار او از خضر بنیاد داشته
خسته نظر او جهان تا دیده عنقا را نشان | اینک جهان عیب دان زین خورد بر پا داشته
خط کفش خور شفا ینخش در وعین الصفا | جون نور مهر مصطفی جان بجا داشته
پیران ملک پیرامنش جون جرخ ده بر سر تنش | جون باد در سینه دشمنش یک چشم بینا داشته
ای تاج گردون گاه تو مهدی دل اگاه تو | از بندگان درگاه تو ده جین و نعما
بر بندگان باشی کهر هر بنده تو بر کمر | زان کز صلب حور از جام نجار داشته
افلاک تنگ او همت خورشید موم خاتمت | دل مرده گیتی از دست امید احیا داشته
خوش غمزه جشم حور ز تو شب طره بر عذر تو | پیشانی اختر ز تو داغ اطعا داشته
خصمت ز دولت بی نوا و انکه در رت گرده رها | جشم بدرد تو تیا بر با ذنکبا داشته
هر موی ز خست رستی بدامنان و کس او هیچ | طاس زرش هر پر حمی از زلف جوزا داشته
باد سلیمان در برش و زنار بوسی منظرش | طرست کوئی پیکرش طوس ما وا داشته
از نعل او مه را کله بر جشم خورشید ابله | گاه دجوش زین سنبله کین نیز صحرا داشته
باد از سعادت ابدت الجیانت را مدد | سیلاج عمرت را عدد و حد گیتی مسطر ادا داشته
برتر عرشت قدر سع قدر آیة و رای حر رو حد | ذاتت بدست جور جد عایات اقتصا
در [illegible] ملک در پیش باشیک | جند انکه محراب فلک سر ان بر نا داشته
مولانا بی نام آسمان باخت رسانی از اختران | صف علاما ه جهانت شرقا و غربا

لم

صفتی است حسن او را که بوهم در نیاید | روشنی است عشق او را که بگفت بر نیاید
علم الله ای عزیز که جمال روی ان بت | بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

چون ز نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد / چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید

ز لعلش نشان چه جویی ز دلم سخن چه پرسی / ز شنیده‌ام که کسی را ز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاد لعلش چو نشان گشت عشق / بود که چشم و گوشم صدف گهر نیاید

چه دوم که اسب جرم نرسد بگرد وصلش / چه کنم که شاخ بختم ز قضا بهر نیاید

چو مدد ز بخت خواهد دل از و عوض نیاید / چو درخت زهر کارم بر از و شکر دهم

نه مراست اختیاری که کم از کم به بیند / نه مراست روزگاری که ز مدتر نیاید

دل و دین فدااش کردم بکرشمه کف لی لی / سپر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید

اگرم حیف نماید ز برای خشک جانی / بوفای او که خاقانی از و بدر نیاید

شب عید چون در آمد ز در دو تا فی گفتی / که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

بنیاز گفت لی بهینت تیایم / بد و چشم او که جانم نشود اگر نیاید

ز بنفشه را ز زلفش نفحات عبید الا / سوی مجد دین دولت شه داد گر نیاید

اگرم جفا نماید ز برای خاک جامی / بوفای او که خاقانی از و بدر نیاید

شب عید چون در آید از در رفاق گفتی / که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

شه شه نشان منوهر افق سپهر ملت / که ز نه سپهر چون او ملکی دگر نیاید

چه بکان است کو را به بعید در دو جانم / ز حجاب جار [illegible] نیاید

که بود عدو که آید بکند ز دگر سبا هش / که زمانه به کند هم که بر آن گذر نیاید

چه خطر بود سگی را که قدم زند بجایی / که پلنگ در وی الا ز ره خطر نیاید

بدر آن زمین که عنقا ز سموم بر بزد / بیقین شناس کانجا پشه پر نیاید

عدو ابله است از نه خردان بود که دم / دم اژدها نگیرد پی شیر بر نیاید

بر

سبب فرشته دارد پسر تیغ شاه ایرم — سر دیو برداری ز فرشته تر نیاید
همه کامها که دارد در فلک نیاز دارد — مدد مرادش افزون از حد قدر نیاید
غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن — غذا از دهان یکبار بسوی جگر نیاید
چه شدست اگر مخالف پسر حکم او ندارد — چه زیان کر بو خلافی پی بو البشر نیاید
ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور — که شعار دولتت را فلک استر نیاید
تو بجای خصم ملکت ز کرم نه مقصر — چه سبب نهی که در وی ز وفا اثر نیاید
بلی آفرینش اینست که ز امتداد پرم — بدو چشم آنکه اندر مدد بصر نیاید
سر نیزه تو خورده نسیمی بدولت تو — که ازین سپس بخوردن بجز از خضر نیاید
بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نخیزد — بسر پر خسروان بر چو تو تاجور نیاید
چو دل تو گفته باشم سخن از جهان نکویم — که چو بحر بر شماری سخن از سمر نیاید
بنجیب سکی عیدت چه دعا کنم که دانم — که بدولت تو هرگز ز فنا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی پسر بخت بسر نا دت — که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید
ز نظر سعی داه تو ز جهان مباد خالی — که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

لها

صبح خیز ... دست بر آسمان افشانده اند — پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند
چون ز کار آب دیدند آبکار عاشقان — آب می بر آتش دل هر زمان افشانده اند
پیش از آن کز پر فشاندن مرغ صبح اندر قفص — بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند
تا بدست آورده از جام وی صبح و شفق — زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند
کرده اندر از می قضای عمر و هم معلوم عمر — بر سر مرغان و در پای مغان افشانده اند

بس زر خبارکان در پاکشان کرکش ... بر صدف کون ساغر کوهر فشان افشانده اند

سبحه داران ازبس صبوح کفش در صبوح ... بر سر زنار و ساغر طیلسان افشانده اند

خورده در یکبار بصره تا خط بغداد جام ... پس آب دجله در جرعه دان افشانده اند

حرمت می را که می کش نزدیک عیسیهاست ... بر سر کره حرم روان افشانده اند

کیسه‌ها زبرک کند تا پر بسته اند ... بر سپهر کند نا کون دست ازان افشانده اند

تا بپای پل می برکعبه عقل امده ... پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند

خورده انداز می رکاب چند واسباب سلاح ... بر سر این ابلق مطلق عیان افشانده اند

چون درین میدان بدست کس عنان عمر بنشست ... بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند

زیر پای داد شان کیتی ایشان برامید ... ای بسی بلبل که در چشم کمان افشانده اند

جرعه ریز جام ایشانند کویی اختران ... کان همه در روی چرخ جان آستین

خوانچه کرده چون مرغان خوراجعت ... زهره وار از آب ثریا بی کران افشانده

بر رباط البستن تنو نالان دل مردان الطبع ... جان بران آتش فریاد خوان افشانده اند

جنگ همچون جوجه باز ارزق کیکحان بزم ... دلبران ارزق وش بلبل فغان افشانده

پس دران مجمر که در تربیع منقل کرده اند ... اولین بتاست مشک و عود بان افشانده

دفع سرما را قفص کردند ازاین پس درو ... بچه طاوس حلوی [illegible] افشانده

مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس ... در تنور کیمیای جان جانان افشانده

چون شرارش را علم برابر اسپک کون رسید ... انجم گل کوبی زشاخ ارغوان افشانده اند

بازمین شد جایه وابر سیه شد باکبات ... اکه ازان ریزه پیش خاکیان افشانده اند

دو میان بین کز مشک قلعه بام آسمان ... تیره بالا از برون خویش شان افشانده اند

شکل خوان عنکبوتان کرده آمد آنکه قصد — سرخ زنبوران در شوریده خوان افشانده اند

کرده اند ازاده مرغ عقرب خانه را — بار مرغ زحل جوزد رمیان افشانده اند

چتر زرین چون هوا بگرفت گوئی بر فلک — عکس شمشیر سیه سلطان نشان افشانده اند

با گهرهایی که در افسر نشاند افراسیاب — پیش شیروانشاه کیخسرو مکان افشانده اند

گوییا کز عشق او یک شهر جان افشانده اند — زر دسر بر عشوه آن عشوه دان افشانده اند

بر امیدی کز شکرساز دلبش تسکین جان — هم گلاب از دیده هم ناردان افشانده اند

آسمان بل بر دل آن خاکیان خواهد گسست — کآب رو اندر ره آن دلستان افشانده اند

کم ز مرغ نام او زیست نزد بیدلان — یا سنج ترکان غمزش کز کمان افگنده اند

سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش — روهبان زین رشک زنار از میان

عشقبازان بر رخش خاقانی آسا عقل و جان — پیش تخت ابوالمظفر اخستان افشانده اند

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند — فرش سلطانیش در بر ترکمان افشانده اند

شیر [illegible] چنگش ساختست — هر روزیی که ابر سازان خوان

رسته چون یوسف ز چاه و دکوهش ابر صبح — گوهر از الماس و مشک از زر نیان

در رکابش هفت گیسودار و همش خاتون زلف — بر سرش هر هفت و همش عقد بجان افشانده اند

نیست و یک پیکر که از سقلاب دارد حمل — کرده راه خیل او تا قیروان افشانده اند

تا که نور نوروز سلطان فلک را میزبان — عاقلان طبع جان بر میزبان افشانده اند

تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد میهمان — خازنان بحر در بر میهمان افشانده اند

وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد مزه ‌ ‌ ابر با دانیک نمکها پیش خوان افکنده اند

گر بری مه بر زمین مرده از بهر حنوط ‌ ‌ توده‌ای کافور و تنگ زعفران افشانده اند

وز مزاج کوهساران را از تناسل باز داشت ‌ ‌ طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده اند

چون ز خواهد شاید و ز شاه فلک گر دارد ‌ ‌ آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند

تا جهان نافه‌ای شد از سر سام دی ماهی ترست ‌ ‌ چار ما در بر سرش نوش و توان افشانده اند

باز نو نو در رحم های عروسان چمن ‌ ‌ نقطهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده اند

باز نو نو در مغز تر از کاست از دم مشکین شمال ‌ ‌ کاهش از مغز بر شاخ جوان افشانده اند

شاخ طفلی بود بالغ گشت و نو خط شد کنون ‌ ‌ گز زمرد بر عذارش زان عیان افشانده اند

کاروان سبزه تا از قارع صف صف کرده‌ام ‌ ‌ صف از مرغان نهان کاروان روان بر

باد مشک آلوده گویی سبب سر بر آتش است ‌ ‌ کاندرو فذر گلاب اصفها افشانده اند

روز و شب گرگ آشتی کردند اینک مهر و ماه ‌ ‌ بر سر یوسف دل مهر اسنان افشانده اند

با روانهای منوچهر و قشر بیرز از بهشت ‌ ‌ نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده اند

مهر و مه گویی بباغ از طور بوز آورده اند ‌ ‌ بر سر شروانشه موسی بیان افشانده اند

خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذو الجلال ‌ ‌ کاختران بر فرق [illegible] فرقدان افشانده اند

بیش کارانش خراج از هند و چین آورده اند ‌ ‌ چاوشانش دست بر جبال رخان افشانده اند

آستان بوستان او که ز بیر و گوگرگس اند ‌ ‌ آستین برآرد شیروان افشانده اند

تا زبان سگالست شمشیرش همه شیران رزم ‌ ‌ بس که دندانها ز بیم آن زبان افشانده اند

نیزه‌اش را آتش گر شیر نیستان کین کشند ‌ ‌ خون و آتش زان نی چون خیزران افشانده اند

نی ز آتش سوز دو ایشان زینهای ماح ‌ ‌ دشمنان ز آتش اند رود و دمان افشانده اند

ز مهر خنجر و بخت بدیر زورقان خاک بار
سنگ چون گزند بغیرت بر سر آن سنگبار
عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت اند
خاصگان مریم از نخل کهن خرما نو
از پی بردا ز مرغ دولت او بود بس
وز پی او وزش نرم حالالش آن و بس
در زمین چار عنصر سنت خواب فلک
انچنان تخمی چنین کشور ستانی داد بر
گر کمندی وقتی اندر حلق سکساران روم
بندگان شه کمند از جرم شیران کرده اند
ز آتشین تیغی که خاکستر کند دیو سپید
ابرها از تیغ و بارانها ز پیکان کرده اند
تاج کیوانست نعل اسپ آن تاج کسان
از صهیل اسپ شر آشوب او خرگوش وار
دست بر [illegible] تصر مخالف سو حیش
گر بعهد موسی است که قحط از هوا
تا بدو در دولت او گشت شیروان خسروان
عاقلان دیدند آب عز شیروان خاک گل
بر حصندا تا انکه بد عیش [illegible] شد از رشک

کاشیش قار وزره اندر بادبان افشانده
گز سوا سنگ غراوش در دکان افشانده
جاسار از صاعقه در خان و مان
خورده اند و بر جهود آن آتشی افشانده
دانه کیتی نه رواق [illegible] بستان افشانده
نورها کین سنت شمع پی دخان افشانده
تخم دولت تا کنون اندر امتحان افشانده
بر چنین اید ز تخمی کی بخشان افشانده اند
سرکشان لشکر الپ ارسلان افشانده اند
در کمرهای ملکان جهان افشانده اند
شعله در شیر شاه سیستان افشانده اند
برقهای ز آیینه بر گستوان افشانده
گز [illegible] دست دولتش دریا دکان افشانده
بس دم الحیض الحیف که شیران زبان افشانده اند
ز آتش پیکان نشترها قصرشان افشانده اند
بار من و پیلوی سلوق رسمان افشانده
عرشیان فیض روان بر خسروان افشانده
بر هری و بلخ و مرو شاه جان افشانده
خاک در روی طبیب مهربان افشانده اند

ماما

اسمان گرد بد برانان کز درش سر گشته اند
ماه تابان کوری بر والکار این کم جان
بیش تیغش کاتش نمرود را ماند ز چرخ
جنبیان ترسند از آهن لیک از عشق نفس
تا زبانش کابل و بلغار دارند الحذر
مغز گردون عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد
آتش و باد و مجسم دیده گرد دو خوی هم شکست
از دو سندان چار دندان زحل در
دی غبار از غبار از فلک میرفت گفتم کین غبار
تا فلک گفتار نقل هرکیانش من بهم
کوکب در بیت با در بیت با در دری کز بهر دری
بیخ و شاخ بت را دش کز صنوبر بسته اند
یا قلم را مار گنجی پادشاهی کرده اند
بر لعاب گاو کاهی دیده ابیوی دشت
ترجمان یوسف غیبست ان مصری قلم
گوئی اندم گرچه مغرب ره مشرق نوشت
چون ز تاریکی بلغار آمد و قندز فشاند
این منم یارب که در بزم چنین اسکندری
چار جوئی و بهشت خلدست این که در رخش مرا

پیش غیری جان بطمع نام و نان افشانده اند
بر نتیجه سنگ و موم ریسمان افشانده اند
کرکسان پر بر سر خاک هوان افشانده
دیده ها بر آهن تیغ یمان افشانده اند
گرد پی را سوی نیل و عسقلان افشانده اند
زان غبار ره که ایام الرهان افشانده
کوه البرز از سپهر و قلزم زر زان
جفته کرنیم راه اسمان چنان افشانده
مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده اند
روشنان خاک شاهش در دهان افشانده
دست و کلکش کان توقیع از بهان افشانده
بر جهان صد نو بر از شاخ امان افشانده اند
از دهان مار گنج شایگان کرده اند
از لعاب زرد مار کم زیان افشانده اند
کاب نیل از [illegible] دهان افشانده
تیغ بر مهر و زحل بر زیرقان افشانده
اهل بابل بر رهش نزل گران افشانده
چشمه حیوانم از لفظ و لسان افشانده
از زره کلک و بنان طبع و بیان افشانده

داستانی نیست در دست جهان زین سخن | راستان [illegible] برسر این داستان انشانده اند

تا نشست و ماه نو گوی که از گوی زمین | گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشانده اند

صولجان گوی شه باد از دل و [illegible] | گز گفش بر خلق فیض جاودان افتاده اند

بر دلی و خصمش از برجیس و زکیوان نثار | سعد و نحسی کان دو علوی در قران

عدد

خنده پیر مهر زد دم صبح | الصبوح ای حریف محرم صبح

ناف شب سوخت تف مجمر روز | کوی زر یافت جیب ملحم صبح

بر سپر تازیانه زرین | شاه گردون گرفته عالم صبح

صبح شد مریم آفتاب مسیح | قطره ژاله اشک مریم صبح

طاس زرین کش آفتاب سایه | کافتاب است تاج بر جم

[illegible] بی عقل کرد کم عقل | لب لب جام خواه و دم دم

عاشقم از صبح و شام چه رنگ | کم زان عشق باش و کو کم صبح

سیم کش بحر کش زکشتی زر | خوان فلک خوانچه کن مسلم صبح

[illegible] یک بر گیر | [illegible] و یک خور [illegible] خوزنه صبح

ابا

[illegible] پناهی آفتاب [illegible] نکر | زرفشان آستین معظم صبح

کاسمان پیش شو بنوری وزی | در جل زر کشید ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان جهان بر ملوک | ملک بخش و ظفر ستان ملوک

برقع صبح جون برانداز د | کوه را حلقه دربر اندازد
بردر انداز صبا نسیمه صبح | طفل جونین بخی ور اندازد
ترک صبوح گفت وقت بهار | عارفان سپیمان در اندازد
نوعروسان حجله نوروز | بوزهان زروزیور اندازد
زان مربع نهاد منقل را | تا مثلث بر آذر اندازد
قفص آهنین کنند درو | مرغ یاقوت پیکر اندازد
درمشبک دریچه پنداری | کافتاب زحل خور اندازد
یا دران خانه مگس گیران | سرخ زنبور کافر اندازد
برلب خشک جان رعنا وش | عاشقان بویه تر اندازد
گرچه زندان لشکر ندیمه | جرعه بر میر لشکر اندازد
جون همه جان شوند جون می صبح | جان بشاه مظفر اندازد
پسر سامانیان و تاج کیان | ملک ابن الملک جیان ملوک

ساقیا توبه را قلم در کش | پرده میکده علم برکش
زهد را بند آهنین برنه | عقل را میل آتشی [illegible]
خانه دل سبیل کن برحی | رقم لا بباغ بر درکش
جان جو سک طوق دار مجلس تست | هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر بدان قانعی دوا اسپه ای | در بجان خشندی خواندر کش

خود پرستی چو حلقه بر در نه — بی خودی را چو حلقه در بر کش
گر نه هر سینه کمتر سوز — ورنه دهر کیسه کمتر کش
دست گیر افتاب را چو صبح — در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط نور نیست — خیز و خط در خط فر و زر کش
پیش دریا کشتی چو خاقانی — پادشه گیر و کشتی زر کش
اخ خسروان جلال الدین — ظل حق افتاب و جان ملوک

ترک من که افتاب هندوی تست — عید جانها هلال ابروی تست
جوازر زم دران بازار — که ترازوش زلف جادوی تست
جو زرین چه سجده که نیفت — قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمت خیال هستی من — سایه موی بنار گیسوی تست
از فلک زحمت است بر دل من — کان هم از دست برد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش — کان جراحت بمهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی — کآسمان هم بنالش از خوی تست
پهلو [illegible] کن که مرا — پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکیست از آنکه — درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی — چکند چشم عالمی سوی تست
ما
لولو افشان تو شد بمدحت شاه — عقد پروین بهای لولوی تست
خوزامت سپاه دار عجم — کهف ملت نگاه بان ملوک

زخم هجرت میان جان بشکست
مدد دم هم از میان بشکست

از همه با همه دلی که مراست
بهمه دل امید جان بشکست

بر سر کوی تو از درازی راه
مرکب ناله را میان بشکست

جور تو حلقهٔ جهان بگرفت
رفت و زنجیر آسمان بشکست

گشت جرم آشکار بسوخت
رشتهٔ جانم از نهان بشکست

پیش خاک در تو از چشم در
صد طویله بر ایگان بشکست

نفس من ز درد نیم پنهان
چند نوبت بیکران بشکست

بر سر چاه بخت آمد چرخ
مددی جوی عمر از آن

آب و خون گرد چاه بگرفت
دلو بدرید و ریسمان بشکست

دست خون مانده با تو چاق
طمع هستی از جهان بشکست

جوشن چرخ را بتیر ضمیر
در ثنای خدایگان بشکست

شهریاری فلک غلام که اوست
هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد
دل بر آن لعل جان همی ریزد

چون بخندی خرد بدید هست
که ز سیمها اشک [illegible]

دست بالاست کار تو که فلک
زیر پایت روان همی ریزد

آسمان هم ز جور تو چون من
خاک بر آسمان همی ریزد

نیز بالاست خون ز غمزهٔ تو
که بمشکین سنان همی ریزد

نه از آن تیره ام که طرهٔ تو
نافها رایگان همی ریزد

بچه زهره زبان حدیث تو گرد | نا قهما رایگان همی ریزد
لیک از آن در خطم که از خط تو | کاب رویم زبان همی ریزد
چشم من که شد گناه سوی زبان | کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خونبار چشم خاقانی | صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق | بر سر اختسان همی ریزد
خانه زادند و بنده در شاه | خانه داران خاندان ملوک

جوشن سرکش ز سر بر کش | تیر هجرانم از جگر بر کش
یا فرو بر تنم ناب علم | یا دلم ز آتش ستقر بر کش
رگ جانم گشاده گشت ببند | بنشتر نوک بنشتر بر کش
موج خون منت بکعبه رسید | دامن خلد بنشتر بر کش
بوسه کردم آرزو گفتی | که ترازو بیار و زر بر کش
زر ندارم ولیک جان نقدست | شو بها بر نه و شکر بر کش
گر بدان کفه زر همی سنجی | جان بدین کفه دگر بر کش
[illegible]ت گیر خاقانی | وز گریبان عشق سر بر کش
رایت نطق عرابی وار | بر در کعبهٔ ظفر بر کش
از پی محرمان کعبهٔ شاه | اب ز مزم هنر بر کش
صانتش بزم هشت خوان بهشت | صولتش رزم هفتخوان ملوک

جو لکو جور دلستان برگیر — دل جو جو شده زجان برگیر
یکمان یوسفیست کم شده بود — یوسف گرگ شده گمان برگیر
بر سر خوان زندگی خورشت — جون جگرگوشه ایست خوان برگیر
نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلست از میان برگیر
اهل و کس نیافت زاهل جهان — برو ای دل دل از جهان برگیر
دو ید و با حریف جان نشین — یکپیک عذرا سمان برگیر
بس خرابست لهو خانهٔ دهر — بنکه عمر از اپستان برگیر
بر در نقب این خرابه ترا — تا بگیرند نقب ازان برگیر
کل انصاف کار خاقانی — چکاز راه دوستان برگیر
جون مینوجهر خفته در خاکست — دل ازین شهر خاکدان برگیر
میوهٔ دولت مینوجهرست — اختسان افسر کیان بلوک

دل بگرد زمانه می نرسد — مرغ همت بدانه می نرسد
ارز مانه چه ارزو خواهم — که نفس زمانه می نرسد
بیش کام مراد جون طلسم — که بمن است [illegible]
بمن مند وانه رخت از بخت — طرب زیکبانه می نرسد
آه کر چرخ آه باد کمان — ناوکی بر نشانه می نرسد
غرقهٔ خون هزار کشتی گشت — که یکی برکناره می نرسد
نسیه بر نام روزگار نویس — انچه نقد از خزانه می نرسد

میوه آن به که آفتاب پزد | سایه پرورد خانه می نرسد
بر بریدست مرغ خاقانی | زان بسوی آستانه می نرسد
شمع اقبال شه چنان افروخت | که فلک بر زبانه می نرسد
صولت جان ربای او بربود | گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهره ستم بشکافت | بدل او نافه کرم بشکافت
ظلم را چون انار جگر بدرید | بحر را چون صدف شکم بشکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو | رحم مادر ز علم بشکافت
بخشش انگشتری ودیعت داد | ماهی را دست جم بشکافت
آسمان بنوبت ارم را | چون گریبان صبح دم بشکافت
تیغ او زهره زحل بدرید | جگر آفتاب هم بشکافت
تیغ او دست موسی است از آنکه | نیل را چون سر قلم بشکافت
ای چراغ نیرویان که دلت | چون علی خیبر ستم بشکافت
نارک ذوالخمار بدعت را | ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
[illegible] داغ خصم چنانکه | ناف سهراب رستم
جز بنام تو داغ بر جان نیست | مرکب بخت زیر ران ملوک

۲۵۰

روضه آتشین بلارک تست | باد چون دشکاف ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشیروان | آرزومند یاد ناوک تست

برجسته که عرصهٔ دیوانست صبح دم خندهٔ مبارک تست
بخت تو کودک و عروس ظفر انتظار ملوک بلوغ کودک تست
ملک الموت خال و عیسی حال بذل بسیار و حرص اندک تست
مشتری چاک نویس قدر نویس که سعادت سجل آن چک تست
با ملکت باد قدس شد عجب عیسی قدسی باد با بک تست
یا یتیمی چو مصطفای ساز جلکنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخن باد هم حضرت مبارک تست
شد عطارد بنطق صد یکاد بچون خلق افتاب صد یک تست
گر بمانم ز آستان تو دور عار دارم ز آستان ملوک

چو تو گردون سریر نتوان یافت چو تو اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز بدر کاهت اختران را امیر نتوان یافت
جو بصدرهٔ عیار دانش را تا قدان بصیر نتوان یافت
کفتی از رسم سی هزار درم کم ز سیصد نیز کم نتوان یافت
لیکن از صد هزار زیرهٔ کس این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن اینست ناگزیر جهان عرض ناگزیر نتوان یافت
تا چو تیغم بزر نیاراستی خاطرم را چو تیر نتوان یافت
چشمهٔ خاطرست سنگ انبار آب از و جز خیر نتوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی از دم او صفیر نتوان یافت

عالمی را که موی در سر ماند — کی رساند بپیرشوان کرد

خانه پیرزن که طوفان برد — زر شورش فطیر نتوان یافت

بدرت گه دیده که چون نبیذ آشفت — ساخری را که شد زبان ملوک

نرسد درد تو چشم و خود مرساد — در کمال تو چشم بد مرساد

دختری بخت را خبر از در تو — بر فلک بانگ نامزد مرساد

آنکه عمرت هزار سال نخواست — روزش از یک بده بصد مرساد

دشمنت را که خانش معذور نیست — حال بد خبر بکالبد مرساد

زابلق چارگام شب روز — زان یکدانت رالکد مرساد

جیفه دشمنان خالی تو — از زبان بدام و دد مرساد

صدر عالیست کعبه خرده نیست — رخنه در کعبه خرد مرساد

این دعا ورد جان خاقا — کای فلک زآسمانت بد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر — دولتت باد دایگان ملوک

برقع زرنگار بندد صبح — نقش رخسار یار بندد صبح

از جبینت فرو گشاید ساخت — آینه آتش بر عذار بندد صبح

دم گرگ است یا دم آهو — که همه مشکبار بندد صبح

بدرد جیب آسمان و برو — گوی زر آشکار بندد صبح

بهر ذنقب در حصار فلک / وآتش اندر حصار بندد صبح

جویباری کند ز دامن چرخ / چشمه جویباری بندد صبح

از برای یک اسپه شاه فلک / بیرق شاهوار بندد صبح

کتف کوه را ردا بافند / که ز زرانود و تار بندد صبح

بهر دردی کشان بزم صبوح / کشتی زرنگار بندد صبح

پرده عاشقان درد آنکه / جرم بر روزگار بندد صبح

بر گلوگاه مرغ زنگیس تاج / زیور ناله دار بندد صبح

برگ ریزان خزان کنند انجم / باز نقش بهار بندد صبح

روز را بکر چون برون آید / عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب بلوک / ظل حق مالک رقاب بلوک

مرغ خوش میزند نوای صبوح / بشنو از مرغ مثنین صلای صبوح

نور ماهان دو صبح یک نفس است / زن نفس حرف کن برای صبوح

راح ریحان ارید بست آری / تو بر ریحان درای صبوح

پی غولان روزگار رد / تو به بیغوله سراج صبوح

ساغری پیش از آفتاب مخواه / از می آفتاب رای صبوح

طلن بهر تر بران که خواهد راند / رو زیک اسپه بر قفای صبوح

روز از آن سوی کوه سر مستست / از نفسهای جان افزای صبوح

چه عجب گر موافقت را کوه / رقص در گیرد از نوای صبوح

زهره بس کن زکی بباده بگیر — که بگیرد صلاح جای صبوح
یک رکابی بیار بر زهره — چون شود دل غنای کرای صبوح
روز اگر زه زن صبوح شود — چاشت تا شام اقتضای صبوح
دیده روز را چو روی شفق — لعل کرد آن بجرعهای صبوح
خواجه کن باده کش چو خاقانی — یاد شه گیر در صفای صبوح
شاه ایرانیان جلال الدین — سر ساسانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه — شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان — که صبوح از نهان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان — داد عشرة روان کنند همه
در کسی توبه بر زبان راند — خاکش اندر دهان کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان — لعبت از استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال بروانیست — که بر وشش نهان کنند همه
بدر انداز سماع زخمه چرخ — سخره بر زخمه بان کنند همه
چرخ را خود
مطربان از زبان بربط چنگ — زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری — پای گیسوی کشان کنند همه
بس ز افسون گری ز صورت نای — افعی بی زبان کنند همه
در بر دف هر آنچه خواهند — پادشاه اختشا کنند همه
پشت ملک خدایگان امم — روی دولت نگاه بان امم

خاصگان جهد آن کنید امروز
کآب عشرت روان کنید امروز

تا به شب هم صبوح نوروزست
روز در کار آن کنید امروز

انبیا را همه ز مصحف انس
روضهٔ انس و جان کنید امروز

زان گلی کز حجر نه از شجرست
چهره چون گلستان کنید امروز

هست روی هوا کبوتر دام
زآتش ارزن نشان کنید امروز

زآتش کآفتاب ذرهٔ اوست
آسمان را نهان کنید امروز

وز می که آسمان پیالهٔ اوست
آفتابی عیان کنید امروز

بید را چون زگال گرد آتش
باده را وقت بدان کنید امروز

از پی آن تا ز روز رزین پی
آهنین آشیان کنید امروز

بهر مرغ ز آفتاب علم
حصن بام آسمان کنید امروز

رومیان چون عرب فروگیرند
قبله از رومیان کنید امروز

بازوی زهره را به نیل فلک
بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر چون اختصاص گوهر بخش
شاه گوهر گیتی بخش

داد عمر از زمانه بستانم
جان بوام از جمانه بستانم

ساقیا اسپ چاپکم برانگ
تا رکاب سه گانه بستانم

زان خورشید پرایدان آتش
داغ شاه جهان کنید امروز

اسپ در تاز تا جهان طرب
بستر تازیانه بستانم

نسیه داریم بر خزانهٔ عیش
همه نقد از خزانه بستانم

ما تکینی دهیم و خور نخوریم — دور ها در میانه بستانیم
یکدو دم بر سر قول کاسه گری — جار کان مغانه بستانیم
عقل اگر در میان کشته شود — آیه از باده خانه بستانیم
بسفالی ز خانه خمار — آتشی بی زبانه بستانیم
لب ساقی چه نوش نوش کند — نقل از آن نازدانه بستانیم
با جراحت بساز خاقانی — تا مصاص از زمانه بستانیم
زهی سیه کاسه دست کفچه کنیم — طعمه‌ای بی بهانه بستانیم
در شکر ریز نوعروس بقا — بهر خسرو بهانه بستانیم
مالک الملک کشور نجم — قامع اوج اخشر نجم

نا امیدان غصه خور مائیم — غره بکار یک دگر مائیم
ماه آسا میان دام بلا — همه پر گوش بیخبر مائیم
کعبتین دار پیش زخم بلا — همه تن چشم بی بصر مائیم
قضا
زین دو تا کعبتین وسی مهره — گرد در رقعه قدر مائیم
[illegible] و بفصد خصل حریف — آه در ششدر خطر مائیم
غرق طوفان چیره ابر اگه — نوح ایام را پسر مائیم
باد سنبت بجا کند زیرا که — هیچ بن هیچ را پدر مائیم
کم ز هیچند جمله همچنان — وز همه کم عیار تر مائیم
جرعه جنبان مجلس همه ایم — چه عجب خاک پی سپر مائیم

۹۶۳

دست غیری مبر که در همه شهر
قلبکاران کیسه مائیم

همچو آئینه ز اتفاق درون
تازه روئی و سیه جگر مائیم

چند گوئی که کس بدرو نیست
آنکه کس نیست ما خضر مائیم

هر زمان گوئی آن سگان که اند
سگ خاقان تاجور مائیم

شاه ایرانیان مظفر ازوست
جان ما چو قیان موفر ازوست

عشقت آتش ز جان برانگیزد
رستخیز از جهان برانگیزد

برق سوادهٔ بگذرد از دل
زمهریر از دهان برانگیزد

خیل عشقت بجان فرود آید
سیل خون از میان برانگیزد

تا قیامت غلام آن عشقم
که قیامت ز جان برانگیزد

هجر بر من موکلست مرا
از سرم گرد از آن برانگیزد

شحنهٔ وصل کو که هجران را
از پس پیکرنان برانگیزد

آه خانی از تف عشقت
آتش بر آسمان برانگیزد

چون حدیثی کند دل از دهنش
باد آتش فشان برانگیزد

ورشهنشهی زراده زبان
آب آتش نشا[illegible]

بی خلافی خلیفه خود اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از دوبال جست آخر
یوسف از چاه دلو رست آخر

چاره را سر فرو گرفت آخر
دلو را ریسمان گسست آخر

چشمهٔ حوض حوض ماهی ان — آمد و در فکند شست آخر
چون سلیمان نبود ماهی گیر — خاتم آورد باز دست آخر
پادشاه وفان خاص کیوان دار — شاه افلاک بر نشست آخر
بیت و یک خیلتاش قلاش — خیل دی ماه را شکست آخر
خایهٔ زر برید مرغ آب — از پی این کبود طشت آخر
چرخ را چون سمند نعل افکند — تنگ بر نقره خشک بست آخر
روز پرواز کرد با کاشد — شب نگاهش فتاد پست آخر
بر قرا سنقر او فتاد شکست — ان سنقر زبیم جست آخر
قدر گیتی بهار بفزاید — پیش دارای این پرست آخر
درجی در رقم شود مرقوع — چون دقایق رسید نشست آخر
از کیومرث کاولین ملک اوست — هر غلامیش بر زمین ملک اوست

عرشیان سایهٔ حقش دانند — اختران نور مطلقش خوانند
چون فریدون مظفرش گویند — چون سکندر موفقش دانند
چرخ [illegible] همین نفاخر بس — کاخ خاص ابلقش مانند
چرخ ازرق چو در شود بشفق — ازخم تیغ ازرقش دانند
دود ان آتش مجسم اوست — انکه چرخ مطبقش دانند
کوه را اژدهای پیرق او — ذره برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کردهٔ زحل اوست — از سعادت چه رونقش

۲۵۸

هر که جوش تنور طوفان دید
نان در و بند و احتقش دانند

زلوی من که مدح شه خوانند
صادجوی و فرزدقش خوانند

بر بساطش بمدحت اندیشی
عنصری را دهم سه شش بیشی

شاه انجم غلام او زیبد
سکهٔ دین بنام او زیبد

تیغ هندیش صیقل کعبست
لاجرم روم رام او زیبد

با سکندر برابرش نه هم
که سکندر غلام او زیبد

گا بحیوان کی سکندر جست
تشنهٔ فیض جام او زیبد

انچه نخاس از زیوف کرد
از رکفتار خام او زیبد

نسر طایر بیفکند شهبر
که برش بر سهام او زیبد

ماه منجوق کوهر پیلجوق
در ظلال چام او زیبد

مرد باس دوده عباس
سایهٔ احتشام او زیبد

صورة عدل تنک قافیه است
که ردیف دوام او زیبد

آسمان کرنه سبزنکون خرد
درع بالای نام او زیبد

فرخ ان شاه بازکری جمشید
ساعدش مقام او زیبد

بخ بخ ان بختی کتف رسول
جایگاه مقام او زیبد

دولت تیز مرغ تیز پرست
عدل شه پای دام او زیبد

جنبش کوش او چو چشم فلکست
ساقی کاس او صف ملک است

گرنه دریاست گوهر تیغش / موج خون جون زند ز تیغش
کوه را جون سفینه بسکافد / موج دریای اخضر تیغش
زهره از خلق اژدهای فلک / می براید برابر تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان / از نهنگ زبان ور تیغش
گر ز نصرت نه حامله است چرا / نقطه نقطه است گوهر تیغش
بفسرد جون نمک ز چشمه خور / چشمه جو زر ز آذر تیغش
سنگ البرز را کند آهک / آتش آب پرور تیغش
دورها بود در زمین بهشت / تیغ حیدر برادر تیغش
این چه بنداد و شاد وان بغز / زان بهندست مفخر تیغش
تسبحو آدم بهند عریان ماند / مانده پوشیده اختر تیغش
برگ انجیر بر تنش بستند / سبز از آن گشت منظر تیغش
زحل از آن کشد که زخم زند / سر مریخ گوهر تیغش
گوی اندر کف زحل موی هست / تا بلنگست در سر تیغش
در حبش سنقر او رد عادتش / در خور پیل برورد عادتش

وصف خلقش بکان در او نیزد / دست جودش بکان در او نیزد
عدلش از آسمان ندارد عار / سلسله ز آسمان در آویزد
آسمان را بلوی از سر قهر / بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه / وز گلوی جهان در آویزد

٩٤٨

بکشد شخص بخل را کرمش / سرنگون ز آستان درآویزد

جون شود بحر آتشین از تیغ / با نهنگ زمان درآویزد

خصم شاه ار کمان کشد جلدش / بزه ان کمان درآویزد

از کیانست چرخ سر بحب / گر بشاه کیان درآویزد

مرد شه باز گوشت خوار کیست / زاغ کز استخوان درآویزد

رای باریک اوست قاید حلم / که سماک ار سنان درآویزد

رای او جون مهبان معشوقست / کوهی از موی از آن درآویزد

شعر من معجز نیست در مدحش / که جون قرآن بجان درآویزد

بر در کعبه شاید از شعرم / خادم کعبه بان در او یزد

جون منی را بگو مثل کم است / مثل من خود هنوز در عدست

نقش نخشش ز آسمان بستند / عقد اقبالش اختران بستند

خسروانش سزند غاشیه دار / کمر حکم او بر آن بستند

سینه جون جنگ بر کتف بر دنار / دیده جون نای بر میان بستند

بخت را گوست بکرد دولت یار / عقد بر شاه کامران بستند

بهر تهدید ساکنان نفاق / تیر چرخش بر اپستان بستند

چرخ جشنش را خود براستانش جو بنگ / بر درخت گل امان بستند

سگ دیوانه ضلالت را / هم پیکان در آتش و آن بستند

آسمان کاسمانش میخوانند / نام قصاب بر زبان بستند

که اسپ ماز ابحکم ها روش زاختران زنعل روان بستند
چه روان کرز گاو سیار میش را زبور چتر گاودیان بستند
اختران پیش گرزگاو سرش رخت بر گاو اسمان بستند
شاعران را زرشک گفته امن در جگر سنگ گران بستند
سایلان را زنعمت جودش صفدع اندرین زبان بستست
دست شاه افسر سماک شدست سرخصمانش تخت خاک شدست

از حقش ظل حق خطاب رسید ظل چترش با فتاب رساد
مهر غلامیش را زسلطانان پهلوانان جهان خطاب رسید
دمی نصرت زاسمان ظفر بسته مصطفی رکاب رساد
از ملایک بقدر لشکر مور بنجده شاه کامیاب رساد
همه ساله بدستش از می جام افتاب سو انقلاب رساد
زاتش تیغ او با هریمنان نفت قاروره شهاب رساد
زاسمان که کبود کیمخت است تیغ بر اتش را قرار رساد
... کرکش بگدست همه نیلوفر از سراب رساد
وز پی امن حصن ان دولت نقب ایام بر خراب نهاد
وز پی جان ربودن خصمش ملک الموت را شتاب رساد

۹۵۴

رساد

دعا رفت و شباق عرش گرفت
نه فلک ز اتفاق عرش گرفت

جو جو راز جهان ننمود صبح — مشک جو جو در نهان ننمود صبح

صبح کوی زلف شب را عاشقست — گردم عاشق نشان ننمود صبح

در وداع شب همانا خون گریست — روی خون آلود زان بنمود صبح

جام فرعونی خبر ده تا کجاست — کاتش موسی عیان بنمود صبح

مرغ تیز آهنگ لختی بر فشاند — چون عمود زرفشان بنمود صبح

قفل رومی برگرفت از درج روز — چون کلیدست وان بنمود صبح

نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید — مشک تر در بر نهان بنمود صبح

بر سماع کوس و بر رقص جرس — خرقه بازی در نهان بنمود صبح

بر محک شب سفیداری نشاند — چون عیار آسمان بنمود صبح

تا برآورد یوسفی از چاه شب — دلو سیمین ریسمان بنمود صبح

در کمین شرق زال زر نشست — پر عنقا دیده‌بان بنمود صبح

حلقهٔ دیده سپید به پشت آینه — حلقهٔ مه همچنان بنمود صبح

کو بنی اندر بر حمایل چرخ را — خنجر شاه اخ[illegible]

سام کیخسرو مکان در شرق و غرب — خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان درخواستند — داو عمری زآسمان درخواستند

بیش کان قرآ شود صبوح خوان — در صبوح عشق جان درخواستند

در منا جائی که سرمستان کنند — جم از صبوح خوان در خواستند
نازنینان که دیرا که شدند — زود جام زرفشان در خواستند
جون بخوابی صبح از ایشان فوت شد — روز را رطل گران در خواستند
گر قدحهای صبوح شد ز دست — هم بر طلی عذران در خواستند
جون نهنگان از پی دریا کشی — بانگ کشتی نشان در خواستند
کوه زهره عاشقانند انجمن — کاتشین دریا جنان در خواستند
جور خواران راجهان انصاف داد — گر خود انصاف جهان در خواستند
ساقیان نیز از پی یک کوس جنگ — باز نیز نقد جان در خواستند
جون کناری رابها کشم جند — صد بهای گاوبان در خواستند
جرخ وانجم بر طراز روی تو — کنیت شاه اخستان در خواستند
بوالمظفر ظل حق جو آفتاب — مالک ملک جهان در شرق و غرب

پندان پیر مغان یاد آورید — بانگ مرغ زندخوان یاد آورید
دجلهٔ دجله تا خط بغداد جام — هید هید و ازکسان یاد آورید
[illegible]کا نزا در صبوح آکنید — پیل را هندوستان یاد آورید
دانهٔ مرغ بهشتی در دهید — ۲۵ — مرغ جان را ز آشیان یاد آورید
بر شها تا داکه خون رز خورید — خاکیان را در میان یاد آورید
خوان نهید و خوانچه مستان کنند — بیخودان را زیر خوان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده اند — عام را بر آستان یاد آورید

۱

شماره

چون ز جرعه خاک را رنگی دهید / هم سوی زآسمان یاد آورید

کعبتین را اگر نه نقش خوش نهید / نام رندان بر زبان یاد آورید

دوستان تشنه لب را زیر خاک / از نسیم جرعه‌دان یاد آورید

در شبستان چون زمی دم بر زنید / از شبیخون زمانه یاد آورید

روز شادی را شب غم در قفاست / چون درین باشید زان یاد آورید

جام زرافشان بخاقانی دهید / خاطرش را زرفشان یاد آورید

رادیان را بر زبان تهنیت / مدحت شاه اخستان یاد آورید

کسری اسلام خاقان کبیر / خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

راز مستان از میان بیرون فتاد / از صبوح آوازان بیرون فتاد

زاهد کوه آستینی برفشاند / زو کلید خمستان بیرون فتاد

ساقی از قیفال خم میراند خون / طشت زرین زآسمان بیرون

صوفی از کبودی چاک زد / ساغرش از بادبان بیرون

باد دستان مؤذن در ربود / کعبتین زان بیرون فتاد

سبحه بر کف می گذشتم بامداد / بانگ ناقوس مغان تیز بیرون

مصحفی در پیش حمایل داشتم / می فروشی از دکان بیرون

بند زر از مصحف در وجه می / بسند و راز نهان بیرون فتاد

پشت خم در خم شادم ور ارد / خوردم و هوش از روان بیرون

یک نشان در دو بر دراعه ماند / دوستی دید و شان بیرون فتاد

جور میکش همچنان خاقانیا
خاصه که انصاف ازجهان بیرون

کشتی بهروزی از دریای عیب
بر در شاه احتشان بیرون

جار ملت را ز جمشید دوم
جان پیسوم (?) مهدیش خوان در شرق

کوس را دیدی فغان برخاسته
بانگ مرغ اینک جنا برخاسته

اختران آبله مانند را
از رخ گردون نشان برخاسته

شب جو جعد زنگیان کوته شده
در عذاری اسمان برخاسته

روز جون رخسار ترکان از کمال
حال نقصان از میان برخاسته

مجلس از جام و تنور گرم و خوش
باد و اتش زین و ان برخاسته

اتش از انگشت بین سر بر زده
روم در هندوستان برخاسته

نغمه مطرب شده جون نفخ صور
تا قیامت در جهان برخاسته

می جو عیسی ورز وحی ارغنون
عیسی الانجیل خوان برخاسته

گوش بر تنیطا تا بجوب اشناسته
نالش از راه زبان برخاسته

[illegible] زبان بسته گلو
از ره چشمش فغان برخاسته

جنگ جون ناقه لیلی در زر
بانگ مجنون هر زمان

بود دستینه رباب از جام می
زر و سر رایگان برخاسته

رایت و جبر جلال الدین سنرد
صبح و شام اسمان در شرق و غرب

ان نه زلف است الخنان آویخته
سلسله است از آسمان

سلسله کز بحر عدل او بخشند
بهر ظلمت انجنان او بخشند

حلقه گوشت چو عیاران بحلق
زیر زلفت بین نهان آویخته

در سر زلف کجت بکر
بی گناها زار و ان آویخته

آهوی چشمت بدان زنجیر زلف
جان شیران جهان آویخته

تا شنیدت با میان در ساخت سست
کوهی از موی میان آویخته

دل که در با غمت پیوسته بست
موی از کوه گران آویخته

هر زمان با تیغ زنان صیاد وار
آهی از بازو کمان آویخته

عنبرین دستار چه کرد رخت
طوق عنبر در میان آویخته

فتنه در فتراک تو لبنه عنان
دادخواهان در عنان آویخته

ای بموی آسمان باش ار جفا
بر سر من هر زمان آویخته

برق تیغش دیدبان هلاک من
ابر خودش تیر باران در فشان

نامرادی را بجان در بسته ام
خدمت ... میان در بسته ام

عالمی را بر تیر باران جفا
بهر چشم کر ... جان در بسته ام

آمد تسلیم در هر چه آیدم
دیده امید از آن در بسته ام

سر به تیغ دشمنان در داده ام
در بروی دوستان در بسته ام

روز همچنان فروشند حرام
روزه دل ... در بسته ام

سایهٔ خود هم نه بینیم تا زیم — انچنان چشم از جهان دربسته

تا دم من گوش من هم نشنود — سوی لب راه فغان دربسته

تا نیاید غور این غمها پدید — گریه را راه نهان دربسته ام

هر چه خواهد چرخ کو میکن بجور — گر مکن گفتش زبان دربسته

راز مرغان را سلیمان نماند — پیش دیوان زان دهان دربسته

بر زبانم مهر مردان کرده اند — همچو طفلان گفت ازان دربسته

خاک در لب کرد خاقانی و گفت — در فروشی را دکان دربسته

همت از کار جهان بر داشته — دل بشاه شه نشان دربسته

کمترین اقطاع سگبانان او — قندهار و قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش — اسمان هم اسمان میخواندش

منفخر اول بشر خوانش که دهر — آدم مهدی مکان میخواندش

زانکه شیطان سوز و دجال افکنست — مهدی اخر زمان میخواندش

[illegible] از طاقش فلک — هم فلک کیوان نشان میخواند

اهن تیغش دل اعدا بجوزد — مردم اهن خای ازان تیغ خو

دیدهٔ دندان که خایهٔ استخوان — گاو ماهی هم استخوان میخواندش

خطبهٔ نامش چو خواند افتاب — مشتری در حرز امان میخواند

سکهٔ قدرش چو بنوشت اسمان — ماه لوح غیب دان میخواندش

تیغ او مانند لوحی گرد و روی　　ملک محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ اوست　　جز طفل لوح خوان میخواندش
ابجد تا بیاد بین کز لوح ملک　　طفل نصرة جون روان میخوا
زنگ جبر بیاست تیغش را که عقل　　وحی حرفی فیروزی رسان میخوا
خصم شب تا عده وار از دوست　　عاقل آستین نشان میخواند
در شب و روزش دو خادم روز و شب　　جو هر این عنبران در شرق و غرب

دست شمشیرش چنان بینی بهم　　کافتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت پاسبان بر ملک　　سنت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش در چهار ارکان خصم　　چار طوفان هر زمان بینی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه　　عزم و جوشش این و آن بینی بهم
شیر سکندر قدر و اندر قوتش　　خضر و موسی عیان بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح　　در کف و تیغش عیان بینی بهم
دوست دشمن را رضا و خشم　　عمر بخش و جان ستان بینی بهم
جود و نفخ صور در خشم و رضاش　　زهر و باز مهر روان بینی بهم
جنبخ سبزش چو سبزه اند نخون　　خصر و می دانسان بینی بهم
شرفی و شام آگهی دارد که　　روز خوشان در جهان خواهد
تا نه بس دیدار از کمال عدل شاه　　مصر در وی در شابران بینی

از نسیم عدل او هر خرج وقت
بر دعای دولتش در شش جهت
در ریاض عنبرینش بر هفت روز
گنبدش چون بشمری کاهر ... حرف
حاصل برگ گرش بر ساخت ...

جار ملت را امان بینی بهم
هفت مردان یک زبان بینی بهم
هشت جنت نقلدان بینی بهم
نه فلک را جرز مان جان بینی بهم
ترک و هندی دیده بان از شرق و غرب

رخش از طوفان نشان خواهد نمود
تیغ هندی از مخالف سوختن
بر نبات دولت او تا ابد
سرخی شام آگهی داد است از آنکه
صبحگاهی گر شبخون را انگناد
شب روی کرده کلنگ آسا بروز
حلق خصمش در شبادت جان دهد
چه از کمان و تیر شد نون والقلم
شاه ... بر کشید
خصم فرعون نسب همچون زنان
بنده کن ای جان دشمن زان تنی
سنگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب
نزل خوار تیغ مرغ خوان اوست

معجز نوح از سنان خواهد نمود
در حرز بنده ستان خواهد نمود

روز خوش در جهان خواهد نمود
تیغ خون خور خون فشان خواهد نمود
همچو شاهین کامران خواهد نمود
گر بخط بر کمان خواهد نمود
نشره فتح این و آن خواهد نمود
زیر این طور روان خواهد نمود
دو گدایان در زبیر ران خواهد نمود
کوز ترکش دو اکدان خواهد نمود
کاتش مرکش عیان خواهد نمود
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

۲۲۰

زیرکان کاسرار جان دانسته اند / علم جزوی زاسمان دانسته اند

از رسد تا سیزده سال دگر / خسف بادی در جهان دانسته اند

قدرتها را حکم پیشی کرده اند / تا قرانها در میان دانسته اند

در سر میزان ز جمع اختران / هست و یک نوع از قران دانسته

تا بریده چرخ خاکی را تمام / برج بادی نشان مکان دانسته

گرچه هفت اختر بیک جا دیده اند / جای کیوان بر کران دانسته اند

من یقین دانم اگر ضد آن بود / کین حکیمان از گمان دانسته اند

حکم شان باطل ترست از علم غیب / کاختران را کام آن دانسته اند

هفت هارون بر در سلطان / ارچه شان فرمان دانسته

هفت بیذق عاجز شاه قدر / ارچه شان لجاج سان دانسته

دفع این طوفان بادی از سبب / دولت شاه کیان دانسته

خاک درگاهش بعرض مصحف است / جای سوگند کیان در شرق و غرب

جای مشرق کام آن ملک باد / آفتاب خاندان ملک باد

بیش او تاجداری همچو تاج / پشت خم بر[illegible] ملک باد

از پی طغرای منشور ظفر / تیر حکمش بر کمان ملک باد

خط او همچون که خط استوا / تا کمر بر آسمان ملک باد

ظل کعبش که او فتاده بر ساق عرش / [illegible]زاد سرو بوستان ملک باد

تا بجان بینند جنبش سایه را / سایهٔ بالاش جان ملک باد

هفت ۳

همعنان

بهر تعویذ سلاطین از تلاش / اسم اعظم در زبان ملک باد

بر زبان ملک چون نامش رود / الحیوان اندر دهان ملک باد

کام بخشش چون دعای دیگران / در اجابت همعنان ملک باد

از سر تیغش چو داغ تازیان / ران شیران را نشان ملک باد

از شعاع طلعتش در جام کن / نجم سعدین در قران باد

بس تقایم ریخت با عدلش جهان / گویم قایم در جهان ملک باد

فیض یزدان در ضمان ملک اوست / عمر او تا ضمان ملک باد

تخت باده پاسبان اسلام را / پاس عدلش پاسبان ملک باد

سر جو آه عاشقان بر کرد صبح / عطر آتش زای زان بر کرد صبح

از شرار آه مشتاقان دل / آتش عنبر فشان بر کرد صبح

بر قواره ماه مسیحی کرد ج / تا سر از خواب گران بر کرد

خ

تا کند سیمین فواره زمین نو / سر ز جیب آسمان بر کرد صبح

کوکب [illegible] ساقیان است آشکار / در در نگین کز نهان بر کرد

ز آتشی کافتاد از چراق شب / شمع در صحرای جان بر کرد

جون قراسنقر گریزان شد ابره / نقش و الفچ شش نشان بر کرد

۲۹۹

جون بدست جبطرا ز رخ دید / اق سنقر دیدبان بر کرد

کشتی زر هم کنون اید پدید / کانک بادبان بر کرد صبح

جام را کنج فرید دل خونبها — جون درفش کاویان برکرد
ازپی نوروز تا در حمل کشید — زین محلکون بر جهان برکرد
کوی اینک بردز رونیمروز — رایة شاه احشمان برکرد
عنصر اقبال جان مملکت — کوهر تابنده کان مملکت

جام جون کل عطر جان امیحشید — لعل بازر در دهان اندا خسند
دست صبح از عنبر و کافور مشک — صد شانت بدایکان امیحشید
ساغر از یاقوت و مروارید — صد مفرح در زمان امیحشید
در دل غم خون شده جان بری — با تن مردم جو جان امیحشید
در سفال خم ملذذ آب می — آتش اندر ضمیران امیحشید
از پی تعویذ جان عاشقان — آب مشک و زعفران امیحشید
— با شفق صبح ابخنان امیحشید

روی و موی شاهدان جو ابنوس — روز شب در یک مکان امیحشید
از نثار جام زر برفرق خاک — جرعه باین با خاک جان امیحشید
جام وی جون لوح افلاک — نو بهاری با خزان امیحشید
روز و شب از شهی بر بکذر — دولت شاه احشمان امیحشید
خسرو مشرق جلال الدین کرد — ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان امد برون — خواجه از رز راکشیان امد برون

چهرهٔ زاهد زربفت پوش — ز نقاب برنیان آمد برون

نقد در دیوار مشرق بر دو صبح — خشت زرین از میان آمد برون

شاه شام از قبای فستقی — همچو فستق ز استخوان آمد برون

نعرهٔ مرغان برآمد الصبوح — بیدلی از بند جان آمد برون

بامدادان سوی مسجد میشدم — پیری از کوی مغان آمد برون

من ببانگ موذنان گزحم کده — بانگ مرغ زندخوان آمد برون

عاشقی تو نیستش همچو من — از طواف خمستان آمد برون

دست من بگرفت و در میخانه برد — با من از راز نهان آمد برون

گفت می خور تا برون آیی ز بت — لاله نیز از پوست زان آمد برون

می خوری به گر ریا طاعت کنی — گفتم و تیر از کمان آمد برون

پای رندان بوسه زن خاقانیا — خاصه پای کز جهان آمد برون

از خجالت غیب چون ماه از غمام — نعرهٔ شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان کبیر — عدل را نوشیروان آمد برون

[illegible] ان آخر کجاست — ساغر کشتی نشان آخر کجاست

کشتی زرین در دریای لعل — از حبابش بادبان آخر کجاست

از مسام کاو سیمین در صبوح — از زن زرین روان آخر کجاست

از پی سی طفل را در یک بساط — این سه لعبت را ز استخوان آخ

این حریفان جمله مستان منند — مست عشق زان میان آخ

خاک لب تشنه است کرمان زیر خاک — یاد کاری جرعه شان اخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زدن — برکنار دایگان اخر کجاست
نای چون شاه حبش در زینش — ده غلامش پاسبان اخر کجاست
بر سر رکهای بازدی رباب بست — نشتر راحت رسان اخر کجاست
چنگ چون زال سر افکنده شدا — کیسوان در پا کشان اخر
روای خاقانی اینک مرحبا — مدحت شاه اخستان آخر
تاجداری کشور و نجم که بست — کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند — در هوا خفاشان از آن پوشیده اند
تا هوا کبریت رنگ اند چرخ — اتش سیماب سان پوشیده اند
وقت سردست اتش افروز کن کز ابر — چشم اتش فشان پوشیده اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ — زو چراغ اسمان پوشیده اند
کعبه زاتش ساز چون برق کوه — چادر را حرامیان پوشیده اند
از شعاع اتش اینک صد دداخ — بر عذار سیستان پوشیده اند
ان تنوزه عنبر کش بنفس — وز بنفشه ا[illegible]
وز مزاج اندرون خاصگان — صد دواج رایگان پوشیده اند
خیل زنگی را چو شد در حجره — شعر چینی در زمان پوشیده اند
خلعت اسکندر رومی مکر — وز شه هندوستان پوشیده اند
زعفران در شب بشود زنگی عباز — شب برنگ زعفران پوشیده اند

مصطفا و علي بزمي كه هست	ذو الفقارش پاسبان مملكت

خيل دي ماهي نهان كرد افتاب	چشمه بر ماهي روان كرد افتاب
يوسف آسا جون بدلو از چاه شد	تخت شاهي را مكان كرد
مهره آورد از سر افعي برون	بر سر ماهي ميان كرد افتا
خاتم ملك سليماني دگر	كاندران ماهي نهان كرد
از پي برنجاسه جون ماهي خوران	بحر عيسي ترك خوان كرد افتاب
وقت را از ماهي بريان حج	روز نوروز بادبان كرد
وز پي برپاني پشنو بهار	گوسپندي را نشان كرد افتا
از پي تير بلور انداختن	تو ز زرنكين بر كمان كرد افتا
پاره سرست از دامان بش	روز را در بادبان كرد ا
تاج بر بود از سر اوج مهر از انكه	پاره طغمان خوان كرد افتا
خلوت انضا فسيد و زرد كرد	خدمت شاه اخپان كرد
شهرياري كز كف شمشير اوست	ابر و برق آسمان مملكت

عدلش از مهدي نشان برخاستي	ظلم دجال از جهان برخاستي
طوطي اخزان نشيمن ساختي	سيفه از هندوستان برخاستي
وانكه مهدي بر كمان دانكه هست	گر و ديدي كمان برخاستي
كهنه گردستي قيامت عدل او	جون قيامت ناگهان برخاستي

عدلش از بند طبایع باز دادی / چار طوفان هر زمان برخاستی
ورنه قدرش داشتی طاق فلک / گر بسی خاک از میان برخاستی
فرق کوه از باد قهرش یافتی / پشت خم چون آسمان برجا
گر سکندر زنده ماندی تا کنون / پیشش از تخت کیان برجا
گر بزه ماندی کمان بهرام را / زتیر از آسمان برخاستی
بر کمان چون بازوی شه تیر زدی / قاب قوسین زین و آن برجا
زین خلعت جان بدر شاد است از آنکه / کاسک از خواب گران بر
دولت بیدار دیدی جاودان / گر ز خواب جاودان برجا
او روان شاد است تا فرزند او / صورت عدل روان مملکت

جنازه آتش سنان آمد برزم / رستم از شست کمان آمد برزم
خصم چون سنگ در بن آنو نشست / گو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار / برق زد تا ابر پا آمد برزم
بر زبان تیغ او در نشان بانک / وحی نصرت ز آسمان آمد برزم
از زنگ جز بیلست تیغش را بلی / برزبانش وحی [illegible] آمد
درکف شاه بجانی تیغ را / آسمان یکی پیل آمد برزم
شاه چون خورشید در کف خود مبر / با کمند خسروان آمد بزرگ
خصم در جا تکندن آمد چون چراغ / زان فواقش در دهان آمد برزم
خصم شد در هم شکسته چون کمند / کان کمندش در میان آمد برزم

خصم

خصم را جون در کمندش حلق . | بس خناقش کانزمان امد برون

شاه در این کعبه بر بوقبیس . | جون کمیتش زیر ران آمد بزرم

کس سلیمان دید دیو زیر ران | او بران مرکب جنان امد برز

دشمنش بس دور مانده از باج و تخت | جز مکس شد زخوان مملکت

لشکر عزم جهان خواهد کشاد | کر کمین قیروان خواهد کشاد

عزم او جون مهره خواهد نشاند | ششدر هفت اسمان خواهد کشاد

عدل او بر تشنگان تف ظلم | جشمه آب امان خواهد کشاد

آز از روی قطره اب سحابش . | جون صدف دریا دهان خواهد

پر کرکس بین و زنک جرکس | بغلی را کر کمان خواهد کشاد

پیش قضا اجل بیکان اوست | کوهر رکهای جان خواهد کشاد

بر کشد تیغ افتاب رنگ | خنجر صبح از میان خواهد کشاد

باز کفتم کز پی بانک ملک | حصن در بند سنان خواهد

راست امد فال می کویم کنون | روس را در بند پیان خواهد

نام بر شمع این شمع کیان | شکل شمع الکیان خواهد کشاد

درد این درهاست از عقد سخن | هر که درهای پیان خواهد کشاد

من زمان روزکارم بر درش | جون پسر تیغ اتش زبان مملکه

عع ۹۹۸

شاه اسکندر نشان باد از ظفر | دست خضرش در عنان باد از ظفر

گر بجنگ افراسیاب آید برون — شاه کیخسرو مکان باد از ظفر

در عدو بیژن شبیخون شاه — رستم توران ستان باد از ظفر

مهر بانگ در ظلال دولتش — اردشیر بابکان باد از ظفر

مهر تیغ تازیانه‌اش باد [illegible] — تیغ نقل تازیان باد از ظفر

تیر دستش که چون شام اسیر — چون شفق احمر سنان باد از ظفر

از غلامان سرایش هر وثاق — بر عراقین پهلوان باد از ظفر

وز دلیران سپاهش هر سوار — روم را الب ارسلان باد از ظفر

چرخ چون شد سپر [illegible] روز — دولتش را زیر ران باد از ظفر

تیغ صمصام زنگ شاه از خون خصم — روز میدان [illegible] باد از ظفر

بر حریر رایت او روز فتح — جای نصر الله نشان باد از ظفر

بر نگین خاتم او تا ابد — کیفیت شاه اخشان باد از ظفر

باد گردون در ضمان دولتش — دولت او در ضمان مملکت

بردار زلفش از رخ تابان تازه بینی — از نیم کشت غمزه‌اش قربان تازه بینی

یکسو فکن دو زلفش ایمان تازه گیر و آن — کاندر حجاب کفرش [illegible]

پروانه را هر دم بخون خلقی — شمشیر تیز یا لبی قربان تازه بینی

ترکان غمزه او چون در کشند [illegible] — در هر دلی که جوی پیکان تازه

هر مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی — در هر لب سفالین ریحان تازه

جان بیاد دستی بر خاک پایش افشان — کاندر مزید بر سر صد جان تازه

عنش

خاقانیا در آتش سرمست مسوز　　　تا تو میان آتش بستان تازه

گر در ره عراقت دردی گذشت　　　ز اقبال شاه شیروان فرمان تازه بینی

جون ز استان سلطان آمال بجا مکن　　　در بارگاه خاقان امکان

ربع

جان بخش ابو المظفر شاه اخستان که هردم
با عقد او بقا را بجان تازه بینی

عادل جلال الدین اکبر فضل و جلالش　　　بر دعوی ممالک برهان تازه بینی

کعبه است حضرة او کز چار پای تختش　　　بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی

خود عالمیست حضرة کز عنصر کمالش　　　برتر ز هفت بنیان بنیان تازه

در سایه رکابش دنیا نه تخت دید　　　در جذبه جولانش عنان تازه بینی

بخشش بصبح خیزی پا کوفت کوس دولت　　　کلبانگ او رادستان تازه بینی

او جان عالم آمد در صحن عالم جان　　　جوگان گوی او را میدان تازه بینی

خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد　　　کاندر کفش هلالی تازه جوگان بینی

درگاهش جو باغ رضوان با صفه سلیمان　　　گر منطق الطیور الحان تازه بینی

صف بسته خوان او را عقلی که جون سلیمان　　　بر کرسی دماغش سلطان تازه

در [illegible] یش گر بجویی　　　در سقف طاق دلپیش کیهان تازه بینی

زو عالم صرف را برنای نغز مالی　　　رو گنبد را دور را تازه بینی

پس برکن ای منوجهر از خاکپایش از خود　　　ز اقبال ابو المظفر شروان تازه

شروان بدین آمد این جون بنگری بحضرة　　　کسری وقت یابی ایوان تازه بینی

۹۹۸

یارب چه دولتست این کز بازگی و تری
بی نقص دولت او سرسامی است عالم
عیدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی
هست عالم سیاست و از آفتاب بفضلش
ملکش بخلد ماند در شست ملکش
خصمش زکم لعبتی ماند بکرم سیله
دبستنش بکان چه ماند کز لعل شاهان کج
تیرش زحل بسوزد کز کام چوب گردون
دریا اساسش کز اسک داد خواهان
خورشید کوی از تو سالار خوان او شد
شهر مناقبش را باد آسمان صحیفه
جمالش
یادش کمال دولت تا هر دم از
قدست ملک باد ایامش که تا قیامت
حمسین الف باد اثلث بقایش گزوی

مرسا علمش فتوحی برسان تازه بینی
بگرفته هر زمانش بحران تازه بینی
چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
وی ماه بندگان را سان تازه
از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
کور از گرده خود زندان تازه بینی
بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
بر قبضه کمانش دندان تازه بینی
بر هر کنار دریا هم جان تازه بینی
کور از ماهی اکنون بریان و تازه
تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
در ملک آل سامان سامان تازه
زو نامه کرم را عنوان تازه بینی
هر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

جنت

خورشید کسری تاج بین عنوان نوبرد ا
عیسی کده خرگاه او ز دل یوسف و جاه او
ان علت جان بین همی علت زدای عالمی

یک اسپه برکوی فلک میدان نوبرد اخت
در حوت یونس گاه او بریان نوبرد اخت
سرسام دی را هر دی درمان نوبرد اخته

آسمان

ابراز

ابر از بر کل جگان ماند زنگی وا لجگان — در کام روی لچکان لیتان نو پرداخته

برده بکام قطره چهره برون از سنده — نزل جهان را از پره صد خوان نو پرداخته

آن شاه دولت پیکرش کامسال سنگ آمد برش — چون بارید مرغ از برش دستان نو پرداخته

شاه فلک بر کاه نو داده جهان را جلوه نو — کانیک سر سروانشان ایوان نو پرداخته

بنموده اختریان مهر بخشیده از صبر بان لطف — اقبال چتر و تان زقهر کمان نو پرداخته

جلال الدین خسرو سزد دارای شروان این سزد — برمش سپهر این سپر دوران نو پرداخته

قصرش گلستان ارم صدرش نشان نعم — دهرش دلستان کرم بستان نو پرداخته

ایوانش اگر کعبه بش احسانش زمزم زکند — از توفیس حلم خویش ارکان نو پرداخته

محراب خضر ابو ان او به زالجوان جوان او — در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته

فوارش صدرش بهشتی بهر جنین امید گهی — چرخ از نو مهر مهی چوکان نو پرداخته

گردون چو طاق از برش بسته نطاقی بر زرش — در هر رواقی از درش ایوان نو پرداخته

خاک پایش قبله هر رب دستش دجله — هر بندل او در بذله ارکان نو پرداخته

اشکال دولت کرده حل بر زبرش از روی محل — این هنر پیکان از زحل پیکان نو پرداخته

کاکش ابد را قدر مان مهر دو آتش زمان — ست انه فم الحوت آسمان دندان

... زد دندان گاو الجور — تیغش بر اعدا از مفر زندان

باد از بقا حصن تنش و زکر البرز افکنش — بر حصن جان و دشمنش غضبان نو پرداخته

حکمش ولی عهد قدر پیکانش سلطان ظفر — نترش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته

تریاق عدلش مهر دمی اکسیر جان عالمی — خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

۹۶۴

عیدست پیش از صبح دم ترکان بخار آمده | بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین | آن ماه نو طغراش بین امروز بر کار آمده

گردون دران حزم قضا صید گوزنان جای | شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده

برچم شب برداخته طاس برجم ساخته | برق از صبح افراخته روز سپهدار آمده

بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین | هان عید اینک بین بر چرخ دوار آمده

عید همایون فر نگر سیمرغ زرین بر نگر | ابروی زال زر نگر بر فرق کهسار آمده

از گرد راهش آسمان بر مغز کشته الحیان | گز عطسه معوش جهان بر مشک تاتار آمده

گیتی ز گردش گشته طاوس بسته زیورش | در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده

بی کم کنان شب دوان از جسم فرامان نهان | در دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده باده صنم آور شده | قندیل از او ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر ای ز کوی عنبری هر می ز نوش کوثری | هر خوی ز رویش عبقری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی وی جانها فرح از روی وی | بزم صبوح از جوی وی فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به هم تنگ اهل دزد | در دو صفا پرورد به تلخ شکربار آمده

خورشید رخشانست می زان زرد رخسار است می | جو جو همه جانست می فعلش بخروار آمده

آن جام پرورد کو آن شاه رخ زرد کو | آن عیسی هر در [illegible] آمده

می آفتاب زرفشان آن جام بلورش آسمان | مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر | بر خشک تر صحرا نگر کشتی به رفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت او لیت | از سینه بربط نفس در حلق منقار آمده

آن آبنوس شاخ بین مار شکم سوراخ بین | آبنوس نگر گستاخ بین لب بر لب یار آمده

بربط چو عذرا مریمی کآبستنی آرد همی — از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

نالان رباب از عشق می دستینه بسته دست — بر ساعدش چون خشک نی رگها بدیدار آمده

آن چنگ زورق سار بین زر رشته در منقار بین — در قید گیسو دار بین پایش گرفتار

وان لعبت رقاص کردان نگر در دف سکار ستان نگر — وان چند صف حیوان نگر با هم به پیکار

کبکان بانگ نی شنو هم چند آن سماع رود هم — تا حلق تار کش زدم با سینه افکار

راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو — اشعار خاقانی شنو چون در سور

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزم شه — چون عندلیبان صبح که فصل گلزار

وان کوس عیدی نوان بر درگه شاه جهان — مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام و می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم — تخت و جلال الدین بهم کیخسرو اثار آمده

شیروانشه سلطان نشان افسر ده کرده — دستش سحاب در فشان چون دلدار آمده

ای با دل تو دانیان عشق تو در کار من — ترکان غمزه را بجان دلها خریدار آمده

آیینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین — باز بر پیکان در کمین ترکان خونخوار

تو [illegible] من [illegible] که تو آب من و خاشاک تو — با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده

گیرم که ندهی داد من روزی نیاز یاد من — نشنوشی فریاد من بار شب تار آمده

ای خوی من در گردنت زین دیر یاد آورد دنت — وز دست زود آرز دنت جانم بباد آمده

هم خواب خرگوشم دهی خار جگر گوشم نهی — ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و درد نهان خون دل از ناخن روان — وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار

او بلبلست ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان — در مجلس شاه اخستان لعل زرش بار

مهریست مار زرین صدف خرچنگ ابار آمده ... خرچنگ تا برد از تف پروانه بار آمده

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده روز رو ... معجون سرطانی دار وی بیمار آمده

فر

ان کعبه محرم نشان زان زمزم آتش فشان ... بین در هوا بر آسمان پرواز دشوار

هر سنگ را کز ساحری گرده صبا مینا گری ... از خشت زر خاوری میناش در بیار

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا ... بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار

خورشید زرین دهر بین صحرای آتش چهره بین ... در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده

روی سپهر چنبری یکرفت زنگ عنبری ... بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده ... از آتش گردون سیه چون داغ فصار

آفاق را از جرم خور هم قرص هم آتش نگر ... هم مطبخی هم خوان زر هم میده سالار آمده

گر بلبل بسیار گو از فراق گل جلو ... قلقلون صراحی بین در و بلبل نکشار آمده

گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج ... بر می گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کافور خواه و بیدتر در خشت خانه باده ... با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده

سلمان

در دور ریحان کن طلب تو زین گلستان کن ... وز می گلستان کن طلب اینجا که انجا

که که گشت از باغ آرزو آن اقبال زر در رو ... پیرامنش دو ما [illegible] سالار

چرخ از سموم گرم کز اده وبا هر جا که شسته ... دفع وبا را جام [illegible] یاقوت کردار

تریاق ما جبره ملک بود منوچهر ملک ... با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون بدر شاه کیان مکه بدر ... فخر دو عالم چون بدر و زعالمش عار آمده

گردون دوان در کار او چون سایه در مهد او ... خورشید در دیدار او چون ذره دیدار

از بوس لبهای سران دریای آب اختران ... در نعل اسپش هر زمان یاقوت مسمار

دولت

عدل

عدل بد انسان شده کاقلیها یکیان   سنقر نهرستان شده طوطی بلغار آمده
رایش چو دست موسوی در ملک بیضا قوی   دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
شمشیر او فصار کن بنشسته بخون روی زمین   پیکان او خیاط دین در لد و زکفار آمده
سام نریمان جاکرش رستم نسب لشکرش   هوشنگ هارون درش حم صاحب بار آمده
مردان علوی هفت تن در گاه او را کو سنه زن   خصمان بعقلی چار تن شش بر ستار آمده
با تیغ گردون تکرش گردون شده خاک درش   وزرای گیتی دادرش گیتی نمودار آمده
با دولت شاه اخستان منسوخ داستان   گرد خسرو باستان در صحف اخبار آمده
ترش که دستان ساخته زور رحم شیطان ساخته   عقرب ز پیکان تن ز سوفار آمده
برتر او بربری صرصر صفت در صف دری   تیرش چو تیغ حیدر از خلد اسرار آمده
از نور بدخواهش خاک از ظلمت خاکی جه   انرا که حسن جان پاک از نور انوار آمده
اسرار مستی باز بس مانده بکین او نفس   پیکانش چون بر مکس در چشم اشرار آمده
ناکرده مکر ماکیان جان محمد را زیان   چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده
ای خانه دار ملک دین تیغت حصار ملک دین   بهر عیار ملک دین رای تو معیار آمده
بنیاد سقف بهرامیان بسته غلامی را امیان   در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
ای چنبر کوست فلک کرده زمین بوست ملک   در حضم محبوست ملک چون بخت بیدار آمده
نیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مبین   پیکان نصرت را نگین عزم تو سنجار آمده
یادت ز عامات نیز بر عرش را بایه خطر   در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده
تا بع فلک اسمانت را دربان ملک ایوانت را   سرهای بدخواهانت را هم رمح تو داد
لاف از درت ایام را فال از برت اسلام را   تا ابلق ایام را از چرخ مضمار آمده

صبح است کمانکش اختران را آتش زده آب بیکران را
هنگام صبوح موکب صبح هنگامه درید اختران را
برصبح ستارگان زدم صبح مانند نفس فسونگران را
یک می بده و گنج شایگان جم رغم دل رایگان خواران را
دریاکش از آن چمانهٔ زر کو ماند کشتی گران را
می تا خط ازرق قدح کش خط درکش زهرپروران را
از سیم صراحی و زر می دستارچه پای دلبران را
دستارچه بین زبر شمشاد طوق غبغب سمن بران را
خورشید چو کعبتین همه چشم نظاره هلال منظران را
زهره بدو رخه از سر نقش در رقص کشد پیاله خواران را
از باده چو شعله در صنوبر گلنار بکف صنوبران را
برادطرب بمهرهٔ بازی از دست بتیغ کرده ران را
درکوهر می زرست و یاقوت تریاک مزاج گوهران را
یاقوت و زرش مفرح آمد جان داروی درد غم بران را
می درده و مهره نه بتعجیل این ششدر راه ستمگران را
هرکس را جام درخورش ده از سوخته فرق کن تران را
گر قطره رسد به بدلان می یک دریا ده دلاوران را

دردی

دردی و سفال مفلسانرا … صافی و صدف توانگرانرا
شش پنج زنند بر آن نقش … یک نقش رسد فروترانرا
چون جرعه فلک بخاکبوسی … خاک شده جرعه اسپرانرا
خاقانی خاک جرعه چین است … جام زر شاه کامرانرا
زر دری در نثار سازست … شیروانشه صاحب قرانرا
خاقان کبیر بو المظفر … سرحلقه شده مظفرانرا
در گردن گردنان خزران … افکنده کمند خیزران را
دریا ز کفش غریق گوهر … او گوهر تاج گوهران را
با موکبش آب شوره دریا … ماند عرق تکاوران را
یا بدعای خیرش امروز … ماند بطام خاورانرا
یا کوشعاش تاج خواهد … جزران ورهی زره گرانرا
شمشیرش از آسمان مدد یافت … فتح در بند و شاوران را
گشتاسب معونت از نبر خواستست … کاورد ببند دختران را
این قطعه کنم بمدح تضمین … کاستاد منم سخنورانرا

وری ۵

۹۹۱

ای رای تو صیقل اخترانرا … افسر تو ئی افسران را
خاک در تو بعرض مصحف … جای قسم است داورانرا
هر هفته ز تیغ تو عطیه … هفت اقلیم است سرورانرا
در کعبهٔ حضرة تو جبریل … دست آب دهد مجاورانرا

جو شاخ کوزن بر در تو — قامت شده خم عضوانرا
دایه شد در قریش و برنک — صدق وکرم تو جعفران را
تا محضر نصرة تو بشد — آوازه شکست دیگرانرا
که انجا که محمد اندر — دعوة نرسد پیمبرانرا
کرد هر حروی نمود دست — جون رام کشت لشکرانرا
بنکر که جو دست یافت یوسف — جه لطف کند برادرانرا
از عالم زاده و بهشت — عالم تیغست جاکرانرا
هم رو مکش که زاد مردان — حرمت دارند مادرانرا
قدرت ز برای کار تو ساخت — در حکم تو چرخ و اختران را
کر خاتم دست تو نزیبد — در حلقه نشاند استرانرا
صحن فلک از برای انجم — ماندره مضران را
هست از پی نشست خاصیت — امید حبشی شدن برانرا
صاحب مرضند روس و خزران — منکر شده صاحب افسرانرا
تیغ تو مزوری بساخت — بیماری ان مزوران را
فتح تو بجنک لشکر روس — صرصر شده ساک تهر را
پیکان شهاب رنک جون آب — کانداخته نعلق برانرا
یک سهم تو خضروار بشکافت — هفتاد و سه کشتی ابترانرا
مقراضه بندکان جو مقراض — او داج بریده منکرانرا
بس دوخته سکریت جو سوزن — در زهره جکر مبترانرا

اقبال تو کآب خضر خورد است — دلداده سنگ خنجرانرا

زربس که زخم بر لب بحر — چون دفت برید خنجرانرا

هم بر لب بحر بحر گردار — خوش حوض که آمد استخوانرا

تا تو گشت اژدهای موسی — بنمود چو پس مخبران را

در روم زاژدهای تیرت — زهره نواله قصران را

چون از مه نو زنی عطارد — مریخ هدف شود مران را

کو زال نهاد پر سیمرغ — بر تیر ملک صفدرانرا

بر تیر تو جبرئیلیست — آفت شده دیو جوانرا

از سلک جبرئیل هست — عزرائیلیست جانوران

بسته کمر آسمان چو کیان — ماند بدره منخرانرا

شیران شده بادران زمینت — اقبال تو بخنده باوران

سیمرغ بنامه بردن فتح — می رشک برد کبوترانرا

نصرة که دهد بد پیکالت — جا که برافکند خوانرا

ـو در میان نهاد است — خاقانی امید پیکر از

کز لطف تو هم نشد گسسته — امید بهشت کافرانرا

در مدحت تو بصفت اقلیم — شش ضربه دید سخنورانرا

شهباز سخن بدولت تو — منقار بریده نو بران را

با کاو رزی که سازمی ساخت است — کوساله شمار زرگران را

جواهرانرا

۱۲۵

گر هست سخن کند سخن جرات
آهنگ به کهخران را

گر شادی دل ز زعفران خیزد
جون غمست ز زعفران را

تا حشر قند کلکت نقا باد
توقیع تو دادگستران را

در جنت مجلست جراگاه
آهوی جرگاه احوران را

بزمت فلک و سراته منزل
تا ماه ستاره زبوران را

خوشخوش بروی ساقیان کن خنده صحرا را
کویی بعودی سوخت شست شد دندان را

تا نخل بندی کرد شب آن خوشه پروین رطب
کان صفت نغزای کرد شستن صبح خندان را

کوی ز مشک ز زعفران بساز حنوط جران
برگ سوک آن دامن تران در وکر جان

تا ه عاشق بود خود بر صبح سوزی با مزد
کاین نیر آتش باش به دید ریزد خفتگان

کو ساقی دریاکشان کو ساغر کشتی فشان
گر عکس آن گوهر فشان سینه صدف ساتی صبح

دریاب عیسی صبحدم تا بگذرد بگذر ز غم
کانکه بتعمری نم در دریا فت نتوان را

مرد از دور نکی طاق با این زنکها طاق
هم دور هم جور به

بر روی صبح از ژاله خوی سری بنین برای وی
کوی زدش نغز دوی جون دید غربیان

بستان و ساقی جام می جون آن دوس رنگ
جون آتش کاوس کی کرده زرفشان

بگسترد آنه جام می خون رز بریح ساقی بخود
وقت صبح آن لعل بتر درده بگردان

آن جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبر بین
کوی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح

بی

خسروی — خسروی

فرمان ده اسلامیان دارای دوران خسروی | عادل ترین بهرامیان پرویز ایران خسروی

نزل صباحی پیش خوان تا خور بر خوان آمده | خون صراحی پیش آن تا نور در جان آمدن

تا پیش سوی کوه است آفتاب از بوی مست | از سر بر آید بنم خواب آفتاب خیزان

در بزم عیش افروخته کوه از سماع آموخته | همچون سپند از سوختن در رقص و فریاد

چون رطلها را نی گر فیل نشاد از بهر گران | همچون خیال دلبران تا خواند مهمان

دل بر سر خوان طرب چون مرغ فرود ... | یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان

این زمانه را نو بنو کار دگر بجان ازو | یک جرعه کن در وی را و آخر چه نقصان

آن نازنین زیر خاک افکنده چون خنده ناک | از بس که نالی دردناک از یاد آن

کرد او زادی بزد بهی خدم کی در خم حبی | دین پی ز خود بیرون نهی آتش گلستان

گر کعبه جوئی باد یا بتخانه سازی مسجد جاه | ور بت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان آمدن

جو از نباذه بوی نه ز کعبه پرستی روی نه | چون آیت اندر جوی نه پل کردن اسلام

تخم بدی ز رفتست و بس سر کف داریست ریش | می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آمدن

[illegible] پل تا فزود آید یک | هر رخنه که آید یکبیک بر طاق دیو

به یاد و فاق الکبر ارای خوزی جان بخشنده | بلک آن شه اقلیم گر اقلیم توران بخشدت

۹۲۹

مجلس سرای خانه شه بزم پیش درو | در صفها بستان تنگ صفهای مرغان

کام قینه خوتق چون اسکادو داز نشان | مرغ صراحی جان کنان داود الحان

گر هست سخن کند سخن چه آیت
آهنگ به کهر خران را

گر شادی دل ز زعفران خیزد
چون غمت زعفران را

تا حشر قدلک تقابا بود
توقیع تو دادگستران را

در جنت محلبت چراگاه
آهوی حرگاه احوران را

بزمست فلک و سراه منزل
تا مان ستاره زبوران را

خوشخوش بروی ساقیان کن خنده صبح را
گویی بعودی سوخت شستند دندان را

تا نخل بندی گرد شب آن خوشه پروین رطب
کان صفت نغزای کردستن صبح خندان را

گویی ز مشک و زعفران بهار دخطوط حیران
برگ سوک آن دامن تران در ورکان

باده عاشق بود خود بر صبح سوزی تا مزد
کاین تیر آتش باش رو بدر ریز خفشان

کو ساقی دریاکشان کو ساغر کشتی فشان
گز عکس آن گوهر فشان بینی صدف سان صبح

دریاب عیسی صبحدم تا بگذرد بگذر زغم
کانکه بعمری تم در دریا فت نتوان از را

مرد از دور نکی طاق به با این زنگها طارق
هم دور هم جور ب...

بر روی صبح از ژاله خوی سر بین برای وی
گوی زدش نغفوری چون دید عریان

بستان و ساقی جام می چون سیاوش رنگ
چون آتش کاوس کی کرده زر فشان

کیخسروانه جام می خون رز بریح فی نخود
وقت صبح آن لعل تر درده پر گردان

ان جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبرین
گوی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح

لی پ

فرمان

قربان ده اسلامیان دارای دوران خسروی — عادل ترین بهرامیان پرویز ایران خسروی

نزل صباحی پیش خوان تا خور بر خوان آمده — خون صراحی پیش آن تا نور در جان آمده

تا پیش سوی کوه است آفتاب از بوی مست و خراب — از سر بر آید انجم خواب آفتاب خیزان

در بزم عیش افروخته کوه از سماع آموخته — همچون سپند از سوختش در رقص و فرمان

جون رطلها رانی گر فیل نشاید از بر گران — همچون خیال دلبران تا خواند مهمان

دل بر سر خوان طرب جون مرغ فرود تنها کلک — یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان

این زمانرا نو بنو کار گر جان آرزو — یک جرعه کن در کی راه و اخر چه بنقصان

آن نازنین زیر خاک افکنده جون خنده ناک — از بس که نالی دردناک از یاد ایشان

گرد او زادی یزد بهی خذ خرم کی در خم جهی — دین پی ز خود بیرون نهی آتش گلستان

گر کعبه جویی بار یا بتخانه سازی مسجد جا — ور بت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان آمدن

جو از جنازه بوی نه ز کعبه سستی روی نه — جون آب اندر جوی نه پل کردن آسان

تخم بدی زرقست و بس که کفر دارست ریش — می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آمدن

[illegible] پل تا فزود آید یک — هر رخنه که آید یکبیک بر طاق دیوار

به باد و فاق الکبر اری خوزی جان بخشنده — ملک آن شه اقلیم گر اقلیم توران بخشدت

۹۲۹

مجلس سری خانه شهر بزم پیش درو — در صبحها بستان تنگ صفهای مرغان درو

کام فتنه جوق جون اشک و او دار نشان — مرغ صراحی جان کنان داود الحان

گر عاشقان راز کنه در باغ رضوان نیست ره / در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان آمده
در بت پرستان از امان نه هندو در کعبه ره / کوی بتان از کعبه وان زمزم گلستان
چون شد هوا سحاب گون گیتی جنگ دارد گونه گون / در طارم آتش گون قدح رو باده خوران
شکم تنور قفس طاوس زاغش هم نفس / چون وزد افلاک بس مریخ و کیوان
جنگست سنبتان زنی ره بید لی زنگی تن / مریم صفت آبستنی عیسی و دهقان ناین
جو نیش چو بین را اکنون رگهای زرین شد رود / خیز از رگ خم ریز خون قوت رگ جان
بر لطافت نی جان نگر موزون بجا زا کار گر / هر شب رگ میزان نگر ز هره بمیزان آمده
نالان رباب از بس زدن هم گفچه سر بکاتش / چوبان خوش زرین تارس بس تنگ میدان
چنگست عریان وش سرش صد ره بسر هم در رش / بسته پلاس پس میز رشن از نوش نهان آمدن
نالیست چون طفل حبش ده دایکان تر گیر دش / نه چشم وارد شوخ خوش صد چشم حیران
دف راحم چوکان شه با صورت ایوان شاه / همچون نگارستان شه حیوان افغان
کیخسرو آرش کمان شاه جهان دان چون پدر / اسکندر آتش پنهان خضر نهان دان چون پدر

شرط که از اول داشتی با عشق خوبان زن کن / با بوسفان [illegible]
ای عاشقان جان بر زبان با دوست نه جان در میان / نقش رز سو دامیان با عشق خوبان آمده
ساقی فریب آمیز بین مطرب نشاط انگیز بین / بازار می بازیت تا زینن مرسوم جانان
ز انگشت ساقی خون ز رستان و زان انگشت من / بر زاهدان انگشت گر تا بشاهدان
در پهلوی خم پشت خم بنشین و در پاکی قدم / بر جبین بگر کان جرعه هم از خاک

می ساز ترک هر زمان عید طرب بین بر زمان — از کاوه زرین هر زمان خونریزه قربان

خود عطیه درست حی ریحان نوروز است می — در شب شب افروز است می زان در شبستان

این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون — زآه سحرگاهش کنون روشنکبار آن

از سور آه خیز آن شکن طاق فلکها در شکن — بند طبایع در شکن هر جا ره طوفان تازه

خاقانیا سگی شدی کاندر کنش جانان شدی — در عشق سر دیوانه شدی تا مست دیوان

عشق آتش کاتب ربود از عشق بگریزد چه سود — آن دل که در بغداد بود اکنون به شروان

چون جام گیری داده می تا خط بغداد ده — بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تا به ره

بغداد باغست از مثل باغ رضوان گفتمش — روز سفید ادا این در وصف خوبان گفتمش

سرو ز بستان ارم شمع شبستان ارم — روش گلستان از رحم گوش دبستان

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام — از خون کنارم دجله شد تا خود جران

[illegible] اد جا بهار روی او طرار دلهای موی او — دلدل کنان در کوی او چون خود فراوان

باشد بغدادا اندرون طرانیان از فسون — وز زلف طرازش کنون بغداد بهاران

دجله ز زلفش مشک دم زلفش خود ال دجله هم — ۹۲۶ — نازک تنش ما با رخم کش کش خرامان

آمیخته مه با قصب انگیخته طوق از غبب — دستار چه بسته چو شب بر ماه تابان

افتاده چون اشک منش نور عنب در دامنش — زان نور سیمین گردنش زرین گریبان

زلفش چلیپا خم شده ز لب مسیحا دم شده — زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان

جان از بیش تیمارکش چون چشم او بیمار خوش / دل چون دهانش بسته وش خوبین خندان
او سرگردان باگردانامش پیشاو بر سر زبان / دلها روان دندان کنان دامن بدندان
دجله زلف آه خود گرده تیم گاه خود / بغداد را در راه خود ز دیده طوفان
خاقانیان جان بر فشان نادر جمن بزید اعاشقان / کاکوهران خواهی بجان ارزو که ازان
جون عزم داری راه دل جون دهی بد خواه را / فرمان شروانشاه را بر دل نگهبان آمده

فردوس مجلس داوری کارواح دربان زیبدش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان زیبدش

نی نی ز خوبان فارغم در کار اینان نیستم / ازاد کرد همتم در بند خوبان نیستم
خود کوی سودای پزم خود روی زیبا ننگرم / بر دام خوبان نگذرم جون مرغ ایشان
یا دبستان تا کی کنم فرش سوس راطی کنم / این اسپ جوبین پی کنم جون مرغ دمیدان
شیدای اهر مهوشی نیم جو بیان دلکش نیم / پروانه آتش نیم مرغ سلیمان
بس نقب کافکندم نهان بر حق لعل بتان / صبح خرد شد جون عیان نقاب نهان
ساقی غم را اندرون سوخته بندم کنی جون / تا بارم اشک خون گر ادق نشان
هستم بخشم دوستان هستی که بیدا نیست آن / بهرچه بیستم بی نشان [illegible] لعل جانان
کمر کس بود سبک جان منم زین چرخ یکدم گران دسمن / تا کی زید زر زین تنم کر آهن جان نیستم
جستم سرو بای جهان شب فراز اسمان / گر هیچ اهل در میان دیدم مسلمان
مانم نجا کی کم لب تشنه آب و فا / گر جرعه هیچ آشنا آلوده دامان نیستم
بر داب روم از زوایم کدام وجه رود / روی ازنجا و آب کو خود در غم ان

کنون

سلطان

سلطان بزنای کمر سهر سواری شد بدر | تا کس پیاده پر اثر بودم که سنگبان نشستم

هرکس ببغداد رکام خود جوید ز دیوان نام خود | من باز چشم نام خود در هیچ دیوان

زانش زمین بیعت دم گو زنده خوانم بدگنم | مصحف زمین بکر بخت هم از اهل ایمان

گر کعبه را محرم نیم ز اهل کینه هم نیم | در بابت زمزم نیم مرد خرستان نشستم

گر دیری ام خوانی نه ام در کعبه ز و روانی نه آن ابر | مشغول خاقانی نیم معقول خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان گردد دم | خاک درش بالین کنم تا جوب شعبان کردم

گردون علم برخوان نمش انجم سپه زان بینمش | طاس از مه نو دانمش برخم زکیوان بینمش

جز عام زهره گوهرش بهرام دهره انگشترش | بی نام بهره ز اخترش فتحی که توران

نبستم از دهر این قدر کز دولت او ماحضر | زیر نگین و خطبه در بلاغ خزان

خواهم ز بخت یکدلش کز عرش سنجم محملش | زر از خانه با بلبش مربط خراسان

[illegible] گز فتح شاه نشان | جون گردن گردن کشان در طوق فرمان

جون کاسه بوزش جهان حلقه بگوش آمد احبا | گز تاج شیر شتیبان نعلین سکبان

بنعلی که افکند ادهمش شمشیر ساز درسمش | مومی که گیرد خاتمش جز سلیمان نیستم

اسپی کبود دست آسمان هر زش زین اختران | باشد بنام اختیان داغی که بر ران نیستم

جون با رضا شد سم قرین جبرئیل منم بزیر سمن | و در فلک ببند بکین هر جار طوفان

اندس که شبهای سران بوسه رسم ابرستش عنان | جون جویم از نعلش نشان مسمار مرجان

انجم نیز بیزند از حسد جانها کر بیزند از خدا — کاید چو شمسش اندر اسد وز چرخ میدان

آن پیل مست انگیخته وز مشت شست او بخته — باچه تمسا دست او بخته تمساح بیجان

چون زالکام مرکبش وز زر کرده قلبیه عقوبتش — روی آفتاب و تن شب بسش دم چو زهر ثعبان

خورشید چون مولای او بوسه زند بر پای او — هر صبح از سودای او بر خاک غلطان

گویم که بادی چرخ زین زیر سلیمان می‌رود — در موکب روح الامین دیو و پری یکسان

امید عدلش ملک را چون عقل را جان پرورد — خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش ز گل بر دست آب آن تابش رای صواب — آن کامکار و آن آفتاب اندر صفاهان می‌رود

اقبال او چون زان سنان با عدل شد همداستان — پیل آرد از هندوستان و آنگه بخردان

بستان دولت کشورش در دست ملت گسترش — شمشیر صولت پرورش ابری که نیسان

جنت کند سر تیغ او در دوزخ شیر زیر تیغ — گویی بکوه هر تیغست او غفلت گرایان

در مکتب مردیش آن از لوح سنای عمر خوان — هر طفل دولت کاسمان در مهد دوران

خود نیست دولت را گذیر از مهر خاقان کبیر — آری مبارز هایی که از بهر میدان آمد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی نشان دادگر — ایام دجال دگر گرگ ستم زان عیرو

ایام بد عهدی کند امروز ما که دی کند — کار رهی مهدی کند دجال طغیان

خصمش با صلبت از شر شیطانش پرورد — از خوک و سگ باشد بتر شیری که سگبان

اندازه او سر کش کند ظلمش ز آتش کند — نه ظلم دلها خوش کند نه گرم زندان

خوی بیشش چو خور معنا بر آراست باب الباب — چون دربه ظلمات آب را انوار زندان

جون با سپهر در مه سیه فحل راه استقبالش — کز مهر دم دارد نکه مخلی که جوبان باد
دولت بزاید داد جون خلد کرایمان در دهد — راحت فزاید باد او جون شکر کا حسان در

شاه اولین مهدیست خود ثانی سلیمان باد هم — اپسش بخدمت نامزد و جنبش بفرمان باد
کردون غلامش از خطر خورشید جامش از کهر — کیوان حسامش از ظفر بهرام پیکان باد هم
وین روشن ایام است از دولت نکو نام آرست باد — ملکت باندامست از دولت بسلطان باد هم
بزمش جو روضه است از لطف خلد بین بود اندر کنف — صدر جو کعبه است در شرف حکمش جو فرمان
نورست بخت روشنش سر در کریبان تنش — جون سایه اندر دامنش پیوسته دامان باد
جام و کفش جون بیکری ست آفتاب و مشتری — جام آینه اسکندری می الحیوان باد هم
شمشیر خونخوار کفش هر دم بخون دشمنش — جون ابر کرید بر تنش در کریه خندان باد
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی خود — جون آینه زنکار خورد جون شانه دندان
غرمش همه بالست و بر رشش همه فالست و فر — بدش همه بالست و ز رفضلش همه جان باد
از رفش مهد شرف خزان شود رضوان کنف — بس شاد بخشند ان طرف شادی شیروان
نو کستی [illegible] جون دولت بنه روح و ش — حالش جو جنت هست خوش فالش جو فرقان
بیش ملک از اقبال نو نوروزی ار د سال نو — کیر و ز دولت فال نو صد سال ازین سان
بادش سعادة یار کار ارواح قدسی طشت و دار — اجرام علوی پیش کار ایزد نکهبان باد

۹۲۸

مدحش مرا تلقین کناد الهام یزدان هر نفس
در مهر دعا را آمین کناد ادریس و رضوان هر نفس

می و مشک است که با صبح برامیخته اند
یا بهم زلف و لب یار درآمیخته اند

صبح چون خنده که دست و دشت آتش سرد
آتش سرد بغیر بکر امیخته اند

بانه در سنگ صدف غالیه سایان فلک
صبح را غالیه تازه تر آمیخته اند

دوش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو
بهر آن غالیه کاندر سحر امیخته اند

می عیدی بکر و جام صبوحی که بکر
شفق آورده و با صبح برامیخته اند

ساقیان ترک ختن عارض و قند لبان رهر کان
کز رخ و زلف وحبش با ختر امیخته اند

خال مسمار زره کرده خط ماه سفر
زلف و رخساره زره با سپر امیخته اند

بس بکیاه کلو خنداز ان سنکدلان
در بلورین قدحی لعل تر امیخته اند

شاهدان از بی نقل دل و جان از خط و لب
بس جوارش که ز عود و شکر امیخته اند

عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک
بس مفرح که همی ما حضر امیخته اند

بی فراح لی احمر اسرد سوداز شان
ان مفرح که یاقوت و زر امیخته اند

ماه نو دیدی و در روی مه نو بنت عید
لعل می با قدح [illegible] امیخته اند

از دم روزه دمش بسته بنعت از زمی
بنعت تسکین دل عصه خور امیخته اند

ماه در شفق و ماه شفق شان می جام
با دو ماه و دو شفق یک نظر امیخته

طاس سیمابی مه یافته از بزم شب
طاس از باجی اتش کهر امیخته اند

کرده جی راق ز اول شب و باز بن لطف صبوح
با کلاب طبری از طبر امیخته اند

رواق خام فرو ریخته از سوخته بید　　　آب و گل با معصفر آمیخته اند

همه بادر دسر از بوی خمار شب عید　　　بصبوح از نو یکی دگر آمیخته اند

لاله و صبح بهم یافته کافور و گلاب　　　زین وان دارویی هم دردوسر آمیخته

هم سنگ افشان در آبخور عالم خاک　　　که از زهره که در آبخور آمیخته اند

از سر بیخبری داده زعشرهٔ خبری ده　　　تن و جان را که بهم بیخبر آمیخته اند

همه دریاکش و چون دریا سر مست همه　　　طبع با می چون صدف با گهر آمیخته اند

خطای کرده در کنج طرب نقبه زده　　　نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند

زهره برچید چو خورشید نم هر جرعه　　　کز دران خاک جهان بخط آمیخته اند

جنگ ماند بر تی زنگی بنش پستان لیک　　　شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند

جرعه کان بزمین داده حکایت سر جام　　　رو حنوط از می بی سپر آمیخته اند

نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید　　　زود بخور فلک جان شکر آمیخته اند

مجمری عیدی وان عود شکر است بهم　　　زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند

رود سازان همه در کاسه سر سماع　　　شربت جان زره کاسه گر آمیخته

بلبلی [illegible] آهنگ در آهنگ خوش مرغ　　　دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند

بربطا از پی زبان گوید خود　　　ریشش کوی با گوش کر آمیخته اند

نای افعی تن و از بس دهنش بوسه زدن　　　باتش افعی جان بشر آمیخته اند

جنگ زاهد تن دامنش بلا پیش لیک　　　با بلا پیش رگ و پی سر بسر آمیخته اند

محسن دست رباب ضعیف ار چه قعر پست　　　جار طبعش که با نصاف در آمیخته اند

۲۲۸

خم دم حلقه بگوش شده چون گاو نور — کاهو و گورش با شیر نر آمیخته اند
صورة مرغان بدر درج نگر با دم خوش — بانگ کوس ملک تاجور آمیخته اند
راد باند کهر باش نگر با لب خویش — کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را — با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند
چاشنی گیران از چشمه حیوان کوهی — شربت شاه سکندر سر آمیخته اند
مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش — آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

دوش گردون زنگی دگر آمیخته اند — شب و انجم چو خاقان بکی شر آمیخته اند
ماه نو ابروی ابروی زال روز شب رنگ — خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند
نیشتر ماه نو و خون شفق طشت فلک — طشت و خون را بهم از نیشتر آمیخته اند
سی و تاق آمده و خانگی بود و باز — یاد کی کشته و تن با سفر آمیخته اند
همره صید کمان رفته بمغرب وانگه — شاخ آهوست که با خون زر آمیخته اند
چرخ را نشره نون والقلم است از مه نو — کان همه پر خمی در پا خبر آمیخته اند
من طراز بیت بدست حب گردون شب عید — نقش آن کوی از شهر شتر آمیخته
چرخ اطلس دوش جامه عیدی که درو — نقش روحانی با اپستر آمیخته اند
بر فلک بین که مه نزهت عیدی ملک — صد هزاران شگفته با خضر آمیخته اند
خسرو کشور پنجم که از عدلش پیوستند — چار گوهر همه در یک بقر آمیخته اند
اختران شاه که از خاک در انصافش — کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند

عادل چرخ و دهر آمیزش ازواج میوز / بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند

بس که در گردون نقش الجرست باسم نقاش / لاجورد از پی آن در حجر آمیخته اند

اختران زآتش شمشیرش در بوته چرخ / همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند

مس بلکست زر از آن گشت که واقف او گویش / کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته اند

دادخواهان بدر شاه که در یافت صفت / با زمین از نم مژگان در آمیخته اند

خسروان خاک درش بوسه زن از لب که چشم / نقش العبد بر آن خاک در آمیخته اند

نقشبندان ازل نقش طراز شرفش / بر از این کار که مختصر آمیخته اند

ذات جسمانی او کز دم رحمانی زاد / نه ز صلصال ز مشک تر آمیخته

زنقصپیجان ز کفش چشم خوش نرگس را / برقان برده کحل بصر آمیخته اند

گوهر تیغش هندی تن و چینی کیسلت / هند با چین چو همین با مصر آمیخته اند

آن کمندش که از پشت سمندش گویی / که بهم راست و ذنب با قمر آمیخته

آتش قدرش بر شد قدری دود نشاند / عنصر سعت فلک زان قدر آمیخته

موکب عزمش بگذاشت اثر گرد بگذاشت / طینت هفت زمین زان اثر آمیخته

زین ملک تا ملکان فرقست گرچه عقلاش / نام با نام شهان در هم آمیخته اند

نام و لشکری [illegible] لقب نام ملوک / لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته

شاه شاه است الف هم الف است ارچه بنقش / با حروف دگرش در سور آمیخته اند

در حمایل که در آن تعبیه تعویذ زرست / با زرش و نکات از آهن تبر آمیخته اند

نه فلک آدم و چار ارکان که صفت است / این نه چار بهم تا که زر آمیخته اند

۹۲۶

کشت و زادی از پی بیش غلامش کنند
از سلاسل عدد لشکر او بیش کنند
عفو حسمش و برو برکت خوش تلخ بلی
وقت شمشیر زدن کویی در ابر کفش
چرخ هارون کم دارش چون هارون
فرو بخشش که دران چشم ستاره نرسد
رای پرسش مدد از بخت جوان یافت بلی
شور و مور زند حسود انش گرچه لاف
روس و خزلن بکر نیزند که در خور
چه عجب زانکه گوزنان زلعابی برمند
از پی دیده فتنه زغبار سمش
هست زیاک رضاش از دم فردوس
بنیش کاید نقاشش طلب بوی رضاش
بهر دفع تبش ابله مصلحت است
باد بر هفت فلک پایه بخشش خدا که
سال عمرش صد و در برز تبان جارداده

این زن و مرد که با تیغ و خر امیخته اند
جارها در که درین نه بدر امیخته اند
خوشی و تلخی با برگ و بر امیخته اند
آتشین برق بجوی این مطر امیخته اند
ز انجمش زملکها در کمر امیخته اند
خاک با چشم ستاره سحر امیخته اند
کحل یعقوبی زبوی پسر امیخته
شادیا رند نفر با نفر امیخته اند
فیض ان کف جواهر جشر امیخته اند
که بهر بر اتش در آب شمر امیخته اند
داروی خواب بدفع سهر امیخته اند
زهر خشمش زسموم سقر امیخته اند
گر رضاش آب و گل بوالبشر امیخته اند
از طبیبان که شراب کدر امیخته اند
چاره صف [illegible] امیخته اند
تا مه و سال و سفر با حضر امیخته اند

روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر
تا شب و روز بخیر و شر امیخته اند

نفا حسنش

صبح خیزان پیش قیامت در جهان انگیخته / نوحه شان نفخ صور از هر دهان انگیخته

صبح پیش از وقت شان عید از درون بر ساخته / مرغ پیش از صبح سان شور از سنان انگیخته

روزه پای اندر رکاب ایشان باستقبال عید / دستها را از رکاب می عنان انگیخته

بر جهان این نقره اکران عید کرده پیش از آنکه / صبح عیدی نقره خشک زیر ران انگیخته

چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از خوش خو / عشق سان غوغای زنبوران روان

زان می که آتش زن در خوابجه زرین چرخ / خوابجه کرده و آب حیوان در میان

خوابجهاوشان چون خلیل از نار گل بر ساخته / چرخ جهان شان چون مسیح از خاک جان

عارضه برده کام روزه داران بوی مشک / در لب خم کرده زخم ضیمران انگیخته

در وداع روزه گلگون می کشیده تا زخاک / جرعه چون اشک وداعی گلستان انگیخته

کرده سی روزه قضا عشره اندر یک صبوح / وآتش از آب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از بری / عطر مشکین از مغز آسمان انگیخته

شاهدان آب دندان آمده در کار آب / فتنه را از خواب خوش دندان کنان

روی ساقی خوان جان وز چهره گلنار گیست / هم نمک هم سرکه هم حلوا از خوان انگیخته

کشتی زرین ... دریای کونین زرد / وز حباب چنبد آسا باد بان انگیخته

آهوی شیرافکن ما و گاو سیمین زیر دست / از لب لعلش لعاب لعلشان انگیخته

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر رای ازو / کاو برین ز دیجر نوشین هر زمان

دیده باشی عکس خورشید آتش از بلور / از بلور جام عکس می همان انگیخته

کر نه تلخ صراحی ترک شکر خنده را
خوشتر کباس جون طوطی از خواب گران

ما بوسه بر لب ساقی شده شکر شکن
تا فغان زان لب بسته شکر فشان انگیخته

خورده می جندان لبکاس زرکش بر قرطاس سیم
جون طلسم نوباب زعفران انگیخته

ناکشاده ششدری مهره ماه صیام
غلغلی زین سعت رقعه با پستان انگیخته

لعبتان چشمان حوران کرما بر تخت ما
چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همجون قبله در شش جا و دو کعبتین
از سه برون و نقش و رفقدان انگیخته

دست در موسیقار عیسی دم زروحی ارغنو
نغمهای اسقف انجیل خوان انگیخته

بربط جون دایگان طفلان نالان در کنار
طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

بربط از بس جون کز استاد خورده طفل وار
ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته

نای جون شاه حبش ده ترک خادم پیش و پس
هشت خلد از طبع نه چشم از میان انگیخته

جنگ جون بختی بلا سین کرده زانو بند او
وز سپهر بینی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از پیش کز بزرگ خورد
پیش جون پیشش زرک آب روان

دف هلال بدر شکال و زر نکارستان او
از حمل تا ثور و جدیش کاروان

زخمه انکشتاست در کمین سیاوش نقش سحر
پیش تخت شاه [illegible] انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ در دیوان صبح
نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

ماه نو دیدی حمل از آسمان انگیخته
اختران تعوید سیمین پیکران انگیخته

شب انجم گرد بر گرد حمایل طفل وار
صحن مینا را ده اینها گذارش کرد و شب
شب گوزن افکنده گوئی ساش اینک در هوا
طشت
شب فضاری که هش مضیع کرد دلکش
شب همانا نسر طایر خواهد افکندن که ما
ست هشت
از هر چه با ما شفق گوئی ز بابل جادوی
گوز بار د چرخ چون طفلان بعید از نهر ان
التنین هر قه برده گرمی از نهراف چرخ
نی شر باشد بزیر و دود بالایش چرا
پاسبان بر بام دارد شاه پنهان چرخ
شب بکرا ندو دخواهد بام گیتی را نفیر
دربره مریخ گوزن گاو افریدون بد ست
پنبه زاری بر فلک تا لی آب و کیوان نهر ان
چرخ [illegible] ار جان ستان ان وانکه قضا
شیر با گاو بره و گرگ آشتی کرده بطبع
سازان رعنای صاحب بربط اندر بزم چرخ
چشم بزغاله برا خوشه که خرمن کرد و شب
نقش چون مغز اندر یکی جوز اقیاس

سیمای قل هو اللهی عنان انگیخته
از شفق شنگرف و زهره لسفدان انگیخته
خوش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته
طشت کرده شیر نگون خون از کمان
از کواکب مهرهای و زه کمان انگیخته
نعل و آتش در هوای قیروان
کوزه کوزه ست و کوز از احران انگیخته
لیک بر قبه شررها از دوخان انگیخته
دود در زیر شبم ز بالا ان انگیخته
زیر بام از هندوی شب پاسبان
گر نباة النعش هستش نردبان
وز مجره شب درفش کاوان انگیخته
دلو را از پنبه زارش ریسمان انگیخته
گزدمی از پشت ماره جان مستان
آشتی شان هم زمرده مهربان انگیخته
سوز از ان قمرای صاحب طیلسان
داس و گردن را ز راه کهکشان
یاد بر دوج الضم در یک مکان انگیخته

بجرا

خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند — زانکه معلولی است صفرا ازان رخان

مشتری را ماهی صید و کمانی زبردست — آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

سخت و پر زرهای انجم در ترازوی فلک — نقش نام اختسان کامران انگیخته

وز شهاب ناوک انداز سماک نیزه باز — لشکر شروانشاه صاحب قران انگیخته

این تویی از غمزه غوغا در جهان انگیخته — تیره بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته

نقش لطفت بر رخ نقش خجسته در — بوستان از ابر و ابر از بوستان

برنیان خوی و دیبا روی در بحث — غارت از دیبا و خاره از پرنیان انگیخته

آب شنگم داده بر باد و منا چون بیجان — سنگ در بر میروم و زخون فغان انگیخته

از لب چون گلشکر خواهم که داری — زهر کان در سبلت انا و وان انگیخته

شاه مشرق آفتاب کو سپهر امیبان — صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته

همتش تاج از سر معراج زنگ انوخته — صولتش خون از دل طمغاجان انگیخته

طاهر کفار و با اوج آفتاب کجا تخمیر — افت هرجه آفتاب از کوه کان

آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر — افت هرجه آفتاب از کوه کان

ذات او مهدیست از مهد فلک زیر ما — ظلم دجالی ز جاه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از — عدل او باری ز چوب شبان انگیخته

دامنش طوطی از خزان بر آورده — جرامرش جره باز از موتنان انگیخته

ذاتش از نور حسین است اجون نور یسین — صورة انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه

ملک با حکمش ومیده صور عدل اندر جهان
از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

نیل تیغش چون پیکان سوخته خیل خزر
لاجرم هندوستان زان دودمان

از حد هندوستان کز نیل خیزد طرفه نیست
طرفه نیلی کز خزر تا هندوستان انگیخته

در ید بیضاش ثعبان از کمند خزران
خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسده در حسرت اقبال و نیکخواهی دلش
صدمه ادبار خفت از خانمان انگیخته

هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی
صرصر از حرزان و طوفان از الان

هست او مالک آیین و زبانی خاصیت
دوزخ از در بند و ویل از شان بران

پیش تخت خسرو موسی کف هارون زمان
زین منم چون سامری سحر از زبان انگیخته

عنصر گویای معزی یا ثنای کن سخن
معجزست از هر پسر کرد امتحان انگیخته

تا جهان پیر و جوان سیماست باد اندر جهان
رای سرش پیر آمد و بخت جوان انگیخته

تا طراز ملک را نامش ز جانش باد و بس
با طراز ملک نقش جاودان انگیخته

قدر او با هفت بام و چار دیوار جهان
کارنامه هشت بنیاد جنان انگیخته

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش ازین
وز من تر برون ایمان بر نتابد بیش ازین

در صف بازار عشق از جان و جا گفتن بس است
کین قدر سرمایه سودا بر نتابد زین

بر سر کویش همه بسم آستان و بگذریم
کاپنسان تنگست و ما را بر نتابد ازین

بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده ایم
پر نیاز آن را تمنا بر نتابد ازین

ما بجان مهمان زلف او و او با ما بجنگ
دل ز بستان خیال او ببوی خرم است
رشتهٔ جان تا دو تا بوده اند دل میکشید
با بلورین جام سهری مدارا کردی
از سر سنگ خون حشر کردی بکن خاقانیان
آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان
درد سر دادیم حضرة را و حضرت روح قدس
کعبه را یکبار حج فرصت حضرت کعبه را
نفس طاها راست یک شب قاب قوسین برز خلق
عید هر سال دو بار آید که آفاق جهان
آن سعادة بخش حضرة بخش ما دیگر ز آنکه
خبث ما را بارگاه قدس او زانکه افگند
ننگ ما زان درگه نامی برون افتاد زآنکه
حضرة یکی از چو ما آلودگان آسوده اند
شیر هشیار از سگ دیوزه خشت بر نیافت
کی عجب گرزی ورشی زرکوب ساله نسا
گرچه عفریت اورد عرش سبائی نزد جم
آری آری با نوای ارغنون استغنا

کین شبستان زحمت ما برنتابد از
مرغ زندانی تماشا برنتابد
چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد
چون شکسته شد مدارا برنتابد این
عشق سلطانست و غوغا برنتابد این
بارگاه شاه دنیا برنتابد این
روح قدسی دردسرها برنتابد
حج ما برهفته اعدا برنتابد این
گرد و گرد و نفس طاها برنتابد
بسش ادین ز پیا برنتابد
دیو را فردوس ما و ابرنتابد
خوک را محراب اقصی برنتابد
کعبه پیلانرا مقا جا برنتابد
جیفه را لحن مصفا برنتابد این
نور حمیت شوعوا برنتابد از
طبع صاحب کهف بهفیا برنتابد
دیدنش جمشید والا برنتابد این
بانگ جرس مسیحا برنتابد

جبهه

گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند … بید را کاسافت صهبا برنتابد
از در خاقان کجا پیل افکند محمود را … بدره بردن پیل بالا برنتابد
دست جورش وادی هلاکت چون آفتاب … گنج زر دادن به یغما برنتابد
مشتری هر سال زمی برجی و دمار اجو ماه … هر مهی رفتن بجوزا برنتابد
ما شرف داریم و غیری نعمت از درگه شاه … رشک بردن بهر یغما بردن آن برنتابد
گر ملخ را نیست بر ما موزه زرین شاه … وان او را نیز دیبا برنتابد
در حضور انعام انعام دیدیم از بغیت نیست آن … دام احسان را تقاضا برنتابد از این
طفل را کو جده وقت اهله خرما دهد … چون سر سامات خرما برنتابد
شاه جان بخش است ما بر شاه جان کرده ساز … آب بفزودن بدریا برنتابد
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش … سفت چشم چرخ خضرا برنتابد از این
ایزد از تیغش بی مالکی جنجمی نو کند … کان جحیم ارواح اعدا برنتابد از این
کاشکی قدرت ز حلمش نو زمینی ساختی … کین زمین گذرش تنها برنتابد
از سر تیغش دل فلک ترسد که شیر … دیدن آتش همانا برنتابد از این
و[illegible] گاو زمین لرزد از آنکه … ذره با کوه خارا برنتابد از این
گر فرو میرد ز بانگ رعد و سین فلک … میر دار از کوشش که او ابر برنتابد از این
گر دو تنش را نو عروسی دان که عکس نورش … دیده از این زال رعنا برنتابد
طالعش را به سواری دان که باد هو حس … کوهه عرش معلا برنتابد
بو المظفر حق طراز و خصم باطل پرور ست … دور باطل حق تعالی برنتابد

با برشاه گردون جای [illegible]

ظل حق است آسمان همتش مهدی چون نبی
بخش همت را ز گردون تنگ می باشد ثبات
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان
نام شه زان اول و آخر کردند نون
باشد از ابر کرم سود انسان مغز را
خاکپایش ز آب خضر و باد عیسی بهتر است
شه سلیمان است و من چون غم مرا خواند است شاه
از مثال شه امید مرده من زنده شد
خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل
نوک کلک شاه را چون رابکیسو زند
عقل را گفتم چه گویی شاه در دست زمین
پس خیال شاه گفت از من الیقین گر شاه
همچنین از دور عاشق باش مع جنس نیکوی
رحمت آنجا چو نتوان برون که بر جوان سبح
هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم
بر قیاس شاه مشرق کلبه سلطان شاه
بر امید نیم زعفرا کو قوت دل بر دهد
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نه

ظل حق خود دست همت ابر نتابد از این
گفت بس کین تنگ پهنا بر نتابد
کوه قاف او بار عنقا بر نتابد
یعنی اندر ملک طغرا بر نتابد
کس ز بحر طبع پسود ابر نتابد
قیمت یاقوت حمرا بر نتابد
دانه مرغان دانا بر نتابد از این
روح را برهان احیا بر نتابد از این
عقل را خط معما بر نتابد از این
غالیه زلفین حورا بر نتابد از این
بر تو اند تافت کعبا بر نتابد از این
گو بدست بر تابم اما بر نتابد هیچ
درد سر کمتر ده ایرا
چون کس را صحن حلوا بر نتابد
حرص را دادن تبرا بر نتابد
دیدن بگذاشتن و بغرا بر نتابد
معصفر خوردن ز سلبا بر نتابد
مسک بر دادن به نکبا بر نتابد

مخ

من همه همت بر اسباب دارم مرا — در حضر ساز مهیا بر نتابد

خاطرم مجلست کز صحرا نورد اید چو شیر — شیر بیشش گربه آسا بر نتابد

زخم مهما ز بلای تنگ و آسیب آنکام — محل بر دست توانا بر نتابد از این

پیل را گر کرم سیر هند پیرون زند — در خور بردن بسر ما بر نتابد

شنقر را گر خزر با سیر و سیر آموخت است — در جنبش بردن بکر ما بر نتابد از این

مدح شه چون جای منزل لمنزل گفتی است — ماندن مداح یک جا بر نتابد

شه مرا زر داد گوهر دادمش در عرض زر — ان کرامت را مکافا بر نتابد از این

بکر صا شاه شاه امد عروس طبع را — از کرم کاوین عذرا بر نتابد

من همدم شاه نقشی برده ام در گنج غیب — بردن نقب آشکارا بر نتابد از

گنده پایم در حضور اما زبان تیزم بحد — تیزی شمشیر گویا بر نتابد از این

از بس تحریر نامه کرده ام مبدا بر شعر — معجز آورد دل بمیدا بر نتابد

دادمش تصدیع نثر و میدهم ابرام نظم — دائم ابرام منشی بر نتابد از این

از سر خجلت مرا چون آینه با آینه — خوی بیرون دادن بیما بر نتابد

بر بدیهه راندم این منظوم و نثر در قلم — هیچ خاطر وقت انشا بر نتابد

چون … بر خاطر مختصر کردم سخن — … پیر سمع اعلی بر نتابد

باد خضرای فلک لشکرگهش کا علام — ساحت این هوش عنبرا بر نتابد از این

ملک و ملت را بر اقبالش تولا باد و بس — کاهل عالم را تولا بر نتابد

٩٣٦

از عدل شاه گر دبیج نوبت در افاق / جهار طبع مخالف شدند جفت وفاق

بنگر انکه جهاندار خدایگان ملکست / که نایست بقسمت ز خالق ارزاق

رسیده وقت که پیک ایمان از حضرت او / رساند آیه رحمت بانفس و افاق

بسی نماند که سروج در زمین جنبش / سخن سرای شود جون لها در رخت درد حواق

جلال الدین ملت و تاج الملوک فخر الدین / سپهر محمد منوچهر مشتری اخلاق

شهنشهی که بصحرا نسیم انصافش / ز زهره در دم افعی عیان کند تریاق

نداد دست زمان که ده باران و جلت / بحکم اوست قضا بسته بار رضا مشتاق

زبس که ریخت ازین پیش خون خنجاقان / بهندوی کهر جنین برند جون براق

عجب مدار که در روح نامیه زین پس / بجای سبزه ز گل بر دمد سر منجاق

زهی براه بقا را بعالم مطلق / بکرده کی تب جان جز بنام تو اطلاق

اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت / جون جان کیر شدی تیره بر سپهر وثاق

سپهر کهی که یلان تیغ بر کشید چو صبح / بعزم رزم کشند از برای کینه سیاق

ز بیم ناوک بروین گسل بروا گرنه / ز آسمان بستانند تبان بنقش طلاق

بگیر از تبش و زامتلای اخلاق / دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

تو ابر وار بر آمیخته تیغ بجون همبرق / فرشته وار نشسته [illegible]

بنیک کشاد ز شست تو تیر غلاق / شود جو ناخ کهسار باز تا غلاق

در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال / زبس که جان بدان رادهی ز خشم فراق

کمان برم که ز ارواح تیره زیر اثر / خلایق دگر ز نو جهان کند خلاق

ظفـ

ظفر طغر برد زبرت چتر جاه اللّه

آیا شهی که ز تاثیر عدل تو چرخ
بدان خدای که باکان خطا دل
که نیست چو تو سنجا پر دری بشرق و غرب
مرا حق ازلی مدح تو در وجود آورد
منم که گاه کتابت بسواد شعر مرا
دقایقی که مرا در سخن بنظم آید
آیا شهنشان زمانه عیال شفقت تو
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق
جهان هواش مهر توست ملک آرش
مرا ز جنگ نوایب بجو دخود برهان
بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام
تراست ملک جهان و توئی سزای ثنا
نماند کس که ز انعام تو بر روی زمین
منم که نیست درین دور بحث را باتق ده
بسوخت جان من از آنکه طمع رنگ گرفت

اجل دهد بعد و زهرها لهم من ناق
و نجم مه ندهد اجتماع مهر محاق
ز شوق حضرة او واله اند چون عشاق
نه چون منست ثنا گستری بشام و عراق
تو نیز ترتیبم ده که دارم استحقاق
فلک سزد که شود دفتر و ملک اوراق
به نثر آن نرسد فهم بو علی دقاق ه
بحال من نظری کن بدیده اشفاق
چو طبع محرور از فعل داروی زراق
که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
که خلق را توئی امروز نایب رزاق
جز از طایفهٔ خاصگان بماندم طاق
چگونه گویم مدح بما که و وصف یتلاق
نیافت بیت المال و نشناخت باب الطاق
نه اقتضای رضای نه اتفاق وفاق
بدان صفت که ز نم آهن و زلف حراف

۹۳۲

اگر نه فضل تو فریاد من رسد بمثل / که قتل من کند او وقت خشیة الاملاق

شها بوصف تو خوش کرده ام ابتدای سخن / مذاق عیش مرا بر امید تلخ مذاق

روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز / برآرد از جگرم هر دمی هزار طواق

ز بی نوای محتاج آتشم مرکم / چو آنکهی که بآب حیات شد مشتاق

تنم ز حرص یکی چو آینه روشن / چو شانه شد همه دندان ز فرق تا ساق

عطای تو کند این درد را دوا ور نی / علاج این چه شناسد چنین بواسحاق

همیشه تا در موت و حیات بابسته است / بر اهل عالم ازین بام ناگشاده رواق

تو در قبله آفاق باد و خلق زمین / بمهر مدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق

مدام در حق ملکت دعاء خاقانی / قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

جام جود و راسمان

جام زمی دو قبله کن خاص برای صبحدم / فرق مکن دو قبله دان جام و صفای صبحدم

بر تن نبد رگ چنگ و ز رگ خم گسار خون / کاشقی مشک زد بهم نافه گشای صبحدم

جام جود و راسمان در ده و بر زمین فشان / جرعه چنانکه بر چکد خون از قبای صبحدم

حلق و آب قنینه بین سرفه کنان خنده زن / خنده بهار عیش دان سبز نوای صبحدم

ساقی اگر نه سیب تر بر سر آتش افکند / این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم

صورت جام باده بین مغز دست ساقیان / ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

باده بکوش ماهی بتنش بده که در جهان / هیچ نهنگی بحرکش نیست سزای صبحدم

صبح شد از وداع شب با دم سرد خون دل — جامه دران گرفت کوه از پی وفای صبحدم

شمع که در عنان شب زرده وش سیاه بود — از لگد براق جم مرحم بقای صبحدم

موکب صبح را فلک دید سلاح دار شب — داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اختسان شهرگشای راستین
داده ده ظفر پستان ملک خدای آستین

رطل کشان صبح را نزلی و نوای تازه بین — زخمه زنان بزم را ساز و نوای صبحدم

رنگ شد از مسک شب بوی نمانده با جرم — باد براکون صدف غالیه سای صبحدم

بید بسوز و باد کن راوق لعل و باد را — چون دم مسک بید تر عطر فزای تازه

سوخته باد بید بین روی هندوی غم — عشرة زنگیانه را برگ نوای صبحدم

نافه چین کلید زد صبح و کلید عیش را — بر در عده دار خم قفل گشای تازه

ترک صلاح پوش را از ریف جو برهم اوفتند — عقل صلاح گوش راست گلوای تازه بین

شاهد رو زگز هوا غالیه گون کلاله شد — شاهد تست جام می روز هوای تازه

نیست جان تنگ را جای طرب که دم زنی — زانسوی چشمه فلک خم وزن جای

زیر پل فلک مجوی آب وفا زجوی کس — بگذر ازین پل کهن آب وفای تازه

۹۳۳

لهجه روی [illegible] عق طیر در زبان — بر در شاه جم نگین تحفه دعای صبحدم تازه

قلعه گلستان شه قلعه بوقبیس دان — حسن شماخی اش حرم کعبه سزای

رستم کیقباد فر حید مصطفی ظفر
همره رخش دلدلش فتح و غذای راستین

پرده قوال کاسه گر کوس نوای نو زند
بر در پیر خوانچه طرب مرغ صدای نو زند

مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند
جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زند

طاس چون بحر بصره بین حد و مدش جرعه دان
ساحل خاک را ز در موج و عطای نو زند

نرگس چو هشت باغ بین باده چهار جوی دان
خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زند

سنگ بلشکر افکند منهی عقل را خوش
قاضی لشکر مغان حد جفای نو زند

وان می عقل در دهم نقب زند سرای غم
لاجرمش صفیر خود چنگ سرای نو زند

چنگ بر شمی سالب کرده بلاس دامنش
چون تن زاهدی کز و بوی ریای نو زند

نای چو زاغ کشیده بر تغز لوا چو بلبلان
زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند

دست و رباب را مجس تیز ضعیف هر نفس
نبض شناس بر رگش نیش عنای نو زند

بربط اگر دم از هوا زد بر زبان بی زبان
نی بدهان بی زبان دم ز هوای نو زند

چنبر دف شود فلک مسطر نرم شاره را
ماه دوتا پسر کند زهره چو نای

شاه خضر کشان هندو خرد بهند شرف
بر بسر سبکتگین هند گشای راستین

زندگی

جام و تنوره بین بهم باغ سرای زندگی
زاتش می بهار و گل زاده برای زندگی

بر درج خط قدح و ز افق تنوره بین
عکس دو آفتاب [illegible] زندگی

حجره آهنین حقه آبگینه تن
لعل در بین و زر در آن کیسه گشای زندگی

جان پری در آهنین است ز بهر ظرف نزول
نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی

دایره تنور بین ریخته نقطهای زر
کرده چو سطح خط سرای زندگی

صبح سپید باز بین بر سر کوه پر بله … بارهٔ سپید رو زپین بسته قبای زندگی

قطرهٔ و منبع شیره بین شیر سفید لحم کان … عالم درد مند را کرده دوای زندگی

سال نوست و قرص خور خوانچه پای افکند … از پره خوان خون نهند از پی نوای زندگی

تا به زر تریده بر پر ماهی آمده … چشمهٔ خور بجوهٔ بین وقت صفای زندگی

ابر جو پیل مند وان آمد و بال و پیلبان … وی مه روسی طبع را گشته بهای زندگی

روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم … خاک ز حجرهٔ سپیوم کرده قضای زندگی

شاه سکندر هادی چشمهٔ خضر رای او … بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای دار ستین

ای بهزار جان دلم دست وفای روی تو … خانهٔ جان بچار حد وقف هوای روی تو

رشتهٔ جان برون کشم هر ژره سوزنی کنم … دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

تا چو کبوتران حرام نام تو نقش دیده شد … کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

گرچه چو شب آئینه حلقه بگوش تو شدم … آئینه کردم اشک را خاصه برای روی تو

از همه تا همه مرا هم دلست و یکی نفس … هر دو بمهر کردم بهر رضای روی تو

قفل سینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت … قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو

غمزهٔ رهزنان چون بکذرند سنبل موی تو … روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو

چون بتقفای جان دود عمر بپای روز شب … عمر فشان همی دود جان بتقفای روی تو

۹۶۷

هر که نظارهٔ تو شد دست بریده میشود … یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو

هستی خاقانی شد از تو جو بجو … بر دل او همیم جو باد بقای روی تو

شمع خدایگان شو چون دمن تو گنج در | چون بزبان من رود شرح ثنا در روی تو
با نصد هجره ازجهان هیچ ملک نزاد بیتو | از خلفای سلطنت تا خلفان راستین

مست بپای چون منی راه بهوای خون توی | خود نزید بهر سری تیغ جفای زروی تو
دل چه شکست تا برو قتل وفای تو نهم | کی رسد آن قرا به راقفل وفای روی تو
بوسه چه خواهمت را همه زر ترست همین | زان ملمن چشک جان بوی بهار روی تو
گر چون چراغ در دهن زر عیار داری | خود نشدی بهم خجل از کف بی زروی تو
گه گه اگر زکاة لب بوسه دهی به بنده ده | تا بخراج ری زنم لاف عطای روی تو
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم | خود بخدا چنین شود مرده برای روی تو
گفتی اگر چه خسته غم مجوزی سخن بود | خود بدلم گذر کند غم بقای روی تو
با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت | گربه شیر دل نگر لقمه ربای روی تو
نوبت خواجگی زنم بهر هوای تا کمر | نشکنند از شکستگان قدر هوای روی تو
بر سر خاقانی از دست کسی خیزد و سر ندهد | گوشت دل و نیم جان روی نمای روی تو
از تو بباره گاه شه لاف دو کون میزنم | کم ز خراب این دو دیه ننگ گدای روی تو
از شه عیسوی نسب از زر ملک شهر فشند | مسحره را همین قدر بست گوای خیش

اهل نمانده بر زمین انیست بلای آسمان | خاک بر آسمان زفان هم ز جفای آسمان
چون ز بس هزار سال ابال دو دیا آورد | این همه جان چه میکند دور ز ربای آسمان

دردهن به

چراغ

زنده

این ممکون که آسمان اهل ز دم نمید باد — اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان

کوه بکوه هم رسد چون نرسد دلی بکار — غصهٔ بیدل مکن هم ز بلای آسمان

با همه دل شکستگی روی باسمان کنم — آه که گنبد و قبله دگر نیست بجای تو

محنت و حال نابسند است فتوح در نیست — بلبل و چشم در دمن انیست دوای تو

باد دریغ در دلم گشت چراغ زندگی — بوی چراغ کشته شد سوی هوای تو

در سرو پای جان کنان کردم و طالع آم — باد سری بدید نیست چون سر و پای تو

گرچه بلوی آسمان داشته اند بر سرم — موی بلوی دیده ام تعبیهای تو

زعم منست کاسمان سجده پیادگان کند — زان چو دم پیکان شود تست دو پای تو

بس که قفای آسمان خوردم و یافتم ادب — تا ادب اُدالسمار کوفت قفای تو

چیست دریده میروم گرد قوارهٔ سپس — بو که رسیم بحرمی زیر وطای آسمان

نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله — ناله خاقانی از آن رفته برای تو

تا کند آسمان قضا عمر مرا که شد تبغ — تا کنم از بقای شه دفع قضای تو

از کف دریا زاده علی شجاعتی — گز ذوالفقار اوزاد قضای راستین

۹۳۸

تا بعوز جهان چو جم تخت خدای مملکت — خاتم دیو بند او دیو کشای مملکت

انس و پریش چون ملک ذره ربای مانده — دام و ددش چون مورچه هدیه فزای

دیو دلان پیشکش حامل عرش سلطنت — مرغ برای ترکش یک صبای مملکت

انجم گوهر کیان گوهر افسر ایران — خاک درش چو کیمیای عیش بهای مملکت

عقل که دید طلعتش حرز برو دمید و گفت / زینت شه ملک سپاه لقای

گفت صباش ای فلک بوز کیانی از کیان / گفت زنجم ارشم نخل لقای مملکه

گفت تیغش آسمان کان گوهر نیستی / گفت من آتش اجل بهر گیاهی

گرچه ببابطل اختران افسر عاجزان بند / اوست مظفر بحق خدائی نظام الدین

مارا نعلم اگر بر دیبچه خط بقای / بست بناه نفس را عقد برا تیو

مشتری از پی ملک کرد بجل خط بقا / بست بناه نقش را خط عقد بهای

برستاره لشکرست اوج طراز آسمان / بحر نهنگ خنجر ابر سخای مملکت

بدر چو شعرش سیوم بحر چو کسری دوم / دولت نظام گاه او عمل فزای راستین

[illegible]

چون شه پیلش کشد تیغ برای معرکه / غازی هند را پیل بجای معرکه

بینی از اژدها دلان صف زدگان چو مورچه / جایه مورچه شود چرخ درای معرکه

تیغ نیام افکند جون کمر حشر تن کفن / راست که صور در دمند از سر نای معرکه

اسپ نکار صولجان گوی زمین کند هبا / طاق فلک بنا کند هم بهبای

بیش ستان تیرها ایمن از اس ستان / شیر دلان زیر تا پسپر برای معرکه

قلزم نیقها زده موج موج بفتحیات کین / زاده زموج نیزه با صاعقه رای معرکه

تیغ کبودی غرق خون صوفی کار کن / زاغ سیاه بوش را گفته صلای

مغز سرای کدوی خشک انکل پلان از تک تیر / زین دوبه تیغ جون نمک بحته آبای

تحته خاک رزم را صد راصم شده ظفر / خنجر شه جو مندوی حیدر کشای

ملکه

رایة شه تندرو وش لیک عقاب حمله تر
رشتهٔ جان دشمنان مهر سبب گردنان

حلقه تن عدوی او بر سر شه ره اجل
عرش بکر بجای تخت آمده پای شاه را

جام کیان بدست شه زمزم یکسان شده
برده مهندس بقا زان سوی خطهٔ فلک

جون ز سواد شان بر آن سوی حرز سیه کشید
ور سپر سکندر درایت شاه صاحبش

نبود هدایة است شاه خصم سر بر عادیان تا
جرخ جز آنجا که زد کوه شب جراغ من

دیدهٔ شرق و غرب را بر سخنم نظر بود
وز د سان من بود هر که سخن وری کند

برجم شه غراب گون لیک همای معرکه
جون سهم آورد کند عقد برای معرکه

راستین شه جو سماک نیزه در حلقه ربای
کعبه بکر بقبله خوار بسته شاه رای معرکه

برمکیان زکات حسن جن گنج عطای
خندق جین ملک را حد سرای معرکه

روس پس از آن نهنار سر قامت پای
تاج و سپر بر خود نهد نعل بهای معرکه

اصرصر رستخیز دان قولت رای
کافر کوه ران کیتم در ثنای معرکه

آه که نیست این نظر عین رضای من
شاه سخن وران منم شاه سنان راستین

یا دمال شاه را حکم قضای ایزدی
هفت فلک بخدمتش منکعل ابد زده

رفته ز دست همتش ناخن شیر آسمان
باد دل جهانیان واله نور طلعتش

قوة روان خسروان شمه خاک کفش در

بر سپهر مثال او بهر رضای معرکه
جاره ملک دو نون تیغش دو سرای معرکه

ناخن دست همتش بحر و همای معرکه
جون نظر بهشتیان جست لقای

جون غزای هدایکه باد ثنای ابد عهد

قوة روان خسروان شمهٔ خاک درکهش	جون غزای ملایکه باد ثنای ایزدی
باد جو باد عیسوی کرد بیشتر آب او	از پی درد چشم جان شاف شفای ایزدی
خامهٔ مار پیکرش باد رفیق گنج ادین	مهرهٔ رزم در سرش دردوای ایزدی
کرده ضمان از وقتح سریر روس را	او بفزودن ظفر شکر فزای ایزدی
جرخ زخنجر دلش ساخته درع دوش پشتش	راست بهای درع او فرو بهای ایزدی
دهر زجرخ اطلس کرده ردای کرباس	نقش طرازان بقا عنین بقای
هر نفس زتیه غم ازلی شادی دلش	باد لم زندگی راه نمای ایزدی
شاه جهان کشای راز شب و روز جهان زان	باد نهزار سال عمر امنیت دعای راستین

دل روی مرادازان ندیدست	کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان به پاره همون	یک منزل درمیان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل	یکپیک وفاروان ندیدست
جرخ امده کعبتین بی نقش	کس نقش وفازان ندیدست
از بشت شکسته افتاده	بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود و مایهٔ عمر	الا از بات زبان ندیدست
آو نکیکی سترازوی	الا از سر زبان ندیدست
عالم از همه ملوک عالم	جنبش ملک اخستان ندیدست

خاقان

خاقان کبیر کز جلالت … ان دیده که خضر خان دیدست
شهر و انشه افتاب دولت … کورا دوم اسمان ندیدست
جمشید کیان که دین جز او را … رو نیمن تن هفت خوان ندیدست
کو در ممالک خسان نکرکه … کیخسرو و باستان ندیدست
کوراست بو المظفر بهین … ان کاخ کاویان ندیدست
کویند که مرز تور و ایران … جون رستم پهلوان ندیدست
ان کیست که در صف غلامانش … صد رستم سیستان ندیدست
بر نیزه او پاک راح … کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانوی شاه کوه و دریا … کس دریک دودمان ندیدست
دو ابروی دو افتاب و دو بحر … کس جز کف مردوان ندیدست
دو روح و دو نور کس جز ایشان … بر یک پسر خان زمان ندیدست
کیتی افق سپهر عصمت … جز حضرة بانوان ندیدست
قیذافه مملکت کردهیس … جز رابعه کیان ندیدست
او رابعه بنات نعش است … خود رابعه کس جنان ندیدست
خبر نه زن رسیده بهر بد نوع … کس مثل صد قران ندیدست
روح القدس ان صفا که دیدست … از مریم پاک جان ندیدست
بر پرده مریم دوم چرخ … جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلال او بصد دور … خورشید یک استان ندیدست

(13)

یک خوان شرف نساخت که ایام — پیسم غش مور خوان ندیدست

بر خوان کفش طفیل امید — قر رضوان میزبان ندیدست

در مجلس و خوانش جا بنی گیر — جز جنبت نقل دان ندیدست

هر سو که همای بخت پرید — الا در رش اشیان ندیدست

تا کحل گرفت بوی عدلش — کس در رطب استخوان ندیدست

بیند قلمش بگاه توقیع — هر کاتش درفشان ندیدست

تا یابد مدد دولت اوی — کس شروان خیروان ندیدست

ملاح خود بکشتی وهم — بحر دلش کران ندیدست

در حسب سحابش بحر وکی را — کس قوة امتحان ندیدست

زین بس کفش افتاب بخشد — کاندر خور بخش کان ندیدست

شاه ادریس است و خود ختر ادریس — از مردان کس جنان ندیدست

بر نه فلک استاده قطب — کس قطب سبک عنان نبود

با قطب جهان دو دورت العین — کس مرقد فرقدان ندیدست

بر روس حبش کم روز رست رانست — جز داغ ادب نشان ندیدست

این روز یان حبش و خادمش دان — کین هرگز روی ان ندیدست

این روز یاین حبش و دس داان — کیست که این هرگز روی ان بدیدست

ای بانوی خاندان جمشید — چشم به زین خاندان

ای ساره صفات آسیه زبید — کس چون تو زبیده سان

هم کس

هر کس که ثناء تو بر زبان راند — جز طوطی ضمیر آن ندیدست
خاک در تو هر آنکه بوسید — جز گوهر رایگان ندیدست
چون تو ملک نبود و چون من — کس ساحر مدح خوان ندیدست
من دانم و داستان مدحت — کس زین به داستان ندیدست
آن دید ضمیرم از ثنایت — کس نیستان بوستان ندیدست
چون تو ملک بود نبود چون من — کس ساحر مدح خوان ندیدست
وان بیند نزهت از زبانم — کز بلبل گلستان ندیدست
گر تو بباغ خاطر من شو — شاخیست که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بر در تو — مشکلیست که بر نیان ندیدست
کمتر ز کان شعر برکست — چون بازاری در آن ندیدست
حلاج دکان کذاشت از آنکه — جز آتش در دکان ندیدست
با توی جهان بنرسد ش حال — کو حال دل توان ندیدست
از مسیح کسی هیچ دردی — تسکین سفر نشان ندیدست
از هر که علاج خواست الا — در دل ناتوان ندیدست
قرب دو سال هست کز ثناء — یک حرمت و نیم ندیدست
از قطاع براق رفته زکس — یک پرسش غم نشان ندیدست
شام است کزان سیر و خجه رنجی — زین بنده جان گران ندیدست
کفتست ترک خدمت اکنون — کانعام خدایگان ندیدست

۹۳ با

دستوری خواهد از خداوند — گر در گوشهٔ گمان ندیده است
زنهاری تست و ز تو بهتر — یک داوری مهربان ندیده است
خواهد ز تو استقامت اندر — بهتر ز تو مستعان ندیده است
داوش بده فغانش بشنو — کاندوخته جز فغان ندیده
این شعر و داعی از زبانم — سحر است و کس این بیان ندیده
مرغ دو زبان چو کلک من کس — بر گلبن ده زبان ندیده است
بر نطق و سوارم و عطارد — این مرکب زیر ران ندیده است
با غنیت بقای بانوی عصر — گر باد و فنا خزان ندیده است
بر لوح فرشته تا پس ایام — جز بانوی انس و جان ندیده
جاوید زیاد گر سرش ملک — خیر دو دست جاودان ندیده است
صد عیش چنین ضمان کند عمر — دولت به از این ضمان ندیده است

این برده که آسمان جلال آستان اوست — ابر است کافتاب شرف در عنان اوست
این ابر بین که معتکف است آسمان — وین آفتاب کاب کرم سایبان اوست
این برده گر نه صحن بهشت است پس — رضوان مجاور حرم روضه سان شود
این برده گر نه بحر محیط است پس چرا — اصداف ملک را گهر اندر نهان
این برده گر نه عرش محیط است — لبهای عرشیان همه بوسه ستان
بر جبینش موسوی کف دیگ طور حلم — هارون آستانه گردون مکان او

خورشید کرده میل زمین بوس او از آنکه — سایهٔ اش هزار میل بر از آسمان است
خط امان آستانهٔ اش لیکها خسرو آن — العبد بر نوشته بخط امان
در صف سجده از قد و بیسائی — نون والقلم رقم زده بر آستان
خاکدرش ز خشم و لب میرزادگان — لالستان جنت و عنبر گستان
ناهید زخمه زن که چو بنگ زدن است — جابک زدن خراجی چو بنگ زنان
خورشید روم پرور ماه حبش نگار — سایهٔ اش هزار میان بر از آسمان
خط امان آستانهٔ اش لیکها خسرو آن — العبد بر نوشته بخط امان دست
تا روز و شب دو خادم و می و زنگی اند — هر یک بصدق عنبر جان بر میان
شاه کرد خادمان در او است روز گار — کی پستاد بجز دست خواجه قربان
شروان بفر شاه ز بغداد در کد بست — تا شاهزاده صفوهٔ دین پانوان
بانوی شرق و غرب که خوان نهد — عنقا مکس مثال طفیلی خوان
هست آلسته بزلف و زلیخا بملک از آنکه — تسلیم مصر و قاهره بر وی بمان
باز سفید شیر سیاه ملک رست — کین برده هم نشان و هم نستان
این برده سپار دولت خاقان اسکندر دولت است — اسکندر و روم که دوم شد از آن اوست
بلقیس بانوان و سلیمان شد احسان — کز عدد دین میشر مهر زمان
جمشید پیلش نخ که خورشید شد نیل — که افلاک تنگ مرکب انجم توان
در رزم باز ده رخ باد بر ده دلته — تا نه سپهر جهان بهشت جوان
زان تیغ کان بنقش تر است از تیر — منقار کرکسان فلک مهمان

ملوک

بکس

گر وی نخواندش سلاطین شرف کنند — از بانوی جهان شرف خاندان اوست

زیبد مشیره خادمه بانوان چنانکه — افراسیاب نیزه کش اقبال دوست

بر دست راست و چپ ملکان تاج و بند — خاقانی از زبان ملک مدح خوان

باران قصیده گفت که تعویذ عقل بود — وامثال این قصیده که هم حرز جان اوست

گر مدح بانوان زی سیم زر کنند — زنار کفر خوک خوران طیلسان

ور جز بقای بانوی نشانه اکام او — بسی راستان پیک صفشان داستان

ور دیست در زبان همه کس فصیح او — وز مدح بانوان همه ورد زبان

یا رب بتازگی شرف جاودانه ده — کاپسلام تازه از شرف جاودان

امیدوار باد بتخت ملک چنانکه — امید چرخ پیر بتخت جوان

او سال را بدولت و پایند ضیا منت — نوروزه تازه روی زرروی ضما

ای برده معظم بانوی روزگار — ای پیش آفتاب کرم ابر سایه دار

صحن ارم تراست در و روح خاص — حصن ارم تراست در و کعبه را قرار

هر ارسال خواص اگر خلیفه بر زند آسیب — از بهر کعبه برده زنگین زر نگار

این پردگی که از در سلطان انجم دو هیکل — آو بخشند بر در آن کعبه شکار

همچون فلک معلا ایستاده بر — قطب تو منخ منخ و زمینش گواه سار

گویی بزعم جان فلک دست کاف و نون — گردون دو قطب در او یکت استوار

گر آسمان حجاب پشت پیش خلق — تو آسمانی و حرم تست بهشت وار
در صفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس — در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
داری سپهر هفتم و جبرئیل معتکف — داری بهشت هشتم و ادریس میربار
میخواهد آسمان که رسد بر زمین پیش — تا بر چیند ز دیده ز دامان تو غبار
گویی ترا برشته ز زرین آفتاب — نساج کارگاه فلک یوقت بود دنار
گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل — سایه او چرا گرفت سمواة در کنار
هر که که باد بر تو وزد گویم ای عجب — قلزم بجنبش و بوید همی گذار
میدان سرفرازی و رضوان بحفظ نور — جنات عدن کرد بر اطراف تو نگار
میدان جان سوی تو روحانی ایست — گویا ز جانور شده هم آدمیست سوار
بر تو نمیرسم بر و هم جبرئیل — همه عاجزم اوست هست برش هفصد هزار
در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای — دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار
بانوی تست رابعه دختران نعش — وز رابعه نیز هزار فزون تر هزار
ای جاوش سفید تو و خادم سیاه — خورشید روم پرور و ماه حبش نگار
ای کرده پاسبان تو عیسی ارزو — وی کرده پرده داری تو مریم اختیار
تو نیستان شیر سیاهی درین حرم — تو آشیان باز سفیدی درین دیار
شیر سیاه معرکه خاقان کامران — باز سفید مملکه بانوای کامکار
بانو کند شکار ملوک ار چه فرو نیست — اری که باز ماده به آمد که شکار

شاهان چه مرد و چه زن درکار مملکت
در خاک خفته اند کیان گر زن و مرد و زن
بودی پدر که تو سیاوش حالت و
کردر زمین سام سلیمان دیو بند
هم شاه باز قدر سلیمان عالمیست
خط بیاست خطبه بند زاحصنام
قیداف خوانده ام که زنی بود بادشاه
اسکندر ست دولت و قیداف بانوان
که اکنون به بندگی و پرستاریش
ز اقبال صفوة الدنیا بانوی شرق و غرب
عادت بود که هدیهٔ نوروز آورند
نوروز چون منست تهی دست همچو من
طبع مراست جان تهی تحفه سخت
اکنون که باد و باغ زن شوهری کنند
از دست کشت صلب ملک در زمین
نه ماهه ره بریده من و بره درست
خواهی نهش نام منوچهره نام جوی

شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار
کردندی از پرستش تو ملک را شکار
بودی بحضرة تو فرنگیس برده دار
بلقیس را ز شهر سبا کرده خواستار
هم بانوی ز فرقیه بلقیس روزگار
بیت المقدس است شماخی ز اقتدار
اسکندر اندش بر سول سخن گذار
نی نی گزین قیاس شود طمع شرمسار
قیذافه خوی کند اسکندر افتخار
در شرق و غرب گشته شب و روز سازگار
ازادگان بحضرة بانوی شهریار
جان تهی کند بدر با نوال نثار
نوروز راست جان تهی باد نوبهار
از نطفهای باد بود باغ باردار
آرد درخت تازه بهار حیات بار
کاید چو ماه چارده مصباح هفت و چار
خواهی کنیش نام فریبرز نامدار

ای از عروس نو فلک اندر کمال نیستش
خاقانی است بر در تو زینهاری
در زینهار بخت نگهدار تست حق
تا مهر و مه شوند دو شب باریکدگر
با چرخ ملک بانو و شاهنشاه مهر و ماه

ور نه زن رسول بده نوع یادگار
ای بانوان مملکت شرف زینهار
زنهار زینهاری خود را نگاه دار
وانکه جدا شوند بتقدیر کردگار
این مهر و ماه را ملک العرش یادگار

حضرت کستر معلا دیده ام
قاف تا قاف قلم تفاخر میرسد
در صدف قطب است در حوت آفتاب
در مدینه قدس مریم با فتنتم
حضرت بلقیس بانوی سبا
چشم از قار اکشیده کحل غیب
ابنت بلقیس که بر درگاه او
ابنت از قاهی که چشم خضر او
من کیم خواه ازیمین جواه از عراک
قیصر از روم و نجاشی از حبش

ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
کز حجاب قاف عنقا دیده ام
حضرتی کز پرده پیدا دیده ام
در خطیره انس حوا دیده ام
بر سر عرش معلا دیده ام
هم بنور غیب بینا دیده ام
هر دین را تولا دیده ام
محرم کحل مسیحا دیده ام
که اینچنین بلقیس از قضا دیده
بر درش بهروز لالا دیده

۹۸۱

روز جوهر نام شب اندر لقب ... پیش صفراش خادم آن پا دیده ام

جوهر عنبر سفید ست و سیاه ... هر دو را محکوم دریا دیده ام

آن دست و خاکپایش را ز قدر ... نشره رضوان و حورا دیده ام

وان پس دختر دین دو خواهر ... در بر ستاری بیک جا دیده ام

هفت خاتون زادرین درگاه بنگر ... داه این درگاه والا دیده ام

بر درش بسته میان خرگاه ... شاه این درگاه مینا دیده ام

بر لب بحر کفش خورشید ... قرب زرین وسقا دیده

در کف بخت بلندش ز اختران ... هفت دست یوی زیبا دیده

میوهٔ شاخ فر بر زملک ... هم بباغ ملک آبا دیده ام

گوهر کان فریدون شهید ... برفراز تاج وارد دیده ام

عصمت الدین صفوت اسلام ... افتخار دین و دنیا دیده ام

بارگاه عصمت الدین روزگار ... خسروانرا جاو ملجا دیده ام

مصر و بغداد دست شیروان ... هم زبیده هم زلیخا دیده

ان پسر زهد و صفا در تحفه ... هم خدیجه هم حمیرا دیده

ان خدیجه همتی کز نعتش ... بانوی را قدر کی ترا دیده

استان حضرتش را از شرف ... صخره و محراب اقصی دیده

رابعه زاهدی که پیش ... هفت مردان را تجاور دیده ام

باد ر

خوان آگاه دلش را از صفا / خانقاه از چرخ اعلی دیده‌ام

بر دل مومن و جان مومنش / مهر و مهر درین مهیا دیده‌ام

آبسته توفیق و سایه پیر تست / سایه را بسیار سیما دیده

چشم از دیدم ز نور حضرتش / تا نه پنداری که عمدا دیده

موسی ام کانی انا الله یافتم / نور پاک طور سینا دیده‌ام

هر که درین دید چشمش تیره ماند / زانکه من نور تجلی دیده‌ام

حضرتش را هم بنور حضرتش / بر جهان بر چرخ خضرا دیده‌ام

نور عرش حق تعالی را / هم بفضل حق تعالی دیده‌ام

کعبه است ایوان خسرو کاندرو / سر عالی را هویدا دیده‌ام

کعبه را تا شد کبوتر در حرم / در حرم شهباز بیضا دیده‌ام

هر زمان این شاه باز نکلرا / ساعد اقبال یاری دیده

گر کند شهباز مر غاز آشکار / من شکارش جابجا دیده‌ام

دوش دیدار مینو چهر ملک / زنده در خواب آشکارا دید

همدرین ایوان تو بر تخت خویش / تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام

چند بارش دیده ام در خواب نیک / طلعتش این بار زیبا دیده‌ام

نوح پیشانیش را ز نوح نور / چون ستاره صبح رخشان دیده

اندر ایوانش روان یک چشمه آب / با درخت سبز برپا دیده‌ام

چشم بنیان تحاب و بردرست / دست و دولت شاخ پیرا

۲۹۲

یکجهان زین درخت و چشمه شاد — جمله را عیش مهیا دیده‌ام
گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست — کین دو انور موفق بر دیده‌ام
گفت نشناسی درخت و چشمه — گر کرمشان بر تو نعما دیده‌ام
چشمه بانو و درخت افتخار — هردو با هم سعد و اسما دیده
اصلها ثابت صفات آن درخت — فرعها فوق الثریا دیده
شکر کز بانو و فرزندان اقبال — چهره ملکت مصطفا دیده‌ام
نیز چون همشیره باشند و ان رسید — کار شروان دست بالا دیده
آسمان ستر است تاره همت — من ترا قیناوه همتا دیده
کعبه را مانند در عالیت و من — محرم این کعبه‌ام تا دیده‌ام
گرچه اخبار زنان تاجدار — خوانده‌ام چون در کتبهاء
از فرنگیس و کتی و همای — باستان نام و اوا دیده‌ام
از صفای وصفت زبیده خوانده‌ام — وز کفایت رای زباده دیده‌ام
کافرم گر جو شو در اسلام کفر — هیچ خوانده‌ام یا دیده‌ام
گر ببوی طمع گفتم مدح تو — کعبه را دیر چلیپا دیده‌ام
مدح تو حق است و حق را با دلیست — قاب قوسین او ادنی دیده‌ام
بنشست آرم نظم مصطفی را شفیع — کز بدی شان غرا دیده
بنشست آرم همت مردان را شفیع — کز دو عالم شان تبرا دیده
بنشست آرم جان نحر الدین شفیع — کز شرف کسرش مولا دیده‌ام

گزلی حج رخصتم خواهی زشاه | کیش سفر دل را تمنا دیده ام
دل درین سوداست یک تعطیل ترا | چون مفرح دفع سودا دیده ام
دولت جاوید بادت گر جلال | جاه تو چون سوز اعدا دیده ام
تا ابد بادۀ بقا و اعدات را | بسته مرگ مفاجا دیده ام
بهترین تو روزی در کار را | تحفه این ابیات غرا دیده ام

بر کوس نوای نی بردار صبح اندر | گلگون چون شفق گاهی تار صبح اندر
گلبانگ زند کوست گلفام زند گو | کاتش بگلاب آرد خمار صبح اندر
گر مصحف گردون را پنج آیه زرگم شد | مصحف بنه و جامی بردار صبح اندر
جام از پی مصحف پنج آیه زر دارد | امله بر طاوسش دیدار صبح اندر
گر خود ز فرشتم تن خفتست خو کردم | از بانگ قنینش کف بیدار صبح اندر
زخمی که بر سنگ بود خواهی که آتش گردد | یکدم شد و یک میخورد بابازار صبح
در سیزده ساعت هشتصد قافله گردستی | با چارده من قرصی یکبار صبح
چون ساقی بنمود از آب قدح شمعی | پروانه شود آتش نیزار صبح اندر
آن شمع یهودی وش لیس زرد و سیه دل شد | اعجاز مسیحش نه دربار صبح اندر
صبح ادهم گردون را مهماز به پهلو زد | بیداست ز خون اینک آثار صبح
آن حلق صراحی بین کز می بغو افتاد | چون سرفه کنان از چون بیمار به
سرچشمه حیوان بین در طاس علق او | ریگ بن دریا را انبار صبح
تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سیه کاسه | نی نی خوانچه سفیدی جو از

قز

۹۸۷

گر صبح رخ گردون چون خسک ساز
تو سرخ بتی از می بیکار بصبح اندر

جام ملک مشرق بر کوه شعاعی ز
سرمست جو دریا شد کهسار بصبح

خاقان جهان داور سردار همه عالم
لقمان کیان کو هر مختار همه عالم

نور از افق جامست دیدار نمود اینک
جور از تتق کام است اسحار نمود اینک

شنگی کن و شنگی زن بر شیشه عقل از ا
می چون پری از شیشه دیدار نمود اینک

از دین صبوحی راز د قبه حباب از می
هر قبه از آن دری شهوار نمود

جون قبه کند باده کو بیند رسد مهمان
مهمان رسد ته دهر الکا نثار نمود اینک

کف چرخ زنا بر می می رقص کنان بر دل
دل حال کنان از رخ گلزار نمود اینک

بباغ مغان باشی ساقی بارش کند احمر
کز جام خط ازرق طیار نمود اینک

از ریزش کا و ز ریشه دل شاد روان
از مشک تن آهو انبار نمود اینک

صحبت ترازویی کز بهر برای می
در کف رشیا نکهش دینار نمود اینک

کویی که خروس اری از جرعه اشجزان
چون نعره کو پیش امدش بیدار نمود آخر

مستت خروس آری جرعه بنجزان
چون نعره کو پیس امد شیار نمود اینک

آن موذن زرتشتی کو سر از قامت
درجی علی کردن بیمار نمود اینک

ها ان بلبله بوذ دل شد انگشت بکوش آمد
حلقش ز صدا گفتن افکار نمود

کشتی هست قدح کویی دریاست در آن کشتی
و ز موج در آن دریا کهسار نمود اینک

خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی
اگر نیل خم عیسی زنار نمود اینک

بوی می و نوروزی در بزم سر سلطان
آبی و گل تر بر بر بار نمود اینک

جمشید ملک است خورشید فلک بست — یک مهندس آرایش معمار همه — عالم

جون صبحدم از ریحان کلزار پدید آرد — ریحان می کلکون را بازار پدید آرد

رخسار فلک گوی بود ابله پوشیده — جون ابله کم کرد د رخسار پدید آرد

بر صبح خود کوی سعرست شناعت زن — کش صاع زر یوسف در بار پدید آرد

مه جون سر وی آهو بنمود کنون ولی — آهوی فلک را هم آثار پدید آرد

ان آهوی زرین بین در سبزه جان کاهش — کو را سر و سیمین بر بار پدید آرد

بر گرته صبح از مه جون جیب پدید آید — آن زر و قواره هم ناجار پدید آرد

می را بسلام آید خورشید جو طاسش — کو طاس می ساقی تا کار پدید آرد

کر زان می شوی وش بر خار شعاع افتد — دهن اللبان از کل جون خار پدید

صد جان ببیا بخش ده یاری بمیان آور — کاقبال میان بند جون یار پدید آرد

بیداد حریفان را تن در ده گر بندی — زانصاف طلب کردن آزار پدید

سیمهای زر اندود ندانشان تو مکن سستی — کز جیس بحیثیت سر که زنکار پدید آرد

تا کی هوا خیش ابر بودن ورفش — زان جس که هوا گیرد بس خار پدید آرد

میکوش که در خرمن دانه طلبی تا پس — خیس نا طلبیده خود ببار پدید آرد

میزان حق و باطل رای ملکست ار را — رد دغل خالص از نار پدید آرد

۹۸۷

شهر و الکشه اعظم را اقبال بسپرد بنده

جون بنده اقبالش احرار همه عالم

می جام بلورین دیدار همی پوشد
خورشید مه نوزان رخسار همی پوشد

می چون زر و جام او چون کفه معیار ست
از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد

از بو العجبی گویی خون دل عاشق را
در گوهر اشک خود دلدار همی پوشد

بربط چون بسخن چینی گرمست زبان گویم
لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد

نا میست سیه زاغی خوش نغمه تر از بلبل
کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد

نالنده رباب ابرا که آرزد و چشمش شد
لیک از خوشی زخمه از زار همی پوشد

دف را بشکارستان شاد لیست زبانگ سنگ
غزان چو تذروان سر در خار همی پوشد

سر دست هوا یتو پیش آرمی داتش
چون اشک دل عاشق گزبار همی پوشد

از حجره سنگ آمد در جلوه عروس زر
در حجله آهن شد گلنار همی پوشد

او رومی و با هندوی چون کرد زنا شویی
رومی شود آن هندو و دیدار همی پو

از خانه برون زن بر بام چو سر بر زد
گویی که عذارا و دیوار همی پوشد

بر باغ قلم در کش و زجوی در آتش کش
چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد

تا ازرق زرین سم گشت ز سر گلبن
کوه از قصب مصری دستار همی

اینک به بقای شه خورشید بماهی شد
زو هر درم ماهی دینار همی پوشد

بشنت هدی ان خسروان سرور گردون وش
آیینه غیب آمد معمار همه عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نبیند شاد
زری که خلاص آمد از نار نبیند بند

دل مرغ سر انداز است از دام بپرهیز
آری دل کنج اندیش از مار نبیند نیند

عیاری دل داریم بر تیغ نهاده سر / گر هیچ سپر تیغی عیار نبندیدید
گر کوه عمان بار دو بر دل بکشد بارش / کو بختی بهر مستت از بار نبندید
عشق این دل مسکین را اگر خار زند گوشه / دل کور غریبان است از خار نبندید
دل بکله داری بر عشق سر اندازد / یعنی که چو سپر کم شد دستار نبندید
دلدار که خونریز دیک موی نیازد / دل تیز بیک مویش از زنار نبندید
عشق را بکشد یکره صد بار زند زنده / هان تا دل زینسان کشش زنهار نبندید
بار این دل خاکی را بردند بدست خون / امسال همان خواهد از بار نشیند
انزا که از چشم و دل طوفان رود و جودند / از برق عمان یک یک بسیار نشیند
خاقانی اگر عمری بر پای فشاند جان / در خواب خیالش دیدار نبیند
هست آفت بی یاری جای رسد زین آفت / کاندر دو جهان یکسو کس یار
جان در کنف شاه است از حادثه نهراسید / عیسی زبر چرخ هست از دار نبندید
کیخسرو گوهر بخش از گوهر کیخسرو / گز جام خرد دیدست اسرار همه عالم

عیاره آفاق است این یار که من دارم / بازیچه ایام است این کار که من دارم
زنجیر همی خایم تعویذ همی سوزم / دیوانه چنین خواهد این یار که من
صرف دو لبش سازم دل نیز دو بی / کاخر بچه بوس از دامن این خار که من
شد رشته جان از تن یکبار بگر رو / در عقل بکار آید این بار که من
تا کی ز خطر رسد این جان گرامی نازکست / چندار صد اندیشد این بار که من
هر خار بباغ اندر دارد رطبی با گل / نه گل نه رطب دارد این خار که

۲۸۹

چند آب شره ریزیم بر نار دل سوزان را — گر دجله نخواهد مرد این نار که من

با این همه از عالم غارت مراد الله — باران مرا فخرست این عار که من

میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد — من گوی بسر بردم این بار که من دارم

مراست مرا خانه مهر ست بس — بر گنج هنر وقفست این مار که

برند هب خاقانی زجهان بختی — گر گنج اید خواهد این دار که من

جون خواجه نخواهد راند از هستی زنگاری — این گنج که او دارد انکار که من

گر پرده تو برداری در دیر مغان آیی — از حبل متین بینی زنار که من

بود از ملکت شاهان جون فایده سلطانی — آن ملکت یکموش پندار که من دارم

دارد همه کس جان او را زمن آید جان — از شاه جهانست این ادرار که

تاج کهر آرش گر زنگ کهر تابش — هفت اختر گردون را انوار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش — گرد نقطه عالم پرکار کشد عدلش

جون وصل و رزا زجها نهاده اند بردیاد — جون عشق می از دلها اسرار

شاهی که تو دست او کنان بهدایت را — یعنی که ضلالت را بر دار کشد

با موج ستم کم شد گر بیش جو اسکندر — هم از آهن تیغ او دیوار کشد

کل زاتش ظلم خود نالید بدر کشش — از کین کل آتش را بر خار کشد

جون ابر همی گرید در سخای او — کان کین بستد از یا گر باز کشد

جودش جو کند غارة دریای بهم او — کا خزنه یتیمان بر انبار کشد

از خانه ما راید زنبور عسل بیرون — که یک زخم همی بر مار کشد

از آهن اگر عدلش نه تیغ زند — از سنگ بجای تف دینار کشد

بلنی

سنگی که گشت آهن سوزن نگشت زانسان
گز خاک پسوی دوزخ اگر شرار شد

خورشید نم دریا بالا کشید چونان
گز خلد سوی شروان انوار کشید

رایض شود اقبالش بر ابلق روز شب
چون رام شد این ابلق بر بار کشد

بر بهر زمین ملکت کو تخم بقا کارد
گاو فلک ار خواهد در کار کشد

گر روی عالم وش زنگی شغبست او از
داغ حبشی بر رخ نهار کشد

زنجیر فلک گرد حبل الله مظلومان
گز قاف بقاف از کین یکبار

در گاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم

ای تازه اعدامت آثار جهانداری
وی تیر قامت بازار جهانداری

از گوهر بهرامی بهرام اسیر زیره
وز نسبت سالاری سالار جهانداری

صف بسته غلامانت یکشاد جهان دیگر
وصف ملکان پشت افشار جهان

چون آینه سکندر کن خنجر در شانه دارای
آن نور مصور بین رخسار جهان

بشگفت گر از فردوس ادریس فرود آید
تا درس کند بپشت اخبار جهانداری

گرا یلدز ایران تسلیم بسلطان کرد
آن روز که بیرون رفت از کار جهان

[illegible]ان ببقای تو بسپر ممالک را
چون دید که تنگ آمد پرگار جهان

شاد که منوچهرست اندر کنف رضوان
که چون تو خلق دارد غمخوار جهان

تبعت کر مطر امرزد این عالم خلفا نیز
خورشید لقب دادش قصار جهان

گر سیرة آموزند اهل یاری از مهدی
مهدی ز تو آموزد اسرار جهان

قدر تو جهان رد کرد از سکه جهانگیری
وافزود همم از قامت مقدار جهان

یا کلا؟



رایت که فلک سنجار با عدل موافق — کتو عدل جهاندارد
از عدل جهانداری کردار بجا ماند — بس دارد نکون به کردار جهانداری
همچون فلک ایوانت ایوان فلک بنشست — ای داده بتو نصرت معیار جهانداری
جون سبزه عدل بدیان کرم باران — کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری
تا مشت بهشت آمد یک باد نیز مشت — شد مایده سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را — تاریخ معانی باد آثار تو عالم را
فعل دم عیسی است انفاس نوا سنه را — نور دل یحیی باد اسرار تو
جوان نو رخ نخستین شد نو دیع بالک را — جون صور یسین باد اکفتار تو عالم را
بر سکه دین نامت جون نام تو بر سکه — نقش آب جوی باد کردار تو
هشتم فلک ایوانت گلزار ارم مصر ملک — فردوس نهم باد اگلزار تو
باد از سر سکانه هفته دل بدخواهان — وز نام نکو شفته در بار تو
از آتش شمشیره داغ دل فعلان بدان — بس داغ پیکان کرده سکدار تو
تیغ تو جوز گیرد در بند کشاید هم — زین فتح منتشر باد اخبار تو
سرخیل شیاطین کو زیر مکانت — باد اری کار دین بیکار تو
شیطان نکند آدم و حال نشد مهدی — جون آدم و مهدی باد انصار تو
باد آب کفت زمزم خاک در تو کعبه — رکن اسنجار دیوان تو عالم را
تا هست ملایک را عرش آینه نوری — باد آینه عرشی رخسار تو عالم
کی ز تو یمین الله از عین کمال ایمن — مهد ابدی باد اپرکار تو عالم

سلطان

سلطان لرزان ازیم اذا رسن ابنست بست ... امید دهان روز ابو ز نو عالم

با دایه فیروزی در شانت سایه پروری ... فرخنده بنو روزی دید از تو عالم

لعل سم شبرنگت تاج سر جباران ... حافظ سر د تا جت را جبار همه عالم

مرا ز هاتف همت رسد بگوش خطاب ... گزین رواق ططنی که مهر و دریاب

زبان مرغان خوانی لحنین چرخ بشنو ... در سلیمان چوین بصدر خواجه شتاب

رواق چرخ همه بر صدای زوحا بیست ... دران صدا همه حیت و زیر عرش

نظام کشور نجم اجل رضی الدین ه ... رضای ثانی ابو نصر تراب بنگاب

عالی ولی که بملک نزید یال قلمش ه ... همان کنه که بدین ذو الفقار نصرة

فلکت پیش رکاب و زیر هارون رای ه ... نطاق بسته بهار ولی انداخت عجاب

ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است ... که بر کمر که هارون جلاجل بست صواب

رهی بیت فلک ظل چو آفتاب رحم ه ... چینی بکلک زحل سر بر مشتری و باب

زکاة دست تو توفیر سوره انفال ... سفیر جان تو عنوان سوره الاحزاب

دو دست کلک تو دیدم که در ثنای جود ... دو قبله اند و لیکن مه قبله طلاب

بجان عاقله کاینات یعنی تو ... که کاینات مستور ست و حضرت تو اسباب

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقرند ... که این ندار قد افلح شنیده ان خاقان

ملک صفات و زیر اکنک نشان صدر را ... تبست قلب من ابر نیز و سلب من الحاب

مصدر شاه رساندند تا فلان فلان که ... گذاشت طاعت این پادشاه رق آقاب

خلاص بود کنو قلب شد رسکه شکست ... فرو درآمد و خان حوصله قلاب

میان تهی و سر و تن یکی از همه روی
بعز بر معین و بحق حق مبین
بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن
بمکتب جبروت و بعلم القرآن
بخط احسن تقویم و آخرین تحویل
بحق آنکه وهد بر بجکان هم سخنان را
زمینها که سیه تر ز تخم برهمن است
کنار ز ابهر من دو درنگ در خاکستر
چراغ علم فروز و چو خضر اسکندر
بناف قبله عالم بعلاقه قیام کوه
بخال و زلف و لب و حجله عروس عرب
بسر عطیه آلم بشنید احمد
بیک قیام و چهار اصل و جل صاحب کر
بتخم بو البشر و خشکال هشت هزار
بهترین خلف و اربعین صباح بدر
بزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص
بتاب یکسر ناخن قواره سر را
بسور محمر دین بلال سوخته عود
بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق
چو شکل خاتم و چون جرم موم و نیم ماب
بجان جان تیمی بسر پیر کتاب
بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب
همیدی ملکوت و همبدع الارباب
با فتاب هویت بجارم اضطراب
سفید شیر ز پستان سر سیاه سحاب
چو تخم برهمن آرد برون سفید لعاب
چو سازد آتش فاره ز آسمان شهاب
در آب ظلمت ارحام ز ابس اصلاب
بپشت راکع چرخ و بسجده مهتاب
که سنگ کعبه و حلق است و اسباب حجاب
بهیکل که ید الله سرشت ز آب تراب
ازین سه معنی الف دال و میم بی اعراب
بسال پانصد آخر که کرد فتح باب
بصبح محشر و خمسین الف جواب
بسی ستاره با کشش گذشته بر جلباب
دو شاخ چون سپر ناخن قمر بنمود نقاب
بعود سوخته دندان سفیدی اصحاب
به پر کشته غوغا بشیر سگ دره غاب

به بوتراب که شاه بهشت و حشر اوست — فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب
بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض — بدین دو صبح مدور ز ابیض و سحاب
برنده ناخنه چشم ست بناخن روز — کنند ناخن روز از حنای صبح خضاب
بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن — بجون عافیت تیغ بجان غم برتاب
بهفت مردان بر کوه جودی و لبنان — همه سفینه بی رخت و بحری بلا آشناب
بعنکبوة و کبوتر که پیش ترش شدند — همای بیضه دین را ز بیضه خوار غراب
بدان سکی که وفا کرد و برد نام بد — به پشه که غزا کرد و یافت نام صواب
بگو سفندی کورا کلیم بود شبان — بگو سفندی کورا خلیل شد قصاب
بگنبت ملک الشرق کاسمانش گرد — بسکه رخ خورشید برز زر ناب
بسکه و بطراز ثنای او که بدان — خدیو اعظم و خاقان اکبر است القاب
که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده — بس از دو و در رسول و صحاب در محراب
بنردام و نزدم جز بنزم شاه سجود — نکردم نکنم جز بصدر خوان مآب
دگر ز سکه طاعت بگشته ام جانم — چو سکه باد نگونسار بر زخم و عذاب
چو خاتم همه چشم و چو سکه ام همه روی — اگر چه نقش کرم نیست جای عتاب
که [illegible] نکری نقش راستی یابند — ز مهر و خاتم سلطان و سکه خراب
چو خاتم بد و رعی بدیت حیب مفکن — که ظل آل توام پای بند مال و نصاب
چو موم محرم گوش خزینه دار توام — نه ام فسرده مرا ز آتش عتاب
چو پیت آینه پیش تو حلقه در گوشم — زمن چو ز آینه زنگ خور در ویتاب
دگر ز ظلم کرد گرده ام مشو در خطر — که مصطفی قسمی تو شو بفضل و خطاب

قنبر
بحی
بابات
همای روزی دین را زبیضه خوار غ
9 توزنت
گرم نیست
خراب
بتاب
به مقطع



بجان نفس سه روح و سه ... یکطرب
بیک رقیب و دو فرع سه نوع چار اسباب

تیز دستی نار دو بکنند پای خاک
بخاک باشی باد و بباد بیمای آب

بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
درم خریده دو خاتون خوک سحاب

بهشت [illegible] بهشت اندرین سه عروه [illegible]
بهشت حجله نور اندرین دو حجره خواب

برشته رز خورشید و نور تابنده
که یافت برقد گیتی قبای گوهر ناب

بحکم شام ز انفاس صبح کرده سواد
به تیغ صبح ز گیتی گروه گوهر آب

بکوه برق [illegible] لعل پاره
به بحر ماه مشیمه ز نور یکه تاب

به بری و لی گشته بجوز عین و حوش
با آدمی و بمرغ و بماهی و بدواب

بدان نفس که براندازد این ستم علم
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب

بتاب آینه دل درین سیاه علاف
بتاب آینه جان درین کبود سراب

بمطلع خود و مقطع نفس پس کس درو
خلاص جان خواص است ازین عراس حراب

به تیر ناوک از شست آه یا و کمان
که چار بالش سلطان درو [illegible] تاب

با شکسته چون نمک من [illegible] غم
تنم زکال و دلم آتش است و سینه کباب

بعدل تو که توئی نایب از خدای حد تو
بفضل تو که توئی نایب از شه و رو شراب

که بر من از فلک امسال ظلمها رفت است
که هم فلک خجل آید ببار پر سحاب

برد که روز از شمس کورت بینام
بنات نعش فلک را بریده موی و مصاب

همای کشتن ترا زین کرکسان حیف نهاد
ندیده ام که ز عنقا کنند طعم عقاب

بمانده ام ز نوا چون کمان صاحب راست
نخورده حاجتی خوان صاحب الحجاب

ز بند شاه ندارم کلید معاذ الله
اگرچه آب من [illegible] ببرد ده ته آب

دو صبح

شور

سنگ

نوشته

برسر پایه

اگرچه آب عرش ببرد درم آب

ده

بیک

پیاه

سیاه خانه و عیدان جوخ بر دل من
ولی بجوشم ازین خام جوش یک ساعت
که گفته است فلان میگریزد از پی نان
کجا گریزم سوی عراق یا ایران
بشام یا بخراسان بمصر یا توران
مرا گریز ز خاکدان بخانگی ... بود
بمهر مادر و پستان و زخم و خونها
بعید و نشره و آدینه غار و گسر
بفرفره بشتام و بکعب و سرنیک
بحایها بطا از زنان خوزده در دامن
بکلبه و سفال و ترازوی با رنج
بمشکاه و بکتی که به پیچیدن
بسر بزرگی جدان من که بودی شان
بباد فقف برایم و علم عشاق
بهند و ماشوره کلاه و چرخ
بلوح بای و پاچاه فر فرد یکره
باره بدور مشتقب و کمانه و مقبل
برنده او همچو جعد زنگی سیر
بدوستان دغل رنگ من کعبه بیزارم

حریف رضوان بود حدایق و اعناب
ترا طانشه نشمین کر طعان و ضراب
کر شاه بشنود و بار دارم بعقاب
کجا روم سوی انجاز تا بتاب الباب
بروم یا حبشستان بهند یا بسقلاب
چو طفل کو سبوی ما در گریز داز تیز
بجان باب و دبستان و تخته آداب
بحق مهره زبان و سر خلیفه لتاب
بجرو حاکت چوکان و کوی در طبطاب
بشیشهای بلور از حیوشکل حباب
بجوز و طاق و الوی جنابه و بجناب
و از آب لب جوی محله جون اشلاب
دراز کوش بندایم و دراز دم بواب
بدیه علی موش کیر و قت دباب
با بکیر و بشتوه و منخ کوب و طناب
نیابزه بملوک و نباز بود شاب
بحرط مهره گردون و پرده دولاب
بنوک تیشه او همچون بوق روی ... سیاب
لعهد ماضی از اسلاف و خالی ازعقاب

فلک براة برات میان ناراندست   زبوم تنفخ فی الصور تا قلا انساب

بدسه بس بوسعد طفلی از نوشهر   تفقد زلیب بوبخم روبه از تلاب

به پیلهای عقاقیر پیر توابخارث   مهلهای بواسیر میر بوالخطاب

بطبل ناقه مستقیان بجزد خواد   بنای روده قولنجیان بشیک و باب

بجار پاره یکی بباد هرزه درزد   ببانگ زنگل نباش و کم کم نقاب

بریش پیش و به بینی پیل غضب کاو   بخرس و رقص کن و بوزینه لعاب

بسیر کوبه رازی بدست حیدر رند   بکه بساز بخوان جعفر باب

بروی زال و بسر حاب و بنبه ابرو   بخیر و خشی این زال کشته ان سرخاب

بعلم طبقاة طبق زنان پیرای   با بکینه و بازو کند رود و کلاب

بزلف مقری مصروع و موزن بطام   بسر مناره مودن بثلث بوطلاب

بزر سفره بشت از فشارش امعا   بسیم کارمیان دان جنبش اعصاب

بشرط بینی بیمش و شرب باخمس   بمصطکی و بباد ام و پسته و عناب

بیاد مرد داز سهیم کرکسی بران   بریش فرعون از نطم لوبوی خوشاب

بحیص هند بروة و بزید و سلت شیر   بتیز عتبه درویش و مسیمه کذاب

بریعی و مقنع با حمقی کیال   بردز کوری صباح و شب روی حباب

بعم حاص که عمرکش سه پاره کرد جدار   بعمرو عاص که عمرش دو باره یافت شتاب

بکر بزی کف لطف طپر بزی شیر و   بخشک ریشه بوناز و شنقته و اراب

بجان انکه جو عیسم برد بر سر دار   نشست زیر و جهود انه میکرست تناب

بموش ریزه برو کریو جنانت کرد   که این هر بر بخکنبت و ان بلکنک تناب

بناب موئش کز و سر فکنده ام چون چنگ / بچنگ گریه کزوست بهر سرم چو رباب
بسام ابرص و حو با جنین و جعل / بجیفه گاه و بنادس و مستراح و خلاب
کزین نشیمن احسان عدل بگریزم / وگرچه بنگه عمرم شود خراب و یباب
طریق نهل رها کن بجان شاه جهان / که من گریختنی هم صبح ابواب
زمین حلمی سوی کند نامه درخواست / بنام شاه جهان قبله اولو الالباب
ازین قصیده که گفتم سخن وران جهان / بحیر تند جواز منطق الطیور غراب
زهی تتمه احسان ثابت و اعشی / زهی غنچه سحبان و ایل و اعناب
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی / طناب او همه جعل الله ایدا زاطناب
بقای شاه جهان باد تا دهد سایه / زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب
ملک هر آینه امین کند که بخشش را / دعوت قد سمع الله دعوت احباب
دعاش گفتم و اکنون امید من بجد ثبت / الیه ادعوا بر خوانم و الیه مآب

۹۸۰

مرا صبحدم شاهد جان نماید / دم عاشق و بوی جانان نماید
لب یار من شد دم صبح تابان / که سرد آتش عنبرافشان نماید
بگر صبح براند کی عمر خندد / که مرا رو دم سرد خندان نماید
بخندد چو بسته درون بوست وانگه / چو بادم از آن بوی بیت عریان نماید
نقاب شکر خام بندد هموارا / چو صبح از شکر خنده دندان نماید

اگر پسته ابنر خندان خونین ندیدی فلک بین کزان پان نماید

رخ صبح قندیل عیسی فروزد تن لرزیر بحسم رهبان نماید

فلک را بهو دانه بر کتف ازرق یکی باره زر دکان نماید

فلک دایهٔ سال خورد گشت دربر زمین را جون طفیل زمن زان نماید

سراسیمه جون صرعیانست کز خود به پیرانه پیرام جنبان نماید

بشب کرچه پستان سیاه است برتن هزاران نقطه شیر پستان نماید

بصبح ان نقطها فروشوید زین نسیم دریده کریبان نماید

بشام از کجا ان مردان بریدن خون در شفق سرخ دامان نماید

تومی خور صبوحی تراز فلک جه که جون غول هر رنگ الوان نماید

تو و دست و دستان مرغول مرغان کزان غول صد دست و دستان نماید

لگام فلک کیر تا بر رانت کبود استری داغ بر ران نماید

اگر بوی از جرعه بخشی فلک را فلک جون زین جفته ارکان

اگر جرعه بر زمین بریزی از جی زمین جون فلک مست دوران

درآر افتابی که در اوج ایاغ صطراب او جان دهقان نماید

بروراز پی این دو حاتون پیش یکی آل آئینه کردان نماید

دوا سپه درای و رکابی در آور کزو جرعه صبح یکران نماید

قدح قعده کن سانکینی جست کزین دو جهان تنک میدان نماید

رکابت جون حلقه نیزه دارا که عیدی بمیدان نماید

به بین بت هامان که چون زمج شاهان ‌ ‌ ‌ بحلقه رباعی جولان نماید

بشاه جهان بین که گنجینه را ‌ ‌ ‌ ز رنگ عیش جامش دو گیهان نماید

بخواه از مغان در سفال آتش تر ‌ ‌ ‌ که ز آتش سفال تو ریحان نماید

شفق خواهی و صبح می بین و ساغر ‌ ‌ ‌ اگر در شفق صبح پنهان نماید

ز آهوی سیمین طلب کاو زرین ‌ ‌ ‌ که عیدی در و خون قربان نماید

صبوحی زناشوئی جام و می را ‌ ‌ ‌ صراحی نسبت خوش الحان

جوانستان عده توبه بس آمکن ‌ ‌ ‌ در آرا انجه معیار مردان نماید

نه جهای جون اشک داود از می ‌ ‌ ‌ برین خانهای سیلمان نباید

کمرکش قدح را ز انگشت گرد خود ‌ ‌ ‌ کمرها ز فیروزه کان نماید

می احمر از جام تا خط ازرق ‌ ‌ ‌ ز فیروزه لعلی بدخشان نماید

چو قوس قزح جام بینی ملمع ‌ ‌ ‌ گز و جرعهای لعل باران نماید

همانا خروس است عمارزستان ‌ ‌ ‌ که تشنیع او راز ایشان نماید

ندانم خمارست یا چشم درد ست ‌ ‌ ‌ که در چشم سرخی فراوان نماید

ز بس کاورد چشم در زش فغان ‌ ‌ ‌ گلوی خراشیده ز افغان نماید

مگر روز قیفال او راند خواهد ‌ ‌ ‌ که طشت زر از شرق رخشان نماید

بجام صدق نوش زهری که عکس ‌ ‌ ‌ ز زلف ماهی چرخ بریان نماید

ببین بزم عبیدی جو ایوان قیصر ‌ ‌ ‌ ۹۸۹ که خنک سیه پوش قطران نماید

صراحی نو اموز در سجده کردن ‌ ‌ ‌ یکی رومی نو مسلمان نماید

قدح لب گشود ست خم در خوی ست ‌ ‌ ‌ جرا زخمه ربت لرزه جندان

ده انگشت چنگی چو فصاد بر رگ — که رگ جوید از تب پس لرزان نماید
چو ده عاق فرزند لرزان که بربط — ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو بربط از چوب خوردن — چو طفل رسن تاب سلان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من — بلا بیند آن کو زبان دان نماید
سیه خانه آبنوسین نای — به روزن وده نگهبان نماید
مگر باد رانند ساز سلیمان — که از باد عیسی به زندان نماید
خم چرخ دف چو صحرای جنت — در مربع امن حیوان نماید
به بین زخمه گر پیش کیخسرو دین — بکین سیاوش چه برهان نماید
بگردون در افتد صدا ارغنون را — مگر کوس شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بر بندد از نور — مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامه سبز عیدی — مگر بزم خاقان ایران نماید
چو رادی خاقانی او برآرد — هه بر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجوق — که سایش تر از آل ساسان

شه اختران زر افشان نماید — که اکسیر زرهای آبان نماید
برار و ز جیب فلک دست موسی — زر سامری نقد میزان نماید
نه خورشید همخانه عیسی آمد — چه معنی که معلول میزان نماید
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو — که نارنج و زر برگ ریزان نماید
فلک طفل خو نیست کاندر ترازو — ز خورشید نارنج کیهان نماید

مگر خیمهٔ سلطان انجم دل بزد / که ابر خزان چتر سلطان نماید
همه سوا پشت سنجاب یلغار کرد / نسیم چپینه بار خزان نماید
بدمهای سنجاب نقاش بان / بزرنج تصویر بستان نماید
بدامان شب پاره زر فزاید / از آن صدره روز نقصان نماید
و آن سنقر آنکه نصرت بدید / بر افسنقر آثار خذلان نماید
خزان از درخشان چو صبح از کوکب / نثار در شاه کیهان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک / که کمتر غلامش قدرخان نماید
ملک سیفدین شاه غازی که دانش / کیومرث طهمورث امکان ندارد
بتابد مهدی خصالی که تیغش / روان بسور دجال طغیان نماید
فلک در بر او چو چوبی او / سگ حلقه گوش قربان نماید
قبولش زهار وقه ناسید زد / کمانش ز بانگ خراسان نماید
زبانش زبان دست انصاف نوشد / ز جودش جهان ملتمست جهان نماید
زبیک نغمه روح عدلش چو مریم / عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان باد ریحی آسا / از او حامل تازه ریحان نماید
بناخن رسد خون و دل بحر و کان را / که هر ناخنش معدن و نعمان نماید
ز یک عکس شمشیرش این منت قلعه / تصاویر این سقف ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را / فلک حلقه و ماه سندان نماید
هر و ریزه گوشت خوارش ه / عدو را که بیمار عصیان نماید

خیالی که بندد عدو در اعجب / که سیاسام سوادش سیحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا / تیمم کنی در بیابان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جهنم / جو دریای نیلوفرستان نماید
زکل شکر عفو اخلاق خویش / شماخی نظیر سپاهان نماید
ور اقلیم ایران جو خیلش بجنبد / نهر انهر در اقلیم دوران نماید
به تعلیم اقلیم گیری ملک را / ملکشاه طفل دبستان نماید
تف تیغ هندش هندوستانی / علی روس در روس والان نماید
وگر خود فرشته شود بدسگالش / هم از سنگ ترادان شیطان نماید
جو جنگ ختلی خواهد بمیدان / امیر اخسلانش میر جیلان نماید
بلاس افکن آخر کمانش / فنا خسرو تخت کرمان نماید
شبی گر شبیخون کند تیغ خون خور / جو ماه از کواکب سبه ران نماید
سپاه فلک تیغ و مرکب او / زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهید از آهن بعل جنبش / که حراقش اورند و شهمان نماید
زبس کاس سرهای خونین جگرها / اجل باقی و وحش مهمان نماید
لب کام وحش از دل قوی خصما / همه رنگ زرنیخ و قطران نماید
جو بیگانش از حصن ترکش براید / برین حسن فیروزه غضبان نماید
اسد کاو دل گرکسان شیر زهره / ازان خرکس رنگ پیکان نماید
تن قلعه‌ها بر فولاد تیغش / جو قلعی کرده لرزان نماید

بر کرز سپند آن شکافش عجب نی / که البرز تخمی سپندان نماید

و اعجاز تیغ ملک بو المظفر / سپهر از سر عجز حیران نماید

چو روئین تن اسفندیار است در رزم / برو فتح روئین آسمان نماید

از آنکه که بالغ شد اقبال او را / عروس ظفر در شبستان نماید

مرا بین که آیات ابیات مدحش / نه تعویذ جان حرز ایمان نماید

ازین شعر خجلت رسد عنصری را / وگر جان جا جان نماید

بخندم ز نظم مه ابله اگر چه / زبان سام و خامه ثعبان نماید

بلی نخل خرمای مریم بخندد / بران نخل موسی که علان نماید

ملک منطق الطیر طیار دارند / ز تراز مطیق که طیران نماید

همانا شاه جهان گر جلالش / سپر بر کیان تاج کیوان نماید

براه بقا باد در دست عمرش / نه عمری که تا حشر پایان نماید

تو ای جان بنیان ارکان شش خندان / که ذات فلک هفت بنیان

چون آه عاشق آمد صبح آتشین مغفر / سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

انجمهای زرین از سقف [illegible] / سیماب شد چو برزد سیماب آتشین بر

مرغ ارچه زد شناعت بر صبح را / گر در عمود سیمین دار ذنب را زرد

کوس ارچه روی دارد او از گنج باری / گز نور صبح سیمین گنج روان مشهد

۹۸۳

این گنج صرف دار در اواز درمیانی — وان همچو صفر خالی آوازه مزوّر
مه در هوای بابل چون یکقواره نوری — خیاط بحر سحرش برداشته بددر
یا رب ز دست گردون چرخ سحر برآمد — گر نه از آن قواره گویی کنند بکمتر
چرخ سیاه کاسه ساخت نیز روا را — نان سفید او چه نان ریزهاش اخضر
چون بخت نان زرین اندر تنور مشرق — افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور
گویی شکم تهی را بود از زوی نان — یا قوم اطعمونی آوازش اندر آذر
مانا که هست گردون دروازهٔ نان درید — ابوست آن دو نانشه زانعام شاه کشور
درگاه سیف الدین را نعمت جوان دیو — ادریس ریزه خوارش ارواح سیده اور
در اکنون قفص بین طاوس آتشین پر — کز برکت دن او آفاق گشت زیور

در اکنون قفص بین طاوس آتشین پر — کز برکت آن او آفاق گشت زیور
نیرنگ زد زمین را شبه فلک بجلوه — برکار زد هوا را قوس قزح بشهپر
عکس ز بال و پرش نو بر زمین دیگرگون — زرین شد بهار رنگین شد سحاب عنبر
از حرف صولجانش زیر بن دو حرف ساکن — آمد چو سفر خالی در سفر شد توانگر
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد — کرد اعتدال بر روی بیت الشرف مقرر
یک چند که سلیمان ماهی گرفت اکنون — چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد — همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر
وچک نه هر شبا که در آب گرم منو — غلطیده صندو پوشد او حله م غفر

کوبی

کویی خیابش بود از لعبتان دیده — گورا لحوض ماهی دادند گل دیگر

قوس قزح برآمد چون نیم زر ملمع — گر صنعت صبا شد گویی الکله معبر

تا رست قرص خور از علت دوی — بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر

ما تا که از زرین مه عید بست اسمان را — کاهسخت تیغ آمد بر کاو قرص جور

شاخ از خواهر اینک آذین عید بسته — چون کام روزه داران گشته صبا معطر

جیب کوه شکوفه گویی با تکه است غنچه — گر باد نوبهاری اکنده شد بعنبر

ان غنچهای نستر با دامنهای فرسند — زر قراضه در وی چون کرم پیله مضمر

غمناک بود بلبل گل مینخورد که در گل — مشک است و زر و مرجان دین آهر بست

ما تا که باد نیسان داند طبیبی از — سازد مفرح از زر یاقوت مشک اذفر

شب کشته بسته قامت چون را ست مخالق — روز است اخته قد چون چتر شاه صفدر

ای کعبه جان گرد این زمزم زرش ور — زرین رسن نمای چون زمزم آهنی ز

همچون دهان زمزم دندانه باد چسم — گر نیستی بخشم با سنگ کعبه همسر

ای نور زای چشمه دیدی که چند دیدم — در چاه شهر شهر و ان ظلمات ظلمی مر

دره چه سایه دارد آن سایه ام تعبیه — زرین رسن فرو کن وز چه مرا برآور

من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی — نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت

سرگشته گرد چرخم چون باد در سر — فریاد از این فسون گر زن فعل سحر آور

ان بسته دیده باشی همچون کف بصورت — ان استخوان برون سر اندرون

کرچون کشف کشم سر در استخوان سینه — سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور

ای دایگان عالم دیدی کز اهل — از کوزهٔ یتیمان هستم شکسته تر

هم دیده که درکاهش سیف الدین — چون کاسهٔ غریبان حلقه بکوشم اندر

ای آب خضر آتش موسی و باد عیسی — داری ز خاک دربند اجلال عزت و فر

بازم ز مکه بینی آسوده دل چو کعبه — رطب اللسان چو بلبل بر کعبه آذر

شعرم بزر نوشته اینجا چو کعبه — بزی نظیری من کردند حاج محضر

امسال بین که رفتم زین مایه محارم — دیدم حریم حرمت کعبه در مجاور

شهری که شب و بالا کوه و دار دریا و — کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر

بالله که خاک دربند آنکه کعبه باید — ما بوقبیس بالا زمزم بدان اندر

بحار نه غوطه خوردی در بحر لطف جستی — کی عزب وصف بودی چون زمزم مطهر

تا تاج نار گشتم از دوستی و کعبه — چرخ بیگانه دشمن بتعلیم کند و دیگر

این کعبتین بی نقش او زد بنام کعبتیم — تا بر دو کعبه کشتم چون کعبه ملح کستر

ای آفتاب تا کی در بیت و منت غزل — دارد ده و دو برجیت گردان باسمان بر

در بند سور اینجا جل برج آسمانه — خیر از در مهاجر تا برج قند بنکر

کرده باعتقادی در برجهاش منزل — افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر

در برجهاش بوده میقات نور عمران — میلاد نور مریم میعاد نور هاجر

١٤٩

همانا که برج کسری هست آسمان دنیا ‌ــ کز نور ترل الله دارد کمان مهر

تا ز اربعین بروحش زینت فزاید ‌ــ در اربعین صباحش طینت نسد تخمر

دندانهای برجش یکیک صفا و مر در ‌ــ سر کوهپای شهرش صف صف بنا و مشعر

دراجه حصارش ما آة البروج اعظم ‌ــ دیباجه دیارش سعد السعود ازهر

انصاف ده که در بند ایمان نبرت درین در ‌ــ سقفش سرای ایمان دیوار دشت کافر

از کشکان زنده زان سو بهر ره مشهد ‌ــ وز ساکنان زهره زین سو نیزار مشعر

ان قبه مکارم آن قبله معانی ‌ــ ان روضه معلا ان روضه منور

ذات العماد خرم خیر البلاد عالم ‌ــ بیت الحرام الثانی دار السلام

دخلش خراج خزان جیلش عمران ایران ‌ــ جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر

کونید بزر عقرب طاس رست حاشا ‌ــ کز فراوست مه را برقع زروی عقر

عقرب ندانم اما دارد مثال رقم ‌ــ از رنگ خشت بخشر سنگش رخام مرمر

شهری بشکل ارقم باصد هزار مهره ‌ــ در دیده چون کوز باران بر تاکی

تا نام این زمین شد منم سید الجیوان ‌ــ القاب سیف دین شد بهم حصر سجنبدر

ست اعشی عرب ازمن سر سنگ الحلقه ‌ــ چون سیف ذو الیزن را از سیف الدین مظفر

افسر خدای خسرو کشور کشای سیم ‌ــ ملک طراز عادل بلت فرور داور

یک اسپه در دو عتی گرد بسلک بعد عالم ‌ــ چون از سپهر چارم اعلام مهر

بر برج علامتش بر تارک علامات ‌ــ از مشتری بیت تاش اسب از افتاب معظم

زهره سه طرف جاهش کجحت حرف ‌ــ صفر بیت درمیانه هفت اسمان مخضر

اصغر

٢٨٩

رخ

یک دو شد از نه فرش چار اصل ... — شش روز هفت کشور ز فقر و ...

شاها طبیب عدل چار ظلم گیتی — تسکین علتش را تریاک عدل بس

خود عهد خسروان ز جز عدل نیست حاصل — زین جیفه جای جانی زین بیش [illegible]

از عدل دید خواهی هم راستی [illegible] — در طاق عرش انزد در طاق [illegible]

گل چون ز عهد زاید میرد [illegible] — تابوت دست عاشق گور آستین [illegible]

آنکس که ظلم دارد وحی میرد [illegible] — دود سیه حنوطش خاک کبود [illegible]

بر یک نمط نماند کار [illegible] — مهره بدست ماند خانه شود [illegible]

سنجر بر دست جنگ سنجار را ماند آنکه — چون بنگری بصورت سنجار [illegible]

آخر نه بر سکندر شار تخته [illegible] — بی یار ماند تختش در تخت [illegible]

شاهان جز تو [illegible] ظلم — اینجا سپید [illegible] اینجا سیاه

نه مه غذای فرزند از خون [illegible] — پس آبله آتش بر آید صورت شود

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم — نه آخرش به طاعون صورة نشود

نه ماه خون حیض که را آبله بر آید — سی سال خون خلق آخر چه آورد بر

شاهان عرب را دی [illegible] — شاه پسر چو احمد نز عرب [illegible]

مهمان عزیز دارند اهل عرب — زانم عزیز کردی دادی [illegible]

رومی فرستی اطلس مصری [illegible] — ختل براق ابرش ترک [illegible]

اعجاز خلعت [illegible] بس بود — با باد و آتش و [illegible]

بود آن نعیم دنیا فانی [illegible] — هست این عروس خاطر باقی [illegible]

جان سخن وزان مرشد نشد من — بهر حسنین نشدی مسند رسید بهر
پیش مقام محمود و اسپی بساط عالی — گوهر فروش من به محمود و محمد خ

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور — بگشای غنچه لب سبزای غنچه تر
ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم — سوزش شکاف غمزه سوسن نمای عنبر
ای سوخته رخ تو در راز گریه آتش — بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر
نوشین مفرح آن لب چون سنگ جان مسکین — مسکین چو تو دیدم جو جو شدم برابر
تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی — من خاک خاک باشم گر جرعه باشد افسر
بهشت جو جرعه بوسم خاک جو جرعه بینم — بر چشم مژگان سازم سر شکی احمر
گر باده جی نگری بر من مکن جانا — من خون خورم نه باده من غم گسسته
زان آب آذر آب زانسان همی هراسم — گز آب سگ گزیده شیریسه برادر
خاقانی از جان چون حلقه بر در تو — بی پای و سر چو حلقه بکوشش چون در
تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین — ما ناکه چتر سلطان فکند بر سر
از چار هفت گیتی سلطان خلاصه آمد — مختار چار ملت سردار هفت کشور

ساغر

٩١٣١٤

صحن ارم ندیدی درباغ شاه بنگر — حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بنگر
برچین بباغ بروین بل بر سر طایر — بومش فضای گردون دیوار خط محور

کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی — پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال رفعت برداده طوبی آسا — طوبی بغض طوبی کرزین صفت دهد بر

هم آشیان عنقا در دامن ریاحین — هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن — ادریس سبحه کرده از غنچهای پر زر

همچون فواق اوراطیور گویا — بر فتح شاه کرده الحمدلله از بر

قصرش چو کنگره من در راه مدح سلطان — گردون در دم مرکب گیتی در و مصور

جنت مقوس او چون جفت طاق ابرو — طاق مقرنس اوست چون خم طوق سکر

ان جفت را کروشه قوس قزح ملون — وان طاق را سر وشد صحن فلک مسطور

ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا — روح ملک مزوق لوح ملک دگر

انجم نگار شفقش در روی مهر نگاری — همچون خلیل ندا ربی بخوانده از بر

خامه زده عطارد وز لاجورد گردون — بنوشته نام سلطان بالای نام معنبر

بیش سپهر سلطان افتاده تاجداران — چون نا شکفته لاله افکنده سر سراسر

ناهید زخمه مطرب می آفتاب تابش — چنگ اتفاع می را اربعی شکل مسطر

ان باربد که از چرخ امسال نیک بادش — شعرم بنظم سلطان برداشته بمهر

فرمان دهی سلاطین سلطان محمد آمد — جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر

مهدی صفات شهنشاه امت پناه داور — جان بخش چون [illegible] شه کشورستان [illegible]

شاه فلک جنیبت خورشید عرش همت — بهرام گور زهره بر جیش بحر خنجر

ابر درخش برق بجز نهنگ پیکان — قطب سماک منزه بدر ستاره لشکر

جمشید سام صولت سام سپهر سطوت
سرو از خضر دانش خط بهشت حضرة
یک گنج دُش نگنجد در سینه گنج نوران
تیر شش دیده دوزي خیاط جسم خاقان
جز تیغ کفر شویش کافر که دید آتش
هر مه زنیک شبه چرخ است طوق دارش
ز افلهات فایض اقلیمهای فضه
ایران ترک رسمی آنجا ز دو روم زمی
دشمن که
مجذوم چون برجیست ابرص چو درست
الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذة
کی طرفه کرعدو شد محروم ظرفه تران
افعی چو زنده مجذوم ار چه رسمی شمردي
شاها بدولت تو شادیست خاطر من
دانم که سایه حق دانم که دمی ندارد
[illegible]م والله خاقان ش وشرم
زین نکتهاي بکتر بدا پستان حسرة
زین خامه دو شاخه اندر سه تا انا ملی ه
درعنیت من آید بیدا حسود آري

۹۶۷

داراي زال همت زال زمانه داور
سردان روح بینش روح فرشته پیکر
یک سجدش نسنجد در دیده ملک بر
تیغش بکفر شوي فقار جان تنقیر
جز تیر دیده دوزش درزي که دید جوهر
سگ طوق دار دارد از دم در خدمت غضنفر
اقلیمهاي گیتی حکم تو هفت پیکر
ذمی هزار بقعه رسمی هزار لشکر
کش جوهر جسامت معلول کرد جوهر
چون سیب نخل بندان یا چون ترنج عنبر
کافی شدست رحمت ز افعیش بر سید ضر
مجذوم خوار افعی چو رنج خویش مضمر
چون خاطر از سطو در خدمت سکندر
سخنور
در آفتاب کرد و شش گیتی چو من
گویندگان عالم پیشم عیال مضطر
مشتی عقیم خاطر چون میغ عقیم ابتر
من خارد حیا نم ایشان زیا د نکر
چون زادن مخنت در مردان مسمر

ای در زمین ملت معمار کشور دین ‌ ‌ ‌ بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر

عشری ز سال عمرت خمسین الف حاصل ‌ ‌ ‌ ستین و دقیقه جاست بر نه فلک مقادر

ما خفته بر تو ایم و تو خفته بر آینه ‌ ‌ ‌ ما را نگاه در تو ترا اندر آینه

تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش ‌ ‌ ‌ تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه

از روی تو در آینه جانها خیال شود ‌ ‌ ‌ زین روی تا زها کند اندر سر آینه

وز نور صفوت لب تو آورد عیان ‌ ‌ ‌ در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه

ای ناخدای ترس مشو آینه پرست ‌ ‌ ‌ رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه

کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی است ‌ ‌ ‌ تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه

قبله هما ز آینه هر چند برترا ‌ ‌ ‌ صورة بهر آینه نماید هر آینه

صورت نمای شد رخ جانانه از بسی کل ‌ ‌ ‌ رخسار او نگر صنما منکر آینه

در آینه دریغ بود صورتی کزو ‌ ‌ ‌ بنماید هزار صورت جان پرور آینه

از رای شاه گیر نور و صفا ‌ ‌ ‌ وز روی تو پذیر زیب و فر آینه

سلطان اعظم آنکه اشاره او ز غیب ‌ ‌ ‌ چونان دهد نشانی کز پیکر

شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست ‌ ‌ ‌ هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه

ز اقبال عدل پرور او جای مملکت است ‌ ‌ ‌ کز سنگ زنگ بار زند یکسر آینه

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت ‌ ‌ ‌ کز وی نمونه ایست بهر کشور

سازد فلک ز فرم تو دایم صلاح خویش ‌ ‌ ‌ دارد شجاع روز وغا در بر آینه

۱۴۹

گر نظر تو نور بر آینه افکند ... روح القدس نماید از این نظر

گرد خلافش ار برود بر دیار خصم ... بی کار مانده الی تا محشر آینه

ماند به نوک کلک تو جان بدسگال ... چون در حجاب زنگ شود منتشر آینه

باشد چو طبع مدرس اندر هوای تو ... چون تا بگیرد از حرکات خور

من آینه ضمیرم و تو مشتری هم ... از جمال همت و از جاکر آینه

در خدمت تو تیر شوان انداز آنگه ... گرد سپاه روی تو چو گرد نر

گر در دل تو یافت توانم نشان ز جوش ... طبع شود ز لطف جواز جوهر آینه

طوطی هر آن سخن که بگوید ز بر کند ... هر که گر شکل به پیند در آینه

گر لطف تو خرید مرا کس نگفت نیست ... گل بصر خرند به سیم و زر آینه

ور نا کنی فروخت مرا هم روا بود ... تا عمی و زشت را نبود در خور

گر خط ترا بستودم بر سخن یکی از آنکه ... مردم ضروری کند از جوهر

نام تو گر ز من بکر یزد چرا ز آنکه ... که که کنند پاک ز خاکستر

از نیم شاعران هنر من مجوی از آنکه ... ناید همی ز آهنی بد گهر گوهر

شاید که تا درم دل مجروح بر دره ... ز پیده گزیده کریم بر رخ اصفر

گز نیم رجم بر نستر دیو بر فلک ... در بهر طلب کم طلبد اعور

گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار ... مانا که خود نساختی اسکندر

این تعرضیه است که گفتم بدین طریق ... ۹۱۸ کز دره ز نور تو افتد ابر

با ده جلال و مرتبه خنده که آسمان ... صبح دم بر آورد از خاور

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض ... گر مش کند برای وی آهنگر

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم | بابلبل را مرغ وار وقت سماع است هم

برلب جام اوفتاد عکس شب آهنگ بام | مطرب مجلس بساز پرده بر آهنگ بم

باده برلب رسان تحفه سوی دل فرست | قول سبک روح است رطل گران پشت خم

پیش کز اسب روز برد دو یک افتد | دلو دی کن بیاد زد از فلک این یکدو دم

بس که طاوس صبح بیضه زرین دهد | از پی بیضا بساز بیضه مجلس بهم

گوهری ارم نشین آب و در غلیلش | مرغ صراحی گلست باد مسیحش بدم

نایب گل چون توئی ساقی بی هم نوی | جام چمانه بده بر چمن جان بجیم

تو برخ چرخ کهن نیست بجز جام می | حامله از آب خشک آتش تر زده در شکم

قبله خاقانیست قبله من تا شود | سوخته چون سیم عقد گشته چو سیماب غم

جام صدف ده چنانکه گوهری ار بحر | تا بخ زر کند بر تن ماهی درم

خون رزان ده که هست چون | صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم

گرچه خرد در خطاست بر خط میدار سر | تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم

چشمه خورشید لطف بلک صراط الروح | گوهر گنج دیانة بلک کلید

تا همه بر فال عید جان ملک فعل را | داغ سگی بر نهم در کهف الامم

خسرو جمشید نام سال تهمتن حسام | خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

ای لب زلفین تو مهرهٔ افعی بهم
درخش روی تو حجلهٔ زرین عروس
مریم آبستن است لعل تو از بوسه بس
ای دولت نیست در هست مرا کرده نیست
خاک تو ام سایه وار سایه ز من در مدزد
خود چه زیانت بود گر بقبول پیکی
در طلبت کار من خام شد از دست هجر
صورت عین شین و قاف یعنی که عشق
خون خاقانی بریخته بر لعل تست
ماهی و خون را دیت شاه دهد زانکه هست
ابر صواعق ستان بحر جواهر نهان
گرنه شب از عین عید کرد طلسمی بجم
بابلیان عید را نعل در آتش نهند
[illegible] شاب زر و قوارهٔ نهان
برزه سیمین ماه گوی زر بدا خشران
چرخ کبود آنچنان که ناخن بت مردگان
کفش فراش چرخ ناخن زنبر دگرفت
صاع زر شاه شد ماه بدان حیدها

افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم
ور بمینی چرخ تو خجره مند وضم
تا بخدای شود عیسی تو منهم
هرچه ز جان هست پیش یا لبت از نیش و کم
نازنه ام بر مجوش زمانه ام در حرم
عمر زیان کرده از تو شود محتشم
چون کس باسوخته در بدارم لاحرم
نقش الف لام میم در دل یعنی الم
قصه محوان خون او بازده از لعل هم
عاقله در دور ماه شاه ولی النعم
روح ملایکه بیاه مهرهٔ کواکب حشم
عین مغل جراحت از خط مغرب رقم
گز حد بابل رسند عید و [illegible] بسم
بر فلک از ماه نو شد ره سیمین عالم
بسته بر آن گوی زر جیب فنای ظلم
فضله ناخن شده ماه ز دراغ سقم
ازین ناخن دو ید بر سر داماس دم
سنبله چرخ را بکف شاه نم

آب بقم شد شفق مه خم شبرنگ را
خلق دو قولی شدند مهر شب عید را
گفتی شب مریم است یک شبه ماهی فسیح
ماه و سر انگشت خلق این چو قلم آن چو نون
گفتی غوغا مصر طالب صاع زر زند
صاع زر شاه شد ماه بدان میدهم
از بن گوش آسمان از نه تو هر محیط
خسروی مهدی نیست مهدی آدم صفت
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن
قابل انوار دل قابض ارواح مال
اول سلجوقیان پنجم ثانی که هست
رشح نوالش فزون از عرق دجله وار
آتش تیغش چو تافت بنده شود بوقبیس
چشمه خور بوسه داد خاک درش سایه وار
غم بدیه بها نمود در حق مختار خلق
ای بر صدگاه دهر صاحب صدر بقا
شرع بدوران تو رستم کار وجود
دور سلیمان و عدل بیضه آفاق نظم

از لب خم نیمه غرق در آب بقم
سر دو گروهی خلق ماه نو آمد حکم
هست مسیحش گواه نیست نگارش قسم
خلق چو طفلان نوشاد بود نون القلم
صاع زر آمد بدست شد دل غوغا خورم
سنبله چرخ را ابر کف شاه نم
حلقه بگوش شود بر در شاه عجم
آدم موسی بیان موسی احمد قدم
موسی دریا شکاف احمد جبریل دم
فتنه آخر زمان از کف او مصطلم
سایس خیر العباد سایه رب النعم
شرح جلالش برون از ورق کیف و کم
هادی تهمتن چو خاست بنده شود پیلم
زاده خور دید لعل با کمرش کرد ضم
کرده مختار این در حق فرزند عم
وی بقدم گاه عقل نایب حکم قدم
ظلم بفرمان تو بشرن و جاه عدم
عهد مسیحا و کل چشم خواری دم

در عجم از داد تست بیشه ریاض النعیم
تاج تو تدویر چرخ تخت تو مربع عرش
جدر و اصم هشت خلد تخت بود جدر هشت
ملک بود باغ خلد تخت ظلال الیوف
عطیه تست آفتاب دریزی ای ظل حق
هیچ مطوق چو صف خصم تو بر تخت خاک
الحق از آحاد ملک خصم تو صفر بست بس
ملک خراسان تراست در کف اغیار عجب
غبن بود گنج عرش خازن رد اهرمن
آنچه هر کس نگر روضه دار السلام
در همه ملک فلک نان دو خوب الکست
چون کف کف راز قیمت نورده بوس بحسن
حاصل شش بدزکون چو شوی از صفت چرخ
نایب یزدان بحق گرنه تویی بس ست
[illegible] تیغ تو پاره دنز پاک روح
بیش سک در کهت زر فشع دنت برد
گر حزو ترک زدهم را جام تو اند
از تف شمشیر تو در سقم این رقوم
ملک خراسان بتیغ باز ستانی ز غز

در غرب از نیاد تست شوره ریاض النعم
در تو ثلث ذات صورة عدل و حکم
تیغ تو و هشت خلد مسند و جذر اصم
شاه بود ظل حق فوق کمال اللهم
مسند تست آسمان تکیه ده انجم
در بر ش آحاد صفر معنی آن از عدم
گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم
موسی ملک است تویی گرگ شبان غنم
ظلم بود تکیه شرع حکم او بو الحکم
کس حل سک هم نساخت خلعت بیت الحرم
داده کف و کلک تو خوش عطا نام
نان سفید فلک آب سیاه است و سم
بر تو سزد تا آید ملک جهان مختتم
حکم تو چون حکم حق نزد بشر مستمر
چون بکعت بر کشا دافعی زر قام عجم
گرد ذکر گوش وار حایض شیر عجم
نیست عجب گر نهاد رام مخولست الم
چون صف اصحاب فیل در الم انداز
بس حکمی در نیام گنج ظفر مکتتم

فلک

شاه

یا الله

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک سنگ
کو کجا سامت که برد آب تن لات نام
گر زلی غز غز قصد خراسان کنی
از جگر جیش خان خاک زند جوش خون
در که میران غز در شکن نیم روز
گرد نشابور و بلخ زر نکهت را جنود
گرد چو مشک سیاه خاک و جو گرد سرخ
شیر دلانرا چو مهر که بر قان کاه برز
تیغ تو سکین جان ظلم زد مکن الخور
طرف رکابت چنان که روح امین معتبر
ای ز سریر سرت گنبد مایل حقیر
چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل
سهم تو قطران کند نطفه سرخاب وال
عزم تو معیار ملک قوت فاستقام
گر بزمین افکنی هندسهٔ رای تو
تا بتمامی رسد ماه شب عید و باز
ملک جم و عمر نوح باده ده و در بزم تو
گفت بت نوش لبا لب تو نوش نوش
داد کمالت تمام با قمر ان در قمار

کی شود شش پای بند کوره و سندان و دم
کین همه زیر نیام تن زنی لا تم
گرد پسواران کند چهره که درم
عطسه خونین دهر نیش شیران ستم
جون در افراسیاب نیم شبانی رستم
بر در مرو و هری بار کهت را جسم
هر دو جنوط و خیاط از پی خصم و خادم
سکه بکلدان را چو ماه که دق کای درم
تیر تو طغرای فتح پیش طغان مغتنم
بند عنایت چنانکه حبل متین معتصم
وی ز صر درت با پسخ سایل نعم
علم تو بر چیست حکم حکم تو کیوان شهر
تیغ تو زیبق کند زهره گرشاب و شم
حز تو معمار شرع نطفه فا شطم
توس قزح سازدی طاق پل [illegible]
چشته مه را نهند داغ اذا قیل لم
کشتی و رسم ماهی مقلوب دم
برده‌ای می همچو زنگ از دل تو زنگ هم
حص تقایت فزون از مهرمان درهم

تو به زینت کیقباد دمیده نیست زرد شیر — نیزه برت تهمت غاشیه کش کیستم

خلق تو اکسیر عدل تو نطق تفسیر عقل — مدح توحید محض خصم تو مخصوص دم

بوسه و دعا کعبه را بر در دست خنابکه — موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

صبح خیزان کرد عالم خلوتی پرساختند — مجلس پرباد عید از خلد خوشتر ساختند

هاتف خم خانه داد آواز کای جمع الصبوح — با بنفشه آب در لعل کشتی زر ساختند

بزم چون از ساقی منقف بنفشی خواب شد — پس حیل خوردند و ساغر بجا حصر ساختند

تا دهان روزه دران داشت مهر افتاد — سایه پرورد آن خم را مهر بردر ساختند

چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار — سر بکشک آلوده یک ماهش معطر ساختند

از پس یکماهه سنگ انداز در جام بلور — عده داران زران را حجلها بر

هم صبوح عید به کز بهر سنگ انداز غم — روزه جا و یاد را روزی مقدر

سرخی جام شفق در دست وانکه در صبوح — لخلخه از صبح و دستور اختر

کف دران ساغر معلق زن جو طبل غازیان — کز بلور بوریانش طوق خیبر

هاتف غلغل خلق خامان را یا خیر العمل — غلغل حلق صراحی را برابر ساختند

بلسانه در قلقل آمد قل قل ای بلبل نقص — تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند

ان می ومیدان زرین بین که بهر ازی بهم — آتش موسی و گاو سامری در ساختند

از مشام گاو زرین وان گاو سر — چون صراحی را سر حلق و کبوتر

هم صراحی را چو طوطی هم قدح چون خروس — آتشین منقار کردند اکنون بر

٩٤٩

ریسمان سبحه بگسستند و کسی تافتند
گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

آتش قندیل بنشست آب سبحه هم برفت
کز آتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند

خانه زنبور شد آلوده رفت از صحن خوان
کانجنان هم چشمه چشم بد دور ساختند

صحن مجلس در ماه و در جام نوشین چشمها
چون زغمزه ساقیان زنبور کادر

او قبان خیز آن زمین مست شد چون آسمان
کز نسیم جرعه خاکش را معنبر

وانکه از روی تواضع پیش روی شاهدان
دیدها را جرعه جبین خاک اعبر

چون پر از آب قدح کردند فرق کار طلی
میخ نعل مرکبان شاه کشور ساختند

آفتاب گوهر سلجوق نعل رخش اوست
اصل آن گوهر کز شمشیر حیدر

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند
ماه نو را چون حمایل خفته پیکر ساختند

قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل باز ماند
کان حمایل برای قرصه خور ساختند

گوشه جام شکسته سوی خاور شد پدید
یک جهان نظاره کان جام از چه گوهر

محتسب گویی بیاوه روز جام می شکست
کان شکسته جام را به سوای خاور

چرخ خادر پیشه چون زرین قواره گم کرد
دامن گلشن را چینی مقور ساختند

در زیان چرخ را گویی چه سهو افتاده بود
کان زر سیمین بران دامن نه در خور

پاسبانگه قصد کردند آخر آن زر زده
کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر

ماه نو چون حلقه ابریشم و شب موی چنگ
موی دابریشم بهم چون عود و شکر

مهر چون در خوشه یک مه ساخت از زر سنان
ماه را صاع زر شاه مظفر

نیم قندیل عیسی بود یا محراب روح — یا مثال طوق اسپ شاه صفدر ساختند

دوش چون من ماه نو دیدم بروی تخت شاه — از ریاض خاطرم این قطعه نو بر ساختند

طره مشکان کز ملالت عید جان بر ساختند — طره مشکین کز جمالت عشق لشکر ساختند

ماه نو دیدی لبت بین رشته جانم نگر — کین سـ ـرا از بس که باریکی کند همبر سبا

بین بالایت ببالایت فرو بارم گهر — زانکه صد نو بر هزاران یک صنوبر

چون کمر حلقه بگوشم چشمش از شرم زانکه — چون بیکم گاه تو بارم کبر لاغر ساختند

زان لب چون آتش تر باده گیتی بکوس خشک — گرچه بر آتش مهر ز عنبر ساختند

من نی خشکم و گرچه طعمه آتش نی است — طعمه این خشک نی زان آتش تر

سرگذشت حال خاقانی بد قند ساز زانکه — نو بنو غمهاش نو بر تو جو دفتر ساختند

ساخته عود ست لبنان بدان دندان سفید — شوق شاهش آتش و شیر دانش مجمر ساختند

نصرت اسلام گیتی پهلوان که ایا جرخ — چار پای تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال — بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند

هشت جنت از قزل تا ارسلان کز دیگری — هفت کرد ... در ان بهر بهشت خضر

... بختی که نقش مهر حرف نام او — بیضه مهری که بر کتف پیمبر ساختند

رستم توران بنان این خلف کز نژاد او — ایدکز را ملک کیخسرو و سنجر ساختند

عکس یکجا مش دو گیتی می نماید کز صفاش — آب خضر و آینه جان سکندر ساختند

هست اتابک چون فریدون لیک از پاک ارکان — خویشتن ضحاک سوز اژدها پیکر ساختند

آب گرز گاوسارش باد گور اغشیان — آتش ضحاک سوز اژدها خور ساختند

۴۶۸ فرا

هست اتابک مصطفی تا پید و اسکندر خصال
در یکی شان در قبایل قابل فرمان شدند
مصطفی در شصت و سه سکندر اندر سی و دو
هست اتابک آسمان کین خورشید او
هست اتابک بهمن آسا کین خلق داور اوست
پیش یاجوجی که ظلمت خانه ایجاد در است
خیلکان دیو ظلم از خاک درگاهش بلب
پیش سقف بارگاهش خانه صورت جرخ
در یکی شان در قبایل قابل فرمان شد
کعبه ملکت صحن بارگاهش خانه صورت جرخ
کعبه ملکت صحن بارگاهش کز ملک بیش شرف
بلکه با این کعبه رضوان را کبوتر خانه شد
ز و منظالم تو ز و ظالم اسو ز نرسای بود
کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد
کافرم گر پیش از و یا پیش در اسلام را
از پس عهد کیومرث و کیان تا عهد شاه
که بپاکی که زیاد انجیر بید انگیختند
شیرخواران رابمغز و شیر مرد از ان جان

کین دو را هم در یتیمی مالک پرور ساختند
از خوش جون عنصر اول متبر ساختند
دشمنانرا مسخ و پیسخ ساختند
آسمانرا افسر از خورشید انور ساختند
لاجرم در ملکش دارا و داور ساختند
دست و تیغ این سکندر شد اگر
نشره گردند و هاب زرح عنبر عفر
گز شبستان سلیمانیش منظر ساختند
آخوش جون عنصر اول جبتر ساختند
گز شبستان سلیمانیش منظر ساختند
باغ رضوان را کبوتر خانه آیدر ساختند
جون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند
تا تظلم گاه این میدان معنبر ساختند
تا صواعق مار طوفانش ز خنجر ساختند
زین نمط کو ساخت تمهید موفر
کارداران فلک آیین منکر ساختند
که بخود رای زبید انجیر عو ساختند
طعمه مار و شکار گرگ حمیر

ن ۰

بس تا خ این نکو کردند کاندر صد قرون　　این یکی صاحب قران شاه سرور ساختند

بایگاه تازیانش ساختند ایوان دوم　　بلکه خود که بایگاهش خان قیصر ساختند

حاسدان در زخم خوردن سرنگون شد دو سکند　　تا نیامش سکهٔ ایران ششم زسا

وز پی تعظیم سکه اش از دستهای بند　　شاه چین چینیان دیهیم دیگر ساختند

گر سلاطین بر جم شبرنگ با برخدنگ　　از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

مهر مارا از پر روح الامین و زلف حور　　پر تیر و بر جم رخش مضمر ساختند

آن نکویم کز دم شیر فلک آفتاب　　برجم طاوس برای جنگ شقر

شهد شد بر عقل کاول رستم فاتحش خواند　　گرچه از قلم روش هفتخوان بر ساختند

گر پی میراخوری در پایگاه رخش او　　اخیجان جان رستم را کمر بر ساختند

ساخت این هفت کشور برنیاید لشکرش　　شاید از خضرای نه چرخش معمر ساختند

بار دیگر کین سر سلجوقیان بر اهل کفر　　چون شبیخون ساخت کاینان غول ره بر

جو دو لشکر بر هم افتادند چون گیسوی حور　　هفت گیسو دار چرخ از گرد مجمر ساختند

نوک پیکانها چو در هم خانهٔ عیسی رسید　　چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند

شه خلیل اعجاز و زهیجاش بر کرد خلل　　از بهار و گل نگارستان آذر

مرکبان شاه را چون زهر بر بسته دم　　کفشی از هر خوز هر خوزان از هر ساختند

چون همای فتح نور آمده گر بگشاد بال　　گرگ پیکان چرخ از آن خورد و ارکان خور

از دل و رخسارشان خوردند خیدان ان　　کر نشبه منقار و زرینج زاغ ساختند

بر جنان فتحی که این مهر ملایک پیشه کرد　　هم ملایکه شاهد حالند محضر ساختند

٩٤٦

دشمنانش همه غولند که خود بهر حرز
هشت فرش هفت هیکل دارد و بر

بخت گم کردند چون یاری زکاوز خواجه سپید
روی گرد بدند چون آئینه مغفر ساختند

تخت زر و ملک را از آنسو که بدخواهان اوست
هفت نراد فلک را خانه ششدر ساختند

نو عروس از ره شینان شکر چون گوید اینکه
دام عنین از سقنقور مزور ساختند

اینکه مردان عرب هست چو طفلان عجم
طوق در حلقند و نامت تاج مغفر ساختند

ناخن از معن جعفر کم نکردی فضل از آنکه
فضله هر ناخنت را معن جعفر

تا درت پیشم بدیگر جای نفرستم ثنا
کز درت دعوتکه روح مطهر ساختند

کودکی را سوی بستان خواند عم کودک خلف
گفت روستان تابستان مادر سا

شعر من فالیست تا من سعد اکبر گر از آنکه
راوی من در ثنایت از سعد اصغر

چون کف خلقت تبازی آب بخار او بسیج
خانهٔ من خلد بغداد و بستر ساختند

همت و لطف برادر خواندنت انجم
زر و زربفت و غلام و طوق و استر

عدو زرا خسروا پیوند عمرت داد عدل
کز جهان عدلت و بس کوراعم

عید باقی سازگر ساعات روز عمر تو
ساعتی را هفته هفته محشر ساختند

ملک عقل و شرع زیر خاتم و کلکت تو باد
کین سه را اقبال این دو بخت یاور ساختند

صبح چون زلف شب براندازد
مرغ صبح از طرب براندازد

کرکس شب غراب از صبح
بیضهٔ آتشین در اندازد

کرته فستقی بدید در سرخ / تا بچرخ نوا گرا اندازد

بر شکاف صبا شمیمه شب / طفل خونین بخاور اندازد

زخمه مطربان صلای صبوح / وز زبانهای مزهر اندازد

زلف ساقی کمند شب پیکر / در گلوی دو پیکر اندازد

بر قدحهای آسمان زناره / مشتری طیلسان در اندازد

لب زهره دور بوسه اثر / بر لب خشک ساغر اندازد

در بر بلبله فواق افتد / گر دهان آب احمر اندازد

مرغ فردوس دیده هرگز / که ز منقار کوثر اندازد

از نسیم قدح مشام فلک / چون دهد عطر عنبر اندازد

لعل در جام تا خط ازرق / شعله در چرخ اخضر اندازد

او همه شب گریخت ساقی کو / تا کمند معنبر اندازد

جان بدستارچه دهم از آن / گر غبب طوق در بر اندازد

خار در دیده فلک شکند / خاک در چشمه خور اندازد

عاشقانرا که نوش نوش کند / لعلش از پسته شکر

خاک مجلس شود گلاب چون او / جرعه بر خاک عنبر اندازد

درع رستم ز سنبل آراید / تیر آرش ز عبهر اندازد

بر دستنک یا اخزنک / در سبوی قلندر اندازد

بامدادان که یکسواره چشمه / ساخت بر پشت اشقر اندازد

کلاهها

حرخ

سر زرد کرده دیلم را　　همه زوبین اصغر انداز زد

از در مشرق آتش افروزد　　سوی هر روزن اخگر انداز زد

این عروسان عور رعنا را　　بر سر از آب چادر اندازد

زه آسا پسنجاده زر بعقت　　بر سر کوه و کردر اندازد

گنبد پر سجهای بلور　　در مغاک معقر اندازد

آه من سازد آتشین پیکان　　تا درین دیو گوهر اندازد

سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ　　این دل غصه پرور اندازد

آتش اندر خزینه خانهٔ دل　　چرخ ناکسی بر او اندازد

گله از چرخ نیست از بخت است　　که مرا بخت در سپر اندازد

دم خاقانی ار فلک شنود　　جان بخاقانی اندر اندازد

فلک از خلعت بقا برد　　بر قد شاه صفدر اندازد

شاه ایران مظفرالدین آن　　کز سر کسری افسر اندازد

نفس بلبلان مجلس او　　زین غزل شکر اندازد

دل سودا بتو سر اندازد　　سر ز عشقت کله براندازد

جوشو هر هوش کرد آهی دور　　در تو هر هفت زیور اندازد

بتو د زلف کافرت ماند　　ترک غازی که خنجر اندازد

منم از نغ کاذر افروزد　　خویشتن را در آذر اندازد

طالعم از بره برون انداخت — کز نهالم برون برانداز

کیست کز سیر تو شست طالع من — سر کدشتی بداور اندازد

چشم در نثار بالایت — هم ببالات کوهر اندازد

زیر بای غم تو خاقانی — پیل بالا اسپر و زر انداز

عقل او کز تهار جان دارد — بینش شاه مظفر اندازد

شه قزل ارسلان که در صف تیغ — تیغ عادلش سر شر اندازد

سرورکاه او قاراده حکم — در کلوی غضنفر اندازد

همتش کاجرای خیج دهر — طوق در حلق قیصر اندازد

آتش تیغ او که بیکبار — شهر رقص پیکر اندازد

نبحر اخضر بار ز دان قطره — کز سر کلک اسمه اندازد

اسمان در نثار پاغوار — سبحه اسعد اکبر اندازد

خنجر او جو چرخ به مهد بست — که بدحال اعور اندازد

بحر اخضر بار ز دان قطره — کز سر کلک رسمه اندازد

اسمان در نثار پاغوار — سبحه سعد اکبر اندازد

دور زهر چرخ بهر اقطاعش — قرعه بر مبوت کشور اندازد

٩٤٨

تیر چون در کمان نهد بحر بست — که نهنگ شناور اندازد

دام ماهی شود ز زخم خدنگ — کر لسبد سکندر اندازد

جون کشد قوس جوز هر بینی — که ز جوزای ازهر اندازد

اسد از بیم ناخنان بزد — عقرب از بیم نشتر اندازد

از شکوه همای رایت شاه — کرکس از آسمان پر اندازد

دهر دربان ادبت بر خدمش — ناوک ظلم کمتر اندازد

آنکه در کعبه اعتکاف کرد — سنگ جون بر کبوتر اندازد

دولتش از قصد خصم جه باک — کوه و سپهای منکر اندازد

آتش ناودان که آتش افروزد — تا شرر در سمند اندازد

نصرتش ره برست در هر رو ملک — رای با رای ره بر اندازد

یاری از کردگار دان که رسول — خاک در روی کافر اندازد

کر مخالف معسکری سازد — طعنه در برابر اندازد

بخت شه رخ را فزود آرد — کاتش اندر معسکر اندازد

بد سکالش کجا نه بهر نیاز — کشتی جان بمعبر اندازد

خصم فرعونی ار بکینه شاه — الت سحر لی مرا اندازد

ید بیضای شاه جوسی دار — اژدهای فسون خور اندازد

بخت صیاد بیشه ایست که صید — نه بتیر و بین و خنجر اندازد

قصر جانها مهندس قدرة — نه بتیر کار و منظر اندازد

شه که جوکی زند سلیمان وار — زین بران باد صرصر اندازد

جفت و طاق سپهر در شکند | جفته کان کجاور اندازد
بشکند سنبله بپای چنانکه | داس در چشم اختر اندازد
که که از ننگ امن از فعلی | زان غم از راه کستر اندازد
میخش از روم و در عرب فکنند | گردش از چین بر بر اندازد
نقشش از آن کرد سند سبی سازد | هر سپهر سپر دختر اندازد
دشمن سنگ نهاد فیل سگی | به شیر شیر مستنظر اندازد
دیو کز کژ بهر دم اندیشد | فعل بد ید مادر اندازد
منبع که از رخ نقاش شرم انداخت | تا حفاظی نخواهد اندازد
دست بر زد دهن که ناوک کفر | در سپهر مدور اندازد
سنگ نهمت نگر که در شب سهو | در پیچ مستطر اندازد
بر رعیت ملک همان انداخت | کر بامت به سر اندازد
لاجرم امنش همان خواهد | که بمجنت رحیم در اندازد
تا زمین بر کتف ز طلعت تو | طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر | شب گهر تاب مجمر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال | بر زمین مکدر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال | بر سپهر معمر اندازد

صبح

لاف از دم عاشقان زند صبح | بیدل دم سردزان زند صبح

جون شعلهٔ آه بیدلان تفت | در گنبد جان‌ستان زند صبح

بازیچهٔ روزگار بنیاد | بس کش خنده بر جهان زند

صبح ار نه مرید افشا است | جون آه مریدسان زند صبح

گر عاشق شاد اختران نیست | بس جون دم جان‌فشان زند

جو شاهد شاه پیشتاز دور | خنده ز میان جان زند صبح

این یک دو نفس که عمر دارد | با شاهد رایگان زند صبح

شاهد بس پرده دار دانیک | شاید دم گرد از نهان زند صبح

بس بیخبرست از آنکه عمر | زان خنده عاقلان زند

معشوق منست صبح اگرنی | جون خندهٔ بی زبان زند صبح

جون نافهٔ مشک شب بسوزد | بس آن زمان زند صبح

خوش خوش جو جهود پارهٔ زرد | بر ازرق آسمان زند

وز زیور اختران بنوبت | تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت | بل داور جان و جان دولت

صبح آتشی از نهان برآورد | راز دل آسمان برآورد

آن موذن سرخ چشم سرمست | قامت بپهن زبان برآورد

امروز که عمود زن صبح | دست از میان برآورد

جامی که عمود و خنجر آمد / آنجا چه نفس توان برآورد
آن کیست کزین میان مخنج صبح / دست میان برآورد
کاسپس می قول کاسه گر خواه / چون کوس بکه فغان برآورد
بربط که بطبل خفته ماند / بانک از بر دالحان برآورد
وز بزدن رباب فریاد / چون کودک عشر خوان برآورد
چنگست بلاس پوش پیری / سینه سوی کتف ازان برآورد
دف کز تن آهوان سلب داشت / آواز گوزن سان برآورد
تا لیت گلو فشرد و بس جست / کز سر قنینه جان برآورد
از بس که ره دهان گرفتست / با مل از ره دیدگان برآورد
چون شاه حبش در تظلم / پیش قزل ارسلان برآورد
سلطان کرم مظفر الدین / در جشن خود روان دولت

ساغر گهر از دهان فرو ریخت / ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بحر دارد / یکجا به جرعه‌دان فرو ریخت
چون خون سیاوشان صراحی / خوناب دل از دهان فرو ریخت
در کین سیاوش از عنون زن / ان زخمه در فشان فرو ریخت
یا مریم نخل خشک بفشاند / خرمای تر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زان لب جم / در حلق قنینه جان فرو ریخت
هر جا که زخم ستد قنینه / در باطیه جان کشان فرو ریخت

۹۴

طغر

نالان چو کبوتری که از حلق
خون در لب بچگان فرو ریخت

کویی که پیچ مرغ کل ساخت می
وازدم هر بش روان فرو ریخت

سرخاب رخ فلک ده از
گو آبله از رخان فرو ریخت

از جرعهٔ زمین جو اسمان گشت
جون گوهر از اسمان فرو ریخت

صبح از شم ژاله اشک داود
بر مرغ زبور خوان فرو ریخت

در دری ابر خاطر مش
بیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نام جوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تحت گهر اسمان بر انداخت
زرین صدف از نهان بر انداخت

روز امد و کعبتین بی نقش
زان رقعهٔ اختران بر انداخت

جون یافت محک سفیدی زر
صراف فلک دکان بر انداخت

گویی خم صبح دار شد چرخ
کان زرد کف از دهان بر انداخت

این افعی زمردین به پیچید
مهرهٔ سپهر زبان بر انداخت

سر دست آهو هنوز خور شد
بر کوه دواج از ان بر انداخت

اینک ز تنوره لشکر حق
بر لشکر دیو جان بر انداخت

گویی شرری که جست از انگشت
هندو بهوا سنان بر انداخت

مرغ جو باز حل در آمیخت
پروین سهیل سان بر انداخت

طاوس خراب خوار هر دم
کاورس ز چینه دان بر انداخت

در خرگه دو خت رو به سرخ
جون سوزن بی گران بر انداخت

گویی که دو باره تیر خونین / نمرود باسمان بر انداخت

یا تاج زر از سر شه زنگ / تیغ قزل ارسلان بر انداخت

تاج سر گوهر سلاطین / بل گوهر تاج ران دولت

مجلس بدو گلستان بر افروزد / دیده بدو صد دلستان بر افروزد

یکشب بدو آفتاب بگذار / یکدل بدو عشق دان بر افروزد

ساقی دو طلب قدح دو بستان / بزم دل از این و آن بر افروزد

از لاله ان و سوسن این / در سینه و بوستان بر افروزد

هست از می و شیح دو آتش / یک شعله زن و جهان بر افروزد

چون صبح و شفق در جام خواه / شب چون دل عاشقان بر افروزد

بر روی دو به که چون دو صبح خند / تا وقت صبح جان بر افروزد

با جار لب دو شاهد از می / یکسینه بجو زور روان بر افروزد

حاشا که دو رنگ روز و شب را / آتش دو در زمان بر افروزد

چون روز بر بسند دو روزن چشم / زانخواجه زرفشان بر افروزد

خواجه کن و وز دوی زمین را / چون خواجه آسمان بر افروزد

دل عود کن و دو دیده مجمر / بنشین قزل ارسلان بر افروزد

سردار ملوک هفت اقلیم / رونق ده تن هفتخوان دو لب

رازی زمین بر اسمان بر افکند — بنیاد دی از جهان بر افکند

نوروز زد اسپ یکسواریست — کی شیب بمهرکان بر افکند

از پشت سیاه زین فروکرد — بر زرده کامران بر افکند

سلطان یک اسبه سایه چتر — بر ماهی اسمان بر افکند

ماهی جو صدف کرش فروخورد — جون نو بیش از جهان بر افکند

بردار کرفت روز بر شب — تنهای دق از نهان بر افکند

جون روز کشیده دهر عدل — شب زهره جو لفشان بر افکند

کویی صف اقسنقوا ورا — بر خیل قراطعان بر افکند

ابر امد و جون کوزن نالید — برکوه لعاب ازان بر افکند

کرجه کفن سپید یک چند — بر سبزه مردسان بر افکند

باد ان کفن سفید برداشت — بس سندس بر نیان بر افکند

بر چادر کوه کازر اسان — از داغ سیه نشان بر افکند

بر کتف جهان ردای نوروز — فر بر قزل ارسلان بر افکند

جون حیدر خانه اسلام — شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم — یک دل کو ز دل نشان ندیدم

جند از دل و دل که در دو عالم — یکدل دل دل روان ندیدم

صد قافله وفا فرو شد

یک منقطع از میان ندیدم

سر نامهٔ روزگار خواندم — عنوان وفا بر آن ندیدم
بیداد بدشمنان نکردم — و انصاف ز دوستان ندیدم
چون طفل که هشت ماه زاید — می یکدم و جهان ندیدم
صد روزه بدر دلکی گرفتم — عیدی ز میان جان ندیدم
از خشکی گرز آسمانم — ماه نو از آسمان ندیدم
چون سگ بزبان جراحت خویش — می شویم و مهربان ندیدم
هر چند جراحت از زبانست — مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی خار غم کم با خود — جز سوزن سوزیان ندیدم
چون سوزن اگر شکسته کیستم — جز چشم و سر زبان ندیدم
از دام دو رنگی شب و روز — خاقانی را امان ندیدم
عادلتر خسروان عالم — الا قزل ارسلان ندیدم

جون عدل پناه دار اسلام
جون عقل نگاه بان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس — وز چاشنی جهان مرا بس
ان بردها دین خیال بانه مست — از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن — بر آخر آسمان مرا بس
در زخمهٔ چرخ مرد کانند — زین جادوی زخمه بان مرا بس
یزنی نمکی خوان گیتی — این چشم نمک فشان مرا بس

دل ندهد و جان ستاده ایام / زین ده دل و جان ستان مرا بس

موقوف روانم و روان هیچ / زین بهر جنازه دان مرا بس

بیم سرم از سر زبانست / زین درد سر زبان مرا بس

تا در سرم فرو نشاند / این اشک گلاب بان مرا بس

بگذر نفاق دوستانم / ز آمیزش دوستان مرا بس

با صورة جلوه جلوه کردم / ز آمیزش دوستان مرا اش

خاقانی را سخن همین است / گر گفتن جان جان مرا بس

حق ار ندهد قصاص خونم / عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب / اقطاع ده جهان دولت

[illegible]

ای دل بتولای جان چه باشی / بی برگ و نوا نوان چه باشی

تا زیست روان کسیست ده جای / چندین نعم و روان چه باشی

لوح ازل و ابد فرو خوان / بنگر که تو زین و آن چه باشی

آینده و رفته را نگه کن / بشمر که تو در میان چه باشی

برخوان فلک جز این دو نان نیست / آتش خور این دو نان چه باشی

چون آتش خور کره خورشید نیست / در مطبخ آسمان چه باشی

رو نامی قدرت از کن آدمی هست / در محنت معتنوان چه باشی

با عبرة گور خانه خوان / در عشرة گورخان چه باشی

با این همه کبریا جهانی | جز ذره جهان چه باشی
تقویم مهین حکم شش روز | امروز توی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم | کم بوده بی‌نشان چه باشی
از کبیسهٔ سال و مه جوان بیخ | در دیده رایگان چه باشی
خاقانی عمر بیست عبرت | از غایت شادمان چه باشی
گردانه لطف خواهی اما | مرغ قزل ارسلان چه باشی
استاده سرای اوست تقدیر | استاده بر آستان دولت

عزمش گره کمان گشاید | جز منش بصد زبان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست | گر خنجر آسمان گشاید
هر عقده چو زهر که مه داشت | رمحش بسر سنان گشاید
بندد دم کژدم فلک را | زان نیزهٔ مارسان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر | لشکر کشد و جهان گشاید
وز حال سکندر و پی خضر | صد چشمه با متمان گشاید
دریا چو نمک به بندد از سهم | چون لشکر شاه زان گشاید
وز بس دم دی مه عدو را | بر چهرهٔ نمکستان گشاید
رانده‌ست بهمن قدر حکم | کافاق شده جهان گشاید
زرینه و زر و سیم علی و سیس | تیغ قزل ارسلان گشاید

۹۵

ایجاز که هست شندر کف * کر زنش بیکی زمان کشاید
حصنی است فلک دو از ده برج * کاقبال خدایکان کشاید
هر عقده که روزکار بندد * دست شه کامران کشاید
در کرد مصاف روی نصرت * شاهنشه شه نشان کشاید
یعنی که نقاب شهربانو * فاروق عجم بستان کشاید
جو عصمت کبوده بداغش * افشرده نبر بر ران دولت

سندان بسنان چنان شکافد * جون صور که آسمان شکافد
کر تخت کیان زند تبوران * چیچون پسر عبان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه * او خورشید ان چنان شکافد
کر نیل روان شکافت موسی * او دریای دمان شکافد
جون خنجر زهر کون کشد شاه * بس زهره که اندر آسمان شکافد
جون تیغ زند پر پلنکان * همچون سپر آهوان شکافد
بس سینه که جون زبان افعی * زان تیغ نهنک سان شکافد
شمشیر دو قطعتش بیک زخم * پهلوی بپهلوان شکافد
کر تیغ علی شکافت خرقی * او البرز را از سنان شکافد
جا کر به ثنا زبان کند موی * تا موی بامتحان شکافد
بکران بهشت جعد سازند * زان موی که این زبان شکافد

سنان

آه از دل بر زنم جو بسته | کز پری دل دمان شکافد
دریای سخن منم اگر چه | هر کس صدف بیان شکافد
امروز منم زبان عالم | تیغ توشها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نگنجد | بر اسپ قضا عنان بجنبد
از گوشه چار بالش تو | اقبال بسا بیان بجنبد
محمود زمین و اسمانست | تخت تو که از مکان بجنبد
یعنی که بعرش کعبه ماند | جون کعبه و عرش ازان بجنبد
بی عزم تو رایض فلک را | رگ در تش مرکبان بجنبد
مهمانز پای عزم بکشا | تا ابلق اسپمان بجنبد
لنگی است صلاح پای لشکر | تا کشتی سهرگران بجنبد
جون جنبد ذو الفقار برکش | تا چرخ جهود شان بجنبد
افیون لب فتنه را جفان ده | کز خواب بامتحان بجنبد
آخر نکس زمانه فریاد | کم مو جه زمان بجنبد
لالت عدوة اگر چه او گوشت | کز کفش او زبان بجنبد
بی مدحت تو کلید گفت آ | اندر غلق زبان بجنبد

بنیت کند آسمان زمین کوس
گاه در کهنت آسمان دولت

جز ظفرت نهان مبینام … بی رایت تو جهان مبینام

پرواز همای بخت الا … بر کرکس آسمان مبینام

ماه روی که جیفه حسودست … جز کرکس سینه کرکسان مبینام

در پیش پام حدان عدورا … در دیست که نضج آن مبینام

چون شمع و قلم بصورت زور را … جز زیر دو سیه زبان مبینام

بر منشور کمال طغرا … الا قزل ارسلان مبینام

بی جلوه سکوی قبولت … یک نقد هنر روان مبینام

بر سکه ملک و خاتم دین … جز نام تو جاودان مبینام

بر قلعه نه حصار مینا … جز قدر تو دیدبان مبینام

همچون هرمان حصار عمرت … محتاج به پاسبان مبینام

بر مملکت مصر فاره هم … جز قهر تو قهرمان مبینام

بر دیده خویش چون کبوتر … جز نام تو نقش جام مبینام

تا دیده خصم را بدوزی … جز تیر تو در کمان مبینام

زین دزد صفیر زن که جحج است … نفست بباغ جان مبینام

زین دزد صفیر زن که جحجنت … نفست دگر بباغ جان مبینام

صدر تو که کعبه معالیست … جز قبله انس و جان مبینام

لطف ازلیت پاسبان دولت

شمه تو پاسبان دولت

حج

ساقی

صبح

جون صبحدم عید کند نافه کشایی | بکشا تکی که کند صبح نمایی
ان جام صدف ده که بخندد جو نخ صبح | جون صبح نمود از صدف ان عالیه
در حمکده زن نقب کری در طاق فلک | هم نقب زد و داد بدو مرغ کوایی
جون کشت صبا خوش نفس از مشک می صبح | خوش کن از مشکین الکار صبابی
مرغ از کلوی الحان تا ساخت دم صبح | برساز تا جاک زد این سیزده تایی
شو خوانجه کن از زهره دلان پیش که کیتی | رستی خورد از خونچه زرین سیمایی
جون خواجه کنی تا ز سر کرسنه چشمی | از خوانجه کردون نکینی زله کدایی
ای خوانجه کردون که نوالت همه زهر است | نانت ز جه شیرین و تو جون تلخ ابایی
جون پوست فکند وز دهان مرده بر اورد | این افعی بیجان که کند عمر کرایی
هم نوش کن و جرعه ده و زخمه فشان زانکه | دل مرده درین زخمه فیروزه طایی
بازیجه شمر کردش این کنبد نارنج | کر طفل نه شعبده بازیچه ابی
جام است جو ... | مرغ سلیمان و پری روی صبایی
جون روی پری بینی و ان سلسله زلف | تعویذ خود کم کنی و سلسله خایی
بن کشت نفس در کلوی بلبله کویا | ای عقل چه دردسری ای چه دوایی
ان لعل لعاب از دهن کاو فرو ریز | تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی
مجلس همه دریا و قدح ماهی مستیم | دریاکش از ان ماهی اکر مرد صفایی
از پیکر کاو اید و در کالبد مرغ | جان پریان کرش خم یافت رهایی

۲۹۲

از گاو و مرغ آمد و از مرغ بجایی
وز ماهی سیمین سوی دلهای هوایی

ماه نو حلقه ابریشم چنگ است
نی سرخ زمین رقص کنان الحان بهایی

این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را
خطلات دتو برا خشنکین هوایی

نزل و عقل نیست نه شهر و نه درده
اینجا چه ابهری کینی الخاجه گدایی

چون است تراسخره کرفشند یکی دان
خسکان خر و تر سبزه چو در بند چرایی

در کاسه سر دیگ هوس پختن تا چند
هین باده خام ار مکن خام درایی

بخوردان هوس جام چو بحری بر دار از نو
زانکه از سر سرسام هوس بر سر نایی

احرام گر گیری چو قدح گیر که دارد
عریانی بیرون و درون بلعل قبایی

کعبه چه کنی یا حجر الاسود زمزم
هان عارض و زلف و لب گرگان سرایی

هم خدمت این حلقه بگوشان خستن ده
از طاعت این کعبه نشینان رهایی

یا میکده یا کعبه یا غیب تو دیار
اینجا شوان گرد بیک دل و بهوایی

گر خیل دل اندوه نفیر و ز درد کس
تن دعوی و مشکی شده دل باری و وایی

بر نال پسیه میی نشاط شده چنگی
بر طفل حبش روی سعلوم شده نایی

بربط نگر ابستن و نالنده چو مریم
زاینده روحی که کند معجزه رایی

بر کاس رباب اخر خشک خر عیسی است
گر چار زبان میکند انجیل سرایی

چنگیست بدنیا تنش آراسته تا ساق
وز ساق بدبزیست بلا بس مرایی

نا ست بکی هارا که ده با هی جوزرد
پیراهن نه چشمه کند بار مسابی

دف حلقه و تن حلقه بگوش است همه تن
در حلقه سگ تازی و اهوی خطایی

خاقانی

خاقانی و بحر سخن و بارگه شاه — لفظش صدف و این غزلش در بهای

جان بشکند ساز م اگر پیش تن آیی — دل روی نهایت دهم از روی نمایی

هر لعل بهای سم است کمتر آن روز — گاهی بکمیت دل من راه نکشایی

خورشید من من بچراغ ظلم زانکه — من در شب هجران و تو در ابر جفایی

که که بسر روزن چشمم گذری تیز — بیمار دلم باز نپرسی و نیایی

دلها شو شمار خواه روی خواه بستیزی — بر تو نرسد حکم که تو جان خدایی

ای غارت جان جیست خود این خان بوا کیست — گرگ اشتی کس مکن این گرگ نمایی

هیچ افتدت امشب که بر فلک حرس — رحم آری و در کاهش و کاهم نفزایی

یا بر شکر خویش مرا خوانی و مهمان — یا بر جگر ریش بمهمان من آیی

تو بر جگر دست نیایی و خفاکه — خنجر بر جگری نیست مرادست روایی

خستی دل خاقانی و روز پرسی — کان رخچه پیکان من آخر تو کجایی

او در سخن از تابیفه برده قصب السبق — چون سنجر و نعمان کرم از حاتم طایی

کیخسرو ایران ملک المغرب گز قدر — بر خسرو طوران رسدش بار خدایی

داراب ملک عجم سکندر ثانی — گر چشمه حیوانش نکند خضر جدایی

اقلیم کشایی که ز جا سوی عدلش — بیچاره نیارد که کند کاه ربایی

شاهی که دهد گاه صدمه گرز فتوحی — گوش کر پران فلک از سنوایی

برافتادگی

223

۱۳

توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز — هم دافعه ایمنی و هم دفع بلای

شمشیر فلک دید حدی گفت قدرناک — طاغوت پرستان را طوق بلای

در شانهٔ دست ظفر آیینه یعنی — هم آینه صیقل شمشیر زدای

از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ — کز آینه بلکه ز زنگار زدای

ای تیغ ملک در کف رخشان تو بس همانا — در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیای

ذوق تو بر دعا رصه احمقی خصم — اچیست زهی زهر که تریاک شفای

ای نیزه شاه ای علم تخت نصرة — از نقطه دولت الف عز و علای

ای دست فلک پنج اگر ساغر و شمشیر — ماهی و نهنگ اند تو دریای سخای

ای ملک و اهب رزاق جهان را — امید نسبت و تو ضمان ندارد وفای

ای رایت شه نادره از زانی وقایم — بحر عدن کوی یا کاه صفای

ای پرچم رایات ملک چشم بد دور — گز زاغ غراب آمده در فر همای

چون نقش کعبه در سبب نور سفیدی — چون زلف بتان در ظلمات اهل صفای

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه — تا کعبه بجاییست در آن کعبه بجای

ای رای فلک ذات سپهری که بدو وقت — یا صاحقه خشم تو و یا ابر ضیای

ای نامه ز خصم خاتم جمشید که بر تو — ختم است جهانداری حقا که سزای

ای حشمت تو ایت همه آفاق اندائم — ظل ملک العرش و با عرش لوای

نعتی عطا کی ملک الموره خطای

چون آدم و داود خلیفه توئی بر حق — حق زی بتو پناه که پناه خلق ای

ای رحمت حق انیست عطا پاش خطا پوش — تا رحمت حق بر همه آفاق خطا ای

بلکه از تو عطا است و خطا نیست زهی شاه — تا کعبه نجات است در آن کعبه نجای

بهرام اسد عیشی ار چه که بخشش — خورشید فلک همت بر جیس صفای

چون ماه همه عزم جو شعری یاه سعیدی — چون تیر همه فهم جه کیوان همه رای

بودند کیان بهتر آفاق دینا بت — بهتر ز کیان بود تو بهتر ز بنای

رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی — جمشید فری بلکه کیومرث دهای

در کشور دولت جو نهی شیر علوی — در بیشه اصولت جو علی شیر دعای

مانند علی پسر غضنفر توی ار چه — از نسل فریدونی و زال عبای

کز تیغ علی فرق سری ایمنی است — البرز شکافی تو اگر گرز گرای

روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون — خود روز به ای که شه روز بهای

آوازه کوست نه پذیرد بصدا کوه — نرسد که شود شکست دل ار سخت صدای

از گرد سپاه و سیهت ابر شش گردون — قطبی شود این ازرق عین الروسای

ای رایت شه صد لشکر خواره جو خورشید — کجا برایش این دایره بس علای

محتاج بدولت نه اپراکه ز دولت — دارنده لشکر که این هیبت نیای

دولت بز دمنت رسهی و معاشی — قران جه کند زحمت تو عمر کسای

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی — کز نور عیش همه رخ عیش نمای

چون فصل ربیعی نه که چون فصل ربیعی — کز خود همه طبعی تن لطف نمای

۶۶۷

قدر تو بر افلاک سپه راند بس گنبد
ای طالع میلاد تو دیدند حدها
تپیر براندند و بر آهنین فرو دند
کردند همه حکم که در بابت صد و هشتاد
خواهند ز تو این مرغ با فیکا زانکه
گرچه ملک العرب تویی تا ابدها
هر چند که لینک دهد اساس بهرام
صد منزل از آن سوی فلک رفت بنایت
زلزال فنا گرد دد سقف جهان را
ایران بتو شد حضرة غزنین و خراسان

بیت

فی وصف معالیک معانی نهان
اصحبت ورایس الام تحت جنانکه
در شان تو و من سنجا و سخن امروز
باد از مدد عدل تو پیوند حیات
بر تخت شهنشاهی و در مسند عزة
حالاة جهان منتفق بکام تو بادا

با در تو نبخم که بس تنگ قضائی
اختر شمران رومی و یونانی دمائی
میسلاح نمودند که گفتا جاوید بقائی
ایجاز بدست آوری و در روم گشائی
در ظلمت و در خوف جرائی و رجائی
بر تخت خراسان ملک الشرق و ثنائی
بهرام ثنائی و به ولبنات سقائی
وز قدر تو صد منزل از آن سوی ثنائی
تو سد همه رخنه زلزال قفائی
جون گفته من رشک معزی و ثنائی
افدیک بنفسی و معادیک فدائی
ابیت و خیل الشعرا تحت لوائی
ختم الامرائی به و ختم الشعراهی
کز عدل قبول او را خلاص دعا
ادریس بقا باش که فردوس بقائی
کرد ابدالدهر جهاندار تو باهی

صح

هر صبح که نور جهان ببینم — از منزل جان نشان ببینم
صبح آینه شود که در وی — نقش دل آسمان ببینم
بویم بی کاروان کاروان — غم بدرقه عیان ببینم
هر بار که نقش بگشایم — غم تعبیه در میان ببینم
صحرای دلم هزار فرسنگ — آتش که کاروان ببینم
خیزم که کمین فلک را — یک شیر دل از نهان ببینم
جویم که رصد که زمان را — تنها روی از زمان ببینم
در کهف بنا ز شیر مردان — جان از سگ آستان ببینم
بس بی نمکست عیش و قسمت — گر دیده نمک فشان ببینم
بشگفت که چون نمک بر آتش — لب را مدد از فغان ببینم
از جفتی غم و بیاد غصه — دل حامله گران ببینم
بر هر مژه در جوانک — بر کرده بر سیمان ببینم
خون گریم و زمین روی چشم — رومی بچکان روان ببینم
می جویم و داد نیست ممکن — کین نادره در جهان ببینم
صورت نکنم که صورت داد — در کوه آتش و جان ببینم
در صد غم تازه تر گریزم — کز یک غم جان ستان ببینم
چون تب خالی که تب نشاند — دل را غم غم نشان ببینم
ترسم که بچشم ابلق عمر — از ناخنه استخوان ببینم

٩٢٨

عمرست بهار نخل بندان — کس بر نفس خزان به بینم
کفتی بردم بو هم نو نو — سوز جکر فلان به بینم
تو سوزم اگر آن نه بینی — من و هم تر اکران به بینم
عمری بکران کنم که اهلی ده — زین کوچه باستان به بینم
درعوزه جاره کنم صبر — تا باده نخمستان به بینم
دل نشکنم از عتاب باری — کوز اول خرده دان به بینم
رک را نیش باد نارم — جون بالش برنیان به بینم
بر آیینه چشم ازان نکارم — کز همه جشنی نشان به بینم
سازم دل مرده را حنوطی — گر آیینه زعفران به بینم
هر شب که بصفهای افلاک — صفها زده میهمان به بینم
جو شمع زحد که از شر یا — شش همدم مهربان به بینم
من خود نکنم طمع که شش بار — از شش سوی هفت خوان به بینم
هم طن نبرم که کعبتین را — شش نفس بسالیان به بینم
اندک دو دست نرد دار — در یک در اشیان به بینم
بس کویم دیده کسی کاخر — هم قد قمر قدان به بینم
هر مه که بیک وطن نخور — باهم جو دو عشقدان به بینم
خالی بوداع از اشک هر دو — لون شفق ارغوان به بینم
خور در تب و صرع دار به بینم — مه در دق و ناتوان به بینم

ازخط

از قحط کرم کجا گریزم / کانجا دل میزبان به بینم

جانی چو مزاج مشتری پاک / زآلایش سو زیان به بینم

طبعی چو بنات نعش زاامال / دوشیزه جاودان به بینم

دیریست که این فلک نگونست / زودش چو زمین ستان به

گویم که فلک علاقه کاهیست / کو راره کهکشان به بینم

به زان باشد رسد بهر ماه / تا در دم شیر نان به بینم

گو چرخ مکن زمانه روزی / همت بدل ضمان به بینم

از شیر شتر خوشی نجویم / چون ترکش ترکمان به بینم

روزی چو طلب کنم نخواری / خود بی طلب هوان به بینم

گر موم پاسبان درجیست / بگذاشت که لعل کان به بینم

چون بر سر تاج شاه شد لعل / بی منت پاسبان به بینم

نی لی بکمان نبیکم از بخت / کارم همه چون کمان به بینم

بختی که سیاه داشت و زرین / خنکش بزیر ران به بینم

دل رفت گر اهل دل نیابم / زان خار گل جنان به بینم

خسته نشوم ز خار نا اهل / زین و هم زخم ان به پیم

بهرام نیم که تیره گردم / چون مقنع و دوکدان به

این تازه سخن که کردم ابداع / در روی زمین روان به بینم

دیوان مرا که گنج عرشی است / عین الله گنج بان به بینم

طرازی که در زد گنبد — هم دست بریده شان ببینم
طرار بریده پس چو طیار — آویخته کی زبان ببینم
امید بطالع است کز عمر — هیلاج بقا جنان ببینم
کاندر سنه تنواخر سعد — در طالع کاهران ببینم
شش سال دگر قران انجم — آویخته درا درز و مهره کان
هر هفت رسد ببرج میزان — تا بیست و یکش قران ببینم
کیوان بکناره بینم ار چه — هر هفت بیک مکان ببینم
گر خط شمال خسف گیرد — زی مکه روم امان ببینم
در حد حجاز امن یابم — گر سوی حرز زبان ببینم
در شانه گوسفند گردون — من حکم به از زبان ببینم
در ظن نبری که هیچ نکبت — زین حکم دروغ سان ببینم
ره سوی یقین ندارد این حکم — هر چند ره بیابان ببینم
حقا که دروغ داستانیست — بطلانی و دوستان ببینم
خاقانی راز بان حالت — از نا بدتر جهان ببینم
از خسف چه باک چون نباهم — درگاه خدیگان ببینم
دیدار شباه دارا ایران — در آئینه روان ببینم
هر هفت فلک فراخته سر — تاج قزل ارسلان ببینم
باکرکبه مظفر دین — وین همره و همرهان ببینم

خصالم

ام ملک ملوک مغرب — هم رتبت کی فکان به بینم
جم ملکت و جم خصال و جم جوست — جم را ملک الزمان به بینم
کیخسرو دین که در سپاهش — صد رستم پهلوان به بینم
پرویز هدی که در بلادش — صد نعمان مرزبان به بینم
جم ملکت و جم خصال و جم جوست — جم را ملک الزمان به بینم
تاج پسر خاندان سلجوق — بر تخته زر کیان به بینم
بر شاه کیان کمر فشانم — کو را کمر کیان به بینم
خورشید اسد سوار بابم — بهرام زحل سنان به بینم
از رایت آفتاب نصرة — در مشرق دودمان به بینم
در بارگه دوم سلیمان — سیمرغ کرم عیان به بینم
چون خوان صفاهند سلیمان — عیسش طفیل خوان به بینم
گر سنگ پذیرد آب جودش — زآتش نه ضمیران به بینم
دستار چه سیاه نیزش — چتر سر خضر خان به بینم
شب سر تازیانه اش از قدر — جبل الله شرطفان به بینم
در یک سر ناخن از دو دستش — صد شیر نبرز بان به بینم
او شه سه بعد و چار ملت — بر شاه مدیح خوان به بینم
و هر از فرغش به پنج هنگام — در ششش در امتحان به بینم
از هفت سپهر و هشت خلدش — روز از خوشبستان به بینم

٩٥

نه چرخ ز قلزم کف شاه / مستسقی دو بنان به بینم

قصدش روز ینین تن عالیست و / هر هفته هفتخوان به بینم

ماند بهلال شاه مغرب / کافزونش فزوتران به بینم

لیت فسکوفش گران هلال دو / عبید دل خاندان به بینم

اری شه مغرب آن هلال است / کاندر جد قیروان به بینم

بر خاک درش زبوس شاهان / نقش رخ ابدان به بینم

گر بر سر چرخ شد حسودش / همدرین خاک دان به بینم

گر کس بکر شد سوی چرخ / بر خاک جو ماکیان به بینم

گر خصم امیر مصر گردد / کور اعدن و عمان به بینم

بندار پر و بن خار / در عرصهٔ بوستان به بینم

انگار خروس هرزرا / بر پایهٔ نردبان به بینم

ای با جور ارد شیر اسلام / کاجرا خورت ار دوان به بینم

ای سایهٔ حق که عقل کل را / ز اخلاق تو دایگان به بینم

گرد دفلک المحیط کو بیت / گردست تو صولجان به بینم

کیوانت شها بعرض برجم / بر ریح تو خزران به بینم

از بر زبلا پس اخر تو / بر چیس لطیلسان به بینم

شمشیر هدی توی کز تیغ / شمشیر تراقسان به بینم

خورشید زرخش هر تو یفلت / ناریست که بید خان به بینم

ناهید شود هزار دستان / کیوان تو گلستان به بینم

انصاف تو تیر بندسی را / ما وطرف اللسان به بینم

هارون تو ماه و زن ثریاش / شش زنگله در میان به بینم

امر تو و ابلق شب و روز را / یک فحل دو مادیان به بینم

محمود کفی گر شبستان است / محکوم چه سبحان به بینم

چتر سیه و سفید پیلت / بالش دو شبستان به بینم

فتح تو بسومنات یابم / غز تو بمولتان به بینم

گرد سپهت به نهر و لاله / سهم تو به نهروان به بینم

چون قصد کنی فتوح قنوج / ملت بتو شادمان به بینم

تو خسرو خاوری ز امرت / تعظیم بخاوران به بینم

تو داغ روم و زرچمیت / زلزال بدامغان به بینم

دریا هیبتی و کوه هیبت / کز ذات تو این و آن به بینم

از رای تو صیقل فلک را / هفت آینه در دکان به بینم

گر هیچ سپه کشی سوی شام / انجا سقر و جنان به بینم

از خلق تو خار و حنظل شام / گلشکر اصفهان به بینم

صور و حکه در امان امرت / چون ارمن نخجوان به بینم

سکبانت شه فرنگ یابم / دربان شه عسقلان به بینم

تو قاهر مصر و جاه شت را / بر قاهره قهرمان به بینم

سا ۹۶۱

روزی که درابرسان تلبیت — برق گهر ویمان به پینم
شیر فلک از نهیب گرزه — جون گاو زمین جهان به بینم
از ماه درفش تو بچرخ — سوزان جو زم کتان به بینم
طوفان شود اشکار زخون — شمشیر تو نیل ران به پینم
خنگ تو روان جو کشتی نوح — اندر طوفان روان به بینم
جون فال برارمت ز مصحف — نصر من الله دران به بینم
در شان تو بنیم آیت فتح — کاسنبا نزول شان به بینم
ای عرش پسر یراسمان صدر — گر نیرم تو خلد خان به بینم
در کعبهٔ صدر خلد برمت — کوثر یم و ناودان به بینم
برخاک در تو آب حیوان — جون آتش رایگان به بینم
در خواب جلالهٔ تو دیدم — در بیداری همان به بینم
زین شهر دو زنگ نشکم ذل — کو را دولت ایرمان به بینم
از جور دو مار بر نجوشم — جون رایت کاویان به بینم
فر تو خبر دهد که جندان — تایید ظفر رسان به بینم
گر عمر هزار سال جون نوح — صد دولت ویرمان به بینم
برگ همه دوستان بسازم — مرگ همه دشمنان به بینم
برخاک درت زگان درباش — گنج زرشایگان به بینم
این فال ز سعد سنغارست — پیشتیش ز مستعان به بینم

ای بابه

ای تاجدار خسرو و مغرب که شاه چرخ / در مشتری قرین زجاه تو کسب صفا کند

درگاه تست قبلهٔ پاکان و جان من / الا طواف قبلهٔ پاکان چرا کند

تن را سجود کعبه فریض است و نقص نیست / گر دیده راز دیدن کعبه جدا کند

گر تن بقرب کعبه بگشت آشنا رواست / باید که جان بقرب سجود آشنا کند

از تن نماز خدمت اگر فوت شد کنون / جان هم سجود سهو بر وهم قضا کند

تن چون رسد بخدمت وی زیبد ای صبح / کو خاک را بمسجد اقصی رها کند

چون جان بخدمتست تن گو نیست گو مباش / دل مهره یافت مار تمنا چرا کند

گرچه بسیر مسک شناسند لیک مرد / چون مسک پیر گز بند خطا کند

چون مسک چین تو داری آهوی چین مپرس / آهو بچین به است که سنبل چرا کند

دیوان و جان دو تحفه فرستاده ام بتو / کردون برین دو تحفه عیسی ثنا کند

دیوان من بسمع تو دری دری و بند / جانم صفات بزم تو اوج سما کند

ای آسمانت کرده زمین بوس تا ابد / هم آسمان زخاک درت کیمیا کند

باد و بقا خضر که تا خضر ازین جهان / صد سال آن جهانت شمار بقا

ببین که بمیدان حسن رخش در افکند باز / بخشش بها تمر ز جان لعل بهای بیار

۹۲ک

زیر رکابش بکمر حلقه بگوش آفتاب / بخشش عنانش بکر غاشیه کش روزگار

از بس خونها که ریخت غمزهٔ آن ترک تیز / عشق بانگشت پای میکند ابر شمار

نقش سر زلف او رست مرا در بصر ... زانکه سهم در خور دعنبر دریا کنار

فتنه ز شب بوسته ست شب فتنه زای ... صبح قیامت شدست از شب او آشکار

نیست مرا آن سهی بابت الماس او ... دیده خاقانیست لاجرم الماس بار

عالم جان را نهاد بر دست مقر جنانکه ... دولت خوارزم شاه داده جهان را قرار

شاه فریدون نوا خضر سکندر بنا ... خسرو امت پناه آسند مهدی شعار

دست صبا بر فروخت مشعله نوبهار ... مشعله داری گرفت کوکبه شاخسار

گشت ز بهلوی باد خاک سیه سبز پوش ... گشت ز بستان ابر دهر خرف شیرخوار

بر در سبزه دمید برنمط آب گیر ... زلف بنفشه خمید بر عنب جویبار

نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر چون ... تارک کلبن کشاد غنچه تر از نوک خار

شاه ریاحین بباغ خیمه ز زربفت زد ... غنچه که آن دید ساخت نیزه و جوشن گذار

هر روز بالای سر نخه شیران نمود ... شاخ که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار

یاسمن تازه داشت مجمره عود سوز ... لاله که آن دید ساخت برگ تمام از نثار

خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی ... ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر گوار

زاتش روز ارغوان در خوی جوشن نشست ... باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار

بر چمن آثار سیل بود جو دردسی ... فاخته کان دید ساخت ساغر از کوکنار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد ... بلبل کان دید ساخت ساغر از کوکنار

شاه علاء الدول داور اعظم که هست ... هم ازلش پیش رو هم ابدش پیش کار

ختن بزخم حسام کرده گردون تمام ... بست به بند کمند گردن دهر استوار

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو — گنبد خارا رنگ سوخته خواه دار

نام خدنگ توهست صرصر خودی نبکاف — کیفیت تیغ توهست قلزم آتش بخار

از پی تهذیب ملک فیض کنی جان خصم — از پی تریاک نوش دفع کنی زهر مار

تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم — هم اخضرست هم ید بیضا و نار

مرد کشید تیغ آز از جهت آرزو — طفل کشند در دو گوش از جهت گوشوار

از فزع آنکه هست هیبت تو نیل بر — خضر ترا آب بشت خون شود اندر نهار

بیخ جهان اصل تست بیخ فلک نقش گل — میخ زمان عدل تو میخ زمین کوهسار

هست سه عادت ترا بخشش و مردی و دین — دست سه عادات تست تخم سعادات کار

در کف بحر کوش غرقه شود موج بحر — آنکه چو چون کرامت شرح دهد یا بخار

فرق ترا در خورست دولت سلطنت — گرچه بدین مرتبت غیر تو شد کامکار

مملکه‌ای شهباز راست گرچه خروس از نسبت — هست بسر تاجور هست بدم طوقدار

با تو نیارد جهان دون ترا در میان — گر همه عنقا بمهر پرورش در کنار

گرچه ز نارنج پوست طفل ترا زد کند — لیک نسنجد بران زیرک زر عیار

صورت مردان طلب کرد ر میدان بود — نقش بر ایوان چه سود در سم اسفندیار

عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست — عالم اعظم تویی از بس هژده هزار

گرچه ز بعد همه آمده در جهان — از همه به گزین بر همه کن افتخار

ز آن سه نتایج که زاد بود غرض آدمی — لیک بس هر سه یافت آدمی این کار بار

احمد مرسل که هست پیش رو انبیا — بود پس از انبیا دولت او را مدار

صبح برش شب رسد بر کمر آسمان | گل کبسا زده باد از دهن غدار
چون کنی از نطع خاک نقعه شطرنج رزم | ماز بس گرد نبرد چرخ شود اشکار
شیر علم را حیاة بدیه دهد تا شود | پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار
ز نهیب ربع او فتد سبع شداد از نهیب | تخت محاسب شود قبه چرخ از غبار
از خوی مردان شب آب روی زمین شوید چون | وز فش اسپان نباته جعد شود بر عذار
مرگ شود بو العجب تیغ شود کند تا | کوس شود رعد لیک خاک شود لاله زار
کرکس شیر فلک طعمه جوران در مصاف | ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چرخ جولاه بدل در خفقان رفته ضعف | دهر چو نرگس بچشم در یرقان زار زار
چون تو برآری چو پاس تیغ تو از سجود | گنبد صوفی لباس سر قدم اعتذار
امر دهد کرد کار کای ملکوت احتیاط | بند دهد روزکار کای ثقلین اعتبار
نوش کند تیغ تو قاعده انتقام | لاش کند رمح تو مائده کارزار
باز شکافی بتیر سینه اعدا چو نی | باز نمایی ز خون دانه دلها چو نار
تا شره بر هم زنی چون شره بر هم زنی | رایت دین بر یمین آیه حق بر یسار
ای ملک راستین بر سر تو سایبان | وی فلک المستقیم از در تو مستعار
در کف صدر تست رخت فضایل مقیم | با شرف قدر تست تخت افاضل نگار
در روش مدح تو خاطر خاقانی است | موی معانی شکاف روی معانی نگار
سحر:
مشرق و مغرب مراست زیر در رفت | رشته بشروان نهال رفته بعالم شمار
هست طریق غریب نظم مرا رسم هست از | هست شعار بدیع شعر من از نو دو بار

ساعت

ساعت روز و شب و سال حیات تو بلی ... جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار
عزّ و جلال آن تست و انکه ترا نیست حکمت ... تا بدعاها کنند از در حق خواستار
روز بقای تو باد در افق بامداد ... رست ز عین الکمال روز نصف النهار
بزم تو فردوس وار و ز در دولت درو ... راه طلب رفته هست جوی طرب رفته کار

رخساره صبح پرده بعمدا بر افکند
مستان صبح چهره مطرا همی کنند
چندین شبه مقرعه صبحدم کنون
درده رکاب می که شعاعش عنان زنان
گردون بهود یانه بکتف کبود جوش
چون بر کشند قواره دیبا ز جیب
هر صبحدم که بر جنداں مهرها فلک
ما مهرها کنیم قدحها چو آسمان
دریا کشان کوه جگر باده بکف
گنجخوانه جام ز خون سیاوشان
عاشق برغم سبحه زاهد کند صبوح
از جام دجله دجله کشد پس بروی خاک
آب الحیات نوشند پس خاک مردگان

صبح

راز دل زمانه بصحرا افکند
کین پیر طیلسان مطرا برا
ترسم که نقره خنگ بیالا برا
بر خنگ صبح برقع رعنا بر افکند
آن زرد پاره بین که چه بیدار
سحر اگه بر قواره دیبا بر افکند
بر رقعه کعبتین هم یکتا ز
آن کعبتین برقعه مینا بر افکند
کز تف بکوه لرزه دریا بر افکند
گنج فراسیاب بسیما بر افکند
پس جرعه هم بزاهد ترسا بر افکند
از جرعه سبحه هویدا بر افکند
بر روی هفت رخمه خضرا بر

۹۶۱

از بس که جرعه بر تن افسرده زمین ان آتشین دواج سراپا برافکند
گردد زمین ز جرعه چنان مست کز درون هر گنج زر که داشت بعمدا برافکند
اول کسی که خاک جرعه را نم دهی جون دست صبح جرعهٔ صهبا بر
ساقی بیا و دار جو جام صدف بحری دهی که کوه غم از جا برافکند
یک گوش ماهی از همه کس بشنوده ام تا بحر سینه جیفهٔ سودا برافکند
می لعل ده جو ناخنه دیدهٔ شفق تا رنگ صبح را شفق اسا برافکند
آن پیش استنباط عدهٔ توبه مدار کاسیب تو نه قفل بد لبها برافکند
ان عده وار بکر طلب کن که روح را آبستنی بمریم عذرا برافکند
هر سوفت کرده پردگی رز بخرمن تا هفت پردهٔ خود زما برافکند
بنیاد عقل برفکند خوانچهٔ صبوح عقل انت هیچ مگو تا برافکند
داری گشاد نام جادرده ان فلک کوه کجا که نزل توانیجا برافکند
کس نیست در ده ار چه علف خانه اهست کس بر علف چه نزل مهیا بر
جون لاشه تو سخره گرفتند بر سو جرخ منت بهر نبز ل یکیش تنها برا
امروز کم خوارنده فردا چه الی انکه ایام قفل بر در فردا برافکند
منقل ورار جون دل عاشق که جمره را رنگ شرر شنگ عاشق شیدا برافکند
هر دست سخت سنبله زر بخرمن آرد تا پستی اعقب سرما برافکند
بلی صرفه در تنور کن ان زر حنبر را کو شعله ها بصرفهٔ عوا برافکند
مانده بعنکبوت وصل کالاف افتاب ز ذرهای لا یتجزا برافکند

از هر دو رنجه شکل صلیبی جو رومیان — بر زنگ رنگ روی بحیرا برافکند
نالنده سقفی زبر بستر بلاس — روی لحاف زرد به بهنا برا
غوغا دیو و خیل پری جون بهم رسید — خیل پری شکست بغوغا برا
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان — بروین صفت کواکب رخسار بر
طاوس بین که زاغ خورد دانه انار — کاورس ریزهای صنقا برا
مجلس جو گرم کرد جو نواره عاشقان — حی را زعاشقان شکیبا بر
ساقی تذرو رنگ بطوق عنب جو کبک — طوقی که ز عنبر سارا برافکند
بردرت ان تذرو جو خون کبوتران — می بین که رنگ عید جه زیبا برافکند
جون آب پشت دست نماید نگین نگین — بس مهرهٔ جم بجام گویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان بس که بر زمین — جشم نگین نگین جو ثریا برافکند
جون بلبله دهان بدهان قدح برد — کوهی که عروه بال لعقا بر
یا فاخته که لب بلب کبک آورد — از حلق نار دان مصفا بر
جنگست زنگی خفقان دار کرد جگر — وقت دهان کشا همه صفرا بر
مطرب بسحر کاری ماروت در سماع — خجلست بر روی زهره زهرا بر
انگشت ارغنون زن بر روی ترخم — تب لرزه تتا تتنا نا برافکند
جنگی بده بلوری ماهی آب دار — جون آب لرزه وقت محاکا بر
بر ربط کر بسیخ بمرت زبان کش بهشت — هر دم شکنجه دست توانا برا
تا بست بسته حلق و گرفته دهان جراز — از سرفه خون قینه حمرا برافکند

در خنبر دف آهوی گورسُم سک نو زو / کیس صف بدان کمین مدارا برافکند

حلقهٔ زبان ستیخ طنابیست سیر زوار / گز درد حلق ناله بر اعضا برافکند

دری دری که خاطر خاقانی آورد / قیمت ببزم خسرو والا برافکند

رعد سفید مهرهٔ شاه فلک غلام / بر بوقبیس لرزه ز آوا برافکند

خورشید جام شاه مظفر که عکس زر / بر خاک اختران مجزا برافکند

تاج و سریر خسرو مازندران زرشک / خورشید را کلاه ز سیما برافکند

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند / برگستوان بدل لعل صهبا برافکند

سلطان یکسواره گردون بجنگ دی / بر جرم تنگ بند دی را برافکند

پایست و یک وشاق ز صقلاب ترک وار / بر راه دی کمین ملفا جا برافکند

ماهی نهنگ وار ز حلقش برد فرو / جوبوسنش دو پاره بصحرا برافکند

چشمه بماهی آید چون پشت ماهیان / زیور بروی مرکب عنبرا برافکند

آن آتشین صلیب در آن خانهٔ مسیح / بر خاک مرده باد مسیحا برافکند

آن مطبخی باغ نهد چشم بر سره / همچون بره که چشم بمرعا برافکند

از پشت کوه چادر احرام برکشد / بر خاک و خاره سندس و خارا برافکند

مغز هوا ز فضلهٔ دی زرکام بود / ابریشم طلا بوجه مداوا برافکند

گر شب کداز داد ز نیز غاله روز / تا هرچه داشت قاعدهٔ عذر ابر

در پردهٔ خماهی ابرش کاهنی / رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند

قوس قزح بکلاه شامی شام گاه — از هفت رنگ پنج چه طغرا بر افکند

روز از پی نقل کشتی موکب بهار — بالا بتو پس اختر کرما برا

روز از سر تمکین چو سکندر کشند — بر خیل شب هزیمت دارا بر افکند

روز از نه تیغ خسرو با زند زبان شکست — چون بشکند نهال ستم پا بر افکند

چون باد زند بیخ کهسار بر کشند — بر کتف ابر جا در ترسا بر افکند

اعظم صفدر آنکه کشند تیغ زهر قیام — زهره ز بیم شرزه هیجا بر افکند

کیخسروی که غلامانش را خراج — طبغاج خان تبت و یغما بر افکند

حمل خزانه اش سمرقند بر نهند — نزل آستانه اش بخدا بر افکند

تا بس نه دیر خسرو و شاه شه یمن — تا حشش بمصر و سبا و صنعا برا

ملک عجم بکوشش دولت بهر کرد — نام عرب بخشش نعما بر افکند

چون ز آب خضر ز جام سکندر کند نم — گنج سکندر از پی نعما بر افکند

بدر سیاک نیزه که بر قلب مملکت — اکسیر از قلب موقا بر افکند

بشت کمان تیر حلبیا کند بزم — تا اسم روم و رسم چلیپا بر افکند

تخت لیا لوا شیر از نه فلک که — سایه بهشت جنت ماوی بر افکند

نه حرف نام اوست بده نوع ضرر رمح — تا نقش آن بعرش معلا برا

زان رمح مارسان زدم گردم فلک — بیرون کند گره بزبانا بر افکند

ز اشکال تیغ او قلم تیر سندسی — بر سطح ماه خط معما بر افکند

ترتیب قوقه الکه بندگی نشر است — زنگی که آفتاب بخار را بر افکند

هر شب برای طرف کمرهای خادمانش — خرج لولوی و لالا برافکند

افسر لیت روز قراسقر است — بر هر دو نام بنده و مولا برافکند

هر سال به سیاه شود برآید — روز ریش نام خادم لالا برافکند

ابای علوی اند که از این خلق — راضی بدانکه سایه ابا برافکند

مشفق بدر مرید و سبز بود که نخل — برش کمر بخدمت خرما برافکند

گر بهر عزم فتح کیان و عراق و فارس — ظل همای رایت علیا برافکند

در گوش کوشواره بمعناک شد عراق — بر دوش طیلسان اطعنا برافکند

فتح الجنان کند ید بیضا عساکرش — کاسیب آن بعسکر و بیضا برافکند

در بر فلک سوار بر آمد چو مصطفی — زین بر براق رفعت والا برافکند

مهماز او به پهلوی طرال کند گذر — گر همتش لگام بجوزا برافکند

شیر فلک بجا و زمین رخت بر نهند — گر بر فلک نظر بمعادا برافکند

در مجمعی که شاه ود کر خسروان بود — او کل بود بسهم که اجزا برافکند

اری که آفتاب مجرد بیک شعاع — نیخ کواکب شب یلدا برافکند

روح القدس بشد اگر بگو همتش — پرده درین سراچه اشیا برافکند

نشکفت اگر هوش شود دوستی آن زبان — کاید بطور نور تجلی برافکند

گر نه بقای شاه حمایت کند همان — بیخ نژاد آدم و حوا برافکند

نظارگان مصر ببرند دست از آنکه — یوسف نقاب طلعت غرا برافکند

از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان — پیرایه جمال زلیخا برافکند

گو بر کشد کرم چو کف شه مسیح وار — بر قالب کرم دم احیا برافکند

بس دو زخیست خصمش ازان سر فرو شدست　　کاتش نیز زنا سره گونا بر افکند

صخره بر آورد پس رفعت مصطفی　　شکل قدم بصخرۀ صما بر افکند

چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند　　چه خوک ذم بمسجد اقصی بر افکند

از نا خوش عدو بد یارش چه بد کند　　یا بولهب چه وطن بطحا بر افکند

نقص بکاسۀ زر پرویز کی کند　　زان خر مگس که سایه بنگیسا بر افکند

گردون بخصم او چه کلاهی نهی نهد　　کش دیو را چه زیور حورا بر افکند

مدبر نژاد خصمش و گویند که مقبلم　　بر خویش این لقب بچه یارا بر افکند

نه و منه چون ار رسد نه در سینه چو سبلت　　هر چند نام بیهوده کارا بر افکند

هر شیرخواره را نرساند بهفت جوان　　نام سپید یار که بابا بر افکند

شاها طراز خطبۀ دولت بنام تست　　نام آن بود که دولت بزنا برا

اسم بلند هم بلند اختری دهد　　چون روز کار قرعۀ اسما بر

دست تو شمشیر و خطی تو خط استوا ست　　کاقلیم شرک را بتعدا بر افکند

آری بنای جادوی فرعون از جهان　　ثعبان آسوده ید بیضا بر افکند

گفتم که آفتاب کفی سهو او فتاد　　سهم تو سهو بر دل دانا بر افکند

خود پیش آفتاب چو من نیست سایلی　　کش لرزه وقت شرم تقاضا بر

دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم　　غم دوزخی بر این دل دروا بر افکند

زین چشمۀ حیات رسم خضر وار گر　　چشم نظر بمجلس اعلا بر افکند

حربا منم تو قرص شمس روا بود　　گر قرص شمس نور بحربا بر افکند

زردست روی ازم و خوش ذوق خاطرم
چون زعفران که رنگ بجلوا برافکند

جانم ستانه رها جون کند جود تو
کوخرمن بهشت بتکبا برافکند

ملک عجم جو طعمهٔ ترکان اعجمی است
عاقل کجا بساط تمنا برافکند

تن گرچه سوا انکه از ایشان طلب کند
کی مهر شه بالتتز و بغرا برافکند

زالا رچه موی جون پر زاغ ارزو کند
پر زاغ کی محبت عنقا برافکند

یعقوب هم بدیدهٔ معنی بود ضریر
کر مهر یوسفی به یهودا برافکند

بهرام ننکرد به براهام جون نظر
بر خان و خان لینک سقا بر

انکس عرض زیادهٔ بیت الحرام تود
کی چشم دل بحله و احیا برافکند

انکس که یافت طوبی طرف ریاض خلد
طرفه بود که چشم بطرفا برافکند

این شعر هر که بشنود از ساز ان عجم
زهره ز رشک صاحب انشا برافکند

کو عنصری که بشنود این شعر آبدار
تا خاک در دهان مجازا برافکند

چندان بماکه ماه نواید عیان بسر
وز سوی غرب شمس تلالا برافکند

باده سعادت ابد و با تو بخت را
مهری که جان سعد باسما برافکند

بخت تو خواب دیده سواز باز من
بر چشم خفته خواب مهنا برافکند

تو شاد خوار عافیتی باد پای عم
طوعون بطاعتش جدا از ابرافکند

عدل تو دیث طراز که بر آستین ملک
هر روز نو طراز منشی برافکند

خصمان اسیر قهر تو باهم اسیر قهر
بنیاد شان خدای تعالی برافکند

۱۸۰

این کتاب
در ملک میان مهتاب سنگهه
هر که دعوه ناقبل گردد

درسی کتاب

ای جهان داوری که دو ابرا … عهد نامه بقا فرستادی

وای کیان گوهری که کیوانرا … مدد از کبریا فرستادی

عزم را چند روزه ره یکمین … راه کیر قضا فرستادی

بیش مهدی به پیشگاه هدی … عدل را پیشوا فرستادی

آب دین رفته بود زانش قهر … رفته را باز جا فرستادی

وقت قدرت سهیل را ازیمن … بسلام سها فرستادی

روز کین اژدهای رایت را … بمصاف غزا فرستادی

کرکس آن زحرخ جون کنجشک … در دم اژدها فرستادی

بسم کوه پیکران در رزم … کوه را در هوا فرستادی

زآب تیغ لیالوای شیری … اتش اندر دعا فرستادی

اخر نام خویش را بر جیرخ … نیم نامه ابلها فرستادی

از سنان برق اتش شمشیره … عشیان را فرستادی

شررش در کواکب افکندی … دودش اندر سما فرستادی

کوه را آب کشت و هیبت … کاشمحانش اژدها فرستادی

زهره آب و کشته کوه است … که ثنا را جزا فرستادی

نی نی ان نذر ز نور خلق تو زاد … که بخلق خدا فرستادی

۹۱۸

هرچه خورشید زاده بود از سنگ — هم بخورشید را فرستادی
اعظم اصفهوا دانجا قاانی — کنج خاقان عطا فرستادی
بدرها دادی از نهان و کنون — حلها برملا فرستادی
چشمها دادی از مکارم باز — قلزم از سخنا فرستادی
اسمانی کرا ختران دادی — مهر و مه بر قضا فرستادی
هر زری کافتاب زاد از کان — بر مهی بارها فرستادی
بس ازین افتاب بخشی زانکه — نقد کان را نوا فرستادی
با دم امسال شد عطات — که مثال رضا فرستادی
جان مصروع شوق را زشمال — خط حرز و شفا فرستادی
چون سپیده نوشت — از قلم تیغ نفا فرستادی
خاطرم مریم است حامل بکر — که در پیش اصفا فرستادی
مرپکی شش هزار و یک ست در دد — صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشته مولای توام — کشته را خونبها فرستادی
خونبها گر هزار دینار است — تو دو چندم مرا فرستادی
زین صلت گر قصاص کشتن است — من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرشی کشایت ای زبان — که مرا کیمیا فرستادی
هم دران زر که گنج من کردند — نام را تو بقا فرستادی
من بپایش گری نیا بتوام — گر صلت چون بها فرستادی

بخشش تو بقدر همت تست | نه بقدر ثنا فرستادی
فضل و فطنت بباس دار تو ام | کین عطیت بما فرستادی
همچنین بخششی تا چنین گویند | که سزا از سزا فرستادی
بشنو انکه حاسدان گویند | کین عطیت بما فرستادی
نفخهٔ روح اول اشرست | که بمردم کیا فرستادی
سال قحط انگبین و شیر بهست | بلبل ناشتا فرستادی
ماه دی گرم پیل را از قوت | پیل بالا نوا فرستادی
کرم شب تاب را است ببغداد | در بن چه صبا فرستادی
در سر آب و حش نیلوفر | زابر همت نوا فرستادی
شاه باز کلاه کم شد را | در زمستان قبا فرستادی
افسر زر چون شاه دا اشیلم | بر سر پیل پا فرستادی
منی اسکندر ارسطو را | کنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان کیقی و نابغه را | زر و فرز و بها فرستادی
مصطفا دولت سوی حبشا | قلعه را چون خنطوق فرستادی
مرتضی دولت تو سوی قیر | هدیه چون مرتضی فرستادی
بر کشادم در فلک بدعا | که کلید دعا فرستادی
باش تا تاج کیان بر سر چرخ | بخت عز و علا فرستادی

اعظم صفهو داور تو قبله گشت … غفلی که شد و دو قطعه درین قبله بنمایت

خاقانی از سخای تو بگریخت از بلا … کالاة سکوه دفع چنین حمله بلاست

قطران گریخت از در فضلون بس عجب … ان جو شو نزل فدین جو رسن نبد که نداشت

قطران ز بحر خاطر قطره بود … فضلون زخوان همت تو فضله ندا

جام طرب کش که صبح گام برآید … خنده صبح از دهن جام برآید

صبح فلک بین که بر موافقت جام … دم زد و جوی پیشش ز کام برآید

بهره شادی نشست بر خاست نشد ره … نقش ششش بر سه زخم کام برآید

داد طرب کن تمام خاصه که اکنون … عده خاتون خم تمام برآید

ماه شکر ریز عیش گز در خمار … نام د خورمی سام برآید

ساغر گلفام خواه کز دهن کو … نغمهٔ گلفام وقت بام برآید

بلبل چون کبک گرفته منقار … کز دهنش ناله حمام برآید

گاو سفالین که آب لاله نخورد … از رن زر پیش از مشام برآید

زان می گلگون که بید سوخته پرورد … بوی گل و مشک عود خام برآید

در صف دریاکشان بزم صبوحی … جام چو کشتی کش خرام برآید

خوان صبوحی بریز مقرعه کن راست … گاه برش بود در آستین سام

بود فلک جام زنگ جام فلک سان … روز ندانم که از کدام برآید

دست فراستقو فلک سپر افکند — غنچهٔ افسنقو از نیام برآمد

گوش رباب از هوا پیام طرب داشت — از سر زبان را نداد پیام

حلقهٔ ابریشم است موی خوش چنگ — چون مه نو کز پس ظلام برآید

گرچه تن شیشه ناقهٔ لیلی است — نالهٔ مجنون ز چنگ زار برآمد

نیست وجهارش زمام یافته لیکن — ناله نه از ناقه از زمام برآمد

نی چو نشه زاده جنبش گره چشم — بانگش از آهنگ ده غلام برآمد

از پی دستینهٔ ارباب کف می — چون کمر عقد یک نظام برآمد

بهر جلیهای گوش و گردن بربط — سیم و زر از پیاغ مدام برآمد

از حیوان شکارگاه دف و ارز — تهنیت شاه را مدام برآمد

شاه عجم رکن الدین کرایت عدلش — نام عجم روضة السلام برآمد

۹۱

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور او مختار گشت

روشنان زان حکم تحاول کرده اند
دست آفش زو معطل کرده اند

کارداران از ازل بر دو نقش
تا ابد فتوی مجمل کرده اند

از فلک پرسیدم این اسرار گفت
بر بقای او مقول کرده اند

در حمایل جویان از نام او
هشت جنت هفت هیکل کرده اند

بحر مقصد عیش از رشک سحابش
زان سر و بالش مسلسل کرده اند

بر فلکها دست برد کلک او
از سماک رمح اعزل کرده اند

در نفاذ امر او تیر سحر بر
رایش از دست دو مرسل کرده اند

تا سعادت بخش انجم بخت اوست
حال نحسین را مبدل کرده اند

انجمند از بحر کلکش دوسای
لاجرم زحل زحل کرده اند

راهن سندی بعشق تیغ او
جنبیان جسنی سبجنجل کرده اند

آتش گر جوهری سودای اوست
هم بر اعدایش موکل کرده اند

دشمنان کز ملک خشم جسته سعی
تکیه بر بنیاد ممثل کرده اند

شیشه زان بشکسته باده آیه رحمت
کاتبان جشم احول کرده اند

راویان شو من در مدح او
پنجه بر آتش و حنظل کرده اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او در خسار ملک آرای باد / دست او زلف ظفر پیرای باد

عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع / چون عطابخش آن خطابخشای باد

صیت او چون خضر و بخشش چون مسیح / این زمین گردان فلک پیرای باد

از در او در بقعه تا حد چین / نام او فاروق و دین افزای باد

ظلم او لرزان چو رایت روز باد / رایتش چون کوه پابرجای باد

دشمنان سرکش را چو بوم / حاصل از طاوس دولت پای باد

حاملان اقبال مادرزاد او / قابله اش با هیبت عشره زای بود

دیده بان بام جارم چرخ را / نعل زر اسپش کحل عیسی رای باد

سنگ بام را هر دو روی / نقش بامش صدر صادق رای باد

هیبتش در کاسه سر خصم را / هم ز خون نی خصم بالای باد

زان نی آتش تبش داغ سگی / بر سر شیران دندان جای باد

زان پسر نی در سر اشیان فتح / سرو پیران و سر آرای باد

از گل راه و که دیوار او / مشتری با مسیح اندای باد

آسمان در بوس سجده بر درش / از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند / ختم کن تا قدسیان آمین کنند

دل عید زلف او ست همچون درنکوتر ست / وان صید گان او ست نکوان بس نکوتر ست

براب سنگیت پن میش از آن شکر در درم / عاشق جواب سنگ بهر در نکوتر ست

رنجور سینه ام ز لفش دوای من — کین درد را بنفشه لشکر نکوترست
در خشمش آب نی و رخ از شرم خوی — بادام خشک خوشتر و کلو نکوتر
خوی در پدیش که بازها بدم از حسن — آن خوی بد ز بهر چه نکو نکوترست
بر تخت نرد عشق فتادم بدست خون — مهره بدست در خانه ششدر نکوترست
امسال نوبر دل خاقانیست عشق — خوش میوه ایست عشق بنوبر نکوتر
خاقانیا ز روز ازین شعر چند چند — شعر ار چه کیمیاست از و زر نکوتر
طبعت که کیمیای زر روزگار اوست — بر صدر روزگار ثنا تر نکوتر
مختار الدین نظام ممالک که رای اوست — بر صدر روزگار ثنا گر نکوترست
مختار دین نظام ممالک که رای او — از آسمان قوی تر و ز اختر نکوتر
دستور اعظم افسر ازندگان ملک — کز ظل عرش بر سر شش افسر نکوتر
از عقول و مشکل ارواح کشف اوست — اسرار ملک مطلعش از بر نکوترست
هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل — اکثر کنج ملک بکوهر نکوترست
در عهد این خلف ز دل اسلافش از شرف — بر قبه مسیح مجاور نکوترست
مختار کو هر آمد و سلافش آفتاب — از آفتاب زادن کوهر نکوترست
بر افسر ملوک نشاندش از آنکه — فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است
در خطبه کرم بنقش صدر عالم است — بر مهره ملک صدر مظفر نکوتر
سنکی است حلم او که نکردد ز سیل خشم — آن سنگ در ترازوی محشر نکوتر
محضر کنم که او ظفر دین مصطفی ست — عدلش ز بی گواهی محضر نکوترست

عدلست وبس کلید در هشتم بهشت / کو عدل اگر کشادن این در نکوترست

وین جست عدل است و در علی کوت اگر انکه / عدل از نی نجات تو ره بر نکوترست

عدلست و دین دو کانه زنگیها در اصل / مهرست و ملکه ازین دو برادرست

هر جا که عدل سایه کند رخت در بنه / کس سایه بان ز طوبی خضر

هر جا که عدل خیمه زند کوس در بنه نزن / کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست

هرگز تف سموم بیابان ظلم جست / عدلش سقای برکه کوثر نکوترست

سرمایه است عالم و عدلست نضج او / نضج از دوای عافیت او نکوترست

تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر / عدلش ز عقل عاطفه کستر نکوترست

احکام کسروی نشنیدی که در سیر / عدلش ز عقل مملکه پرورست

افسانه اش از حدیث فریدون سمورست / از هر دوان کدام مخبرست

این دادگردان ستم او ز عافیت / هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست

امروز عدل بر در مختار زادان و بس / اندر طلب که در طلب اندرست

کسری و جعفرست که یک قطره همتش / از همت کسری و جعفر بست

ای خواجه زمین و رتبت همت اسمان / در سایه تو جا ردم کشورست

شهباز ملکی و زنی مایه برد نیست / سیمرغ در محل کبوتر نکوترست

از خواجگی چه فخر اگر کمال فضل / هر حاجت ز خواجه سنجرست

ازین باغ دولت و هارون در گهست / از قصر قیصر بصدر تو قیصرست

ای حیدر زمانه که کلک تو هست ذو الفقار / نام فلک بصدر تو فیرست

فصل

خاقانی که نایب احسان مصطفاست / مداح بارگاه تو حیدرست

جلدا بتو رضای و دعای خلق / کین دو ز صد سپه لشکراست

در نافه عالم دل ما جای مهرست / جای ملک میان معسکراست

از یاد کرد نام تو کام سخنوران / چون نکهت بسیج معطرست

چون آستین مریم و جیب عیسوی / از خلق تو زمانه معنبرست

ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو / از هر کسی نکوست ز خاقانی نکوترست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار / مظلوم در حمایت داورست

عادل غضنفری تو و پروانه‌ایم من / پروانه در پناه غضنفرست

من خضر دانستم تو سکندر سیاستی / هرچند خضر پیش سکندرست

لیکن جواب روزی خضر از مسافرست / عزم مسافران بسفر درست

دارد سر و تنم مرد و پای دل هواست / تشریف تو سلاح تن و سرست

از رنگ خانه خلقه که فرموده مرا / خانه‌ام ز نگارخانه آذر نکوترست

دستار خز و جبه خارا نکوست لیک / تشریف وعده دادن اشترست

آن پس کین غفاری از بخشش ملک / اینجا ز هر معالی درخورست

بس بس گلاب خور که دریا فشانده / غرقه شدم سفینه بمعنبر نکوترست

رهواری سفید چو بینی که گاه غرق / بحر صلای لنگی لنگرست

سوگند میخورم بخوابت که بس گیتی / گرچه عطا چو عمر بکدر ز عمر ترست

هرچند که آن عطای موفی شکر بود / دانند کین ثنا اصفر ترست

گرچه نکوست بخشش لطف هوای را … شکر زبان لاله احمرست
در شکر کردن از زر و خورشید سیم ماه … ان زر و سیم بر سر عنبرست
گر ابر کرد مجمر زرین زرد گل … اچینت مرغ ازان زر مجمرست
ساق گیاست شبه زبانی لشکر ابر … شکر گیا ز ابر مکدر نکوترست
خوش طبع از عطامات از زخ شهرم … حلوا بخوان خواجه مزعفرست
بیمارم از دل و دم سر دم مزور بست … بیمار را مگو که مزور نکوترست
بیمار دل بخورد مزور نمیرسد … کو را دوا مفرح اکبر نکوترست
گفتم بترک این طرف قبله ساختن … غمی که از تعین مصور نکوترست
راهب کجی ست داشت تصدیق بر جهان … شمع ششش ز چوب صنوبرست
گرچه نکوست رزق حلال از فضال غیب … قانع شدن بدرق مقدرست
مت در جهان عزیز جهانم لبشرق و … کز شرق و غرب نام سخن ورست
نی نی بدولت تو امیر سخن منم … عسکر کش من این پی عسکر است
جانم بحشمت تو ز غمناک وجست … کارم بهمت تو نه بدتر نکوتر است
این شعر بر بدیهه ز من یادگار را … کز بس عروس بازدو زیورست
در غنیمت این قصیده که گفتم شگوفه بود … در حضرت این قصیده دیگرست
هستیم عطارد دو قصیده دو پیکر است … لاف عطارده زده پیکرست
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز … معمار باغ ملک معمرست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل … ملک زمانه بر تو مقررست

دلا از جان و جان با یکی یکی جویای جانان شو / چو سلطان ادوست بر جانها غلام خاص سلطان شو

ترا هم گوهر ایمان حجابست و زغباری / نخست از کفر بیرون آی پس درخوان ایمان شو

ترا یک زخم پیکانش ز بند تو برون آرد / بصد خوشکش استقبال این یک زخم پیکان شو

تو خود را از پی عزت قفای خاک پایان شو / هوا را ازین دندان حریف آب دندان شو

اگر با خاک پاشانت سواری آرزو باشد / تو از دیوان دیوان خیز و زی قصر سلطان شو

گر او شبرنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن / ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو

تو در جایی همه او باش چون از جای بگسستش / چه داری آرزوی آن چه سنی خوبران شو

نوا ان شو که مرغ شوم خواهند جای ویران را / گره گنج دل آبادست سوی گنج ایران شو

تو بیرون از حرم رایی که خاقانیت بندی شو / ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو

اگر خواهی کزین منزل امان از شر ابالی / امانت دار یزدان را نهایة دار از جان

رسول کاینات احمد شفیع الخلق ابوالقاسم / جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

براه عشق شرط است راه عقل بار رفتن / چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشواز رفتن

بکوی عشق هم عشق تو ره بر زانکه مرد ازا / با هر پادشاه باید بصد ره پادشاه رفتن

هوای راه دل لیکن نه آن راهی که دل خواهد / که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن

ببر گستان اصلی شو برای مردم معنی / بخوبی صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن

دل اندر بند جانان شو ان بوصل دوست پیوستن / بت اندر آستین شو ار بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود دیدن بیخودی خود را
چه سر دارد ترا درد نیست تا کی ناله کردن جانرا
هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت
ز تو تا غایة مقصدی بود یکروزه چه یکساله
اگر تو دشمن خویشی چه می باید همه را
درین منزل ز سربازان نباشی ساز خاقانی
که از سوز جگر در سوز سر دلبران بودن
زد و رنگی پشیمان باش خاقانی که ید باشد
مدار مملکت عالم مراد خلقت آدم

بشرط آنکه عدل سیش بدنبال رفتن
بجنب آسا کرت باریست تا کی راه نا
ازین کرخ رفت باشد بعد از بقا رفتن
چو راه در میان داری که می باید تراز
درون شسته جان کندن بر دلسوز نا روا
که ره بر لشکر چلکه دوست نتوان بی عضا رفتن
که از راه صفت بر خوان اخوان صفا
رفیق بو لهب بودن طریق مصطفی رفتن
قوام کبریا پیغمبر امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک
نخست از عاشقی خود را براه جست و گم کن
بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او
سری چه بود بر و در باز که بذیر راه وصل او
ترا چون عشق او بذیرفت دعوی دعا گم کن
چو دارالملک جانت را بمهر او به پی
تو در چاه تکبر مانده وز مهر خلاص شو
برون تا زاسپ همت را که چه بیرون ازین کنبد
بغفلت کر ز خاقانی گناهی در وجود آید

شمار ره نمایان را قلم در کش که راه اینک
که خود ز انجا نداید کرای گشته راه اینک
اگر داری سر آن در سر آن بارگاه اینک
سری را صد سرست هر سر را صد کلاه اینک
که بر تحقیق این دعوی قبول او گواه اینک
مترس از زحمت غوغا که میدان ای دشاه اینک
خیال او رسن بر بالای چاه اینک
اگر حرب آخرش خواهی همه آب و گیاه
باستغفار ان فرده بیدکی عذر خواه اینک

حریف خاص ازادی محمد کزین جا هشش
زصف تفرقه برخیز و بر جمع صف بگذر
شهنشاهی که درع شرع هم بالای او امد
ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق هم راهش
ملایکه باروارد در لوای عصمت او
بدست لاله افکند شاه روان الارا
تبارک خطبه او کرد سبحان نوبه افروزد
کبوتر برده او داشت سایه خیمه او شد
قلم بیگانه بود از دست یار او ولیکن
شب خلوت که موجودات بروی عرض می کردند
مهیا کرد همه ارکان ملت را بیچارگان
کنون جون ناصر الدین کیست که نهرات او
سراندازی که تا بود از برای کردن ملت
امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین ٥

سر سرکشان گوئیت اندر سر سرکشان درگاه انک
که از زندان شاه دل سیاه اندر سیاه انک
قدر دستی که فرش عرش نطع پای او امد
ازل دستور او گشته ابد مولای او امد
خلایق با نهانهر در رکاب رای او امد
که توقیع رسول الله بر طغرای او امد
لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او
زبان گشته بر نهر هم گویای او امد
قدم بیگانه نطق جهان پیرای او امد
جهان جون ذره پیش دیده ابینای امد
کو هر یک جدولی بود دست او دریای او
زبعد چار تن در چار بالش های او امد
نظام عقد شرع راز فلک گوهر ای او
که تا رایات او آمد نگونشد بد بنیاد

ابو اسحاق ابراهیم کاندر حسب انعامش
بران زنده که او دارد طراز خلق است ازی
بطفلی بت شکست از عقل در بتخانه شهوه

۹۵

بیکذره نمی ارزد سپهر و هفت اجرامش
که نفس زنده بخت است زیر زنده جانش
برآمد اختر اقبال دید و هم بیدار باشش

یکی در معجزه و برهان براهیم انچنین باید
که نه صیدش اخر نه دامن گیرد اصنامش

اگر دجال شکل کعبه سنگ زد در کعبه جاهش
هم اکنون زافت گردون بگردد انفس نامش

که بود بیت انکه هبل آورد وقتی بر در کعبه
که مر عرش سنگباران گرد دوزخ شد سرانجامش

گرفتم کاتش نابت فلج دشمنان ری
جو آتش نام او داند کجا سوزند اندامش

من اندر طالع اش دیدم سعادتها میدیدم
که گر او در لین زندستی همی گفتی در احکامش

چه باک از دیگجان خصمت انکس را که خواهد شد
جهانی نو بدید آرد جهاندار ازلی کامش

دریغا که گنجه خوزم که اکنون جای ماتم شد
که از فرخین صدری فراق افتاد فرجامش

اگر در جنبش اید بار خاک او عجب نبود
گزین کوه شیر بعت بود چندین گاه ارامش

نباشش هر زمان از زبان حال میگوید
کجا گان ای ما گم کرد کم یاد از جهان نامش

زهی صدری که با حضرة کیا نفرین نمیخواهد
بگو تا انکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند

مبارک حضرتا ایام ز ظل تو اسایند
مقدس پس خاطر اسلام را تو را اید

روان صاحب الاعراف جو توفنست تا محشر
میان دوزخ فردوس تا را ته چه فرماید

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روز کار او
قضا خندان همی به قدر دندان می خاید

بفرساید ز سوز دعوة تو جان اسکندر
چه باشد جان یاجوجی کز انسش نفرساید

حسودان تو گر چه دیگها پخته سیدانیم
که در روی نیست ان چیزی که در وجه شمار اید

حدیث فعل او بحرف کو قصه هر جا نشش
جو گفتم در دکر خدمت دگر گفتن چه فرماید

عروسان سر کلک تو در پرده شد نظار زمین
مرا هم هدیه باید که هر یک دیده بکشاید

من این تخته طراز یدم بدندان
اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه بستاید

۱۹۳

جو نیر دان وحی کرد از غیب سوی نخل من نهالیست | عروس فکر چو آینه یافت دایم روی بنماید

اگر ز ذات فیض فضل خیز اید ز لطف تو | ضمیر من ترنج آسا شفای جان بیفزاید

سخن پیرایه کهنه ز طبع من مطرا گرد | مرا بنمای استادی کز نیسان کهنه بر آید

بجاه نو که کرد و نزاولی عهدت جاه تو | که در عهد تو هم خوش سخن گویی پدید آید

سلسله ابر گشت ز لقیده عنان او | قرصه خورشید گشت گوی گریبان او

بخیه شیران شکست غوث سودای او | جوشن مرد گسست ناوک مژگان او

خوش نمکی پیش تر ز تر عارضش ما | بر نمک و تریاق دلها جهان او

رنگ بسبزی زند چهره او را اگر | سوی برون دا ز رنگ پسته خندان او

گرچه ز مهری که نیست دلش ان من | مست بهر میان که مست هستی من او

دارم ز نگار دل دارم از سنگ دل سنگ | کیست که نعتی کند زین دو بر ایوان او

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن سر | ماندم ناخن کبود در تب هجران او

گرچه شکر خنده کرد بر روم چون آتشم | آتش من مکند را در شکرستان او

دیدنم نازی میان اوست من از جسم بیز | بندگی انجمی بند داد ربان او

عشق بپا بانگ بلند گوفت که خاقانیا | یار عزیزست سخت جان تو و جان او

دی بدر من بو هم دایره در کشید | دیدهٔ در ان دایره نقطه ام جان

کا

صانع زیبا عمل پیر صناعت علی
کز ید بیضا گذشت دست عمل ان او

عشق یکی که گوهریست در کان او
دل عجمی صورتست عشق زبان او

خاصکی دست راست بر در وحدة دست
اینک دو دست چپ و اعسکران او

تا نکنی زنگ خورد آینهٔ دل که عشق
هست بیا باز غیب آینه گردان او

قفل جگر نهفته است همت چشم اگر
جرعه کش جام دل زاله خور خوان او

از خطا بینی نقطهٔ دل زاد بس
لیک در دایره هست نقطه پنهان

ره رو دل ایمنست از صد دهر از آنکه
کمتر پروانه ایست دهر ز دیوان

دل بر صارگاه دهر نیست گو هست
داخل ابد اعشر او فیض ازل کان

لیک ز بیم رصد در گلش الوده اند
تا ز گل اید بیرون گوهر رخشان

دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود
دهر لگدکوب گشت از تک جولان او

نیست از این آب و خاک زاب هوا نیست دل
کاتش بازی کند شیر نیستان او

ای شده بر دست تو حلهٔ دل شاخ شاخ
هم تو سطرلاب آن پوشش ارکان

یوسف آورده در بن زندان و بس
قفل زر افکنده بر در زندان او

خورشید را چو مور زیر لکد کشته
بس بر طاوس را کرده مگس ران او

خوش بنود شاه دل اسب کلین زیر ران
رخش بهرای زر مشنطر ان او

دل که کنون بند قست ... بنود
چونکه بپایان رسد منعت بیابان او

شمه باز بس دل حاصل خاقانیست
گر سران شمه ز خاست جنبش امکان او

عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا
کار نه خود دست خیر چاره بسازان او

لشکر غم ران کشاده آمده دوران — ابلق روز و شب بتاخت دوران او
هر که چنین لشکرش بنعل آتش نعل دید — نعل بها داد عمر بر سر میدان
غم که درآید بدل بنکری اسپ او — آتش کافتد در آب بنگری انعان
اول جیش که نوگلبن آدم شکفت — میوه غم بود و بس نو بر بستان
داغ مجلس که دهر میکند غم کشان — دور زمان در گرفت ساقی دوران
جرعه از دست غم کشی بار ابس است — این همه بر پای چیست بلبله گردان
آمده باران غم بوی سلامت ببرد — بر سر یک مشت خاک تا کی باران
بحره عنکبوت نیست چنان استوار — گر احد بوقبیس باید غضبان
ناف تو بر غم زند غم خور خاقانیا — مشرق توحید باش اینک دیوان
سر و نه چو تو شوی دست نشان بدر — دست ثنا آمد و از هیچ دامان
حافظ دین بو الحسن شیخ مکارم علی — کاسه خور جان است چشمه حیوان

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او — بی نمکی نعمت در خور خوان او
بر سر بازار دهر نقد جفا میرود — رسته از سنگری کشته غبار ان او
دهر چو بی تدت خاک بر سر سالار او — وه چو ترا نیست لعل خاک بر سر دهقان او
خیر در بن سبز گوشک نقب زن از دود دل — در شکن از آه صبح سقف شبستان او
کو مه خود را نگر دار زین صندوق او — یوسف خود را برآر از چه زندان او
ز اهل جهان کس نماند ملک جهان — پای خود در گذر از سر پیمان او

۹۸ ...

با در گیتی وفا پیش نزاید که باز
کار چو خام آمد آتش کن زیر او ای
ابجد سودا بشوی بر در خاقانیا
پیش رو جان پاک طبع چو حوراست
اوست شهنشاه لطف شاه اگر شاه نیست
کوزه فصاد گشت سینه او بهر آنکه
کرد دل او رخنه زلزال حادثات
شیخ مهندس لقب

هم رخمش بسته شد هم سفر بستان
خر چو کو گشت افتاده ام بالان
سورت پیشتر در نویس هم بدستان
گرچه نه بس میر و در طالع سرطان
راه زریس او زند لشکر ارکان
موضع هر بقعه است بر سر سریان
شیخ هر مت گر ست بر دل دیوان
گر زوی اقلیدس عاجز برهان

یوسف نجار کیست نوح درودگر کو
نوح بس علم داشت گرید زنش بدی
نعل لی اسپ اوست کز عمل دست او
چنانکه عارت بجا ماندست عارت چو دش
ریزش سوهان اوست داروی اطلان ازا
چرخ مقرنس نمای کلبه میمون اوست
ذره مهر نخ زند چون شکر آنکه
در حق کس اره وار نیست دو روی دو سر
هست چو هم نام خویش نامزد بطش

تا زهر دم زنند بر در امکان او
قطره پستی است بلعل بر سر طوفان
آن ده و دو نرگس بر سر ایوان
آفتاب شبه شد ست تیشه ایران
هست لسان انجم صورة سوهان
نعش فلک
چرخ کند ساعتی زحل اف ابان او
گر ... اره نهند بر سر ... ش
بطش ... را عیب ... بخش داد او

مفلس دریا دل است ای دلنای ضمیر / پایهٔ صد اولیانت ذرهٔ ایمان او

اوست طغانشاه من درم اکنون اوست / من برضای تمام سنقردان او

گر بود شش رای آن کاره کش آن علوم / رای همه رای اوست فرمان فرمان او

آنت مبارک سحاب گرچه صدق داکی / گوهری آورد چون قطرهٔ نیسان او

روح طبیعم گشت باکترا روح قدس / تا جگر من گرفت پرورش از نان او

بیر خرد طفل وار می مزد انگشت مین / تا سر انگشت او یافت نمکدان او

شاید اگر در حسنی سبعهٔ الوان او / خمره شود بهتر از آن الوان او

ملک قناعت مراست پیش چنین تاج و / ملک سمرقند چیست وافسر خاقان او

گر کرمی خصمش انداز سر کینه چنانکه / گر خلف آدم است ابلیسان شیطان او

خاصه بیک دام مغان دانه دام مغان / در وکمرها زمن طبع خرف سان او

ضامن ارزاق من اوست مبادا که گشت / منت شیرین برم و اندوه شروان او

جوتی ازین زر دکوش کاغذ سیج حشم / هر یک طاغی و دیو ره بر طغیان او

بست خیالش که ست همه فن ای عجب / نخل رطب کی شود خار مغیلان او

هست دلش در مرض از سر سام جهل / این همه ماخولیاست صورهٔ بحران او

گو حالش خسته شد از قدح این گروه / نعت محمد بس است نشرهٔ دیوان او

دل بدر کبریاست شحنهٔ کارش که او / عظمت [illegible] شکران او

دوش ملایکه بخشت غاشیهٔ حکم او / گوش خلایق بسفت حلقهٔ فرمان او

عقل درختی است بر منظر آن گروه / خواهی بخشش کنند خواهی دکان او

ججاک

[illegible]

باد دعاهای خیر در پی او تا دعا
کرنه قضهای ازل عهد عمر در گذشت

اول یار بیت آیین بابان او
تا به اید مگر زاد نوبت عثمان او

دام زد چین تو شد ایمان
نام ز عشق تو آمد جهان

حلقه بگوش غمش نو گشت عقل
غاشیه دار لب تو گشت جان

هم به ثنای بدر ختم کن جو تو مقیم
تا ان من از جان او ست جابکی از جان

زلف تو بیشتر سلطان ممالک فریب
روی تو سلطان ممالک ستان

عشق تو آورد قیامت پدید
فتنه تو کرد سلامت نهان

تا لبش رخسار تو از راه چشم
کرده خورم گاه دل از غولان

سلسلهای شکن ان دو زلف تو
خاتم جم خواه بنا دان آن

زانکه جهان گرد دیگ یکسر خراب
کر به ببری سلسله آسمان

حلقه را رکم شود از زلف تو
خاتم جم خواه بتا دان آن

قبله او اختر جوزا سخن
قدوه او گوهر دریا نیان

خزانه حسن امام حسام
قاضی شه بر ور سلطان

از همه عالم شده ام برکران
بسته سودای تو جان بر میان

از تب هجران تو ناخن کبود
پیش تو انگشت زنان گالامان

جان نه و جون سایه بتو زنده ام
با تو صف صد ساله ره اندر جهان

ان نه ز گریه است که چشمم لقصد
هست که ریزد پیسوی وبان

لیک نه بانم چو حد ثبیت کنند
دیده نثار ار دبهر زمان

وصل تو بهجر توان دید نه
گوشت جدا کی شود از استخوان

چون کنم افغان که ز تف جگر
سوخته شد در دهن من فغان

در بصرم سفته شد است آفتاب
زانکه مرا دیده الماس دان

دود دلم گر بفلک بر شود
هفت فلک هشت شود در زبان

تیغ که غم دل خاقانیست
زان کشد اندوه درو کاردان

وین رمقی گز مسقتش مانده است
از ظل خورشید سپهر آستان

مشتری عصمت خورشید دین
صدر ازل قدر ابد قهر امان

نایب سلطان هدی احمد
کوست در اقلیم کرم کحابر

شاعر ساحر منم اندر جهان
در سخن از معجزه صاحب قران

از شجر من شعرا میوه چین
در صحف من فضلا عشر خوان

ور حسد لفظ گهر پاش من
در خوی خونین شده دریا و کان

نعش برین تافته در سر و نظم
ساخته دیباچه اکوان و مکان

ور ز بنه قحط درین تنگسال
نزل نه افکنده ما و نهاد خوان

جور شود دوست برید چو من
یوسف خاطر بنمایم عیان

اهل زمانرا نه زبان خرد
وز ملکوت و ملکم ترجمان

وحدة من داده ز دولت خبر   غرة من کرده بغرة ضمان

برده ازان سوی علم رفعت و بخت   مانده ازان حبان خان و مان

گر کلهم بخشی و گر سر بری   زین نشوم غمگین وزان شادمان

من بسخن مبدع و منکر مرا   جو تو ازین سر سبک جان گران

گوهر بنیانه و لاف بصر   گوهر گویانه و لاف بیان

قالب جان بسبع این از صفت   هیزم نار سقر ارزد آن

این چو مگس خود نخورد دستار و او   وان چو ضره سر زن و با طیلسان

غفل گریزان زبهم گر خروش   نیک گریزد دل شیر زیان

پشه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ   آتش خواران هوا و هوان

بیت فرو مانده این منز حق   قافیه مرزه ان شایگان

خشک عبارة چو سموم تموز   سخت جباهان شوند این و ران

خنده زنم چون   سرو معانی چو دم مهرگان

هست عیان تا چه سوادی کنند   طفل یکی چوب و دو تار ریسمان

خاطر خاقانی و مریم یکی است   عیسی یکروزه که امتحان

نزه امن ملح امام است و بس   تا نرسد ز اهر ننالم ز بان

بهر دبستان علوم اجتهاد   گز شرفش دهر خرف شد جوان

حشمت او [illegible] رق رکاب   عصمت او مالک خط جنان

بینش او دیده کمین گاه کن   دانش او یافت گذرگاه کن

ننماید خصال او ز مزد — فاض ازان گشت بر اهل جهان
هست چنینت کش او نفس کل — عالم ازان پرورشش در عنان
ای کف تو عالم جود آفرین — جاه تو در عالم خان و دستان
معتکفان حرم عیب را — نیست به از خاطر او میزبان
کنگرهٔ دیدهٔ اسلام را — نیست به از صامهٔ تو دیدبان
ای کیتی توخنش از حصم نو — آب زره دارد و آتش سنان
چرخ مرا وقت ثنا ایتو گفت — تیر ملک نطق ستاره فشان
ما وحی ام کجاه سخن نی نظیر — در طلب نامه در بند نان
طمع نه بینی بی طمع من — پیل که بندد بسیر نزد بان
مثله قضی الله وجف القلم — اصبح فی وصف رطب اللسان
زین منخل سخنانم مبین — زین منشاء نقبا هم بدان
دانم و داند خود باک تو — موج محیط ار تری ناودانک
خسته دلم شاید اگر بخدام — کلک دنیان تو سفای جنان
نیست عجب گر شود از کلک تو — شوره ستان دل من بوستان
بس که بزرگان جهان داده اند — خود سرانرا شرف جاودان
مورچه را جای شود دست حشم — سوی نکس هم کند عیدان (؟)
حق‌شناسان تاج نبوت دهد — گر نه بنوه چه شناسند شبان
انده رسید سوی کران رسد — نامه بران و برید روان

۹۶ (؟)

نور مه از خار کند پر گل / قرص خور از سنگ کند بهر نان

ابر گهر باشد بر تیره خاک / باد گلستان کند از گلستان

سنت فضل و کرم است این همه / وین همه در وصف تو گفتن توان

ای بوفای تو میان سنج / وز هدی را مدد و بیکران

صدر تو میدان کرامات باد / واسب سعادة ترا زیر ران

مختمل مرقد تو فرقدین / متصل مسند تو شعریان

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر / عمر تو چون عقل تو جاویدمان

فتنه ز تو خفته بخواب غرور / دولت بیدار ترا پاسبان

ان چه رویست انکه اشوب جهان است الحیان / وان نه زلفست انکه او دز جان است الجنان

زلف او زنجیر گردد لست و سیه ادی کند / گرچه او از بهر انصاف جهان الحیان

خواهی همین از هستی نشان مانده راست نیست / در غم ان لب که نیست اوی نشان نیست

گر نه روزم اقبالست از ره بیدا شد دهان / در نه وصلش کی شدی چون نهان نیست

جا بر در باشم که تا جای نشست او باهمت / وینچنین تبریزیم کالجق زبانست

گفتمش در صدر وصلم جای کن گفت ای سلیم / جسته ام جای سرائیش آستانست

بر در من بگذرد ببیند مرا از خاک و خون / بار رقیب از نه نظر گوید که ان فلانست

او کند دعوی که خون وبال خاقانی / من کنم اقرار گویم که انجنانست

عشق او رام و صاحب دیوان شکن | کاندرین آخر زمان صدر زمانست
محیی الحق عالم مطلق وحید الدین که هست | ملجأ جان من و صدر من و استاد من

یا رب اندر چشم خونریزش چه خوابست این همه | در سر زلف دلاویزش چه تابست این همه
در دو لعلش اندر آب جوی بی آخر نکوی | کین چه بی آبیست چندین وان چه آبست این همه
خون که خلقی ریخته و آنکه سرخی بر دامنش | آن نه رنگ پرورست آن خون نابست این همه
چشم مستش را کبابست از دل و دین زوار | فصد دلها میکند یعنی کبابست این همه
شحنهٔ وصلش خراج از عالم جان بر گرفت | جای دیگر شاه که میداند خرابست
گر بسوزد که بسازد الغیاث ای قوم ازانکه | خون مردم نیست خوی آفتابست
تشنهٔ وصلم آن وعدهای کز که در دل | کی کند سیری که میدانم سرابست
تا شکل رنجه شدی یاری بدیدی گز غمش | در دل تاریک خاقانی چه ماهتابست
گر حیاتش را فروغی یا نسیمی مانده است | از ثنای صاحب پاک رقابست این همه

صاحب پاک رقاب دودهٔ آزادگی
کاستان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند | من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کنند
گر بجان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم | پیش تو گز قوی گردن کشان گردن نهند
غمزه کانت قصد کین دارند و از من در غمت | سایه مانده مگر این زیر سپهر این همین
آه من چندان فروزان شد که باران هم نشست | از تف این آه سوزان رشته در سوزن

سلکه

دیدهٔ من شد سفید از هجر و دل تاریک ماند | جانها تاری شود چون پرده در رو بن

با چنان در ساختی تا در بر و در بزم تو | من غم هجران کشم ایشان می و شن

نیکوئی کن رسم بدعهدی رها کن که جفا | در روزی عاشق دهند و صاف با دشمن

هر زمان در کوی تو خاقان آسا ایل | آستین بر جان فشانند و کفن بر تن

و زپی آن تا ز دیوا زسان یابند امان | خط افسون بدیع صدر پیرامن

نایب ادریس عثمان عکز فزادی
حل و عقد عیسوی دارد بیا تا یاد متی

دیده خون افشان و لب آتش فشانست از غمت | والحق از انصاف خواهی جای آنست از غمت

نعمت را بر در من نام دگر دا اسمان | حصن صبرم هر شبی بام اسمانست

از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست | مرغذار چشم من پر ارغوانست از غمت

هر زمان گوئی ز عشق من بجان بر چیستی | این سخن باشدم ابروای جانست از غمت

زعفران شادی فزاید وین تیر گاند و من | دور ازان رخ زین رخ چون زعفرانست از غمت

محنت اندر سینهٔ من ندانستی کنون | شاه را پیشهٔ من تا ز دلبت راز غمت

از لبت چون بوسه خواهم گزی لب مرا | آنچه اندر گریه باید برزجانست از غمت

آنکه در عشقت زر افشان ندانم کیست آن | این که خاقانیست دانم جان فشانست از غمت

هم بخشودی دلت که با خبر بودی ز آنکه | عالمی در دست محبس داستانست از غمت

آنکه در برهان زر شتی تمام بس بود | مدح این استاده دین حسن استاد من

ترک تا غمزهٔ تو غارت از جان درگرفت
روزگاری روزگار از فتنها آسوده بود
کار ما خود رفته بود از دست باز از دست تو
خوبتو با ما چه روی زندگانی زنده بود
ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین
نالها کردم چنان کز چرخ بانگ اندر گرفت
از دم سردم چراغ آسمان بتوان نشاند
گفتی ای خاقانی از غم قا غم خون رهی
دل که از درگاه تو محروم وار
سروری کز دی بنبت و زغر دستان تنا

رای قربان کرده از اول زخم را پیمانه در
زلف شب مثل تو زنگ تو آمد فتنه دوران در درگرفت
دهر زخم در فزود چرخ دستان
گز لی خون ریز ما را راه هجران در
تا در آمد آتش شحنهٔ هجران و در جان
ای عفا الله در تو گوی ذره زن
وز تف آهم هزاران شمع بتوان درگر
چون ز رسم گزبای من تا سر لطوقان در
رفت و راد اپستان صدر ایران در
هم بسر غم منت امروز هم داماد من

خاک پایت دیدها را روشنائی میدهد
کار چرخ و لعل تست آزردن و بنواخت خلق
باز خنها خورده کالوده می بینم لبت
از پی دریوزه وصل آمدم در کوی تو
بر یکی نامی زنم در هجر و امید وصال
گر مرا دولت گیاهی میدهد از باغ عشق
جان خاقانی بر شهوة میدهد ایام وار

هر سحر بو تو با جان آشنائی میدهد
هر کرا آن لب شکند این مومیائی میدهد
من چه گویم خود لبت بر تو گواهی میدهد
چون کنم چون بخت روزی از گدا
که کلاهم میدهد که پادشاهی میدهد
در شکنم آنکه مرا دولت گیاهی
گرم از این روز غم روزها ئی میدهد

غم چه باشد چون ضمیر وحی بردارد مرا
متصل نام عقد دولتش را پیش از آنک

در مجلس است معجز نمایی مسند
منفصل کردند آب و نار و خاک و باد

کلک تو قصر مکارم می طرازد هر زمان
بر فلک احکام دست او من هم اکنهم
چشم زخمی را که دیدی اقبالها بیند چنانک
خاک بر سر میکند گردون ز دستش هر کجا
زین خطر کو خاک را دست خاک از گیر
چو منت انداکر میل او با صل از منت
چون نمایش سوی کلک آید از آن همی
زان نوا زشها کز دوار دل مجروح من
تازه رویان آفرینم آفرین او چنانکه
نام نیکش را بهم بنیاد ها تا نفخ صور

نام او چتر معالی می فرازد هر زمان
کآسمان در برده کارش خورشید است تا زد
قدر او بر چشم خورشید اسپ تازد هر زمان
تحفه خاک از سر کیوان سبا زد هر زمان
بر سر عرض تا قیامت می بنازد هر زمان
نیست آتش را محل کآتش گدازد
کآفتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان
جانم از مدحش نوای می نوازد هر زمان
با رخ هر یک زنانه عشق بازد هر زمان
کآسمان تنها فدای این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او
تا مشرف اوست اجرام فلک را از فلک
همتی دارد چنان کافلاک با لوح و قلم
باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس

طفل یک روزه محیطی کرد از تعلیم او
آن دو پیکر بخش رحلت کرده انداز بیم او
کمترین جزویست اندر دهر تعظیم او
در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او

طرا

کلک از بهر شرف محکو تیغ ابد بلیه — هر تبت بفروزد اسماعیل را تسلیم
مشتری دیده نه روشن نکر کوی کشس — شب راکشکافت سوی چرخ شد یکنیم
ظاهرست ان نشی از کامی عم در کیرد وزد — من شم مانده سلف عثمان و ابراهیم
عیسوی دم باد واحد دیم و چشم خاد ناه — در شکر خواب عوسان وزدم داردیم
برجناب او براهل جهان فرخنده باد — رجعت نوروز و ترجیح من و تقویم
چون مبارک باد کویم روز او را سنک نکرز — آسمان امین کند وقت مبارک باد

طفل طفیل تست آدم — خودی و زبون تست عالم
برورده چرخ تست عیسی — آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق — زلف تو کرفت رنک ماتم
از عارض و روی زلف داری — طاوس و بهشت و مار باهم
در سینه ما خیال قدت — طوبیست در آتش جهنم
آویختی آفتاب را دوش — از سلسلهای صد برچشم
مارا که کند مسلم انجا که — خورشید نیشود مسلم
با لذت طعنه تو دل را — فرموش شد از روی مرهم
جان خاک شود بطمع جرعه — جون زطلل طرب کشتی دمادم
خاقانی خاک درکه تست — او راچه محل که آسمان اعظم
هرچند جهان طلبعش کرفت — در مارحت فیلسوف اعظم

200

ذو الفخر بهاء دین محمد	مقصود نظام عقد عالم
با آنکه بموی مانم از غم	موی از جفا نمیکنم کم
دندان نکنی سفید تا لب	از نب نکنم کبود هر دم
گرگونه غمکشان ندانم	زانست که چشم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم ارک	بسیار دمید آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم	در حد غروب رفت از هم
خاقانی را به پیش مژگان	بس کز رگ جان جان داده ام
در خاطر او ز آتش و آب	عشق تو سبیه دادم
زان آتش و آب رست سروی	کز فیض بهاء دین کشد نم
مصباح احم امام اکمل	مفتاح همم همام اکرم

ای شحنه بنش شش جهات عالم	در چار دری هفت طارم
ای جنت آتش را تو کوثر	وی کعبه قدس را تو زمزم
نیرو ده تست ناف خرچنگ	عشره که تو دهان ضیغم
همخانه شوی بمهد عیسی	رجعت کنی از اشاره جم
در بوته خاک سازی اگر	آتش ز اثر و آسمان دم
که پاره گیتی ز ماه وکر تاج	که زنگ دمی بخاک و که شم

از رفتن تست زین دهر — بر نقطه زر سیاه ملحم

زآمدن تو دست گیتی — افراخت آستین معلم

کف علم تو در روم صبح — بر بیرق شام سوخت پرچم

خاقانی را توئی شب روز — روزی ده و راز دار و محرم

تاب تب او مبین ظاهر — کاندر دلش آتش است مدغم

از خوارزم و از مهر این بیت — وز جیحون ساز نوش این سم

جان دار وی او بیار یعنی — خاک در قادر و معظم

در گرد رکاب او همی همه دو — در گرد عنان او همی جم

تا خورشید پیاده بینند — خورشید دگر فرو دراز هم

مختار عجم بهای دین آنکه — منشور جلال از دست معجم

با جوش ضمیر و جنبش نطقش — هم شار زمین و عطار اکم

با لطف کفش گرفت تریاک — چون چشم گوزن کام ارقم

به زای است و آدمی نام — لیک آدم ازو شده مکرم

در نام نکه مکن که فرستت — از زاده عوف و بور بلجم

بی قوه ده انا ملش نیست — همت اختر مکرمت مقوم

بی یاری زال و پر عنقا — بر خصم ظفر نیافت رستم

ای کحل کفایت تو نو برده — از دید آخر الزمان نم

لنگ زتو وز عقول بخیل
مولای تو ثابت این مره
رابتو باسمان ندا کرد
دادست خود بهای قدره
دانصاف بده که هست ارزان
بالای بدیع تو سخن نیست
در وصف تو کی رسم بخاطر
طبع تو شناسد آب شعرم
گرچه شعر البسی است امروز
هر چند درین دیار مخدوش
هر خاتم را چه نقص اگر هست
در قالب آدم امیدم
یعنی رسیان بحضرت شاه
جون بحر میان جانبین بود
در حال بگوش گوش من گفت
کاهی تا در موسی معانی
ای داعی حضرت تو ایام
کویم که بهار اساس عمرت

رفتی زتو وز تحول یک آ
گفت ای پدر قدر تقدم
کای طفل معاملت تعلیم
نه گلشن و هست باغ درهم
یوسف صفتی بعقده در هم
کس زخمه نکرد بر تر زیرم
بر عرش که بر نشود سلم
دیلم داند نژاد دیلم
این را منم جو مقدم
بسته است مرا قضای مبرم
انگشت کهین محل خاتم
ای همدم روح روح در دم
این عقده جواهر منظم
کارم ز خطر نمود مبهم
وصف تو که با ضمیر شد ضم
فارغ نشو فا قله فیه الم
گرچه نکنم دعای مقسم
جون سبع شداد باد محکم

کار تو تمام باد چونان که	نقصان نرسد بحسن ذاتم

عشق بنفشه دیای برنمط کبریاست | برد بدست نخست هستی ما از ما

ما و شما را بنقد بیخودی در خور است | زانکه نگنجد درو هستی ما و شما

چرخ درین کارگاه حلقهٔ درگاه زاد | عقل درین خط کشیست تختهٔ شیخ راه

بر سر این کارگاه کی رسی ای دل | بر در این دار ملک کی شوی ای بی‌بها

هست بمعیار عشق گوهر تو کم بها | هست ببازار دل یوسف تو کم بها

دیدهٔ ظاهر بدوز بار که اینک | جوشن صورة بدر معرکه اینک صفا

از سوی درگاه دل هم خطر کو | بهر شهنشاه دل هم صفت و هم

در صف مردان بیار قوة معنی | در ره صورت یکیست مردم و مردم کیا

اول غسلی بکن زین سوی علم | بس بتماشا گذر زان سوی حضر بقا

گرم چون گل بساخت خون لباس | کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا

خیز که استاده اند از ازل روان | بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها

مرکب همت بتاز یکره بیرون جهان | از سر طاق فلک تا بکجا استوا

مردمک چشم ساز نعل بی صوفیان | دانه دا کشت نثار بر سر اصحابنا

از کتف مقربین سوختگان خام | بر شجر لا نکر مرغ دلان خوش نوا

هر یک از رنگ و روی چون فلک و افتاب | هر یکی از قرب و دیدش چون تکک و ماه دنبا

نوا

دراد

مصر تقا

خادم این جمع دانشوران سلطان — قبهٔ ازرق شعار چرخ زرین عطا
صاحب دلق و عصا چون عمر و چون کلیم — گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا
کرده بدیوان دل چرخ و زمین را بدل — پر تخم آهن نهاد در تشت شباکه لقا
از که عهد الست چیره زبان در بلی — بیش در لا که بسته میان همچو لا
کرده بهنگام حال پرده نه فلک چاک — داده بوقت نوال نقد دو عالم عطا
رشته دهر و فلک دیده و دل شناخته — رایج این راد علم هادی این را دغا
بهر فریدون رانه کرده ز عصمت علم — در صف فغفور آز کرده بهمت غزا
بر اثر داغ شان هر دم سلطان عشق جهان — گوید خاقانیا تو ام مرحبا
رو بهر صدر جوی بر در صدر — رو بصفت بانگ کرد در صف اصحابنا
جاه براهیم بین کشته یا بریم اواز — هنگر اخوان فقر بر سر خوان رضا
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول — گر مدد علم اوست نصرت جز از خدا

۱۶

دشمنان
نقب
چرخ
خاک

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما — عشق جهانسوز تو بر دل ما پادشا
بر در ایوان تست پای شکسته خرد — بر سر میدان تست دست گشاده سوا
صد لطف از کردگار روز لب تو بیک سخن — صد ستم از روزگار روز دل تو بیک جفا
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام — وز مژه تو نکرد هیچ خدنگی خطا
ای تو ز ما بیخبر ما بتمنای تو — بس که بپیموده ایم عالم خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو و هم رقیب — گر بنظر بشکنیم چشم رقیب ترا

لعل تو طرف زرست بر کمر آفتاب — وصل تو مهر تبت در دهن اژدها

بر سر کوی تو من نایب خاقانیم — بو که بدیوان عشق نام برآید مرا

صبح امید منی طالع علیک الصبوح — گرچه بشبهای هجر طال علی اللیلیا

موی شکافم بشعر موی شدستم ز غم — لیک بگنج همی در حرم مقتدا

صدر براهیم نام زاد سلیمان جلال — خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا

یافت ز اخلاق او عالم نو فر — برده ز انصاف او فصل بهاران

بها

نافه آهو شدست ناف زمین از صبا — عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا

طلق روانست آب بی عمل امتحان — زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا

شاخ شکوفه نشان سنقر کاشته خود — هر نفسی بال و پر ریخته شان از قفا

دفتر گل را فلک کرده بشنگرف رنگ — زر بن شیرازه زو هر ورقی را جدا

بر قد لاله قمر دوخته قباهای وشش — خشتک نفطی نهاد بر سر جیبی قبا

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد — گفتم کاین کیست گفت قاصدم آشنا

جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار — از نفحات ربیع در حرکات صبا

گفتم که اسرار باغ هیچ شنیدی بگوی — گفت دل بلبلست در کف مبتلا

آن

گفتم که امروز کیست تازه سخن در جهان — گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا

293

عامل

مادح شیخ امام عالم عامل که هست — ناصر دین خدای مفتخر اولیا

داد مرا روزگار مالش دست جفا — با که توانم نمود نالش از این بیوفا

در سرم افکند چرخ ما گر سبار رنم عنا — بر لبم آورد جان با که گذارم حنا

محنت چون کوشت در تنم بنحت — تا نشود جان ز تن ز نهوان تنها

بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف — گرچه بصورة یکی هست ز روی من د

یکیت

گر ز غمم صد یکی شرح کنم پیش کوه — آه دهد با سخنم کوه بجای صدا

بای نهم در عارم بو که بدست آورم — هم نفسی تا کند درد دلم را دوا

این زحمت که هست در دو چشم — هیچ نکو عهد نیست کو شود دم توتیا

هیچ نکرده گناه تا کی باشم بکوی — خسته نهر ناحفاظ بسته هر ناسزا

از لگد حادثات سخت شکسته دلم — بسته خیالم که هست ابن خلیل بو العلا

پیش بزرگان ما آب کسی روشن است — کاسب نسب بس میخورد بر صوت آسیا

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست — فعل سگ غرجه است قدح خوز روستا

خود بحضور کسی بحر نکرد دجس — خود بوجود خری خلد نیاید بیا

این چو ز هکس میکند خوان سخن را عفن — وان جو علیم میبرد گشته دین را نما

من شده چون عنکبوت در پی این در بدر — بانگ کشیده چو سار در پی این جا بجا

یارب فاقانیست با تک جبرئیل — خانه و کاشانه شان با جود شهباز بیا

هم ننماید چنین ام بود از قدر صدر — در دو را الحفاظ رنج و راثها

عارز فانی منم یافته از وی حیات — عیسی دلها ولیت داده تنم را شفا

آتش نطع اوست قبله هر آسمان — منتظر تیغ اوست قبله که مصطفا

گرد شود قبله ها بس عجبی زانکه — او بشماخی نهاد کعبه دیگر بنا

در ازل آن کعبه بود قبله دین هدا — تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا

ای فضلاپروری که شرف تا بنجم | بدعیانه را دریده قافیه من قفا

تا بنوای مدح و وصف تو برداشتم | رود رباب منت رود اهل ریا

بهر خواص تر اماده خوش مذاق | ساختم از جان پاک بهر و درده صلا

هست طریق غریب این که مرا اوراده ام | اهل سخن را پسند گفته من بیش شوا

خصم نکرد برزق هم سخن زانکه | هم دم بلبل نشد بوالعجب از گند نا

گر ز درت عایم جان بر تو حاضر است | مهره جوهر اند بدست مار بکف گوهر مبا

نقش گر حسن به پیش خاص کم داشته | رستر لان نیشمع از خبر آن ترا

بر محک غنیمت بیش فزون انکه | رد شده عالم قلب همه دستها

نایدت از بود من هیچ غرض در سخن | نیستم از نفس تو غرض جز دعا

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد | لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

شهر بد اندیش باد خاص شبستان او | موقع خسف عظیم مرکب فجا

سنجانش

صدری که قدر گمان شکند گوهر سنجانش | بحری که نزل جان بیکر فکند بیکر

صدری سخن که لاز افعال او ست سنجانش | این اسم مشتق هم از مصدر رشح اش

هارون صدر است و فلک زانکه بخشش | هر شب جلاجل کمر بسبب از ... ش

شعری بسبب جو کیاسه نور نی نمایدم | اعنی شکست حلقه بگوش از ...

شمس فلک زبیم اذا الشمس ... نحست | در ظل شمس دین که شود جا کراش

والشمس خوان که واو قسم خواند زبور ش | کو بست بهر هم لعبتی زیور سنجانش

لا ۵۲

مرجح

تا شمس دین برایت ربابیت دو رانید — یکذره نیست شمس فلک را خراش
مست از سخاش عید جهان و — از خوشهٔ سپهر زکات سرایش
رضوان ملک خسرو مالک رقاب — که ارمن بهشت عدن انهد گوهرا
این پیرزن زدانه دل سینه — تا دفع چشم بد کند از فیض اش
لابل که در قیاس در عشه است — طوبی بنزد خلقش و کو بر سخاش
تا خلق را ز خلق و دوستش رقله — بحر دین دو قله نیست بر خضرایش
نشکفت اگر بحسره بر جنس نعار — آرد صدف ز ابر گهر پروراش
گویی گر قیح باب نخست اج عیش و — بهر نظام کل جهان گوهر سخاش
زان ده بنان که هشت جنان را — سقف اختر ند و نه فلک اج اجورا
این منت نقطه یک نمند از — وان نه صحیفه یکورق از دفترش
خط کفش بصورت جوبست — بحریست لیک موج زن از گوهر سخا
در سخاش بس شده صورت — با دوست همت آمده صورت گری سخا
چون آصف دو کانه بر از اقتا — هر کرد رفت همت او بر در سخاش
هست آدمی دگر بدر همتش چنانکه — هوای دیگر ست کنون مادر اش
گلگونه رخ امل از خون کهسند — کز خلق بخل ریخت سر حراش
هر ناخنش معض بر انگشت جعفر — بس معن جود خوانم جعفر سخاش
بر خشم گرم شد و سند اب یا — بس خضر جود خوانم و اسکندر ش
ابر از حیا نجنده برون برد قوا — گز زد قفای ابر بدست زر سخاش

بر چشمه گرم شد و سراب باز کرده
غمش همی شکنجه کند کوه را گویی
هر دم هزار عطشه مسکین زرد از تری
غم غنیمت غلش که جهان زاست ساسان
بر سر بودند غاشیه چون عنبر سران
ست آفتاب زرد و شفق چون نکه گنی
ساعات بین که بر ورق روز نبا رود
بس حال کسر یافته کو کاه رفع کالک
بر خوان همتش جگر آز می خورد
او شیر نشان نشد و انست تاج جم
در هیچ جا ز شهر خراسان مکرمت
بگذر ز ناستعی رت از آنجا که رای بست
محمود بن علیست چو محمود چون علی
محمود و اربت شکن تهد خواتش اینکه
العیوب همتست علی از آنکه سوخت
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند
نی نی چو من جهانی سیراب فضل اوست
بر خار خشک خاطرم ار ریز آنگنی

بس خضر جود خوانم و اسکندر
تا گنج زر نشان دهد اندر خور سخا
مغز جهان نه زانکه عنبر سخاش
بر معت پنهان زمین از یک برش
کز سیم زر شدست جهان عنبر سخا
تب برده گشاد رگ از نشترش
از منظر سپهر بمنظر سخاش
سازد چو نصب کان زده اند از بر
دندان تیز سین که شد سهت امیر
برده تب نیاز ز نی شبکر سخاش
کس هیچ نوبه نازده جون سحر
از من کند نظر خراسان خور
من لم اپاز جودش و قبر هم
تا راج هند آز کند لشکرش
ز نبور خانه زر و سیم آذرش
جایی تهیم است بخاک درش
سیراب چه که غرق تن از عرق سخاش
بادی که بر وزد ز نی عسکرش

۲۵۹

زان نخل خشک تازه شود کرم رفته
از آهوش پرو زو نشیم زان کند دوات
هشتم چو ماه قعده شبی تنگ از آن گذشت
بیجاده از سهیل کنم نزاد یم
باران آفتاب کنم بر کلیم مصر
دل کو تحفه است امید ست
بای دلم برون نشد از خط مهر او
گر داشت یک مهم بیع نذری
گر کعب ما به آب نخورد تشنه داد
ور حاتم اسپ ازبی طفل و زنی نکشت
امروز مهتر روساز زمانه داد
خوش تعظیم خوش و مراعات وابلهی
از لفظ من که با نضاب جو من نزاد
گستردم این ثنا محبت بر اطمع
این تحفه کز ملوک جنابت در یغ داشتیم
او رایت باغ خود دوم
من یافتم ندای الا الله کلیم
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم

چون پیرم است خامه ثنا و حبتر سنجاش
تا نسخه میکنم بقلم محضر سخاش
تا خوانم آفتاب جنبت بر سخاش
تاجی برم سپاس همچو داز در
گر میغ تر هواست مرا کشور سخاوتش
تا جون گشته تحفه باز استه سخاش
نه مهره امید من از شش دره
شد جون هلال شهره زمین بیکر
مشهورتر ز دجله شد از شجره
نه زنده ماند و نام شد آن مخز
صد کعب و حاتم اند کنون کهتر
هست این گلاب من ز گل بهتر
ماند هزار سال دگر مخبر سخاش
تا داندم محبت ثنا گستر سخاش
کردم نثار یار که انور سخاش
او نیز قرا سپتمش عوض نو سخاش
تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
از شرر که یافتم از اخگر سخاش

هجرة

ضمان مشک داد خوش از تبت … — گر زیک بخور یا شم از مخوران

ای نایب عیسی از دم جان — وای کرده ز آتش الحیوان
ای زهر تو دستگیر تریاک — وی درد تو بای مرد درمان
از جام تو صاف نوش تر تیغ — در دام تو صید خوار ز جان
جرع تو بغمزه برده جانها — لعل تو پیوسته داد تاوان
وصل تو به پر سیمرغ — پرورده پایه سلیمان
از عین قبول تو خرد — یکرنگ نموده کفر و ایمان
رز جور تو در میان عشاق — برخاسته صورت گریبان
گر فتنه نباید که خیزد — طره منشین و طره مفشان
خاقانی را بکوی عشقت — کار نیست برون ز وصل هجران
راهی است و رابغیه مجد — بی زحمت ناقه و بیابان
ختم فضلا موفق الدین — مقصود قران و صدر اقران
عبد الغفار که آسمان را — در ساخت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او — مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد — چون دست کشم بدین پیر دهقان

ح۱۸۵

اکنون که گشاد گل گریبان / دست من و دامن گلستان

می بادهٔ زرفشان بیاشم / چون باشدهٔ عنبرافشان

خاصه که بهر طرف نشسته است / صد باره از هزاردستان

از شاخ شکوفه ریز گوئی / گردست فلک ستاره باران

رنگ سپهی لالا ناک / اندر دل مشتری است کیوان

در پیکر باغ و شکل نرگس / چشمیست که ریخته است مژگان

بر قامت گل قبای اطلس / زربفت نهاده کرد دامان

باهم گل و سبزه و بنفشه / چون قوس قزح برنگ الوان

وقت طرب است و روز عشرت / ایام گل است و فصل نیسان

زین پس من و آتش پر زر / خاقانی و آستان جانان

در باغ ثنای صاحب بخش / چون فاخته ملجان شاخته

فهرست دل و موافق الدین / کز خط سعادت اوست عنوان

عبد الغفار کز کمالش / در کتم عدم گریخت نقصان

بر نه جلال نه فلک را / شش جزو دهد ز جد ز امکان

ار جو کرم اید دولته او / دشوار زمانه گردد آسان

یعقوب دلم ندیم احزان / یوسف صفتم مقیم زندان

او در چه اب بود از اخواة — من در چه اتشم ز اخوان

جون صفر و الف هی و سیا — جون تیر و قلم نحیف و عریان

صدر ز غم فضل یار بربسته — یک تیرم نه پیش و کمان

از دل سوی دیده میبرم سیل — اری اری ز تنور خاست طوفان

شه نکرف ز اشک ابترم یفربا — گاه از خر اعوام بافغان

این خیره کشتی است یار سیرة — وان زیر و بر بست موتش دندان

من خسته جو باغیان لبس این — بنشسته جو کربه در بیان

هم صورة من نینا ان به — جون نیستم از صفت جو انسان

نسبت دارند تا قیامت — ایشان ز بیم من ز ان شادن

جز دعوت شب مراجه جاره — هان ای دعواة نیم شب هان

خاقانیا امید را مکن قطع — از فضل خدای حال گران

از دیده روزگار بی نور — در سایه صدر ماش پنهان

بگزیده حق موفق الدین — گز باطل شد سفید دندان

عبد الغفار کز سر کلک — در خلد ممالک است رضوان

عمان و محیط و نیل و جیحون — 29 جودی و می و قاف و ثهلان

هر بیت بر سخا و حلمش — با جد و ل خرد ندیکسان

ای کرده جلال تو تقدیر — در افکند کمال تو جو یزدان

در گوش زمانه حلقه حکم — بر دوش جهان ردای فرمان

خورشید دلی و مشتری نهاد	احمد سیری و حیدر ایمان
شد لاجرم از برای مدحت	کمتر چو عطارد و چو حسان
با سینه و دل شکسته آید	در خدمت تو درست پیمان
هم هر در مصطفا نکوتر	از پیش انس و بلو سلمان
گر مدح تو دیرتر ادا گرد	پیداست درین میانه طغیان
یعنی تو محمدی بصفوت	گر چند نه بوحی برهان
او خاتم انبیاست لیکن	آمد پس از انبیا بکیهان
مقصود طبیعت آدمی بود	از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی بود	بعد از سه کتب رسیدن فرقان
اندک ثمر بود با خوان	از اول فکرت فراوان
گل با همه خرمی که دارد	از بعد بهار رسد به بستان
بس شاخ که شکفه بجز داد	میوه اش نخورند جز بآبان
آواز بس کنند در دیگ	حلوا ز پس آورند بر خوان
ای انکه حریر خاص تو	زد خیمه بشاهراه بابان
عز شلت بلنک دولت تو	بر شیر دلان دریده خفتان
ان خواهد دیدن از شه شرق	گر بود قباد دید نعمان
یعنی فکند به پای پیلش	تا شاخ نشود میان میدان
تو صاحب کار جبرئیل	بارکو هتو نیم کار شیطان

برورده‌ٔ نان تست و زکفر — در نعمت تو نمود کفران

نانش منعزیست بیش گز تو — وا خواست کند بخنجر خنان

نان تو قطره که ودیعت صدف شد — لولو کردد به بحر عمان

بیمار دلست سر واز داز کبر — سرسام خلاف و در دخند لا

مت تو تر هات او که بیمار — برکوید هرزه روز بحران

ای دیده‌ٔ عقل در تو شاخص — او مام ز تربت تو حیران

لی یار جون توئی نکردد — کار جو نبو به برک و سامان

لی امر خدای و کفت موسی — کردن نتوان ز جوب ثعبان

من صدری ام تراز یک دل — تو صد سببی زیک بو قلمون

از نکته بکر و نوک خامه — من هوی شکافم و تو سنده

با دار بدهان افعی افتند — زهری کردد هلاک حیوان

بسپرده شدم بهای اعدا — هم پاره مرا بدست ایشان

برهان واری مرا بیک نقد — از پنجه روزکار برهان

تو خورشیدی و من از این عصر — افسرده ببرد پیر جوان

در من نظری بکن که خورشید — بسیار نظر کند بویران

ساده

کیرم که دل تو بی نیاز است — از شاعر و فاضل و سخن دان

هم سندوکی بباید آخر — بر درکه کعبه تو غلام و دربان

سنکام سخن مکن تو با هم — زان دشمن روی نامسلمان

ان کوز دهان زید بسال
تصنیف نهاده بر من از جهل
گفتار برای عشقبازی
من دادم با نسخ انلیست نکتهٔ
لیکن جای باشد الخنا
وین طرفه که موبدی کرفشت
معنی نه و نقش ریش و دستار
اقلیم گرفته در وقاحت
کرده زبرای خربطی چند
تیره داتش زلعنت ایزد
در طفلی بوده راکع جلید
از مسخرگی گذشت و برساخت
صد لعنت باد بر وجودش
سبحان الله که این خلل را
ای در کنف تو عالم ایمن
انده که غلامی تو دارد
هر کس که بنوشد این قصیده
داند که تو نیک یا بدی

کی شکر خاید او بدین‌سان
بحق او نسبت او به بهتان
بر بد سفید موی بهمان
او حسبت خلاف انبیت نادان
از حادثه خدا بیش پشیمان
با بکد و کنیش تنک کستخان
حکمت نه و دین اهل یونان
تعلیم نکرده در دبستان
از باد بروت و ریش بالان
از ترتیبش جهان پریشان
وامروز بسجاده گشته کسلان
پیغمبری بمکر و دستان
بر امت او هزار چندان
جو بیست فرو گذاشت سبحان
از جیف زمان حرف دوران
او را چه غم از هزار سلطان
در حد عراق تا خراسان
خاقانی را بصد خاقان

بسبحان

ازن

زین به بخشش آورم نغوه   لیک از پی نام نزلی نان
عید امد و من مصحف عید   این نقد بجسته ام بمیزان
دارم دلکی کبوتر آسا   پیش تو کنم بعید قربان
بای بجهار فصل خرم   باوی بهزار عید شادان
رای تو رای سعت طارم   خصم تو فرو دسوخت بنیان

الصبوح الصبوح که امد کار   الشار الشار وکی امد بار
کاری از روشنی جواب خزان   یاری از خوشدلی جو باد بهار
چرخ برکار وکار با الصبوح   میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعونی اندر آر که صبح   دست موسی برآرد از کهسار
در سفال خم آتشی است که نیست   عقل حراق او وزنج شرار
در کف او جام حبک بت نکر   هر رخ از باده سرخ بت بنگار
خاصه که ایام تست پرده کام   خاصه دوران کشاده بیبه کار
مرغ دل یافت دانه سلوه   برق میسوخت کشته تیمار
بار مشکست و زعفران در جام   لب خط جام چون خط طیار
این این الکوس و الاقداح   این این الشمس و الاقمار
بمغان ای تا مرا بینی   که ز حبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند بدست منش   چون زره بر دهان زنم مسمار

خواجه کن سنت مغان می را
وز بلورین رکاب می کن بار

عجبست این رکاب مسکوی
کامد از ماه نو شفق دیدار

میکشد عقل را بزیر رکاب
چون رکاب عنان کشد احرار

آفتاب ار سوار شد بر شیر
مست می شیر آفتاب سوار

جرعه اگر باسمان نخشی
شود از خفتگی زمین کردار

ور زمین را دهی نمی جرعه
گردد مستی آسمان رفتار

میکند در طبائع اربعه
ظلمات ثلاث را انوار

ساقی آرد که خمار شکن
نفع شکرین ز دانه نار

نار به نقل چون شراب خورند
نقل با نار یعنی از لب یار

تیغ خونین که کشد می کافر
زخم گوید که زاهد الکفار

بر فلک شو ز تیغ صبح مترس
که نترسد ز تیغ پیر عیار

بر فلک خواجه کن زالمت می
زاختران خواه نه از خم خمار

ماه نو کن قدح چون مست توان
وز شفق گیر می چو مست بیار

هان ثریا نه خوشه عنب است
دست برکن ز خوشه می نگسار

بار کز روی خاک نه بر خورد
رز دواز کام زهر جان ادبار

نخل که آب عنب خورد تریاک
بارد از لبت شراب نوش گوار

مثل جام و بار یارانست
آب دریا و مرغ بوتیمار

بارسا را چه لذة از عشرة
خنفسا را چه ذوق از عطار

لیکن آنکس حریف بندار است / عقل طعن آورد درین بندار

بار اگر گوئی اهل دل کس هست / گوید ای دل خطاست این گفتار

هرکه جوید محال ناممکن / هست حمکن که نیست زیرک سار

گر تو در وهم عدمی جوئی / در ره حسبت گم کنی هنجار

بخطائی که بگذرد بر وهم / عاقلان را سزاست استغفار

گر فرستی برای صفت بتان / دوستکانی بدست حضر سبار

از زکاة پسر قدح هر وقت / جرعه کنان بخاکیان ایثار

بس ای دل زکار آگه عقل / هست از آن کار او بیزار

مدت لهو را غم است انجام / باده نیک را بدست خمار

هر طرب را برابرست کرب / هر یمین را مقابلست یسار

سنگ را آب بردند ز شکم / آب سنگ در قند بر بار

یک فرح را هزار غم ز پس / که پس هر فرح غم است هزار

هر چه زین کعبتین یک دو ست / بدر گردی از ششش است چهار

گاه عنبر فکن برهنه تن است / خر بربط بر نشیمن از پار

دل قضا و بر خانه ملک است / شهد الله نوشته کرد عذار

جز عقلت مرهم دل ریش / تیغ روز رست صیقل شب تار ۲۹۵

همچو دف کاغذینش پیراهن / همچو چنگ از پلاس شلوار

باده را بر خورد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار

چند خواهی ز آهوی تو سیمین — گاو زرین که میخورد گل نار

گر بود زان می چو زهره گاو — خاطر گاو زهره شیر شکار

هم ز می دان که شاه باز خورد — کبک زهره شود بسیرت سار

از من آزمودم زدن بصبوح — دم چو مستغفرین بالاسحار

جانم کینه‌ور و دست مشت همت — که کند از کاینات اظهار

سلسل حلال خور زین جام — وز حمیم حرام شو بیزار

فیض این السحاب چون ز جو صدف — حیض بنت العنب بجا بگذار

شیر پستان پیر خورد ز نستی — حیض حر گوش لب مجو زنهار

ز آب رنگین حباب عقل مسار — شعلهٔ نار هین شیر میار

عیش اسلاف در سفال بدان — گل چو سیراب در سرابی بکار

بول شیکان مکش بقارورة — پیش چشم طبیب عقل مدار

ام و لذت دو مار ضحا کند — هر دو خونخواره‌ای گناه ازار

عقل و دین لشکر فریدونند — که برارند از آن دو مار دمار

گرچه خاقانی ز اهل حضرت نیست — یا در باشش همت دستار

بنشت چون پیل مست معرکه کبک — عنکبوت نیست روی در دیوار

ساز مسکین که نیست چون پیل — رومی ارغنون زن گلزار

لاجرم شاید ار برسته پیل — زنگی چار پاره زن شد سار

دیده‌بانان این کبود حصار ‌‌ روز کورند یا اولو الابصار

چون جهانی خندق است گلین ‌‌ کاتشین خندقیست گرد حصار

رخش بیرون جو آب مسیح ‌‌ زین پل آبگون آتش بار

ای زبرکار ام نقطه کل ‌‌ نتوانی برون شد از پرگار

همچو پرگاری از درون یکحال ‌‌ یکقدم ثابت و دگر سیار

کیست دنیا زنیست در خانه ‌‌ همچو دار القمامه بئس الدار

هفت پرده ورا بنات درو ‌‌ چیست در خانه زنی غدار

عقل بکریست و اختران بیت ‌‌ ثیب اند جا سد ابکار

دست کفچه به پیش فلک ‌‌ کر فلک کاسه ایست خاکی بسار

آبرو از جانب آز ز دست ‌‌ زانکه آز دست خود سر آزار

گر بمیران عقل یک دو رمی ‌‌ چه کنی دست[ش] چون دینار

آز در دل کنی شود آتش ‌‌ هر که بر پیش کنی شود زنگار

چون تهی عمر شد چه باید برد ‌‌ غصه از یار رو در دیر زد یار

لاشه چون سم فکند پیش نبرد ‌‌ منت نعل بندی بیطار

نکند یاد عقل از تو مولد ‌‌ نبرند لاف بسحر از سنجار

چون سر از تن برفت سر نکند ‌‌ نخوت تاج بخشی دستار

عمر جام جم است و گر ایامش ‌‌ بشکند خورد بس به بند خوار

همچو گوهر شکستنش خوار است ‌‌ همچو سیماب بستنش دشوار

هم چو گوهر شکستنش خوار است — هم چو سیماب بستنش دشوار

آه گر نیم رشته اجل است — خیل افراسیاب عمر او بار

نقد عمر تو برد خاقانی — دهر نو کیسهٔ کهن بازار

چون بهمن پایه برفت از دست — هرچه سود ایت زیان بزار

بر رخ بخت همچو موی رباب — موی من نغمه کند بهار

ببهار و شکوفه خوش شد باز — بلبل و موسیچه لحن و موسیقار

در عروسی گل عجب بنود — گر بخا کنند دستا خیار

روز دولت بر آذر بخت — چشم بینا طلایه رخپار

بخ بخ ای بخت و خفته ای دلدار — هم وفادار و هم جفابردار

من ترا زان بسوی جهان بخویم — تو بدین پیسوزن گرفته کنار

عقل میخواندت زهی طالع — مست می گفتمت زهی هشیار

من ترا طفل خفته چون خوانم — که تویی خواب دیده بیدار

پسر نیزه زد آسمان در خاک — که تویی آفتاب نیزه گذار

شهره مرغی ببند بند قفص — قفص آبنوس لیل و نهار

طرانت جو دور فکرت من — به ازین نه مقرنس دوار

باش تا بکه بفات چون خوانم — تو چنین تازه صبح صادق وار

دست بر سر زنی اگر گویم — کان بهین عمر رفته باز آر

ور تو خواهی دراجها امسال
هرچه بخشم بدست نرد از من
عهدنامهٔ وفات زیر بست
وانه از چو شهٔ فلک خوردی
تشنه دارند مرغ پروازی
نوا ز آبحیات سیرابی
هدیهٔ کز عروسی و ملکی
گلبن تازه رویست ترا
شاه باز سفید رویی از انکه
انیست شهباز کز لی جو منی
که مرا در پناه یاد داوام
دوامام زمان دور کن دین
بموالات ابن دور کن شریف
گر بعمر دراز هست مرا
آ... ن دو تنی است سال آورد
دو فتوح است تازه در یکوقت
هر دو رکن افسر وجود آری
هر دو رکن جهانی مردمی اند

222

روزی خط نحو کرده بازار
بندبری و پس کنی پیکار
نامهای بقات در منقار
که بپرواز رستی از تیمار
که چو پیراب گشت ماند قرار
که چو ماهی بآبی از بردار
خبر آور تویی و نامه سپار
چون نکل نخل بند تیزی خار
پسوی از زاغ شب قبا سیاهی
صبیه نسرین کرده تیمار
پیکی پال دیده دیدار
دو قوی رکن کعبه اسپرار
هم تمسک کنی هم استظهار
خدمت هر دو رکن بدر فشار
چه عجب بال دولت آردبار
دو لطیفه است سفته در یکتار
هر دو کت اختر سعود انکار
ادمی مجتبی و عیسی بار

شدم از سعد اتصال دو رکن / خالی الیسر زآفت اشرار

این جو رکن هوا لطافت باش / وان جو رکن زمین خلافت وار

دیم این رکن جون مقوم روح / جار ارکان چشم را معمار

فلک ان رکن جون مهندس عقل / پنج ارکان شرع را معمار

ان ز خوی حاکم ملک عظمت / وین ز ری عالم و فلک مقدار

نام خوی زان جو روی تازه / کار ری زین جو نقد خوی عیار

رکن خوی جو شافعی توفیق / رکن ری صدر بوحنیفه شعار

باوجود چنین دو حجت شرع / ری و خوی کوفه دان و بصره شمار

این حدیث نبی کند تلقین / وان علوم وصی کند تکرار

مجلس هر دو رکن را خوانند / کعب احبار و کعبه احرار

هر دو مفتاح رمز را مفتاح / دو سر اسرار و علم را بندار

دو علی عصمت و دو جعفر جاه / این یکی صادق آن دگر طیار

وز سوم جعفر از سخن رانم / بر همه یک از آل خویش دارد عار

هر دو را مست و سنت بدو / همچو کل ناصح و جو یل جبار

هر دو بر جیش علم و کیوان حلم / مه و خورشید و قطب و قار

خود برین هر دو قطب چرخ دو در / فلک شرع احمد مختار

شرع را ازین و قطب نکو زد / که فلک راست بر دو قطب مدار

هر دو جون کوه گنج خانه علم / بلکه بحر از درون و بی زخار

بحر در کوه بین کنون اکنون از آن
کوه در بحر دیده‌ای بسیار

هر دو زینور خانهٔ شهواه
کرده غارة جو حیدر کرار

جون علی کاینه نگاه کند
دو علی بین بعلم و حی گذار

هر دو کشتند راعی دل من
عمر آن بین مراعی اعمار

ان تبر نیز ز آب چشمهٔ خضر
کرده جلاب جان من ناهار

ان پیر یحیی قالب مرا جو مسیح
داده تریاک روح را تیمار

این مرا ز ایران مرا نکابد
این مرا مخلص ان مرا دلدار

چه عجب امدست ذو القرنین
بسلام سر یمنی و غار

بر در پیر شاه مردکشای
امدش ارسلان نار کدش یار

شاه پنج شدی بهر هفته
بسلام دو کفش کریکبار

شمس نزد اسد رود مادام
روح سوی حسد رود هموار

ذره را با فتاب بنوازد
کز برش قدر نیست و زیر قرار

کیتم از حمد و مدح این دو امام
روی و خوی را ز نحمدت دو دار

که کرم راست شان بعطشه ماند
کابد الحمد واجب اخر کار

گرچه قبله یکیست خاقانی
روی و خوی دان در قبله دوار

ربع مسکون که پرستش گروی
هم نشد کفته عشری از معشار

من بری پیکری دگر دارم
بکر افلاک و حاصل دوار

صدر مشرق میر تاج الدین
کوست تاج صدور فخر کبار

273

خلق صالح دامین صالح — که صلف را بذات اوست فخار

خیر اکرام نطقش کرم — نیر اعظم آیت دادار

چون خط جود خوانی از آثار — چون درم زهره رانی از اخبار

تاج را طوق دار مهاو کند — مالک طوق و مالک دینار

تیر گردون نشان کشت بماند — پیش تیغ زبانش خون فجار

مهر روح الوری و لا تعجب — فالیوم اقبت مهجة الاحجار

دل پاکش محل مهر مبین است — مهر کتف است جامی بحار

مهر او تازیم ز مصحف دل — چون ده آیت نیفکنیم بکنار شمار

تاج دین جعفر و امین یحیی است — وان مهین درج وان مهینه

تاج دین صاعد و امین علی است — سپر کتاب و افسر نظار

عقل پاکان نفس دو اکراین — به ازین نیست و زینت گفتار

هست چار حرف و تاج حرف سر — بس پس هم سر حرف وان چار

این همین هم است جای همین — وان بسیار هم است حرز بسیار

شمس ملک آمد و ظلال ملوک — عید کو مهر شد و هلال نثار

اذ العید و الهلال معا — بفریض نتیجة الافکار

قد رایته الهلال فی بستقهوی — صرت اوذی اهلة الاسفار

تا بروش گرفته ام روزه — جز بیادش نکرده ام افطار

کنت بالری فی مسقط غلطی — من عوادی سحابة المدار

وارتقایی بفیض همت / کار شناه الریاض بالامطار
لو قضی بالنوال لی مطرا / فضیت بالثناله اوطار
زنده مانده از تعب چونی / نام او بالعشی والابکار
آهو از سنبل تتار چرید / نه همنکت زنده نام تتار
تازی از رای او چو بغداد ست / از عزیزی بکرخ ماند خوار
بلکه تازانی عزیزی مصر ست / خوار صدق قصره است قاهره خوار
۵
اوست عیسی و من خواری او / که حیاتم ده بچشن جوار
خود ندارد جواری عیسی / روز کوی ز حاجب معبار
خصم او خواهد که شبه او گردد / شبه عیسی کجا رود بر دار
نیک داند محل دورانم / دلم از چرخ مانده طبع فگار
نشکند قدر گوهر سخنم / نظم هر دیو گوهر سرار
پیک آبی که دام خاک بود / که برد آب قند بلغار
منم امروز سابق الفضلین / نتوان گفت لا حقند اغبار
که غباره براق من برعرش / میرود این خیال حسود خوار
این جدل نیست با تو امد گمان / که عیار منند روزی خوار
بلی این هم مراست باقدما / که محلی منم درین مضمار
۲۹۷
هم دزدان نثر و نظم منند / دزد را چون نهم محل وقار
لیک دزدی که شوخ تر باشد / بانگ دزدی بر آورد ناچار

گرچه حاسد بخاطرم زنده است — خاطرم گشته خواهد از آزار

تا رصد سال اگرچه خاک خورد — عاقبت خورد خاک باشد

این قصیده ز جمع سبعیات — ثامنه است از غرایب اشعار

در کعبه گر آویزند از — کعبه بر من فشاندی استار

زد قفا نبک را قفای نبک — وامرؤ القیس را فکند از کار

کردم اطناب و گفته اند مثل — خاطب اللیل حاطب المکثار

آخرنه نام تاج گشتم — که عسل شد آخر الانهار

هست طومار شکل جوی بخلد — چار جوی بهشت از اطومار

هردم مطلقت زبان کشش — اوست از صحیفه اخوکار

عذر من بین در اخر قران — لفظ و الناس را که انکار

تا بروز قیام یار تو باد — و اهب الروح وارث الاعمار

صبح ز مشرق چو کرد بیرق صبح آشکار — خنده زد اندر هوا بیرق او ابروار

بیرق چو کو کرد سرخ کز بر چرخ کبود — دادمن خاک را گونه زر عیار

خسرو چین از افق آینه چین نمود — ز آینه چرخ رفت زنگ شر زنگبار

در سر ماه را تیغ زد و دو پیر — بر کتف کوه دوخت دست سفیده علار

شد قلم از دست این رخ بدست سماک — شد ارم از دست آن باغ و لب جویبار

نخل صنوبر مثال گشت بنوک نگون — ماه ز مشرق نمود مهره زر آشکار

[illegible] / تا بکند ناگهان شب پرش شکار

سوخت شب مشکرنگ ز آتش خورشید / نکهت باد سحر قیمت عود قمار

برقع زرین صبح چرخ برانداخت گرد / بیش عروس سپهر زر کواکب نثار

تیغ زن آسمان خاک بپوشش را / کرد منور چو روی رای زن شهریار

آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان / یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

بهر صبوح از درم مست درآمد نگار / غالیه برده بگاه بر گل سوری بکار

بستهٔ من اسب ندم پس بکه صحدم / کرده زبان عذرخواه بت سمن عذار

بلبل برداشت رنو و کرد پس آنکه سلام / گفت بود به شراب داروی خمار

جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل / وز لب خندان او بلبله بگریست زار

چون ز قدح کرد نوش درج گهر برگشاد / قند شان شد ز لب آن صنم قندهار

بلبل نطقش نیاز غنچهٔ لب کرد باز / گشت ز مل عارضش همچو گل کامکار

گفت مخور غم بیا باده خور از آنکه بهر / غم نخورد دهر گر است چو من غمگسار

زین می همچو من نوش کن ای خوش سخن / از سر رنج و خون خیز و برآور دمار

خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت / و آتش گردون گذاشت پله لیل و نهار

کعب پیاله بگیر قد قنینه بنج / گوش چغانه بمال سینهٔ بربط بخار

بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان / گفت که خاقانیا او چه داری بیار

خواجهٔ دستور شاه داور ملک ستان / دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

کرد خزان تا ختش بر صف لیل و نهار
سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت
چون زر سرخ سوی ترازو کشید
حلقه سیمین زره چون ز کمر شد پدید

باد وزان بر زران گشت بدین کار
کاتش خورشید کرد خانه باد اختیار
راست برابر بداشت پله لیل و نهار
غنچه زرین فشاند بر سر هر شاخسار

دست خزان در فشاند جامه زگلخن سپید
جیب چمن برکشاد کوی گریبان بار

تا که سر انگشت گل سرد خزان فندقی
حلقه درج فرح گشت پر از سیم خام
گرنه خزف شد خزف از چه تلف میکند
خون رزان ریخت روز پی کین خوار
بر بدن نار مار از سر تیغش نشان
عزم عقیق یمن کرد برون از دهن
خواجه جارم بلاد پنجم و هفتم قران

کرد چمن بر نگار پنجه دست خیار
شد جو شکم صدف بر گهر شاهوار
بر شمر از راست باد سیم و زر شمار
تا ختش آورد ابر از بر دریا کنار
بر رخ آبی نشست از پس آسیبش غبار
گشت زر افشان چمن چون کف گوهر نثار
آنکه ز هشتم فلک همت او راست عار

ملک جهان را نظام دین هدی را قوام
خواجه صدر کرام زبده پنج و چهار

بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان — همه رخ ایلی نشست از بس آتشش تتار
عزم عقیقی یمن کرد برون از دهن — گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار
خواجهٔ چارم بلاد خسرو هفتم قران — آنکه ز هشتم فلک همت او راست عار
ملک جهان را نظام دین هدی را قوام — خواجهٔ صدر و کلام زبدهٔ هر چهار
سجدهٔ او آفتاب شعبهٔ او مشتری — بندهٔ آسمان چاکر او روزگار
نوک پر کلک او قبلهٔ دُرّ عدن — خاک سم اسپ او کعبهٔ مشک تتار
گشت بساط نشاش مرکز دعوی لباس — گشت زمان نقاش گنبد گوهر نگار
بر سر گنج سخاش خامهٔ او اژدهاست — در دمش خاک تنش مهرهٔ او شکار
مهره ندیدی که هست مهر عروس ظفر — مهر فلک را مدام نور از او مستعار
ای که به انتقام هجو حسود ترا مدام — خور پسته از خشم چرخ فلک را انهار
جاه ترا ای از سپهر نسبت وجودت که نیست — آینه آسمان نور فزای از غبار
همچو مه از آفتاب هست تو نورمند — شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار
نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون — جز تن گل بر ز خون ناجد دل لاله فگار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو — تا کند همی ملک راند سال ملک سیس هزار
گرچه حسن بدر طوس صاحب اخلاق گشت — ملک بدو همچو نوکرد بدو اشتی قرار
از هنر و بذل و مال و ز کرم حسن رای — زیبد اگر چون حسن صدر بود سنگار
مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود — مصر عزیزش بود داغ بر جسم خوار
هست ترا ملک دین تخت نگین و قلم — هست ترا این دلبر حفت و یمین یسار

بجاز

هست و رای تراست رهی یقین — چرخ و چار ارکان بر تخته نجم خاک

عدل تو تازه تمام جامی آفاق شد — با گل و مل کس دگر خار ندیده خاک ار

از اثر عدل تو بر سر و پای دید — ابرش گیتیه شکل ادهم منشینه حصار

هست حسود ترا از اثر عدل تو — رشک و حسد در جگر اشک غنا در کنار

ابر کف از کرم نیست چو تو یک جواد — بحر دل ابر بخش نیست چو من یک سوار

چون شود از نعت تو این لب من در فشان — چون شود از مدح تو خاطر من پر نثار

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب — تیغ زبان مرا سجده برد ذو الفقار

بندهٔ خاص توام ساغر خاص ملک — نعت تو و مدح تو خوانده که بزم و یار

دادن تعریف تو از پی تعریف شاه — بر همه اینای عصر کردم از آن افتخار

مادح اگر مثل حسن هست بعالم گر — مثل تو ممدوح نیست شعر چو دریی گذار

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید بزر — لیک چو طاوس نیست چتر کش و تاجدار

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر — تا که بگردد مدار هست فلک را مدار

باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا — باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار

تا فلک اگنده باد از دل و جان عدوه — مرتبه آب و خاک دایره آب و نار

از دل و دست تو یادگار فلک را نظام — وز کف گلگون تو باد ملک جهان را قرار

دوش چون سلطان عرش تافت بمغرب عنان — گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان

داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه — یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان

گشت چو جنت ز نور قبهٔ چرخ از نجوم — شد چو جهنم بوصف دخمهٔ ارض از دخان

شاه مشعبد نمود حقه ماه و بلعب
چون سر زر مهر گشت نهان زیر خاک
مطرح سنج شفق دست هوا کرده شفق
راست چو از آینه عکس خیال پری
دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق
و ربا بود آن ماه بار گنی خوب بود
نسخت اسرار غیب دفتر او بر کنار
و زبر آن بارگاه بزمگی بود خوش
سرو قد ماه روی لاله رخ و مشک بوی
و زبر آن بزمگاه نوبتی چنبروی
خسرو شمشیر شیر باعث لیل و نهار
و زبر آن نوبتی خیمه ترک بهست
آتشی کز هوا آب و خاک سیر تیغ او
و زبر آن خیمه بود خوابگه خواجه
مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم
و زبر آن خوابگه طارم پرخیس
برده بهنگام جنگ در صف مردان زرحم
گشت ز بسیار گمان رفعت او پیش از آنکه
مهره زرین مهر کرد نهان در نهان
تاج سیمین ماه کرد پدید آسمان
پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
گر چو جمال یقین که چو خیال گمان
ساکن و خواجه فاضل نیکو بیان
قاسم ارزاق خلق خامه او در بیان
جور روش اندر و غیره جور حیان
چنگ زن و باده نوش رقص زن و شعر خوان
همچو قضا کامکار همچو قدر کامران
والی اوج و حضیض عامل دریا و کان
خونین خنجر گذار صفدر آهن کمان
گرد برآرد بحکم گاه و بال و قران
گوست بتاثیر سعد صورت معنی جان
صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
همچو اجل دوزبین همچو اجل جان ستان
حربه هندوی او حرمت تیغ یمان
بام خور او ندرا هست بشب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم   صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

شمع هدی زین دین خواجه روی زمین   مفخر کلک و نگین سرور صدر جهان

منعم روی زمین اوست بعدو سخا   چون عمر و چون علی کرد جهان داستان

مکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال   خواجه گیتی گشای صاحب خسرو نشان

رایت میمون او وقت ملاقات خصم   بر ظفر آمیخته چون علم کاویان

لفظ گهربار او غیرت ابر بهار   دست زرافشان او طعنه باد خزان

عمر ابد را شده مدة او پیشکار   سر ازل را شده خامه او ترجمان

تا خبر یا پس در ملکوت او فتاد   پیچه روح الامین نیست بجز الامان

رای صوابش ببین گر ندد نه فلک   خان خطر را نهاد مایده هفت خوان

ای شده بدخواه تو مضطرب الاضطراب   همچو بداندیش تو ممتحن الامتحان

ای بصدرای سریر خامه جانبخش تو   تاج ده اردشیر بخت نه اردوان

بخشش تو چون هوا از آن همه کس را نصیب   کوشش تو چون قضا زده همه کس جان فشان

قوة حزم ترا کوه بزیر رکاب   سرعت عزم ترا باد بزیر عنان

هم سبب امن را رایت تو کیقباد   هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

چون رخ و اشک عدو شام و سحر از شفق   گاشته باغ چرخ معصفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه   شیر علم کی شود همبر شیر ژیان

خصمت اگر سر خلاف نقض تو گوید   آتش دل در دهانش همچو زبانه زنان

خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو   خنجر خصم تو گشت خنجر او را فشان

اموخته

پای ترا بوسه بود ادبی سبب آن ز زمین — گشت برای از بلا کشته انوزمان
گرد بسی جست جوی در همه عالم ندید — تازه تر از جود تو چشم امل میزبان
کینه عدلتو هست در دل فتنه مدام — هست خدیمی بلی کینه گرگ و شبان
بحر کفا از کرم از همه عالم تویی — کحل اهل هنر از تست قاعده نام و نان
خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این — خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن
روی سخا گشته است زرد تر از سپند — وا شک سخن گشته است سرخ تر از ارغوان
لاجرم از عشق لفت و ز شغف مدح تو — زانش خاطر مراست شعر جواب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست — ای ز ر تو خلق را گشته بر وفق ضمان
زینت جهانم بکار هست ز میمون تو — ور بودم فی المثل عمر دو در جان جاودان
خاک در بوم اگر نبود دستگیر — خاک زد دست فنا بر سر این خاکدان
بگذرد ار باشدش از تو قبولی بجاه — خاقانی را سخن کی شکل از فرقدان
تا ز وفت شفق شام دامن گردون شود — همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار — چشمه خورشید باد بر سر تو سایبان
شعله رایتو باد عاقله مهر و ماه — فضله خوشتو باد مایده انس و جان
باد مسلم شده کف و بنان ترا — خنجر گوهر نگار خامه گوهرفشان
جاه ترا مدح تو گویی عقل و زبان و خرد — حکم ترا زیردست دولت و بخت جوان

ساعه

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ... ایوان مداین را آئینه عبرت دان

یکره ز لب دجله منزل بمداین کن ... از دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی ... کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد ... گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله ... خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده ... گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان

گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل ... نیمی شود افسرده نیمی شود آتش دان

تا سلسله ایوان بگسست مداین را ... در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را ... تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو ... پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون ... گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان

از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر ... از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی ... جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما ... بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان

گوئی که نگون کردست ایوان فلک فرسا ... حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیده من خندی کاینجا ز چه می گرید ... گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

نی زال مداین کم از پیرزن کوفه ... نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مداین را با کوفه برابر نه ... از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

از

این هست همان صفه کز هیبت او بودی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این هست همان دیوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان

پندار همان عهد است از دیده فکرت بین
در سلسله درگه در کوکبه میدان

از اسپ پیاده شو بر نطع زمین نه رخ
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را
پیلان شب و روزش کشته بپی دوران

ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه پیلی
شطرنجی تقدیرش در مانکه فرمان

مست است زمین زیرا خورده است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا
صد پند نوست اکنون در مغزش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
بر باد شده یکسر از باد شده یکسان

پرویز بهر خوانی زرین تره آوردی
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو
زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری
دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خورده است
کین گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زیشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

امروز که از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره ملکه پسنجه ز کل همزه
بس تو ره این بر تسبیح دل سلیمان

این بحر بصیرت بین نی شربت از و مکدر
گر شطه چنین بحری لب تشنه شده شروان

اخوان که از ره آیند اینده ره آورد
این قطعه ره آورد دست از بحر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند
معتوه مسیح دل دیوانه عاقل جان

نکهت جوزست یا هوای صفاهان
چیست جوز است یا لقای صفاهان

دولت ملت جناب زاد جو جوزا
مادر بخت یگانه رای صفاهان

جوز ز جوز ای اختران سپهر بند
سفته گهر ان از کجای صفاهان

بلکه از جوزا دو میوا ند جنابه
عرش و جناب جهان گشای صفاهان

زان نفس استوا ز منار علی العرش
گر به عرش اله استوای صفاهان

خاک صفاهان نهال بر دراست سدره
سدرهٔ توحید منتهای صفاهان

دیدهٔ خورشید چشم درد همی داشت
از حسد خاک سرمه لای صفاهان

لاجرم آنکه برای دیدهٔ خورشید
دست مسیح سرمه سای صفاهان

چرخ نه بینی که هست ها وان آس
زنگ گرفته ز سیر مهای صفاهان

نور نخستین شناس صبح دان بس
روح و جسد را بهم هوای صفاهان

یرحمک الله ز اسپاهان که زدم صبح
عطسهٔ مشکین نه داز صبای صفاهان

دست خضر چون نیافت چشمه دوباره
کرده تیمم بخاک پای صفاهان

جاه صفاهان مدان یمن دحال
مهبط مهدی شرف فنای صفاهان



خیز سپاه است خال چهره ملکت … زان کسی خال دان ضیای صفاهان

مرغ ضمیر مرا و صیت عنقاست … یا لک من بلبل صلای صفاهان

قلت لماء الحیات ملکت عین … قال بلی نعم کف اغنیای صفاهان

قلت لنشر السماء ملکت طعم … قال بلی جود اسخیای صفاهان

رای بری چیست خیر جای یحیی حوری … کانکه رای او داشت رای صفاهان

بار من از جمع حاج بر لب دجله … خواستم انصاف ماجرای صفاهان

مستمعی گفت هان صفا بهست بغداد … دجله ثم قرب سقای صفاهان

منکر بغداد چون شوی که ز فلار … ریک بن دجله بسر بهای صفاهان

خاصه که بغداد خاک خاصه خلیفت … نعل بها زیبدش بهای صفاهان

ان دگری گفت کز نکاه بن کرخ … هست بها حونوای صفاهان

گفتم بغداد بغی دار دو بیداد … دیده نداد باد ها صفاهان

کرخ کلوخ سخای خانه حی وان … دجله ثم قرب سقای صفاهان

ایه لبغداد جای سیستر گرانست … نقط از طول و عرض جای

از خط بغداد و ساز دجله زودنست … بهر کلاب طرب سرای صفاهای

جون برکوه قاف نقطه خادان … خط بغداد در ازای صفاهان

یا غنچه عیش ثمش گلخن حی دان … ۲۲۰ روز باب ان به شیر گیای صفاهان

این همه دادم جو کلب عظم گواهم … هست رفیع ری علای صفاهان

مده سی سال هست کز سر اخلاص … زنده چنین داشتم وصفای

انکه ختم الغرایب او دید

مدح دو فاروق دین چگونه نوشتم

در سینه ثی نون الف بحضرت متوصل

صاحب جبرئیل دم محمد

داد نهر ازانکه نم نتیجه خورشید

بیش علی الاصغر و اتابک اکبر

صاحب جبرئیل دم محمد

نزد سلیمان شهم شود خواه صف

بس جو بمکه شدم شنیدم زین کوشش

کعبه عبادت ستای این بیند زراک

این همه کردم برای کان زیران

کعبه مرا رشوه داد شقه بنرش

دیو رجیم انکه بود در دستام

او بقیامت سفید روی نخیزد

اهل صفاهان مرا بدی بهمه گویند

زنگار اید مرا نه زر نه مس ابرا

جرم منست کز خزاین نخش

گر گدای محتشم نه ام اخر

تا چه رانده برای صفاهان

صدور رجال ان دو مقتدای صفاهان

رانده ثی نون الف ثنای صفاهان

گر کرمش دارم اصطفای صفاهان

آن بکند شعری سمای صفای

برده ره اورد من صفای ثنای صفاهان

گر کرمش دارم اصطفای صفاهان

گفت که ها هد سوای صفاهان

حلقه بگوش ثنای سرای صفاهان

دیدم اگر دست ستای صفاهان

کی خبر یابم از عطای صفاهان

تا بنهم تکیه ورای صفاهان

کردم طغیان زد ار مسیحای صفاهان

زانکه سیه بست بر قفای صفاهان

من چه کردم بجای صفاهان

هر که رسیده شد به کیمیای صفاهان

گنج خدایم ولی گدای صفاهان

خر مکس خوان زیر پای صفاهان

گنج خدا بجرم دزد نکزند — این نه پسندند ز اصفیای صفاهان

دست و زبانش چرا ندادبرند — محتسب شرع و پیشوای صفاهان

یا بسر دار بر چرا نکشیدی — شحنهٔ انصاف که خدای صفاهان

جرم ز شاگرد بس عتاب بر استاد — این بد استاد اصدقای صفاهان

کردهٔ قصار بس عقوبت حداد — این مثلست ان اولیای صفاهان

این مگر این حکم باژگونه مصرست — ای مصرست روستای صفاهان

بر سر این حکم نامه مهر نبندد — بر شتم حرخ در قفای صفاهان

گر دلکم گوش روزگار براز درد — تا شده چشم من اشنای صفاهان

بس لب فرو گوشم بحنظل و حسک انبات است — همه قصه گلشکر فزای صفاهان

راست نهادند بر دو پاش بخستم — پرده اگر بهستم از سه تای صفاهان

بر سر این حکم نامه مهر نبندد — پر شتم خرخ در قفای صفاهان

شهر ز رو تخت تاج و بس خسا بزا — باز مرا جفت کین نوای صفاهان

و آخر نا گفته ام بشاهد حسه با — دی گله ز خسرو جفای صفاهان

زاغ گله که کردم با قشا که دیدم — کوست ستا برقی از سنای صفاهان

گفت جو بر بط مرن ز راه زبان دم — دم زده چشم زن جونای صفاهان

از تن عالم خورند گوشت مبادا — ز هر چگونه سر ز غذای صفاهان

داد صفاهان ز ابتدام کدورت — گرچه صفاهان باشد ابتدای صفاهان

سبب صفاهان الف فزود در اول — تا خوزم اسپ جان گزای صفاهان

از بغض قلبی بلاد السالقی — نار ابراهیم فی بلاد صفاهان
غضی الکلب ثم غض کلاب — سوف اداوی بها فدای صفاهان
این همه سگ‌بای خشم خورده‌ام — بینم لو نیه رضای صفاهان
گرچه صفاهان خراب شد ز بدی — هم بنیکویی کنم خرابی صفاهان
خطه شروان که نامدار یمین — گر بخرابی رسد بقضای صفاهان
نسبت خاقانی یمن کند چو که — ذر بکرد دانش از برای صفاهان
با نصد هجرت چو من نزاد یکی — باز دو گانه کنم دعای صفاهان
مبدع فخلم شیر دنظم شناس — کم نکنم تا زیم ولای صفاهان
از دم خاقانی آفرین آید با — بر حلبای الله القفای

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند — عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
پیست بستان خراسان را چو من — مرغ اوج سوی بستان شدنم نگذارند
گنج در ماهتوان برد بدیار بی تق — گر بیازار خراسان شدنم نگذارند
نه سر چشمه حیوان بخراسان — من نه خضرم بسر آن شدنم نگذارند
چون سکندر من و تحویل ز ظلمات — که سوی چشمه حیوان شدنم نگذارند
عیسی ام مسقط من بام جهان — که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان نفس — گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اشارت من آمده که درین — بسوی مشرب احبا شدنم نگذارند

یا من این پیل عریوانه درآیم / که بسوی کعبه رویان شدنم نگذارند

آری افلاک معالیت خراسان عجم / که بر فلک شیر طان شدنم نگذارند

من رفتم تا ری بهمه شادان دلی / دل ندانست که شادان شدنم نگذارند

ری خرابست خراسان شده ایوان ارم / در خراسم که بایوان شدنم نگذارند

در خراسان ری از ایوان خراسان برسم / گرچه این طایفه پرسان شدنم

گر من بطنا بیست که چون کاو چرا / سوی این غمکده مهمان شدنم نگذارند

هستم آن نطفه مضغه شده که بعد سه ماه / چون شوم باز که انسان شدنم نگذارند

از خروسان خراسان چو من ایست سود / که که صبح خراسان شدنم نگذارند

منم آن صبح نخستین که چو یک بالب / خوش شکر خواندن خندان شدنم

تا بهنگام بهارم که دی بیکقد / که بهنگامه نیسان شدنم نگذارند

درد دل دارم و درمانش خراسان نبران / چون سبزه دگر پی درمان شدنم نگذارند

جانم انجاست بدریای طلب غرقه بکن / کوه گیرم که سوی جان شدنم نگذارند

گرچه من کوشش کنم پی روی پسرچه / که جوانش بنیستان شدنم نگذارند

بازگردم چو ستاره که شود راجع از آنکه / مستقیم ره امکان شدنم نگذارند

بازبس گردم چو اشک غیوران از خشم / که زغیرت سوی مژگان شدنم نگذارند

مشتری وار بجوزای دو روئیم پر و بال / یکنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند

بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت / مردی گر ایشان شدنم نگذارند

بسوی من صدی اران سوی سر میدان / گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند

222

چند پیغام داده روی من چند نشس
روضهٔ پاک رضا دیده اگر طغیانیست
ور به پیطارم شدم نیز زبی سامانیست
این دو صادق خودرای که میزان دانند
وین دل و عقل که یکانه زره توفیق
دارم اخلاص و نفاق که بی هستی نکنم
عقل و عصمت که مرا تاج وز لوت دادند
من آن کاوه که تا آید فریدون بی بخت
دلم از عشق خراسانم از دخات بکرد
از وطن دورم امید جو تا نم نیست
ویکسان توم جدا مانده ز مشهدم که کنون
فتنه از من چه نویسید که مرا دانش و دین
ترس جاه و غم جان دارم ازمن بردو
همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد
هر قدم مهر بتی ورزم دارم دشمن
هم کند ارند که گوی سر میدان کردم
از پی آنکه دو مکتب دو دوکان دارم
هر چه اندوختم این طایفه از شوه و هم

که بسوی کعبهٔ ایمان شدنم نگذارند
شاید از ره طغیان شدنم نگذارند

۱

نی به پی عقرب عصیان شدنم نگذارند
بر سر شه خدالان کار لن شدن نگذارند
کان دو شیر نرینک بان شدنم نگذارند
بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
طالب کوره و سبندان شدنم نگذارند
دل وین عشق با وجان شدنم
که بدان همه کیهانم شدنم نگذارند
موم مهر سلیمان شدنم نگذارند
دو رقیب اند که فتان شدنم
بجز آسان سوی افوان شدنم نگذارند
جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
تخت و تاجی که سلیمان شدنم نگذارند
که خلال بن دندان شدنم نگذارند
نه بمکتب نه بدوکان شدنم نگذارند
بو که در راه گردکان شدنم نگذارند

تا گر بیت مرا طعمه موران دادند / گر نه موران نمرکان شدیم

بخراسان شوم انشاء الله / آن ره آسان شوم انشاء الله

چون طرب در دل و دل در ملکوت / ره به پنهان شوم انشاء الله

خضر پنهان کند از بر زوه و من / خضر دوران شوم انشاء الله

ایمن از کوه نشینان نکند ر / با دایان شوم انشاء الله

بیش ان کوه برستان شکوه / کوه شهلان شوم انشاء الله

قمع آنرا که کند کوه پناه / نوح طوفان شوم انشاء الله

ملک عزلت طلبم وافر عقل / بو که سلطان شوم انشاء الله

تا زند چتر سیه گشت سفید / ابر نیسان شوم انشاء الله

چو نشینم بوفا خانه رهی / بخراسان شوم انشاء الله

عندلیبم چکنم خارستان / بگلستان شوم انشاء الله

همه سر عقلم و چون عزم کنم / همه تن جان شوم انشاء الله

خاک شوره شده ام جهد کنم / گلاب حیوان شوم انشاء الله

بکنم دلگفای بود لهاب بر / تا نسلیمان شوم انشاء الله

چون صف یافتگان زاشک طرب / ترک گریبان شوم انشاء الله

چون شکرفان راد گرد از سفر / خشک دامان سوم انشاء الله

نمک افشان شدم از دیده کنون / شکرافشان سوم انشاء الله

223

گرچو نرگس یرقان وارم باز — گل خندان شوم انشاء الله
خستگ چون شلغ در مهد شده اشم — تازه ریحان شوم انشاء الله
سنگ زرد م شد معلول بو قت — لعل بدخشان شوم انشاء الله
چشم باز ازهمه بیمار سپی و تیاز — همه درمان شوم انشاء الله
غرض آورد دیگو شم سرو گفت — کی بیابان شوم انشاء الله
تب مرا گفت که بر سارم گذشت — من بسان شوم انشاء الله
چون ز شربت بجواب آمده ام — به زنجیر شوم انشاء الله
بمزور رچو زب آیم هم — زعم خصمان شوم انشاء الله
وز مزور چو سیمرغ ایم باز — مرغ پران شوم انشاء الله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسید — تا چو بفرمان شوم انشاء الله
گرد به رخصه کنم نیت طوس — خوش و شادان شوم انشاء الله
گرد به رخصه به سر روضه معصوم رضا — شبه رضوان شوم انشاء الله
گرد آن روضه چو پروانه شمع — مست جولان شوم انشاء الله

ره روم مقصد ایشان ا بخراسان یابم — تشنه مشرب احباب بخراسان یابم
گرچه در روم کشم نیت موافق تراز که — کشتی همت احوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان دیگر عود سیاه — دم انجمر سوزان بخراسان یابم
بر کنم شمع و دفی را بخراسان طلبم — کان کلید در رضوان بخراسان یابم

طلب از او یافت نکو زین مرکوب — کان براق از در میدان ما

لوح جبل سان صبح که بی سال برم — بهر جیل صبح و پستان مایم

در جهان بوی وفا نیست وگر هست از ان خاست — کاین گل از خار مغیلان مایم

صفت مردان که منم مستم ایشان — گشتن خانه اخوان مایم

سالکان را که چو دریا همه سر مستانند — چون صدف غرقه عطشان

از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر — باد بانشان ز گریبان مایم

شیر مردان که کمین پرداز اند — صید که شان بن دامان انشاء الله

نه سران را که چو گویند بگردش همه را — طوق چون سر جولان انشاء الله

ز آتش سینه مران که ز دل آب خورند — جگر آتش بریان بخراسان انشاء

همه دل گوهر نه کرده حلی دار چو تیغ — تن چو پیش شرح سوهان انشاء

آه شان فندق سر بسته چون سینه همه — زا پیخوان ساخته خفقان انشاء الله

دل مرغان خراسان را من دانه درم — که ز مرغان دل کجان خراسان

مرغ دل را که درین بیضه خالی قفس است — دانه و آب فراوان انشاء الله

ملک کیخسروی روزیست خزان چه عجب — که شبیخون که پیران بخراسان الله

228

من مرید دم پیران خراسانم از آنکه — شهسواران که چوگان انشاء

اسمان نیز مرید است چو من زانکه صبح — جاک این ازرق خلقان انشاء الله

چند جویم بگلستان کز نماند اهل دل — آنچه جویم بگلستان بخراسان

حجره دل اگر کعبه وحده الله است — ور بغز دو پس کاسه ان انشا

بس که سر ان شبخون بخراب نیم
بس که میراث شبستان انشااللّه

بختیان نفس من که جرس دار نوند
از دهان جوش افغان انشاء

نزد من کعبه کعبه ست اخراسان که زشوق
کعبه را محرم کردان بخراسان

بردرای طلب احرام همی گیرم ازانکه
عرفاتی کرم ایشان بخراسان

گرچه احرام که جان عراقست مرا
لیک میقاتگه جان بخراسان

بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من
عید را صورت قربان

با مداد ان کنم از دیده گلاب
گاه تشنین آینه عریان بخراسان

ان گهی شیشه یاریخ نماید ز
گرد مشک بوی گلستان

جون دم اهلی چنان گاه کنان شاید یافت
لذة اهل خراسان

از خراسان مدد خود به بهمن
از زمین تحفه ایمان بخراسان

غم ندیمان عجب که ان همه بر ریختن
بخورم جون دل شادان بخراسان

عشق خشکال عرب گان نخشکان اند
نو کنم جون دم ایشان بخراسان

گر خراسان پس عالم ساخت بهم
که ز عالم سر و سامان بخراسان

گاه عنبر فکند از طوس بدست ارم
بحر اخضر نه یمان بخراسان

بازی میکند ان زال که اطفال خنبند
زال را توبه ز دستان بخراسان

شکل در شکل نماید بکس اوراق
شکلها را همه فرمان بخراسان

دل جو سی پاره پریشان است و در سر بنهفت
جمع اجزاء پریشان بخراسان

اختران سیم زنبور صفت کاو خرج
شاه زنبور سلمانان بخراسان

در بیابان سمواه همه غولانند
دفع غولان ببیابان بخراسان یابم

بر سر خوان مگس کسانند طفیل
پر طاوس مگس ران بخراسان یابم

این سویدا دلکن که حمیرا صفت اند
صافی از تهمت صفران یابم

گر ز شروان بدر انداخت مرا دست اجل
خیروان یلکه شرف دان بخراسان

ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم
عارض سلوة اوطان بخرا

منم آن موم که دل سوختم از فرقت شهد
وصلت مهر سلیمان بخراسان

کم شد آن گنج جوانی که بسی کم
از پی کم شده تاوان بخراسان

گر ببین عمر من امیزش آن کنم
عمر کم بوده سروان یابم

یافت ز ربوت خرام علم کافور
من همان پسندس بنیان

در دل ز اوایام تیر انگ مرا
نکدا زند که درمان بخراسان

هست بستان کرم خشک من از غم دل
فتح باب از پی بستان یابم

هست بستان سراپای همه البقره است
ح فالنا پس ز بابان یابم

آه صبح است همه نخل که بر شده عار
عورش افکنده و عریان یابم

مادر نخل که افکانه کند هر سحرش
جون شقق خون شده زهدان

رخت عزلت بخراسان برم ز ر انشاالله
که خلاصی ز پی دوران بخرا

از ره ری نکتم بخراسان ای گر
که راه از ساحل خزران یابم

بسر شاکر بر لب دریا گذرم
میل آن بشه هیران یابم

سوی دریا روم و در طبرستان گذرم
کافتی بر طبرستان بخراسان

چون زاهل رخ اهل بکرکان دارد — یوسف دل به بکرکان بخراسان

گرچه کم از جور انگشتری یابم لیک — قدر تاج سر شاهان بخراسان

گر جهان اند فرح سال فراوان نیم — نشره امن از آن ماهم

تا کی از خاری و خاری زن احکام خطا — کان خطا را خط بطلان بخراسان

چند گویی که دو سه سال دگر رحمت — دفع آن آفت رحمان بخراسان

گویی از زخم بد افتاد این حکم — من ره حکمت یونان بخراسان

جنس این علم ز دیباچه ادیان بدرست — من طراز همه ادیان بخراسان

این معین خال سفیدیست خذلان — من خطا اش ز خذلان بخراسان

فلسفی فلسفی یونان هم یونی ارزند — نفی این مذهب یونان بخراسان

ای فتی فتوی گوشت در فتنه زدن — نتوان گفت که فتنه بخراسان

نکنم باور کاحکام خراسان انیست — گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان

حکم تو ملکش مصروع نکنم گرچه — نامش اندر پس سد دان بابهم

مصطفی ساکن خاک و منت تو در آن عم — این چه نقلست که اعیان بخراسان

کان با قوة لیس النجاة و فاکسن نیست — شرح خاصیت آن کان بخراسان

انت فیهم رب خوانده و ما کان الله — که عذاب از پس باکان بخراسان

گرچه خسیف است بر غم همه و بر زم چند — نه امانی همه پیران بخراسان

گر نه باد است و گر نه آب و طوفان بمثل — هر دو نوع از پی طوفان بخراسان

صفت رخشان ز هر آبان نهم اند حساب — که سعود از مه آبان بخراسان

بیست و یک راه قرائت بیمبران را   مه لوح مه ز میدان

زانیانند که در وارقی و جمعند   من از ان جمع چه نقصان

هر امان کان هرمان یافت کنون صد قرن   زین قران حاصل قران

بسر خاک محمد بسر یحیی پاک   روم و تربت چنان بخراسان

از سر روضهٔ فاروق و فرق صدر نشند   بوی جان داروی فرقان نالم

جون بتازی و دریای یا د فضل گذرد   نام خویش افسر دیوان نالم

من که خاقانیم زآب نسابور چشم   بنگرم صورت تمنا بخراسان

ورم آینه در شانه بدست آید و من   نقش عنقای سخن زان بخراسان

جون ز من اهل خراسان همه عنقا بینند   من سلیمان جهان از بخراسان

محی الدین که سلیمان صفتست و خدمتش   دیو و انس و ملک جان بخراسان

شافعی بینم و در دست هر آنکس از او   مالک و احمد و نعمان بخراسان

هادی امت و مهدی زمان کز قلمش   قمع دجال بیابان بخراسان

گوهر افسر اسلام که از خاک درش   افسر گوهر سامان بخراسان

سخن و بحث یحیی انجمن ابکرم   عیسی و ابنت عمران نایم

دل او ثانی خورشید فلک دانم باز   خلق او ثالث سعدان نایم

اتصالات فلک دانم دل بقیاس   خالی از سر شیطان بخراسان

خضر موسی کف نیل از سر ثعبانش روان   نیل نزد من و ثعبان بخراسان

دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن است   گاه موی تبت توران بخراسان

224

نسانی

چون ثنایش نامه کنم بر سرش از خط فلک
پر طایر که بر افشانم

مهران نامه کبوتر صفت آید فلک
قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان

از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید
جام کیخسرو و ایران بخراسان

وازدواتش که بستان هزاران صراست
شور صد رستم و دستان بخراسان

در خراسان دلش سنجر همت که نشست
بدل سنجر سلطان بخراسان

ثانی او یوسف مصر است بجود
صاع خواهنده کنعان بخراسان

بر درش همچو درش حلقه بگوش است فلک
گر همش حلقهٔ فرمان بخراسان

دورباش قلمش چون سر سنگ رسید
از دو دم اخترش انسان بخراسان

گر گشاد از دل سنگی ده و دو ده چشم حلیم
من پسی معجز تم از نیسان بخراسان

ز ده انگشت و دو نوک قلم صدر تمام
ده و دو ده چشمهٔ حیوان بخراسان

پا به منبر او بوسم و بر منبر گیرم
که درین ناحیه نقد بخراسان

گر زنان یابم از احداث زمانه تنگ نیم
گر ز معالیش گرا زمان بخراسان

من که خاقانیم از لعل نثارش بوسم
بخدا کافر خاقان بخراسان

ازان قبل که سر عالم بقا دارم
بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم

نشاط من همه زی آشیان فلک است
اگرچه در قفص پنج حس گرفتارم

نه آنکسم که درین دامگاه نو دستور
چو عقل مختصر آن تخم کاهلی کارم

دلا جهان همه بادست خلق باد به دست
نه آتشم چه فروزی بباد در خارم

ارکان

طمع مدار که از بهر طعمه‌ای خوان من — عنان جان و خرد را بحرص بسپارم

مبادا که زبی خشنودی جهان ریشش — دو باد شاد را در ملک دل نگذارم

شد آنکه بست فروغ غرور آتش آز — میان دیده به همت جهان بپندارم

از آن خیال که امروز خلوتی نشستم — وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم

بسا که از پی حسب جهان چون برگار — چو دایره همی تن گشته بود در بازارم

کنون نگر که ازین خنزل نبذه ... — بر بسم طالع خود داس رفتار را

اگرچه زین فلک آب رنگ آتش بار — چو خاک و باد سبک سایه و سبک بارم

اگرچه باد از دهر کس نخوانده در نشوم — چو خاک خود را هم بی خطره نگذارند

نه آب چو آب که با هر کسی در آمیزم — نه ام چو ابر که بر هر خسی گهر بارم

چو طوطی ارچه همه منقشم نه غمازم — چو تیغ ارچه همه گوهرم نه غدارم

نیاز کرد در دیگر من از آنچه هم — نه پی از پی کار دنیا زبیکارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دکان — ز حرص آنکه بدر همچو زر نبود نگارم

چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه — ز آن چو شمع همه ساله خویشتن خوارم

هزار شکر کنم فیض ایزدان را — الحمد که داد داد آتش و بن گزند آرد در نیام

نه ز خلق گوشه گرفتم که تا همی باید — کلاه گوشه همت بچرخ دوارم

بطبع هیچم آتش صفا مردم خوارم — از آن گزیران از هر کسی گریزی دارم

مدان که چون الف وصل باشم از — که تا نبود دو هشند خلق دیدارم

اگر بدانی سیمرغ را همی مانم — که من نیانم و پیداست نام و اخبارم

دارم

بدانکه نیست کفم چون کل پر از زر   بدست طعنه چرا بهر خسی خار
مکر نداند عقل کل جواهر جان   بدست کردن اعمال و دست ابرارم
ازین زبان درفشان خود فهم   مرصع است بکوهر هزار طومارم
نه مرد لافم خاقانی سخن بافم   که روح قدس پسندد تا رو بود اشعارم
زکس بدهر خجل نیستم معاذ الله   مکر ز ایزد و استاد صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد از برای سجود   نهاده سر بزمین همچو کلک بر کاغذ
عیار شعر من اکنون عیان تواند   کر رای روشن آن مهتر ست معیارم
کریم طور نکارم اجل بهاء دین   که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
ثنای احمد و محامد سعید بن احمد   که خاک درکهش آورد آب بازارم
ملک صفای که اندر ممالک سرِ تیغش   سپهر کفت که من کمترین علمدارم
ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان   بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
صورنگار حدیثم و لیک صورت ازان   که جان درو نتوانم نهاد نکارم
اگرچه نام من اندر حساب و الشعراست   زمدحت تو بالا ازان سزاوارم
کدام علم کزان حلم من نیافت اثر   بیا زبان مرا تا به بینی آثارم
بدین قصیده که یکسر غرایبست و غرور   سزد که قوافی چون من رشید و شادم
بمان بدولت جاوید تا بحضرت تو   زمانه زی حرم خرمی دهد بارم

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتن است — ای تن ز بام گلشن جان بر گذشتن است

صبح خرد دمید درین خوابگاه غول — بختی فرو مدار که زاید گذشتن است

ای پیر عاشقان که درین خرمی گروی — چون طفل عاجزیت از چنبر گذشتن است

در خشکسال مردمی از کشتزار دیو — بردار طمع خوشه که بی سر گذشتن است

هر پل که بود در دل جان بشکست چرخ — زین آب کوته پل کن اندر گذشتن است

طاق فلک بزلزله صور در شکیب — از طاق در شکسته سبکتر گذشتن است

زالیست گرگ دل که ترا دنبه می نهد — زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتن است

عمر تو کیست عطسه ایام جام ستان — بس تن مزن که عطسه سبکتر گذشتن است

مهر دو بار زادن جانب ز امهات — زین وا پسین مشیمه دیگر گذشتن است

تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر — زین سرگذشته که بدان سر گذشتن است

روزی ازین خراس ببال خلاص جان — فالی بزن بخیز که اختر گذشتن است

در ششدری و مهره بکف مانده همان — مهره نشاندنی وز ششدر گذشتن است

ای بر در زمانه بدریوزه امان — زان در خدای را که زین در گذشتن است

خاقانیا بغیرت تا باکی فلک — بر خاک آن شهنشه کشور گذشتن است

در پیش خانه گور منوچهر صفدر است — عیسی کده خطیره خاقان اکبر است

در بند جاه اخو ستیز چه فایده — در زیر عنکبوت آینه خود بین چه فایده

ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل — تو پای بست پیش ازین چه فایده

جان شهر بند طمع خود ده کیای کون — در خون این غریب نو آیین چه فایده

آمد سماع زیور دوشیزگان غیب
بی رقص و حال جون کر و عنین جه فایده

زرین همای جتر سپهرست باشت
بی بال جون اصل اکین جه فایده

نه از خالصی زنی همسری جویی
موقوف نماز دیگر پیشین جه فایده

روزه صلای شام هم از بامداد زد
تو در نماز دیگر شاهین جه فایده

این جرخ زهره فام جو افعی است
در بند گنج و مهره نوشین جه فایده

در کام افعی از لب دندان زهر باش
در آرزوی بوسه شیرین جه فایده

گر جرخ را کلیجه سیم است و قرص زر
کو باش چشم گرسنه جندین جه فایده

مرگ از پی خلاص تو غمخوار واسطه است
جان کن نثار واسطه غمگین جه فایده

مرگ است چهره شوی حیات تو هیچ موی
می در کغست چهره پر از چین جه فایده

خاقانیا نه تشنه دلان اند زیر خاک
کاریز دیده بی نم خونین جه فایده

گر جان سنگ نداری از این جرخ سنگ نهاد
بعد از وفات تاج سلاطین جه فایده

پنداری این سخن به از حیف مانده اند
با خاصگانش از پس پرده نشانده اند

ای خاصگان خروس سحر که براورید
آوازه وفات شهنشه براورید

تابوت او که جاز ملک بر کتف برند
بر جار سوی مملکه یکره براورید

این رایت نگون سپهر درفش
بر غافلان نفیر خطر که براورید

اندر پلاس شب و سیلاب آسمان
نوحه ی دور ننگ برمه براورید

خاکین رخ جو کاه بجو تا به کهگل کنید
دیوار رخنه را بکهگل که بر آورید

از جور این سپهر کژ جون دم شکست
هنگام صبح زهره زنا که براورید

ای روز نافزوشده جنت اگر جو شب
جون سنگ فغان زار سحرگه براورید

هر لحظه بر موافقت جامه آه را
نیلی کنیه در دل واتکه براورید

بالاف رستمی فرنیدای یکی یکان
یالشرن دوم را از جه براورید

ای طاق ابروان بدرایند جفت جفت
در طاق نیم جایه علی الله براورید

ای لمرو زنیکوان بمه جاده شبه
ناخن جوماه یک شبه ده ده براورید

سرهای ناخن از رخ ورخ در شکر گرم
جون نقش بر زر دجو زازکه براورید

اندر سر دست ندبه بلرن بر سر دو پای
شیوان بیام و باغ خورا نکه بر

خرگاه عیش در شکنده به تف
تیرخانه اتش از در خرگه براورید

گرخون کنید خاک با شک روان روا است
کین خاک خوابگاه منوجهر باد سناست

کیوان سیه کشیدن توران شکستنش
یال یلان وگردن گردان شکستنش

زاب سنان بران بی جون شاخ جبر رای
بازار تل ودلی وجنزان شکستنش

زان سندوی جو آینه جین طین سند
رایات رای وقدر قدر خان شکستنش

کوران خراج ری بعراق ادر یدش
کیوان مصاف غرجستان

کورای کعبه کردن قندیل زر زدن
ورز زر دست مجلس میدان براورید

نقش طراز جامه توفیق بتش
مهر سجل خامه حیدر رکان شکستنش

از تیره تاک ابروی کردن کشادنش
وز جمله کری سپر کیوان

از خنجر دوروبه سه کشور گرفتنش
وز برجم دو پایه دو سلطان شکستنش

نه اتش از شهاب نه قاره از فلک
از اب تیغ لشکر شیطان شکستنش

بازارکان عیش ز جام بدخشی حرام
در حجلهٔ طرب ز پری پیکران چین
بر لعل شان ز کار نهادن نهار مهر
زینسان نهار کام دل و آرزوی جان
در خانهٔ راتبش ملک الموت جو نکهت
بر خاک از جواهری و حوران ترحم است

بازارکان جرم بدخشان برآورید
ناموس نو عروس سلیمان شکستنش
در کار مهر صفوت ایشان کششش
در چشم دل بماندن و در جان کششش
سودی نداشت رایهٔ خصمان کششش
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است

شاها پسر بتاج شهان چون گدا شتی
بر دبیر وقت بودی و نوشیروان عهد
بازارکان عیش ز جام بدخشی حرام
در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را
تا که سپهر فکنادی و یا ده بیامد انکه
خط بر جهان زدی و ز خاک سفید ظلم
از مه چهار هفته گذشت ان دو نعت ماه
ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود
ما را چو دست سوخته مید اشتی بعدل
ما را چو دست سوخته مید اشتی
این گلبنان نه دست نشان دل تواند
آسیب ز مهر برد ریغ و سموم داغ

سی ساله ملک ملک جهان چون گدا شتی
ایوان نیم کرده روان چون گدا
بازارکان جرم بدخشان که داشتی
همچون صدف گشاده دهان چون گدا شتی
بر پهلوی زمانه پنهان چون گدا
بر هفت عضو ملک نشان چون گدا
زیر حنوف خاک نهان چون گدا شتی
این ملک را زمان بجهان چون گدا
در پای ظلم سوخته جان چون گدا
در پای ظلم سوخته جان چون گدا
با دام شان شکوفه نشان چون گدا
بر گلبنان دست نشان چون

جشم سیاه شاه که زرداب ریختش / نرکس مثال دریرقان جون کدا

مارا خبر ده از شب اول که زیر خاک / شب تا بسیاست ملکان جون کدا

نی کنج نطق داشتی ان روز دفت نزع / مهر سکوت زیر زبان جون کدا ستی

داعم جو کوه کردی از این کوچه خطر / ره بر جهار سوی بهشت جون کدا

این راه غول دارد بل سیف طاق را / ناجار سوی بهشت جنان جون کدا

رفتی و در جهان سخن از نی کار و بار نیست / خلقان غریب سخن یا دکار نیست

تا روشنا جراغ هنر کز تو باز ماند / نا فرخای همای ظفر کز تو باز ماند

شد پایمال تخت و نکین کز تو دو کشت / شد خاک پا رتا کمر و کز تو باز ماند

زرین ترنج خیمه افلاک میخ وار / در خاک باد کوفته بسر کز تو باز

باد از پی کباب جگرهای روشنان / کیوان ز کال اتش خور تو باز ماند

کرد خمار جرخ پسخر بدست خون / پسخش کناد در قسم تو باز ماند

بعد از تو زر سکه بند رفت نقش / سکه نداد نقش هنر کز تو باز ماند

ان تیغ را که آینه دیدی زبان نمای / دندان نکر ز تشنه نه تیر کز تو باز ماند

در کیسهای نهان کمرهای کوهسار / خونابه باد زر و کهر کز تو باز ماند

کعبه بس اگرت از زمزم قونین کریست اشک / زمزم فسرده شد جو حجر از تو باز ماند

خاکی دلم بدین تن جون بید سوخته / راوق کناد خون جکر کز تو باز ماند

بر بخت من که کوتر از نیم کی ناست / بکریست جشمهای هنر کز تو باز ماند

٢٣٥

بر بخت من که گوهر از مهر کاینات — بگریست چشمهای نه هرگز تو باز ماند
گر بر تو ریخ خاطر من نا خجسته بود — از بود من مباد اثر گز تو باز ماند
ور در عذاب خشم تو زد دل ز تظلمی — بس باد کشش این عذاب دگر گز تو باز ماند
از تف آه بر لب خاقانی ابله است — تب خال چه پسره است مگر گز تو باز ماند
زین بس که تو و ترحم روحانیان خلد — خاقانی و عذاب سقر گز تو باز ماند

ان هر یا که خضر لقا بیست خضر نام — هر صبح چشمه خضر اندیشش ز کام
یا برتر لیست گوهر جمشید بست — یا بخت تنگیش جوهر خورشید خام خام
شهار وی عاز صومعه داران شهر قدس — گو که کند بزاویه خاکیان مقام
انجا بود سجاده خاصش بدست راست — وانجا بیت جیب نودش تکیه گاه عام
بوده زمین خانگیش بام اسمان — بیرون ازین سرای که هست اسمانش بام
چون پای در کشد ز سپهر صفه صفا — سر بر کند حلقه اصحاب کهف شام
سازد وضو بمسجد اقصی باب چشم — شکر وضو کند بدر مسجد الحرام
آب محیط را ز کرامات کرده میل — بگذشته ز آتشین تل این طاق آب قام
هر شب قبای مشرقی صبح افلاک — نور از کلاه مغربی او برد بوام
بی کور شب روست نه جسته نه نزاد — هر مست بختی است نه می دید و نه جام
شب رو که دید ساخته نور زمین چراغ — بختی که دید یافته حبل المتین زمام

نمود ه رخ اینه گردان مهر و ماه … نسپرده دل بتو قلمون تا صبح شام
تقطیع او ازرق گردون زیک شعار … تسبیح او عقد ثریا رنگ مقام
بردل جو خوز مندی منغرش همی خورد … خوش دم جو مشک جینی و جرش همه کلام
عنقاش مو ریزه خو رسنوه پیشی … جونانکه موه ریزه عنقاست زال نام
جون زال پیر زرده بطفلی و عاقبت … درخلق دیو خام جو رستم فکنده جام
بوشند لباس خاکی بارادای نور … خاکی لباس کوته و نوری زداش نام
ونقش هزار سنخ جرخ و طبیب حاکر … بازافکنش زنور فرا ونوش از ظلام
گاهی کبود پوش خوابست و همجو خاک … کنجوزدایکان وکلکند خسته عوام
گاهی سفید پوش جو آبست همجو آب … شوریده مسلسل فنازان زبهر خطام
گاه ازهمه برهنه برآید جو آفتاب … بوشد بر همکنان راجون افتاب لام
اهلود نقط حرف الف دال و میم را … کامد جهل صباح جهار اصل و تک قیام
زودیدان نماز که قایم بود الف … راکع بماند دال و نشهد نمود لام
گاهی براق جار ملک را لگام گیر … گاهی بدیر هفت سپهری کند لگام
باب گار تیغ و جو تیغ از غذای نفس … صوفی گار آب کی از خون انتقام
درصورتی که دید کمال صوز نگار … رو شاهد گرفته رفته ره مدام
دربند عشق شاهد و هم عشق شاهدش … عشقی جو قیس عامری و عروه حرام
درآینه عنایت صیقل شناخته … زو قبله کرده شد گرکه سر مست مستهام
جون نوح پیر عشق زپیران مهلکات … ایمن بکوه و کشتی خرم رسام و جام

232

ریزان ز دیده اشک چون درخت زر عجب — گر زانش نشاط شود آتش از پیام

در وی چو دجال همچو حمام است چرخ زبان — بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام

گردد فلک حیران حالش زمین نشین — گردد ز جبین مرسعت رقصش فلک خرام

پیری که بر هیبت فلک زیبدش مرید — پیری که بر پشت جهان شایدش علام

آمد مسیح وار به بیمار بر سر من — تا زرد دیده جان من از غصه لبام

کاین آبنوس علاج شب و روز زو — چو علاج آبنوس شکافد دل کرام

من دست بر جبین ز سر درد چون جنین — کار درد دی عجب زبد یوار پشت کام

من خفته خنک و کم شده سر نای چون لباب — خالی خزینه از درم و کاسه اش طعام

در مطبخ فلک که گردونانت گرم و سرد — غم به نوال من و تون جگر بدام

غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان — خون تیغ را آهی است چو بیرون شد از نیام

او کز درم در آمد و دندان برهنه کرد — پوشیده نام سر دندانش نور بام

سر داده دید و دید همچو فرو رفت یکدو تی — کرسی نهاد و دیده بر آمد سه چار گام

بنشست و خطبه کرده بفصل الخطاب گفت — گر مشکلاست هست سوالات کن تمام

سر بسته همچو فندق اشارت همی شنو — حجیا بر بس کوس کنده چو بادام کدام کان

گفتم ببارگاه ملایک توان رسید — گفتا توان دگر نشود دیو بام رام

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید — گفتا اگر توان بریاضت کنیش نام

سر بسته همچو فندق اشارة همی شنو — حجیا بر بس کوس کنده بادام کدام کان

گفتم ببارگاه ملایک توان رسید — گفتا اگر توان نشود دیو بام دام

گفتم تکلوی دیو طبیعت توان برید / گفتا اگر توان بریاضت کنیش رام

گفتم ز وادی بشریت توان گذشت / گفتا اگر توان ز شریعت کنی جبام

گفتم بکلید معارف توان شناخت / گفتا اگر توان نشود نفس اسیر کام

گفتم ز شاه صنعت بیان دم توان شنید / گفتا اگر توان نشدی شاه قام

خاقانیا بر داشتی کبود / بر سوک شاه شرع سیه پوش بر دوام

کارواح سبزپوش سیه جامه اند پاک / بر مرگ زاده معدن خواجه امام

شیخ الابله عمده دنیا قدوه هدی / صدر الشریعه حجت حق مرشد انام

او کعبه علوم کف و کلک معجزبش / بودند زمزم حجر الاسود مقام

او و همه جهان مثل زمزم و خلایق / او و همه سران حجر الاسود و حرام

زمزم نمای بود که جوش زبان من / تا کرده بود از حجر الاسود استلام

زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان / چون مصر و کوفه بود نشابور از احترام

پس چون رکاب او ز نشابور در رسید / تبریز شد هزار نشابور احتشام

تب ز رهای بدعت تبریز برگرفت / تبریز تربت او و روضه اسلام

زین خاک او که ز تبریز کوفه ساخت / خاک اسلت که اندر اسد الله کند تمام

از همتش اتابک و سلطان حیات داشت / کو داشت سر دو را بر نیاه یک انجام

چون او برفت اتابک و سلطان ز پس برفت / این شمس در کسوف شد بدر در غمام

او رفت و سینها شد بیمار لایعاد / او خفت فتنها شد بیدار الانیام

بر تربتش که تبت و چین شد چو بگذری / از بوی نافه عطر مشکین زند مشام

جون سیب نخل نبد بریزد بسوک او — زرین ترنج فلکه این نیکوان ضیام

انفاس عمدة الدین در شرق و غرب — با امت استقامت با ملت انتظام

ملت جو عقد نظم الصدر فانتظم — امت جو شاخ قوم الشیخ فاستقام

جاهش جو دهر جون عیدا ز صف نجوم — دانش نه قدر جون شب قدر از مه صیام

ادیو دصد جو سنی غزالی انت عشق — کاندر جهان نکند ری بوده نظام

از ریسمان فروش که بود آسمان فروش — کردی بریسمان اشارتش اعتصام

وان فضل گر که بود کلید سرای علم — کردی جو حلقه بر در فرمانش التزام

یحیی صفات بود و جو یاسین خصم او — من ینکر ابلیس ان یحیی العظام

خصمش بستی آمده ابلیس همچنانکه — یا جوج نطفه آدم باحتلام

گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار — گر مشک بی نصیب بود مغز از زکام

بودی قوام شرع به پیری [illegible] — با داغ و درد زیست درین دهر تا قوام

آری پدر دو داغ پسر ایند نامزد — آنکه پلنگ را برص و شیر در جذام

خورشید شاه انجم و همخانه مسیح — مصروع و تب زده است سها ایمن از سقام

جون خواجه شد چه نور و چه ظلمت [illegible] — جون روح شد چه نوش و چه حنظل نصیب کام

بی مقتدا ملت چه کلک و چه کتاب — چه شهسوار زابل چه رخش و چه رستام

او سورهٔ حقایق و سن کمتر آیتش — زانم بنام آیه خوف کرده بود نام

حرز فرشتگان جب و راست میکنم — این نامه را که داشت ز مشک ختن

این نام بر سر دو جهان حجت مبینت — کو نامه نیست عروه وثقی است لا انفصام

این نام

این نامه هفت عضو مرا هست هیکل است — که ایمن کند ز سول سباع و شر هوام

ایم بحشر نامه او بسته بر جبین — کرد بین از نظارهٔ ان نامه ازدحام

تا وصف او تمیمه شد من بجست من — نه تمام ناتمام سخن بود ناتمام

چفش مطهر ست جو قران که خواندش — بر پاک تن ملال بود بر جنب حرام

بی او سخن نزانم وکی پرورد سخن — حسان بس از رسول و فرزدق بس از هشام

خود بر دلم جراحت مرگ رسیده بود — از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام

کو صدر شید دا شتمی کردمی فداش — ان روز کامدش ز رسول اجل پیام

کز زهره جان کزای فراقش دلم بسوخت — باز مرا خواهم از هم رسید تمام

اقضی القضاة حجة الاسلام زین دین — کاثار مجد او جو ابد باد مستدام

سیف الحق افضل الدین محمد که طاعتش — دارد خلاف الحق در موضع السهام

حق در حقش دعا من از صدق بشنود — من نامرادی دلش از دهر بیشوام

دار الاسلام اهل هدی باد صدر او — زایزد برد تحیت و ز عرشیان سلام

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید — ان افتاب از جگر شب برآورید

شب چیست خاک خاک نگر افتاب خوار — جون تخته محاسب از ان خاک بر سر

رفت افتاب صبح ره غیب در نوشت — جون میغ و شب پلاس مصیبت بکشید

نه جرخ کوشهٔ جگر شاه مانخورد — بین زخم آه و کرده جرخ از دل آورید

رمح سماک و دهر بهرام بشکند ... جز سحاب و برق خورشید بر ارید

چشم از گریه ناخنه ارد بناخنان ... بلبل در و کنید و بخویش سر ورید

تابوت اوست غرقه ز زیور عروس وار ... هر هفت کرده هست بمستت بنگرید

تا بوده او چه عکس فلکند ست پیش بر شما ... گر اشک رخ چو تخته او غرق زیور ید

تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر ... خون سوی حوض دیده بکاریزی برید

در پیش گنبد فلک انکه صفه دار ... گاه حیستانش کشید ارچه نه سنجرید

شبدیز و نقره خنگ فلک را مگر او ... نی برکشید و دم ببرید از فار پرید

گر گوش تا اشاره غیبی شنیده نیست ... بر خاک روضهٔ دار فر سر بگذرید

تا با شما چرخ بگوید که هان و هان ... غبرهٔ ز خاک ما که نه از تاجوان ترید

انکه بنوحه باز پس اید سوی حق ... مهر بقای شاه تضرع بر آورید

کام و زر رسته اید بجان از سموم ظلم ... کاندر ظلال شاه توانگر برید

شه زاده رفت باغ بقا باد جای شاه ... خونریز گرد چرخ قصاصش برای شاه

گیتی ز دست نوحه ز پای اندر ... رفته بسقف هفت سر اندر

از اشک گرم نعشه دلان در هوا ... طوفان آب آتش زای اندر

خاک

این زال گوز پشت که دنیاه همچو چنگ ... از سر بریده موی بپای اندر

تا نور جان ظل خدای نهفته خاک ... بی رونق تخلق خدای اندر

رخش بجابقه حلقه م زار بوده ... صدره شکاف و حعبد کشای

۲۳۴

بر خاک او ز مشک شب و دامن افتاب
دست زمانه غالیه سای آمده

شب کرده گرد می چو مار بس
شستی بدست مار سای

از خدایگان فلک زیر گوشت او
خندا راضم شنوده بوای

مسکین طبیب را که سر دیده نور جای
کاهش لعقل نور فزای آمده

شریانش دیده چون رگ جوان جنس
خاک وخش بدیده رای اندر

گردون غبار زده زده ابر تقام
مرکش ز راه در ز قبای اندر

گویی شبی بخنجر روز عمود صبح
بینم بهای مرکز ز جای اندر

با تیغ شاه گردن مرگ الجبان زده
کاسیب آن ز خلق بنای اندر

اختر شد افتاب امم تا ابد زیاد
بیذق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای گوهر از صفای تو دریا گرسته
بر یاست افتاب و ثریا گرسته

اجرام هفت خایه زرین بسوی تو
بر هفت نیم خایه مینا گرسته

از رفعت زبیضه افاق گوی تو
پر نور بران بیضه عنقا گر

از حسرت کلاه تو دریای عامله
چون ابر بر جواهر عذرا گرسته

ما کشوری در اب و در آتش هفت خاک
نس کشور از وفات تو بر باکر

مردم بجای اشک دم ده مهره ده
بر خاک تو خیابه جوزا گرسته

بزرم از لبت بدیده درع و دهان ت
الماس خورده لعل مصفا گرسته

زرم از لبت بدیده درع و دهان تر
الماس خورده لعل مصفا گرسته

237

این بنفشه عارضیه که سیاهش گناه کرد / بر زین سبزگون تو صد جا گره بسته
برسنده زره از و سایه سر او افتاده است / سایه ز شیب و ذرهٔ ز بالا گره بسته
بر بند موی و حلقه زرین گوشش تو / سنگین دلان حلقه خضر گره بسته
ما را بضرر چشمه حسن تو خورد آب / این آب نوش زهر شده تا گره بسته
ما را بضرر گوید تو جان نور آن تا بجد آنکه / عقرب ز راه نیش و زبانا گره بسته
چندان گرسنه دل چار ابوک تو / تا آبگینه بر دل خارا گره بسته
اکنون بناز رشتی چلد بس تو / خندید گل فتنه چم را گره بسته
شاه جهان گشاده اقلیم را بتیغ / تیغش ز بهر خنده بر اعدا گره بسته
آن ماه نو کجاست که چه خاکپای قدس است / الحق اکه چهره جناب جای اوست

ای چرخ از آن ستاره رعنا چه خواستی / ای باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی
ای روزگار گرگ دل الغیان ز دست تو / تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی
ای زال مستحاضه که آبستنی ز تست / زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی
ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت / آخر ز گوشهٔ جگر ما چه خواستی
یکدم که آتشی شده در جان ما زدی / زان مشک ریز شاخ چلیپا چه خواستی
گر دیده داشتی و ندایی بدید مست / زان نونهالان نامده بیدا چه خواستی
زان برگ باد رسته سوزش لجه بود / از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی
کوه شکن کسی دگره آتش بیم بود / زان کوه هر سیاه دوارش که تو با ما چه خواستی

آخر تو آسمان شکنی یا کهرشکن
از درج در و برج ثریا چه خواستی

چون خاتم از نه دیدهٔ دجال داشتی
بس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی

این کم ز موی عاریه آخر ز چهرهٔ
گلگونه نارسیده بسیمان چه خواستی

ای اژدهادم از نه تو ضحاک خون خوری
از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی

گرز انکه چون تر از وی دو نان دو شیر
زان شیرزاده سنبله بالا چه خواستی

هان تا بجام شام کشند کینه از تو باش
وز غور صفه کند سینه از تو باش

جام ۲

ای بر سر ممالک چو مهر افسر آمده
وی گوهره در افسر دین افسر آمده

ای صاحب افسران گرد پابوس تو
تو افسر سر همه را افسر آمده

ای هر که افسریست سرش را چو گوی کن
پشت چو لاله سرور امن تر آمده

ای خاک بارگاه تو در خاک پایگاه
هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده

بر هر دو روی سکه ایام نام تو
خاقان عدل و زر و هدی پرور

آباد عدل تو که مطر اکند جهان
آئینه ایست صیقل خاکستر آمده

از بیم گرز زخم تو ناشکستگی
از پهلوی زمانه مردم خور آمده

ای آسمان بصد درجه سر شناس تو
سر دقایق ازلت از بر آمده

عالم همه بسوک جگر گوشهٔ تو اند
ای از چهار گوشه سر آمده

پیش سعید مهر مرگ اصفیا بکر
از مهرهای نرد بریشان بر

تضمین کنم ز شعر خود این بیت را که هست
یا اشک چشم و سوز دلت درخور

تضمین کنم ز شعر خود این بیت اگر هست
کشتی ساز که داری ز سوز و اشک
دیوان عمر تو رقم بی گزند باد
ملکت چو ملک سام و سکندر بسامان تو
بی خوش شکفته ز در بارگاه تو
نعل سمند ترا نام در جهان
حکم تو دیو بند جهانست اگر جهان

با اشک چشم و سوز دلت در حضور
دل چون تنور گشته و طوفان بسر آمده
ای ملک را بقای تو صد ذوق آمده
هم سام سام و هم سر اسکندر را
هم سام و هم سکندر اجری در حضور
کجان دیده ملک اکبر آمده
اقبال بر در تو در آسمان کمی

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب
از هم نفسان نیست هزار روزی از ایشان
بی هم نفسی خوش نتوان زیست بگیتی
امید و دارم و هیهات که امروز
جز ناکسی همدم من نیست ز مردم
آزرده جز خم نکنم آرزوی کس
امروز منم روز فرو رفته بتسخیر
سر زنده دل تر از مرغ شبگیر
گر هست نفس چون دم گور ره آهن
با این همه امید بهبود توان داشت

کو هم نفسی تا نم از این باب
که بر روزن من هم نرود صورت مهتاب
بیدست شناور نتوان زیست ز غرقاب
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
جز سایه کسی همدم من نیست ز اصحاب
آری ندود دگر گزیده کی آب
سرگشته از این بخت سبکبای گران
لرزنده و نالنده تر از تیر پرتاب
بشکست دلم چون دهن کوزه بسیماب
کان قطره تلفست که شد لولو خوشاب

راحت ز عنا زاید و شکر ز نی نیست | زان حصرم خامست حسن پخته می ناب

از روده دهر ممزاده سلوه | از بخشش جابه آب همه زیرش دولاب

از مرد سلامت که شناسند روش دهر | از مهر خلیفه چه نویسد زر قلاب

از حادثه سوزم که برآورد ز من دود | ذنابه تا لم که زرد برد کهن تاب

سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد | خسته بکه خرط شکسته که طبطاب

بیمارم و چون کل که تهی در دم کوزه | که در غم غرقه دگه در بیم از تاب

حاجت بخواست چو من نیست ولیکن | دل هست بنفشه صفت زاشک خوناب عناب

چون زال بطفلی شده ام پیر ز احداث | زانست که رد کرده احرارم و احباب

خورسندی من دل و هم کرند خلق | سیمرغ غم زال خورد گر نخورد ناب

همت بسرم گفت که جاه آمد پیر | عزلت بدلم گفت که فقر آمده در باب

زان دل که در او جاه بود باید تسلیم | زان نی که از و پیشه کنی باید جلاب

نگذشت در دو نان چو بود صدر قناعت | منکرم بخت چو بود ماه جهان تاب

ایام سقفان ترا گوش بپیچ بین | خود ریخته گردد تو مکش مهره مهتاب

نصاب چه آری ز پی کشتن ماهی | خود کشته شود ماهی بی جرم قصاب

هان ای دل خاقانی اگرچه ستم دهر | بر تاشی نیست مشو تافته بر تاب

نقدی که قدر بخشد چه قلب چه | لفظی که قضا راند چه سلب چه ایجاب

خط در خط عالم کش و در خط شو ازیشان | دل طاق کن از هستی طاق ابسان

23

جاهل نرسد در سخن ز رف تو آری | کف بر سر بحر آید پیدا نه بپایاب

تحقیق سخن کوی تحیر در سخن درزد
نعلین رسن باز نیابد زر سخن ناب

کو انکه سخنش ان جنین بود بحکمة
کو انکه هنر بخشش در بن بود بادات

کو صدر افاضل شرف گوهر آدم
کو کافی دین واسطه گوهر انساب

کو انکه ولی نعمت من بود و عم من
عمم که پذیر بود از خداوند بهر

ان فخر سن ز مفخر ماضی و اسلاف
ان صدر رسن و مصدر و مستقبل جو عقاب

ان خاتم کارم اخاتم دولت
ان فاتحه از طبع مرا فاتح ابواب

از دوست غم بود مرا یاد تعلیم
آری از دعت همه قوة اعصاب

زو دیو کر زنده ده داود انصاف
زو حکمت تازنده مر او جهنی لباب

زان عقل پدر وگفت کرای عمر و عثمان
هم عمر خیامی و هم عمر خطاب راضح القاب

ادریس قضا بینش و عیسی روان بخش
داده نقشش در دو بهر دو شهر خط لآب

از نفس هدی بخشش و از پیر فلک سیل
و ز قوس قزح زلفش و از ماه

دانم که دگر باره که درزد این عقل
ان طفل دبستان من ان مردمک کرداب

هندو بچه سازد از این نرگس ضمیرم
زان تا نشناسد بکرم واند جلباب اجناب

جو خیمهٔ ابیات جهل هیج نشاندم
بکسست قناب سخن از غایب

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتش
مردی فرد کوهر آدم نخواهی یافتش

روی در دیوار غزلت کن در همدم من
کاندرین غم خانه نه کس همدم

تا درون جار طاق خیمهٔ نه ذره
طبع رای جار منج غم یافتنش

پای درد امان غم کش کز طراز بیغمی
آه را در تنگنای کنج زندان کش باز آنکه
با جراحت چو بهایم ساز در بن ما مرهمی
نیک مهدی در زمین نشد جامه جان کن زن
از و بازنگی بنالی در نگارستان چرخ ه
با جراحت چون بهایم ساز در بن مرهمی ه
هر زمان از هاتفی آواز می آید ترا
قاف تا قاف جهان بینی شب و حسرت چنانکه
تاج دولت باید ت از سلامت جوی لنک
تا جو هدهد تاجداری بایدت در حلق دل
خشک بیخ آرزو را فتح باب از دیده ساز
حلقه تنگست درگاه جهان لاجرم
جان نالان را بدار و خانه گردون مپر
عافیت زان عالمست اینجا مجوی از بهر آنکه
نان خاقانیا بنای عمر بیخ کرده اند
دهر کو در خون نشین چرخ کو در خاک شو
فیلسوفی اعظم و حزام کز زوی و هم
کتب حکمت را باتش ده که او چون باد شد

آبستش دست کس معلم نخواهی یافتن
ما جرای درد را محرم نخواهی یافتن
کز جهان نمردی مرهم نخواهی یافتن
کز فلک زین صعب تر ماتم نخواهی یافتن
رنگ خود بگذار بوی یا هم نخواهی یافتن
کز جهان مردی سر دم نخواهی یافتن
کاندرین سرکز دل خورم نخواهی یافتن
تا دم صورش سفیده دم نخواهی یافتن
ان زر اندر بوته عالم نخواهی یافتن
طوطی ای طوق آتش کم نخواهی یا
کان گلستان از زین به نم نخواهی یا
تا در ویی قامتت نی خم نخواهی یافتن
کز کفش جان داروی نی پیسم نخواهی
نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن
ز دنقع مکشای جون محکم نخوا
جون ازین وان و خود هم نخواهی یا
جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن
جام را بر سنگ زن جون جم نخواهی یافتن

237

رخش دانش را بهر دنبال وی برکش ازانکه / هفت خوان عقل را رستم نخواهی یافتن

جز طفل بمکتب ادب او دو پسر خود / لیکن بجو پیران چنو معظم نخواهی یافتن

صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک / نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت / اکحل و شریان را دم نخواهی یافتن

سوخت کیوان از دریغ او چنان لوراد کر / نزرکی را این کهن طارم نخواهی یافتن

مشتری از پس بر این غم ریخت چون اندر نگار / مصحفش را جز بخون منجم نخواهی یافتن

از دریغ آنکه روح و جسم او زهم گسست / چار ارکان زادگر باهم نخواهی یافتن

گر بقدر سوزش

گر بقدر سوزش من چشم من بگریستی / بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا / تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی

دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون / تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

آنچه از من گم شده که از سلیمان گم شدی / هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

یا من خندان و خوش باشیت گر من عاقلست / یا پس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی

تنگدل مرغم گرم بر بانگ زن بودی / بر من آتش رحم کردی با من بگریستی

ای دریغا طبع خاقانی از سخن ماند / گو سخن‌دان مهین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمن گر بعد او / گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهر بود او که گردونش بنادانی شکست / جوهری کو تا بر آن جوهر شکن بگریستی

راد سروا زاد مردی بر چمن ثمر مرده شد
ابر طوفان بار گو تا بر چمن بگریستی

شو یان از اوج رفعت در حضیض خاک شد
چرخ با پستی که بر شام و یمن بگریستی

کو پیمبر تا همی سوک سخا داشتی
کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی

کو شکر نطقی که از رشک زبانش هر زمان
سخن آب چشم بر آب دهن بگریستی

کو صبا خلقی که از تشویر جاه و خلق او
هم بشت عمدان هم بحر عدن بگریستی

کو فلک دستی که کهکشان چون بهم کردی سخن
دختران نقش بکیک بی پیرن بگریستی

هر زمان از بیم مار الله نرگس دان چشم
کوثری بر روی و جوی چون سمن بگریستی

بیش چشمش مرغ را کشتی که یار چینی او
گر بدیدی شمع در گردن زدن بگر

انت مومن دل که گر بنشستی نکشیدی زاغ
طبع چون موش چون موم اندر لگن بگر

کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی
تا بر اهل حکمت و ارباب فطن بگر

کاشکی خورشید را غم زین نبودی در چشم
تا بدین چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی
تا بخون دیده بهر فضل و وطن بگریستی

کاشکی ادم برجعت در جهان باز آمدی
تا بمرگ این خلق بر مرد و زن بگر

آتش و باد ار بدانندی که از کسی کو رفت
آتش از غم خون شدی باد از حزن بگر

او همان بود او قصر حکمت شد و من
کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی

اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ
گر بستندی بر فراز نارون بگریستی

جان سکدارم لختی در ته یک جان بودمی
از فغان زار چون ساکم آسودی

در جانم آهن بودی تا آتشین — دیده چون پالونه آهن فرو پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه بشکستی مرا — این که جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی

غرقه ام در خون و خون چون خشک شد گردد سیاه — سینه خود بوشم که دیدی گرنه خون آلودمی

کوه غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا — کین غم از بر کوه بودی هم بر او بخشودمی

یوسفانم بسته چاه زمین انداز نه من — چشمهای خون ز نرگس رنگهای زمین بگشودمی

گوشش من بایستی از سیماب چشم انباشته — تا فراتن نازنین را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشک خون — تا ز جان کم گریی در اشک خون افزودمی

روی من خاک است کین کاش گر خون گل شدی — تا بخون دل سر خاک وجیه اندودمی

ان زمان کو جان همیداد ار من انجا بودمی — جان ستانانش را مصور آه جان بر کودمی

دیده را از سیل خون افگندمی از تاختنه — پس بناخن رخ چو زر ناخن بسخودمی

موی کر باشانه می بر خاک خود بنشستمی — دست و کلکش را بلفظ ماو کان بستودمی

پای در گل چون گل پای آب غم بدرفتمی — خاک پیر بر سر خاک اشک خون پالودمی

اول از خونابه دل رنگین ازارش بستمی — بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی

گر رسیدی دست غلتش ز الحیوان دادمی — بلکه چون اسکندرش تا بوت در زر سودمی

انچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد — من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی

باد شیرین کو بتر هر تلخ تر تابوت شاه — جان شیرین دادمی جان دادمی آسودمی

هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی — هر سحر خون سیاوشان از بادر رودمی

دا بسین دیدار نشق انه من رفت — تا اگر زان بر زبان بودم ازین بهبودمی

غلتش

من غلام داغ برجبینش بودم عنبر بنام
ور بمعنی بودی عنبر حنوطش بودمی

چون بدین زودی کفن می‌بافت از راست
کاشکی دریافتمی در تار بر پودش بودمی

گیرم آن فرزانه مرد اختر خیالش هم نمرد
هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی

لی بی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس
گر بعالم داد بودی جز بخود دما خودی

شد ز من ... برود گر بختیم بودی عیش از آنکه
او ز من بدرود رفتی وز من زجان بدرودمی

گر دلم وادی که شد آن بیجانش بودمی
راه صد فرسنگ را زین پیش سر پیمودمی

جانم از پرچم بیمار فراقش نیستی
آخر از جان نیمانش غمی بزدودمی

گفتم ای باز سفید از دود دل چون حی تهی
کاشک در بار هم سفیدم نی سیاهی دودمی

ناورد محنت است درین تنگنای خاک
محنت برای مردم و مردم برای خاک

بجز حادثات و اصل این تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چه گیتی تنگنای خاک

ای عالمیست خافی دز حیفه موج زن
صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک

خواهی که جان بشط سلامت برون بری
برخیز ازین جزیره وحشت فزای خاک

خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف
بگریز ازین خرابه نادلکشای خاک

دوران افت چه جویی سواد دهر
ایام صرصرت چه سازی سرای خاک

هرگز وفاه عالم خاکی بنا منت کس
حق بوده بود را که نشد آشنای خاک

خود را بدست عشوه ایام واده
گر باد کس امید ندارد وفای خاک

اجزاه چون سیاهی شب و روز سوده شد
نادان طلب مکن ز قضا در فضای

خاکی که زیر سم دوم مرکب غبار گشت
لاخیر ان نهاد جهانش و زر پسوم دهر
جون وحشهای بست رحین فلک جهانش
ای مر وحیست خود فلک و طول و عرض او
شه باز گوهری جه کنی قیبهای دود
گردون کمان گر کشه بازست کان دارد
تا کی مختصر نظری جسم و جان نهی
جاداده حق است جه دانی مزاج طبع
خاقانیا جنست خود فلک و طول عرض را
شهباز گوهری جه کنی قیمهای دود
گردون کمان گر کشه بازیت کی ندارد
تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی
نخلی جعل نه سوی بستان قدس شو
میلی بهر بها بخرد در دو دیده کش
خاصه که بر دریغ خراسان بیاست
گیتی ز بی محمد یحیی بماتم است
او کوه حلم بود که برخاست از جهان
از گنبد فلک ندا امد بجسم او

مکرر
ن
مکرر

بیداست تا جه مایه بود خون بهای خاک
لاسی شناس ترک سپهر و نوای خاک
منکر و طای ازرق و منکر عطای خاک
دربیت قبه بسته معلق برای خاک
سیمرغ پیکری جه کنی تودمای خاک
کل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک
این از فروغ آتش و ان از نمای خاک
زربخشش خورست جه دانی عطای خاک
دربیت قبه بسته معلق برای خاک
سیمرغ پیکری جه کنی تودمای خاک
کل مهره ایست نقطهٔ ساکن نمای خاک
این از فروغ اتش و ان از نمای خاک
طری عنکبوته مشو کدخدای خاک
باری نه بینی ای کزی بهای خاک
خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک
از قبهٔ ثوابت ناخنهای خاک
بی کوه کی قرار بزیرد بنای خاک
که ای گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک

بر دست خاکیان خفه گشت ان فرشته خلق — ای کاه پاره و اخر ما از جفای خاک

دید آسمان که در دهنش خاک میکنند — واگاه بر که نیست دهانش سزای خاک

ای خاک بر سر فلک اخر چرا نگفت — کین چشمه حیات ما زید جای خاک

جبرئیل بهر موافقت ان پاک — می گفت از دهان ملایکه صفای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او — هم مرقد مقدس او نشد شفای خاک

با عطرهای روضه پاکش عجب مدار — گر لخوی بهشت برارد گیای خاک

سوگند هم بخاک شریفش که خورد دست — رو به نواله دهن ناشتای خاک

در مدة محمد مرسل نداشت خلق — فاضل تر از محمد یحیی بنای خلق

ان کرده زور تند که دندان فدای سنگ — وین کرد کاه فتنه دهان را غذای خاک

کو فران که بود ضیا بخشش افتاب — کو لطف ان که بود کدورة زدای خاک

زان فرد حلم ابر زمیش لقب باند — این گفت وای آتش وان گفت وای خاک

خاک درش خزاین ارواح دارد چرخ — فیض کفش معادن اجیا وزای خاک

پنجر بسعی دولت او بود دو سپی — باز از پیاستش شده مهرا زمای

نی فرا و چه سنجد تعظیم پنجری — نی پادشاه دین چه بود پادشای

باکاتم ها تو نهادی بام خویش — در گردنای چرخ سکون بقای خاک

خاک جهل صباح سرشتی بدست صنع — خود بر زبان لطف بر اندازی برای خا

خاقانیست خاک درش حافظش تو باش — زین خشت اتشی که ندارند رای خاک

جوتی بهم یکدو سه کز شیر گور تسا ز — چون پنج پای آبی چون چار پای خاک

ان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
سر وسعادت از نف خدلان زکال گشت
ان سیل اشک بر سر طوفان واقعه
جل کز سر سنگ خون بسر خاک بر گذشت
هم پیکر ارت وهم نقش عافیت
دل سرد کن که زدهر که هم دست فتنه گشت
ایام سست پای و قدر سخت گیر گشت
دفع قضا به شب کند را کند
کار جهان و بال جهان که بر خاک تنگ
گراتش درشت عذاب است بر نبات
غافل کجا رود که جهاندار ظلم گشت
ربع زمین بسان نتیجه ربع مهر سپهر
در تیر کشتاز فتنه زعکس جهان خون
افلاک را ملاپس مصیبت بساط گشت
نام سرای گشت سپهر جهیا زمین
وز بهر انکه نامه بر تعزیت شود
دوش ان زمان که طرهٔ شب شانه سرو غ
بید ست ارغنون زن گردون برنگ شکل
دیدم صف ملایکه بر شرق نوحه کرد

وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
اکنون بران زکال جگرها کباب شد
خونابه قبه قبه بشکل حباب شد
لابل جهل قدم زبر ماهتاب شد
از دیدهٔ نظارگان در حجاب شد
اندیشه کن زسیل که هم جفت خواب شد
اوهام کند پای و قضا تیز تاب شد
هر خیله بار بکر قضا تیز پاب شد
بر عقاب افت جان عقاب شد
ان آب بزم پاین که بر بر چون عذاب شد
نخل از کجا فرو که کیا نه بهر ناب شد
از لرزه و بهر اضطراب در اضطراب شد
کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب
اجرام را وقایه ظلمت حجاب شد
روح القدس بتعزیت آفتاب شد
شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
موی سفید و هر معنبر خضاب شد
شب موی گشت و ماه کی نیجه رباب
جندانکه ان خطیب سحر در خطاب شد

گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست ... کاشکال حال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین زجگر برکشید و گفت ... دردا که کارهای خراسان خراب شد
گردون سپر محمد یحیی بباد داد ... محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد
از حبس این حدیقه خلیفه دریغ شد ... وز قتل آن امام سپهر مصاب شد
با عمت زروی حادثه تشت شکست ... شیطان خلاف قاعده رجم شهاب
ای آفتاب چهره زرین نگشکه باز ... شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
وای مشتری رو آینه از سرکه طیلسان ... در گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلق ... دار الخلافت تو خراب ولی آب شد
ای عندلیب بلبل دین زار نال زار ... کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
ای ذو الفقار دست یدی زنگ گیر زنگ ... کان بوتراب علم نزیر تراب شد
آن کعبه وفا که خراسانش نام بود ... اکنون بپای پیل حوادث خراب شد
عزمت که دی جناب خراسان درست بود ... برهم شکن که بوی که امان زان جناب
بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار ... چون طالع تو نامرد انقلاب شد
در حبس گاه شروان با درد دل بساز ... کآن دزد راه توشه یوم الجناب
گل در میان کوزه بسی دردسر کشید ... تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد
از جاه دولت آب کشیدن طمع مدار ... آن دلوها درید و رسنها زتاب شد
دولت بروزگار تو اندا اثر نمود ... خضرم بچاه تواند شراب شد
فتح سعادة از سر عزلت برآید ... کو کشت زاغم ترا فتح باب شد

عقل از براءة عزلت صاحب خراج گشت
سحر نغمان کش سخن نیست گرچه دهر
سیمرغ را خلیفه مرغان نهاده اند
اول بنا قضا نکرد دهر کز نخست
از لطم طاق گرچه ترتیب بس از آنکه
برقص عقل نام تو خیر الطیور گشت
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده

ابر از زکات دریا صاحب نصاب شد
با هر فسرده بو وفا در رکاب شد
هرچند هم لباس خلیفه غراب شد
انگشت کوچک است که جای حباب شد
با دست کودل از زن خیل حباب شد
در تیره چهل خصم تو شر الدواب شد
آمین چه حیکنی که دعا مستجاب شد

صبحگاهی سر خوناب گر بگشاید
دانه دانه گهر اشک ببارید چنانکه
خاک لب تشنه خونست ز خنجر
نو نوا از چشمه خوناب چو گل تو
سیل خوش خون از جگر از بکه
از بر سیل نزیر آمد و سیلاب سما
جو سیاهی غیبت کاب شرح شما
برق خون کز مژه بر لب زد
زخم نمکدار شد و نیست اثر اه

ژاله صبحدم از نرگس تر بگشاید
گره رشته تسبیح که سر بگشاید
آب آتش زدن چون چاه سقر
روی بر چین شده الله چون سفر
ناودان مژه را راه گذر
گرچه زیر است رخش سوی زبر آمد
سرخی خون ز سیاهی بصر
ز مهر بری ز لب ابله در آید
برگ اشک نخل را چو شکر

بر وفای دل من ناله بر آید چنانکه — خبر از فلک شعبده گر بگشاید

خون دو چشمش جمع بر آیند چو باران صبح — بهر من ششدر ایام مگر بگشاید

دل کبود است ز نیل فلک ار بتواند — بام خمخانهٔ نیلی به تبر بگشاید

زیر دو نان فلک از خونچه دونان سفید — تا نپنداری که دهان از پی خور بگشاید

از طرب وزه بگرید بخون زیر شکر — نه بخوان ریزهٔ این خونچه زر بگشاید

بجهان پشت مبندید بیکصد مست آه — مهرهٔ پشت جهان یک ز دگر بگشاید

گریه گر سوی مژه راه نداند مژه را — ره سوی گریه گر از زیست گذر بگشاید

گر بسوی صد زم مژگان نرسد اهل اشک — راه قیندر بسوی اهل بحر

لعبت چشم بخونین بچگان حامله ماند — راه آن حامله وقت سحر بگشاید

گر نباشید رسانید چو گرمای خروش — هشت گوش سران بربط

دگر بگرید بدر دا از دم دریای سرشک — گوش ماهی را هم راه خبر بگشاید

غم ز صد و از لب باج نفس منکر — لب نه هم ز صد غم بحر بگشاید

بغم تازه مرائید شما یار کهن — سر این یار ز غم عمر شکر بگشاید

خون گشاد از دلم شد در جگرم سده — این ببند بند بحیران باز بگشاید

آگهید از رگ جانم که چه خون می ریزد — خون ز رگهای دل و سوی بصر بگشاید

نه که ماند از شجر زرگه کشاید رگ آب — رگ خون همچون رگ آب شجر

۲۹۲

دست خون است درین قمرهٔ خاکی که منم — آه اگر شش دره دور قمر بگشاید

سحر چرخ از دو تو ازه مه و خور خواهم — بند این سحرها وقت سحر بگشاید

همه هم خوابه در دل تنگ ببینند
نه نه چشم بس از این خواب ببینید بخواب
خواب بد دیدم و زبوی خطرناکی خواب
آتشی دیدم و گویا باغ مرا سوخت بخواب
گر ندانید که تفسیر کنید آتش و آب
اری آتش اجل و باغ پسر فرزندت
تا ز پنهان مرا مرد چراغ دل من
جز رگ جگر گوشه من گوش کنید
اشک واو دبار بدبستان نوحه نوح
یاد غم جنت در هوا طرب بربندید
هر سر باغنچه و لب لب برگه بکنید
گلشن آتش زنید و ز سر گلبن خاک بباغ
نخل بستان و زنج سرا و ایوان ببرید
تیغ سم از دم طوطی گویا بکشید
خوان غم را بر طاوس نکس زان چه نگار
بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر
گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید
مسند از تخت و مجره زلمط برگیرید

مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشاید
ور به پیوند رگ جان سپهر بگشاید
ننگ بد زنگ شدم زنگ خطر بگشاید
سر آن آتش و آن آب آن بباغ ببر
رمز تفسیر ز آیات و سور
روشت فرزند شما زیور و فر بگشاید
همچو شمع از مژه خوناب جگر
شد جگر چشم ما خون چشم عبر بگشاید
تا ز طوفان مژه خون بدر بگشاید
موج خون خاست سر لهو طرب بگشاید
رگ مرغان ز پر سرو خضر بگشاید
نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشاید
نخل مومین را هم برگ زهر بگشاید
طوق مشک از گلوی قمری تر بگشاید
بندان بایده آری بطر بگشاید
گوش بر نوحه زاغان بحضر بگشاید
حجله از بیوه و دستار زحجر بگشاید
گریه از چشم نی بهنر زنگ

بدریده

گرچه غم خانهٔ ما را نه حجر ماند نه هو
هرچه آرایش طاقست زبر

جیب و گیسوی و ساقان بتان باز کنند
طوق و دستارچه و اسپ شتر

برده بر روی سفیدان یمن بدرید
ساخت از پشت سپاهان اغر

گرته بر قد قباغرالان جو بتان بشکافید
چشم از چشم گونان جو چشم

از نکو کله قوقه و از صدره علم بر گیرید
وز حمایل حلی و جیب و در بگشایید

صورت از دفتر طبیب ز قلم محو کنید
طای از خنجر و کوکب ز سپر بگشایید

در دراالکتب و بام دبستان
بر نظاره ز در و بام مسقف بگشایید

پس انگشت قلم زن چو قلم بشکافند
بن اجزای مقامات و سیم

عنبر نثر ز هر شاخ کنند
جوهر نظم ز هر سلک عرز بگشایید

پس ز نخ هم محکم نقطت از خط و اشک
ز معمای غم من بگرید

شد ز شید و قلم و لوح و دوات بشکست
خون بگرید چو بر سر نظر بگشایید

من رسالات دو در این فکر گم کرده ام
دیدهٔ بینش انجال ضریر بگشایید

بایه ناخوانده رسید و بغر مویه گرا
وارشید آه کنان را سفر

دشمنانی که چنین سوخته دارندم دوست
راه بد مید و بروی همه در بگشاید

دوستانی که وفاشان ز نهان داشته ام
چون در آینده ره از پیش حشر

243

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایند
وز سر موی پیراغوش بز بگشایند

ای تروان من آن زعنوب تربند
تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشایید

اقبالم کرد شام شهاب بسته حلی
شد شکسته کمر دست برایندز جیب
مهره از بازو و محبابین ز جبین باز گسستند
موی بند بر از موی زره در هر بند
بس که موی که ببرید ز بید آد فلک
گیسوان بافته چون خوشه جهد از بند هنوز
بس که روی بناخن بخراشید چو زر
بامدادان همه شیون بسر آم بر آید
بس ان کعبه دل و جان جو حجر بگدازند
آنکه ان مرکب خوبین که سوارش قمر است
آنکه آن چشمه حیوان پس ظلمات در
آنکه ان یوسف احمد خوی حسن در غار
آنکه آن تازه بهار حسن اندر دل خاک
پس سیمین قلم زن شد و در وصف حصر گرفت
سرو چون مهره کیا ز بید زمین
مادرش بر سر خاکست بخون غرق ز حلق
ای همه عاجز اشکال قدر که بسته است
عقده با پهلوان را بتوانند گشاد

ان حلی همچو ستاره بسحر بگشاید
سر زنان ندبه کنان جیب کمر
پاره از ساعد و یکدانه بند
عقرب از سنبله ماه سپهر
هم زنار به بند و بند و کمر بگشایند
بند هر خوشه که ان بافته بر بند بگشایند
خون برنگ شفق از چشم خور بگشایند
ز آتشین آب مژه موج شرر بگشایند
نوفا ز مرم خویشتن عکس ز محجر بگشایند
ره دروازه بر آن تنگ مقر
تشنگان زاره ظلمات بدر بگشایند
زیور فخر و فراز مصر و مصر بند بگشایند
از سحاب مژه و خوناب مسطر
پس زرین قلم غالیه خور بگشایند
در حصنش سواران نو بگشایند
دم فروبست عجب دارم اگر بگشایند
گر شما مشکل این غم بهنر بگشایند
نتوانند که اشکال قدر بگشایند

ان نتوانند

این توانید که ماهد ر وثاق پسر / پیش مادر سر تابوت پسر

پدر سوخته در حسرت روی پسرست / کفن از روی پسر پیش پدر

تا به بینید بباغش بتمنای بشر / دران باغ باین خطبه بگشایند

ازلی دیدن این داغ که خاقانی راست / چشم بند امل از چشم بشر بگشایند

جای عجز است مرا نیست گمانی که شما / گره عجز بانگشت ظفر بگشایند

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید / مایهٔ جانبیت از دو دام نظر باز دهید

هر براتی که اهل را ز معلوم مرادست / چون برآیند بدیوان قدر باز دهید

ز آتش دل چو رسد آب سوی روزن چشم / از سوی رخنه لب جان بشر باز دهید

چار طوفان تو از چار گهر بگشاید / گر شما جان ستمکش یکدر باز دهید

چون چراغید همه در سندو دا جهان این / که آنچه در شام ستانند و سحر باز دهید

آب هر عشوه که در جیب شما ریزد چرخ / آتشیا دار هم از دامن تر باز دهید

دیده چون غمزه که تا خواب بدرش باید / دیده بر گرد جوابش به تبر باز دهید

دیده را خواب ز خون خاست که خون آرد خواب / هرچه خون جگرست آن بجگر باز دهید

298

شهربندان بلا گر حشر از صبر کنند / خانه غوغای غمان بر حشر

بس غریبند درین کوچه سر کوچ کنند / بمقیمان نو این کوچه خبر باز دهید

چه نشانید چه از بسر چشمه از / برنشینید و عنان را بسفر باز دهید

بشنوید این نفس قصه خاقانی را / شرح این حادثه عمر شکر باز دهید

هم حالت و هم غصه و هم دردمند — پاسخ حال من آراسته تر باز دهید

این جگر گوشهٔ من نیز تب بیمار است — دوش دایند که چون بود خبر باز

همه بیمار نواز آن و مسیحی نفسید — بدد روح به بیمار مگر باز دهید

در علاجش ید بیضا بنماید بکر — نفس ... سن بدان سر سحر باز

راه درمانش بجوئید و بکوشید در این نکته — سرو خورشید مرا سایه و فر باز

هر عقاقیر که دارو کده کابل راست — حاضر آرید بها بدره زر باز

همه بارنج طبیبان بعلاجی بنهید — خواب بیمار بر ستان بسحر باز دهید

ماجک عافیت از حاکم جان ستانید — خطر بزاری از آسایش سر باز

سرو بالان که ز بالین سرش ... نسوه — دایه کی نز آتش بالانش بر باز

روز پنجم به تب گرم خوی سرد فتاد — شب هفتم خبر از حال دگر باز

خوی تب کلکل بدجهت گلگون — آن صفر برون ز آن ظرف قمر

جو بجو هر زن دانه زن از جو بنمود — جز آن ز شفا باز خطر باز دهید

قرعه انداز گر ابجد صفت فال بگفت — شرح آن حال ز آیات سور باز

دانه در که انت بشمارد دستم — آن امانت یمن ایمن ز ضرر باز دهید

ماه من زرد چو شمع است زبان گرد سیاه — مایه نور بدان شمع بصر باز دهید

دور از آن مه اثری ماندش و شیرین او — گر توانید حیاتی با ثر باز دهید

نه نه بیمار حالیست نه امید و بهست — بد بتر شد همه اسباب حذر باز

سیزده روز و چهارده شب تب زده بود — تب خدنگ اجل انداخت سر باز دهید

خط بخون باز همی داد طبیب از یجان / جان برون شد چو به شب خویش اباز

این طبیبان غلط بین همه مختال اند / همه را نسخه بدرید و لبسر باز دهید

نوش داروی مفرح که جو [illegible] برد / هم بدان اسپ اسیمه نظر باز

نسخهٔ طالع و احکام بقا [illegible] اند / هم بکذاب سطرلاب نکر باز

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود / هم بافسون کر مار و ته سیر باز

هیکل و نسخهٔ حرزی که اجل بداشت / هم بتعویذ کر شعبده باز

ان رکاب و سپندی که عرض ذبح نکرد / هم بدان پیرزن محرقه خر

رشتهٔ برکهر و مهره بست قربان / هم بعنبر ادم تسبیح شمر باز دهید

در حمایل سپر و جنگ جو سوکش نکرد / جنگ شیر و سر وی اهو بجا [illegible]

چشم بد کریزد و این تعویذ نکشت / بند تعویذ ببرید و بهیستا

بر فروزید چراغی و بجوئید نکر / بمن روز فرو رفته لبسر باز

جان فروشید و اسیران اجل باز خرید / مکر آن یوسف جان را بیدر باز

قوت روح چراغ من محروم رسید / کز معانیش همه شرح و هنر باز دهید

نکرد

٥

دیدنی شد همه نوری بظلم درشکنید / جاشنی شد همه حرفی به کذر بشکنید

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید / بسر انکشت عنان جام بشط بشکنید

از برون ابله را جاره شراب کذر است / جون درون ابله دارید کذر بشکنید

موی کر نا کذرانست زبس بکشائید / نای و نوشی که از وست کذر بشکنید

2918

اشک اگر باز گران کرد بر موی گران
دام اشکانه صدف جان بگهر شکنید

گر نخواهید که ایوان سحر ریزد خون
نقش نوشاد بایوان سحر شکنند

گر نباید که شبستان بطرز بالد زار
نهر و بستان بشبستان و طرز شکنند

پیش کان گوهر تابنده تباتوت دهید
تاب دیده بدو قوه و در در شکنید

پیسکان تنگ شکر در تک تنگ نهید
بوسه تلخ و داعی شکر در شکنند

بیش کان چشمه خور زر جه ظلمات کنند
نور هر چشم بران چشمه خور در شکنند

زیر تخت نخوانید سهی سرو مرا
بیش نظاره کیان پرده ز در شکنند

در دو ابروش کلاه شاهانه نهید
بس بهشتش غالیه خور شکنند

بر حجر گوهر رخشان بدر ارید شما
چون پسندید که گوهر بحجر

ماه من چرخ سر بود روا کی دارید
که بدست زیی ماه سپر شکنند

یوسفی را که زسیاره بصد جان بخرید
بی مدارا کشن بزندان بدر

پند ندهید مرا گر بتوانید کمن
ان چراغ دل از ان تیره مقر

تازه نخل کهری را بمن ارید دمرا
کهری ان کهر نخل تبر شکنید

او بشر بود ولی روح ملک داشت کنو
ملکی روح بتصویر بشر شکنند

نه نه هر بند کشادن نتوانید ولیک
نتوانید که جان را بصور شکنند

عمر ضایع شده را سلوه جان باز ارید
نیر واقع شده را قوت بر

غر سحر ستانید که خاقانی را
زاز محلول بدزدان عذر

تا توانید چو بخشنده ز طباخ مسیح
بستانید و چو خاتم بخبر شکنند

بر سر ره عجز نم کمر بر بند — رخت همت ز ر صد کاخ طرب بر بندیم

لاشه غم که مسیحا ز غم افتاده رواست — رخش جان را بدش نعل سفر بر بندیم

بار محنت بند و بختی تیشه روز کشیم — بختیان را جرس از آه سحر بر بندیم

کاغذین جام هدف وار علی الله زنیم — تا به تیر نحی سحری دست قدر بر بندیم

که سو فارد هان وقت فغان بکشاییم — که ز دود دی بستن حج کمر بر بندیم

از سر نقد جوانی چه طرفه بر بستیم — گر زین کیسهٔ او سود دگر بر بندیم

آب آتش زده کز دیده دود جهان — تنگهای نفس از موج شرر بر بندیم

چون قلم سر زده کریم بخونابه سیاه — زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم

دل که بیمار گرانست بگوشیم در آنکه — روزن دیدهٔ بخونابه کمر بر بندیم

این سیه جامه عروسان در پردهٔ کن چشم — حالی از اشک حلها کمر بر بندیم

تیرباران سحر هست کنون آتش آه — نوک پیکان را قاروره تیر بندیم

بام گردون نتوانیم شکست از تف آه — راه غم نتوانیم که در بر بندیم

ناله ام عنیست بنزبامه بر عصیان ما — تاریخ پای تر خوردهٔ زر بر بندیم

چون سکندر بسی ظلمات جهت بندیم کو — سد خون پیش دو یاجوج لب بر بندیم

خاک اجای عروسیست که در دانه درو ست — نونوش عقد عروسانه بهر بر

بگذاریم زره خاقانی را — علی ارم و تابوت بس بر

کوهر دانش و گنجور هنر بود رسید — قبلهٔ ما در و دستور بدر بود رشید

دارم المی دردی که عیشش بسر نمی‌رسد — اینست دردی که ز درمانش اثر می‌رسد

دل بر درد و لیتی دو دیده گواهی نرسد — خود دوا بر سر این درد که می نرسد

اجرای کام ز دیران نا امیدم نرسد — جون ترا نند عجب داری اگر می نرسد

چه عجب گر نرسد دست تقدیر اگر امید — گر بلندیست بجایی که نظر منیر رسد

سیل خونین که بساق امد و تا ناق رسید — بلب رسید حکیم لوکه بسر منیر رسد

روز عمر ست و شام آمده و صبح شفق — عرق خونم که شب غم بسحر می نرسد

ز آتش سینه مرا صبر جو سیماب برید — صبر بران شده را مرغ ببر می

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت — کشتن تخم چه سود است که بر می نرسد

ریزی از جاشنی کام بکام نرسید — روزی کان ننهاد دست قدر می

خاکروزیست دلم گرچه بهر ریزه بشکست — ریزه بگذار که روزی بهنر منیر رسد

شهر فلکم بستر غوغای غمان — جون زیم گر بن از اشک حشم می

گریه که بکند یاری از ان گرم خون — گرچه خواهم مددی ساخته تر

آه ازین گریه که بندد و که بکشاید — که بکعب اید و گاهی بکمر می نرسد

بنمک ماند گریه بکه بندد بکشاد — گرچه او را زدی و تبر خبر می نرسد

که جو بکشاید جیحون سوی جوی شود — که که بسته شود اهل بحر رحم نرسد

گریه جون دایه که گیرد گر شیر شود — بد و طفلان سیه پوش بصر می نرسد

اشک جون طفل که نا خوانده به بنگ — باز جون خواهش از دیده بسر می

بنشت درست از ستم چرخ بر بدان ادم خورد — که ز خون پاره غم قوه دگر می نرسد

ازین دندان خواهم که حکم بخرم / چه کنم چون سر دندان بجگر می بزند

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را / هیچ غم در غم هجرانش بسر می نرسد

شمشه گوهر شمع دل سرگشته من / که زوال آمدش از طالع برگشته من

مشکل جان به جهان نیست که سر باز کنم / غم در سر شده پنهم چو نظر باز کنم

دارم از چرخ تهی دو کله چند آنکه هر س / دو جهان پر شود از یک کله سر

شب روان بار ز منزل بسحر بر بندند / من بسر باز نظلم بسحر باز کنم

ناله چون دود به پیچد و گره شد در بر / چه کنم تا گره ناله ز بر باز کنیم

آه من حلقه شود در بر و من حلقهٔ آه / میریم بر در امیر اگر باز کنیم

زیر پوشش مرا آتش پوش است / لاجرم کوی گریبان بحذر باز کنیم

صبر گو رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت / اهل کو تا پسر خوناب جگر باز

سلوهٔ دل ز کدام اهل وفا دارم چشم / چشم همت بکدام اهل خبر باز کنم

رشتهٔ جان که جو انگشت هم تن گره است / بکدامین پسر انگشت بهر باز کنیم

غم که چون شیر نکش بکرم خشک گرفت / من سگ جان ز کمر دامن تر باز

باز چنین شیر مگر گیر کمر چون ببندیم / تا نبرد کمر عمر کمر باز کنیم

تر نم با مژه و لهو طرب گاه که من / سر بدیوار غم آرم چو بصر باز

297

گاه دیوار و گل بام بخون میشویم / بس در نیجان جو درهای نظر باز کنم

خار غم در ره بس شاد دلها ممکن نیست / کاثر دها خاطر من گنج گهر باز

خواستم کز پی صیدی بحرم ماه مثال
بر جهان می نکنم باز بیکبار دو چشم
از سر غیرت چشمی بخرد بر دوزم
هفت در بستم بر خلق دگر آه زنم
مردم چشم مرا چشم بد مردم گشت
زآهنین جان که درین غم دل خاقانی را بکیست

صرصر حادثه نگذاشت که بر باز کنم
چشم را در عدم آباد اگر باز کنم
وز بی غیرت چشمی بخطر باز کنم
هفت پرده که فلک راست ز دیبا
بس بمردم بچه دل چشم دگر باز
خانه آتش زده هستند چو در باز

ای مه نور شبستان بدر چون شده
وی عطارد ز دبستان بدر چون شده

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم
این خم زنده که تابوت تو گیرم در زر
بر ترنج سر تابوت تو خون میگریم
چون قلم تخته ز بر تو حلی وار کنم
خاکپای تو تسبیح برج در عالم
بی تو بستان شبستان و دبستان بکنم
چون بنود بر تو مبارک بر و بوم بدرم
هرچه دارم بنه دشکنه بسوزن زیست
بدرم خانگیان را جگر و سینه جلیب
پشت من چون قلم تست که با در شکست

سر خاک تو چو افسر بگیرم
کار زر و بر که دوات تو بزر در گیرم
تا شن چون سپه بچاد [illegible] گیرم
لوح بالاه بیاقوت در رد رگیرم
اول از کندن بنیاد دهر در گیرم
خط دست تو چو تعویذ بر گیرم
آب آتش ببرد بوم بدر در گیرم
بیشتر جشن لهو و طرب در گیرم
اول از حبیب و شافان حرز گیرم
که بدین پشت قباهای بطر گیرم

همچو صبح از پی شب ناله بیارم خندان — که سپیدی بسیاهی بصر گیرم

هر چراغ که بیاد نفسش بنشانم — باز هم در نفس از تف جگر گیرم

چه نشینم که مرا سوخت قدر در غم تو — بنشینم در میدان قدر در گیرم

دارم از اشک پیاده زدم بر که سوار — در سلطان فلک زین دو حشر در گیرم

آرزو بی تو مرا نوحه گری تلقین کرد — کار زو بی تو کنم نوحه گری در گیرم

چند صفا مویه گران نیز رسانید از — هر زمان مویه باین دگر در گیرم

هر چه رفت از و رقعه عمر جوانی و ورد — چون در بغلش خوانم اول ز سر در گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو — تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق تو ازین سوخته باد بدر — بی چراغ تو نیز بصر باد بدر

تا شبریکان ترا پیش نه بنشیند باز — از جهان بی تو فرو بسته نظر باد بدر

[illegible] با من لغت ارای تبازی و در بیت — کرشن [illegible] چشم امده کرباد بدر

[illegible] خاک چه ناوای که نشست — که فدای سر خاک تو بدر باد بدر

تا تو آلوده روان در جگر خاک شدی — بر سر خاک تو آلوده جگر باد بدر

تا [illegible] کنار بر زمین داری جای — بر زمین همچو گیا بای بسر باد بدر

یوسفا گرچه جهان انجمنست گرو — بی تو چون [illegible] گزیده بخدر باد بدر

تو چون گل خون بلب اورده شدی چون طلب — خون بچشم امده بر خاک خطر باد بدر

با لب خونین چو کبک شدی وجود طرب — خون چشم خونین ز تو [illegible]

غم تو دست مهین است کنون بیش غمت
تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم
خاطرت جان هنر بود خطت کان گهر
چون حلی بی تا بوه و نه هیچ گفتست
زیر خاکی که فلک بر ننده کریاد و خون
ز عذارت خط سبز کفنت خط سیاه
بی جلسای غم موت و زبان خطب
زانکه چو تو دگری نیست و رنه بپنید دگره
ای غمت یا در رسوا اشده را سوخت دل
بسری کاز روی جهان بدر بود گذشت

همچو انگشت نگین بسته کمر باد بدر
کاغذین پیرهن از دست قدر باد بدر
هم بجان گوهری از کان کهر باد بدر
همچنین پشت بخم روی بدر باد بدر
بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد بدر
چون نه بیند ز خط سبز بدر باد بدر
رایت شاهم تن سلسله در باد بدر
هر زمان نام ز دست درد کر باد بدر
از دل یا در تو سوخته تر باد بدر
تا ابد معتکف خاک بسر باد بدر

دو نواز من بیمار شما ئید همه
من چو سوی و ز من تا باجل بگسر سوی
من کجایم خبری نیست که من خطم
دور ماندید ز من همچو فراق نوروز
سنبلستان جلم جنگ نکشت است
اجلم دنبه نهادا ز بره حج خود شما
نه من خارده بودم به بی روزه شدم

بهر بیمار نوازی بمن آئید همه
بسر کوی ز من دور چرا ئید همه
گر شمائید نه مسند کجا ئید همه
که فراق زنکم نور بقا ئید همه
بمن آئید که آهوی خطا ئید همه
همچو آهوی بره مشغول چرا ئید همه
نه شما شمع من و مهر شما ئید همه

گرسی روز و دو شب همدم من آید همه | بس تب از من بچه تا و بل شما آید همه

جون مه کاست شب از تب هر شب شما | گر بسر روز بری دوز بهاید همه

سرو بالان شما ام سر بالین مرا | تازه تر بید بسر کار نماید

من جو گل جون بدهان آید همه | بر گل تشنه گر ژاله هوا آید همه

از جه سینه بدلو نفس در رشته جان | بر کشید آب که تم کم زسقا آید

مهر بیماد برستان بمهر سر شده اند | آنکه این جوز دامروز شما آید همه

بدر و مادرم از پای فتادند زغم | بشما دست زدم گر اهل وفا آید

جون سر انگشت قلم گیر من از خوانع | در خط مهر من انگشت نماید همه

بمنی و عرفاتم ز خدا در خواهید | که هم از کعبه برستان بخار آید همه

آه کامروز تنم تیز و زبان کند شد ست | شب به بندید و زبانم بکشاید همه

بوی دارد شنوم روی بگردانم از و | هر زمان شب تب بود در معرا آید

تنم از آتش تب سوخته جون عود نیست | جون نی و دو عود سر انگشت نماید

گر همی بر سر خیز بزل سرو تب | نی ببرید و بران برکاید همه

مکر این تب بشما طایفه خواهند بیار | گر بسر از زه جو نی بر سر ما بیار اید همه

من جو مخمور ز تب سعنبه جنم جه عجب | گرچه مصروع ز غم شیفته

امدان مار اجل بیچ غربت دایند | که بخوانید بدان مار فسا آید همه

جان گر اید نفس مار اجل جهد کنید | کز نفس مار اجل را بگزاید همه

من جو شیر تب مرگ شما نیز گو زن | بر سر مار اجل بای بسایید همه

جون گوزن از بس سر ناله ببارید سنگ | کز سر سنگ ... تریاک شفا اید

من اسیر اجلم هر چه ترا خواهد چرخ — بد امید ار چه بچندان بنوائید همه

نه نه از بند اجل کس بنوا باز نرست — کار افتاده چه در بند نوائید همه

مهره جان ز ششدر برباید مرا — گر شما نیز ازین ضربه ربائید همه

زیر چون سوز من آمد ز نشخون قضا قتل — چون بگریید که در خون قضائید همه

فرع مادر و افغان پدر سود ندا ست — بر فغان فزع هر دو گوائید همه

خون کلید سخنم در علق کام شکست — بر در بسته امید چه پائید همه

تا چو نوک قلم از در زبانم سیه است — از فلک خسته شمشیر جفائید همه

چشم بدام منت از رگ چون خسته مثال — بر زبان رگ خون خند زنائید همه

خوی پیشانی و کف در دهم لبس خطرست — با گلاب ان خوی کف چند روائید همه

چون صراحی بفواق آمد و خون در دم سینم — زان شما بلبل و پروانه سرائید

جان کنم چون بفراغ ایم و لرزیم چو چراغ — گر چو پروانه بسوئید پرائید همه

جان بغدا نکشد در د سر من نکشید — بی کسانم و ز من سر کمائید همه

تا دم ماند ز من نوحه ران در خواهید — که بجز مویه گر فاص ننمائید همه

هم بموئید و هم از نوحه گران در خواهید — که بجز مویه گر فاض نشائید همه

بشنوید م اشیون من و ز دل تنگ — بشنوید آه رشید ار شنوائید همه

اشک داود چو تسبیح برانید ز چشم — خوش نوا بید که داود نوائید همه

پیش جان دادن من خود همه ستا جانان — زان چو سگ در پس زانوی کمی نمائید

چون من طوطی جان از کف کام برید — نوحه جعد کنید ار چه همائید همه

ق

من چمن کنون روز جاوید گرفتم زحنایان — گر شما در هوس عید بقا آیید همه
رفت رطی ره عام است اشما تیر مرا — بهر آخر نظر خاص بیایید همه
الوداع ای دمنان سوخته روز فرا — در شب خون نه در صبح رجا آیید همه
بیش تا بوقه من آید برون بدیه زنان — در سر دست از دو زبانیم ببایید همه
من کدازم چو هلالم ز بر نعش شما — بر سر نعش قطاره جو سها آیید همه
چون نسخ سر تابوت زر اندوده چند — چون حلی بر تابوت دو تا آیید همه

ل

سر تابوت مرا باز گشایید همه — خود به بستند و خود نمایید همه
بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک صبا — زار نالید که کبا کان آیید
بد رود ای بد روما درم از من بدرود — که شدم فانی و در دام فنا آیید
بس بگویید ز من با بد روما دگر — که چه دل سوخته و رنج ابتلا آیید
خط سیه کرده تظلم بدر چرخ برید — که شما در خط این سبز و طا آیید
بس کنید آتش سری و باد کلاهی — بر سر خاک بخون لعل قبا آیید
چون درخت ز راکرتان رگ خانه برند — آب چندان ز رگ چشم چرا آیید
خاک من غرقه بخون گشت مگر آید دگر — بس کنید از چرخ از اهل جفا آیید
گر من از خرمن عمرم شده بر باد جو کاه — جای شکر است که چون دانه بجا آیید
من عطای ملک العرش بدم نزد شما — تا مبارک دم و نا ساز دوا آیید
ای طبیبان غلط گوی بگویم که شما — صبر کم کشت که کم کرد عطا آیید همه
اثر عود سلوب و خط ترسا ساست خطیست — در مسجد که در عین خطا آیید همه

ای جای حکیمان رصد بین خط احکام
خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم کید
ای گرامان فروشان دم افسون شما
رشتهٔ جان ز کرفتاب کره رسته است
دی کپ نی که ز ایام وفای طلبید
چه شنیدید اجل را اجل آمد کوی
یا شما را خط امنست و نه زین اکلید
همه امیر اجلید ارچه امیر اجلید
هم ز بالا چه افتید و چو خورشید بشام
خشت گل زیر سر و لی سر آیید بر ک
آب و تا نان زیر بام رک کد ز خواهد داشت
مرک اگر پشه و مور است از
بنگرید از سر عبرت غم خاقانی

همه با دست و شما باده در آیید همه
چون ندید که جا ماب دهائید
علت افزود که معلول ربائید همه
باز نکشاید که در بند هوائید همه
نوش دار و طلب از زهر کیائید همه
کز وفا فارغ و مشغول بقائید همه
که چنین سنگدل و بار خدائید همه
مرک زان چه که امیر الامرائید همه
کر بپتاره پسپه صبح لوائید همه
که بجنت و سر مهر کیائید همه
کر چه جیحون صفت دجله صفائید همه
کر چه پیل فرم و شیر ونمائید همه
که بدین مایه نظر دست روائید همه

کارم از دست نامرد کد شت
همه عالم شبت خاصه مرا که
روز روشن ندیده ام ما ک
زین دو تا مهرهٔ سفید و سیاه
با فغانم ز روز کار وصال

آهم از چرخ لاجورد کد شت
روز م از آفتاب زرد کد شت
همه عمرم بچشم درد کد شت
که برین سبز تخته نرد کد شت
که چو باد آمد و چو کرد کد شت

هیچ حاصل بجز دریغم نیست / زانچه بر من کرم و سر و گذشت

همه آفاق اگشته که باز / کار خاقانی از نور و گذشت

خاصه کز گردش جهان ز جهان / آن جوان عمر زاد و مرد و گذشت

جان پاکش بباغ قدس رسید / زین مغیلان سال خورد گذشت

شاهد عقل و اسپ روح او بود / دیده را از جهان فتوح او بود

زآفت روزگار بر خطرم / هر چه روز است تیره روزترم

دور گردون گسسته تیغ دینم / مرگ یاران شکسته بال و پرم

کوه فرد شد بقدر ریگ جو صبر / تا بنرخ هزار جان بخرم

چند گویی که غم بخور ای مرد / غم مرا خورد غم چرا بخورم

با چنین غم محال باشد اگر / خویشتن را ز زندگان شمرم

گرچه از احول کج چشم منست / عمر بگرو زه راد و می نگرم

جا تک ایستاده ام بزیر فلک / نکر از چنبرش برون گذرم

من که خاقانیم بباغ جهان / عندلیبم ولیک نوحه گرم

شمع گویای من خموش نشست / من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و شمسهٔ مجلس

قرة العین جان ابو الفارس

۲۱۱۹

مایهٔ زهر است شراب عالم را / میوهٔ مرگ است تخم آدم را

صبح محشر دمید و من در خواب / بانگ زن خفتگان عالم را

ای حریف عدم قدم در نه / کم زین عالم کم از کم را

هین که فرش قبا بکستردند
در نورد این بساط خرم را

رفته گردان بناوک سحری
این معلق حصار محکم را

بس ببست خروش در تن دهر
جاک زن این قبا معلم را

ره بسیچه نیست جز باز شکاف
سقف ایوان طاق طارم را

یکدم از دود آه خاقانی
فیل گون کن لباس ماتم را

گر بقوت سموم قهر اجل
خشک کرد این نهال برنم را

خیز تا ز آب دیده آب زنیم
روی این تربت معظم را

دوستانش نکر که نوحه کرند
دوستان چه که دشمنان تبرند

کومه که اقتاب جاکر اوست
نقطه خاک تیره خاور اوست

جان پاکان نثار آن خاکی
کان لطیف جهان مجاور اوست

حقه اکو هر ارچه در خاکست
گرچه زنکست انچه پیکر اوست

سوسن او بکونه سنبل
لاله او برنک عنبر اوست

این ز گردون همین که گرد تن
با لباس کبود غمخوار اوست

بر در ان کسی تظلم زن
که فلک شکل حلقه در اوست

بر سر شد کجا بباغ بهشت
طوبی و سدره سایه بر در اوست

نزد ما خیال او باشد
ان کبوتر که نامه آور اوست

بس ازین در روان دشمن باد
انچه در سینه برادر اوست

همه شیروان شریک این درد اند
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران کم شد / آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحه نوح / که پری از میان مردم شد
گوهری کم شد از خزینهٔ ما / چه زما کز همه جهان کم شد
عیسی وقت آمده بزمین / باز با آسمان چارم شد
موکب شهسوار خوبان رفت / لاشهٔ صبر و باد ما دم شد
عالم از جم ما ز فرقت او / دست بر سر زنان چو کژدم شد
نه سپهر از برای ماتمش / ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد ز آن بیش / که هستان نصیب تظلم شد
تا که از هجر او تظلم ما / عمرها در سپهر تظلم شد
سوی ترحم فرست خاقانی / خاصه کو عالم ترحم شد
دیده از شرم بر جهان بگماشت / هم ندیده جهان گذشت گذشت
دور نه چرخ نازموده هنوز / سال عمرش دو ده نبود هنوز
نالهٔ زار دوستان نشنود / نغمهٔ زیر تا نشنوده هنوز
بهلاکش بیازموده جهان / او جهان را نیازموده هنوز
شد بنا که ربوده ایام / بزر ایام نا ربوده هنوز
دیده نیرنگ چرخ آینه رنگ / آینهٔ عیش نازدوده هنوز
کفن مرگ را بسود تنش / خلعت عمر نابسوده هنوز
همه روز عمرش خط فنا بر خواند / خط شبرنگ نا نموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده / نقش آن پیکر ستوده هنوز

2112

دلبر انند برسر گوش | زلف بهر بدیرخ بجوده هنوز
رفت چون دود دود حسرة | کم نشد زین بزرگ دوده هنوز
ای عزیزان برجهان انیست | زهرش اندر کیای شهر نیست

او

روی فریاد نیست دم نزنید | رفته رفته بود چرخ نکنید
نتوانید هیچ درمان کرد | که جان سوزد آسمان شکنید
غلطم من چراغ دل استان | شاید ار سوگوار ممخنید
گر سفر باز در جهان آید | رگ او را ز بیخ و بن بکنید
ماه تا در در سفر سیاه شد ست | زان چو گردون کبود پیرهنید
گر زمانه بغدو تان کوشد | خاک در دیده زمانه کنید
ور فلک شربت غرور دهد | سنگ بر ساغر فلک فکنید
رخصه من میدهم بدو دنفس | پرده بر روی افتاب تنید
هیچ تغییر در معوااش | مکنید از منافقان مبید
بشنوید از زبان خاقانی | این سخنها که مقصد سخنند
باز پرسید هم خیالش را | تا چه محالست زلف و خالش را

مرد

ای بصورة ندیم خاک شده | بصفت ساکن سماک شده
از جمال تو وقت جان شدن | ملک الموة شرمناک شده
جان پاک تو با صحیفه جاک | حسته از نور ذ نور پاک

حور پیش امده باستقبال   عقد بکشاده حله حاک شده
رسته ار چه جو یوسف و جو مسیح   بر فلک نی نهیب و باک شده
نقشت آنجی خلیفه را ارواح   نقشت اینجا اسیر خاک شده
مرک از جوب کرده کودک وار   بس بدرواز هلاک شده
ای تماشا ار جشم روشن تو   جشم خورشید مغاک شده
شعر خاقانی از مرای تو   شک خون کرده مرکه حاک شده

ای جان قبله کجاست جویم   جانی و بجان حیات جویم
کر زخم زنی پیشانت بوسم   ور خشم آری رضات جویم
دی روز جو افشانت بودی   امروز جو کیمیات جویم
دوست همه شب جو بر ردیدم   امشب همچون سهات جویم
ای دُرّ کران بها تر از روح   جون روح سبک لقات جویم
ای ماه سبک عنان تر از عمر   جون عمر کران بهات جویم
خورشیدی و بر نیای از کوه   هر صبح دم از حیات جویم
تو زیر زمین شدی جو خورشید   تا کی ز بر سمات جویم
ای کم شده اهوی خطائی   ZM3   همه ز الجوز خطات جویم
صیاد قضا نهاده دامت   از رو دامکه قضات جویم
ای کوهر یادکار عمرم   جونت طلبم کجات جویم

دریا کنم اشک و بس بدریا — در هر صدف جلاة جویم

از دیده نهان درون نمی‌یابی — از وهم برون جرات جویم

در جانی و را انس جانت بیم — نزدیکی دور جات جویم

خاقانیت آشنای عشقت — هم در دل آشنات جویم

ای صبر که کشته فراقی — در معرکه بلابات جویم

وی دل که جویم به سنم نقطه مانی — ز دایرهٔ عنات جویم

وی جان که کبوتر نیازی — بر سوخته در هواة جویم

وی نقش زیاد گشن بیند — کی در ورق نجا نقات جو

ای مرکب عمر رفته بی کور — زان سوی جهان بهاة

وی بلبل جعد کشته وقت است — کز نوحه کری نوات جویم

ای سینه که دردمندی از غم — هم را ای غم وودات جویم

درد تو جراحتست ناسور — از زخم اجل شفات جویم

این تن که بکشتم دردی آری — از جود تو توتیات جویم

جون خوان کریم نماند تاکی — برکت طلبم نوات جویم

ای چرخ شریف کش که دولی — جانزا دیت از دهات جویم

وی خاک عزیز خور بخواری — تن را عوض از جفات جویم

ای روز گرم فروشدی زود — از ظل عدم ضیات جویم

ای ماه گرفته نور دانش — در عقدهٔ اژدهات جویم

٢٤٤

وی روضهٔ تربتت جان دوست | در خیمهٔ پادشاهت جویم

ای تاج کیان لیا لوا شیر | در عالم کبریایت جویم

قدر تو از دست بر عروش | در سایهٔ آن لوایت جویم

زانسوی فلک بدیده وهم | مجدت بکرم پناه جویم

از عقل همه همواره خواهم | وز نفس همه ثنات جویم

رفتی و وفا نکرد عمرت | تا جان دارم وفات جویم

بر تختهٔ صدق بودی اما | زان اول اولیات جویم

بکذشتی وصفر جای تو یافت | از صفر کجا صفات جویم

قحط کرمت روزی جان بر | از مایدهٔ سخات جویم

طفلیست هنر که مادرش مرد | پروردنش از عطات جویم

کرچه از ملوک عهد بودی | در زمرهٔ اصفیات جویم

امروز که تشنه زیر خاکی | فیض از کرم خدات جویم

فردا همه است کشته سیراب | بر کوثر مصطفات جویم

چراغ کیان کشته شد کاش من | بمیرم چراغ سخن کشتمی

کرم قوسی چراغ فلک | با پیپ یکدم زدن کشتمی

کرم دست رفتی تشمشیر صبح | اجل را بدست زمین کشتمی

بمازندرانم ظفر یاریی | که دیوانش را تن همه تن کشتمی

٢٤٨

جو شیرین تن خویشش را بتیغ بس از خسرو بتیغ زن کشتی
اگر با صنم وفا کردمی بهجران او خویشش کشتمی
اگر حق بمهرش بجا آرمی طرب را جو گل بر جمن کشتمی
دل و دیده بر دست بنهادمی جو سیماب زاب دهن کشتمی
عروسان خاطر و هندی رضا که جون شمع سان در لگن کشتمی
هم او را از آن حاصل نیستی وگر خویشش در حزن کشتمی
رفیقا مکش خویشش در فراق که گر شایدی گشت من کشتمی

عهد عشق نیکوان بدرود باد وصل و هجر هردوان بدرود باد
بر لبها ط نازو و در میدان نگام صلح و جنگ نیکوان بدرود باد
سبزه کان بود دام آهوان بر سر و سرو جوان بدرود باد
جون کوزنان موی از جا برگشتم کان شکار آهوان بدرود باد
نعل در آتش نهادندی مرا جهت جهت از نهادن جادوان بدرود
صف از صف از مژگان نشاندی همبر طاق ابروان بدرود باد
شاهدان نرم را گیسوی جنگ بسکش اندر گیسوی بد رود باد
گرد نرگستان عارض صف زده آن سیاه هندوان بدرود باد
تا توانی خون کری خاقانیان همجو شاخ ارغوان بدرود کرد
بادشاه تازه و تر جوان حصن سندان وز جوان بدرود باد

بس وفا پرورده یاری داشتم — بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد — گرنه روشن روی یاری داشتم
از لب و دندان من یدرود باد — خون ان سکوه که یاری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم — در هر انگشتی شماری داشتم
من بنودم بیدل و یارانجمن — هم دل و هم یار غاری داشتم
ان نه یاران یادگار عمر بود — بس بانین یادگاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنیده بود — کاشنایان رازداری داشتم
هر کس از هیچ اندهم اندہ نبود — کز جهان اندہ کپاری داشتم
اندہ ان خوردم که بایستی مرا — کاندر اندہ اختیاری داشتم
ان دل دل کو که در میدان لهو — از طرب دلدل سواری داشتم
بیش کز بختم خزان غم رسید — هم بباغ دل بهاری داشتم
بارم اندہ ریخت بنجم غم شکست — گرنه باری بیخ باری داشتم
نی بدم کاتش زمن در من فتاد — کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا باور ندارد کز نخست — کارسازو سانه کاری داشتم
من زبی یاری جو در خود بنگرم — 2117 — هم نه بندارم که یاری داشتم

دردا که دل نماند و بروبام درد ماند — وز رفته یادگار دلم یادگرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید — یک نیمه زو سیاه و دگر نیمه زرد ماند

بر نخل بخت گلبن امیدم ای دریغ
خار بلا بماند نه خرما و نه ورد ماند

عمرم بشد بهای شب و روز غم گذشت
موکب دو اسبه آفت و همه راه گرد

دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت
یک لحظه جفت بود همه عمر فرد ماند

گردون نبرد ساخت بخونریز یاد دلم
در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندهش خوری
کاندر دلت نخورد و جگر نیم خورد ماند

دل درد زده است از غم زنهار نگهدارش
گو میوهٔ دل باری بر پا ز نگهدارش

گفتی که بدرد دل صبرست طبیب اما
امروز طبیبت شد امروز نگهدارش

ای صبر تو پی دانم پروانهٔ کار دل
دل شیفته پروانه است از باز نگهدارش

ای دیده ز سیل خون خوناب بکار برید
خون از رگ جان امشب مگذار نگهدارش

آن تازه گل یار استنکام و داغ آمد
زان پیش که بگذارد و مگذار نگهدارش

شب نوبت هشتم رفتست از چارده ماه
شبهای و داعست این زنهار نگهدارش

تا عمر دمی ماند از یار نه بگریزد
گر عمر شود گو شو باز نگهدارش

سرگشته دلی دارم دریای جهان مشکن
با رنج سنگستان میسازد نگهدارش

خارست همه عالم و تو آبله بر چشمی
چون آبله دار چشم از خار نگهدارش

هان ای دل خاقانی بس خوش نفسی دارد
از عمر همین ماندست اشیار نگهدارش

ای باغ رخت جهان مینمایم
بیداغ غمت روان چه نامم

بوصل تو که اصل شادمانیست
تن را دل شادمان چه نامم

بی لطف تو که آب زندگانیست — از آتش غم امان مبینام
دل زنده شدم ببوی مویت — کان بوی ز دل نهان مبینام
بی بوی تو کاشنای جانست — رنگی ز حیات جان مبینام
تا جان گرو دمیست با جانان — جز داغ دل و غمت روان مبینام
بر دیده خویش چون کبوتر — جز نام تو جاودان مبینام
بی سرو قد تو چشم شمشاد — بر جنبت بوستان مبینام
یکدانه آفتاب بی تو — بر گردن آسمان مبینام
دردانه دل ز کشت شادی — یکخوشه بسالیان مبینام
در آینه دل از خیالت — جز صورت جان عیان مبینام
تا وصل تو زان جهان نباید — دل را سر این جهان مبینام
جز اشک وداعی من و تو — طوفان جهان ستان مبینام
چون سینه حقه برگشایم — جز راز تو در میان مبینام
گر عمر گران کند بسودت — سودای گران مبینام
گفتی دگری کنی مفرمای — کان در ورق گمان مبینام
بی تو من عشق جانش الله — کز خواب خیال آن مبینام
خاقانی راز دل چه پرسی — کانست که کس خبان مبینام
حالی که بدشمنان نخواهم — حسب دل دوستان مبینام
غمخوارتر انجاک نیز تر — جز خاک تو غمنشان مبینام

٤اله

[illegible] / [illegible] امروز سینه درد خاست
[illegible] / [illegible] غمش بجای خود درد خاست
[illegible] / [illegible] از [illegible] زرد خاست
[illegible] / [illegible] درد خاست
[illegible] / [illegible] درد خاست

دلی یاد [illegible]
دل تشنه [illegible] دم و [illegible]
درداکه بخت من چو زمین [illegible]
در تخت [illegible] خاک اسیر [illegible] / زمین مهره [illegible]
خصم که [illegible] بلا دید دست کوفت / تا باد سرد از دم گردون نورد [illegible]
اگر باد [illegible] ای عجب از دست کوفتش / از دست کوب خصم مرا باد سرد خاست
خاقانیا منال که غم را چو تو بسی است / کاول نشست خوش بفرجام فرد خاست

راز دلم چو روز نکار برافکند / پرده صبرم فراق یار [illegible] افکند
خانه بام آسمان که سینه من بود / عقل غمش هجر یار برافکند
این همه زنگار غم بر آئینه دل / فرقت یاران غم گسار برافکند
زلف او غم فشاند در دل ویران / سوی [illegible] افکند

گنج غم عزیز بست عمر اه کرد ... | نقب بگنج عزیز خوار برافکند

من همه در خون و خاک غلطم و از اشک | خون دلم خاک را نگار برا

غصه هم قسیم من افتاد کز ناگاه | قرعهٔ غم دست روزگار بر

دل بسر غم پیل درخت طرب را | بیخ و بن از باغ اختیار بر

سوزن امید من بدست قضا بود | بخیه از آن هم بروی کار برا

رشتهٔ جان صد گره جو رشته [illegible] | غم بدل یک گره هزار بار بر

جامهٔ جان هم بدست کار ز غم [illegible] | داغ سیاهش هزار بار برافکند

در پس زانو چو سگ نشستم [illegible] | بر دل جان [illegible] اغیار برا

نوحه کنان چون نمک بر آتش از آن | غم نمکم بر دل افگار برافکند

آه دل سرد دم صبح آنکه در [illegible] | لرزهٔ دریا بکوهسار برافکند

شورش دریای اشک [illegible] | بر [illegible] شکنج [illegible] برافکند

چرخ که دود دلم [illegible] | خواب به بحر [illegible] برا

بسته خواب [illegible] | بست و بدریای انتظار برا

چرخ نهان کش که [illegible] | پردهٔ خاقانی آشکار بر

برور [illegible] دل [illegible] | گویند صبر کن نه همانا من آن کنم

در [illegible] | بیرون ز صبر چیست بدامن آن

گوی [illegible] گوید [illegible] | گوید بکن خروش من عمداً آن کنم

۲۴۹

گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری / دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم
یاران چو در دمن زمین آسیمه سر زنند / ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کنان / در آب چشم ز آتش سودا من آن
آن ناله که خاقانی می کرد بامداد / امروز یاد دار که فردا من آن کنم
گفتی که یار نو طلبی زو دگر کنی / جانم که جان آن طلبید با من آن
انده گسار من شد و انده بمن گذاشت / در آب چشم ز آتش سودا من آن کنم
کاوس در فراق سیاوش بانگ خون / با لشکری چه کرد به تنها من آن کنم
فریاد چون کند دل خاقانی از فراق / از من همان طلب کن از پیر من آن کنم
خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند / غرقه میان خون دل اینجا من آن

دانم که گر ... [illegible] عذر من آن کنم

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد / جام جم از دست اختیار تو گم شد
خیز دلا شمع برکشی از نفس سینه / آن مه نو کز دیار تو گم شد
حاصل عمر تو بود یک رقم کام / آینه از نقش نگار تو گم شد
نقش رخ از زر و بر روی که بینی / آن رقم از دفتر شمار تو گم شد
اندر ره چشم و دهان وا بسته / دانه درون ده که راز هر تو گم
چشم تو گر شد ز دست شکوفه بار / میوه جان از شکوفه زار تو
چشم بد مردمت رسید که ناگاه / مردم چشم از کنار تو گم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید / نوبت غم زن که غمگسار تو

بیت

هر بن مویست غمت و ناله — هر سر مویت که آه یار تو کم
زخم کنون یافتی و درد فزوده — نیست خبر کان طبیب کار تو کم
منت گیتی مبر یک دو نفس عمر — کانکه زعمرست یادگار تو کم
بار سبو چون کسی کاب تو بکند شکست — هم رصد چون پری که بار
خون خور خاک بی نیا چو زخم رو — روز بشب شد گر روزگار تو

سر چه بسنجاد که مهوش می نشود — تن چه از درد که نوش می نشود
دلم از خون نه چو خون بجوش آمد — جان زکف چون بجوش می
منم آن بیدل سوخته که بمن — دیده راوق فروش می نشود
چون بگریزد دل از بلا که جهان — بر دلم شحنه بوش می نشود
من زگریه نه ام خموش ولیک — مرغ جانم خموش می نشود
ساقی غم که جام جم بار نهد — عمر در نوش نوش می نشود
بختم اوج که طفل گر بنده است — کی بهر لحظه روش می نشود
طفل بدرا که گریه بلخ است — به در خواب نوش می نشود
خواب آشفته دیده بودم دوش — حالم امشب چو دوش می نشود
آه کز مردن امام شبهای — آه من سخن گوش می نشود
دلم از راه گوش بیرون رفت — هم آن بد که هوش می نشود
نه بدل بودم این سخن نه بگوش — که دل از راه گوش می نشود

ای دریغ ای دریغ چندان رفت — کآسمان بر خروش می نشود
تف آه از دلم سرشته بخون — سبحه سوز سروش می نشود
بوفاتش امام انجم را — رداء زر ز دوش می نشود
داغ بر دل ز یاد خاقانی — کز دل یاد اوش می نشود

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر — هر هفت کن که هفت پیان در رسیده اند
در وجد حال بین چو کبوتر ز شد چرخ — یاران کز آشیان طریقت پریده اند
همچون گوزن سوی بر اورده در سماع — شیران کز آتش شب شهب رمیده اند
سلطان ولان براهیم تعوش نهاده وار — از بهر آب دست سران قار چیده اند
بر نام او بسیت هم نام او همه دست — مرغان نفس را ز درون سر بریده اند
خضر ار چه حاضر ست نیارد نهاد دست — بر فرقهای که ز نور افریده اند
پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد — یک زنده دو تای او را خریده اند
از سهر باد پر فلک را بدست صبح — دلق هزار میخ ز پسر بر کشیده اند
و اینک بموافقت صف صوفیان — صوف سفید بر تن مشرق دمیده اند
در مشرق آفتاب جهان جامه خرقه کرد — گاه از خرقه جامه بمغرب بسنیده اند
تا گنجه راز خاک حق مقامات او کجاست — آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند
من دیده ام که حق مقامات او کجاست — آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

از مرگ براهیم که علامه دین بود
تا تخته خاکست حصارش فضلا را
گویند که سلطان متین بر [در نسخه است]
من کجه نه بینم که براهیم درو نیست

دردا که علامات کرامات نگون شد
سر تخته ز خاک آمد و دل خانه خون شد
در کجه کنون بین که بغداد ز خون
من کعبه نخواهم که از و کعبه برون شد

درد مهر سینه سفید افکند
با بخت سیه عتاب کردم
بخت آمد و خون گریست بسیم
آمد چه کنم قبول کن عذر
سلطان ایمه عمدة الدین

بخت سیه سفید کارم
گر زیست سیپت دل فگارم
گر زنگ سیاه مهر مسارم
گر مرگ امام سوگوارم
کو بود مراد روزگارم

فرزند بمرد و مقتدا هم
بر واقعه رشید موهم
سلطان ایمه عمدة الدین

تا کم ز پی کدام دارم
یا تعزیت امام دارم
کز خدمتش احترام دارم

جمال صفاهان نظام روم
چو قحط کرم دید در مرز و بهر
دهان جهان ناله آرز داشت

که گیتی سیم جعفر انگاشتش
علی وار نجم کرم کاشتش
بدر سخاوة پنداشتش

بسلطانی چو دو چون سر فراشت
از آن کی قتاب سنجر بود
جهان را همین یک جوان مرد بود
چنان سوخت خاقانی از سوک او

قضا چتر دولت برافراشتش
زروی زمین سایه برداشتش
فلک هم حسد برد و نگذاشتش
که با شام سر بر زند چاشتش

گوئی که نقد او بترازوی صوت چرخ
در بیع گاه دهر بها دی عمر
چون زر گریست گون که معانی نطق بست
زین عین چتر روز جانست زیر خاک
این نقش چشم اوست ددر میان
خاقانیا مصیبت غم کار خواریست

شش دانگ بود راست بهر گفته سخت
در قمره زمانه بخاک بهاد تخت
عنقا بر تخت بر گه سلیمان گذاشت تخت
زین غم عمود صبح ایست لخت لخت
سیم مسیح شد نه مسیح از بر درخت
بین زار نال زار که سخت او فتاد

خاقانیا بسوگ خراسان سیه بپوش
عیسی بحکم رنگرزی بر مصیبتش
دهر از سر محمد یحیی ربود افسر

کاصحاب فتنه گرد سپاه اکنون سیاه رو
نزدیک آفتاب لباس سیاه رو
گردون ز فرق دولت سنجر کلاه رو

ای خاقانی ترا جای گریستن شکر
محیی الدین کو دهان در تبر اکند

گر دهانت را بآب زمزم پاک آکنده اند
کافران غم دهانش را بخاک آکنده اند

عطیهٔ جلال ز فلکی بود — بوده باده فن ز رازنهٔ فلک آگاه

زود فرو شد که عطیه دیر نماند — آه که کنم غم بود عطیهٔ من آه

جان بکی عطیه داد و جسم بر داخت — هم ملک الموت گفت بر حکم الله

آه و درد اگر شبیخون اجل — در زد آتش بشبستان اسد

بدل نغمهٔ عنقاست کنون — نغمهٔ جغد بر ایوان اسد

اسد الله عجم خواند علیش — که علی بود ز اقران اسد

لاجرم خنجر خزان بکشاد — ذوالفقار کف رخشان اسد

لاجرم ز ابلق حرب آخر چرخ — دلدل داشت خرامان اسد

بود معن عرب و سیف یمن — در کرم هندوی دربان اسد

گر اسپند خانهٔ خورشید نهند — داشت خورشید کرم خوان اسد

تاج بخشی ملک مشتری بود — این نه بس باشد برهان اسد

مشتری ساختی از جرم زحل — چسن خنجر بران اسد

باز مریخ ز مهر افکندی — ساخت زر بر تن بکران اسد

باز زهره ز عطارد جستی — نامهٔ جود بعنوان اسد

باز بودی ده ماه دو بار — گاه خوان گاه نمکدان اسد

آسمان کردی بر گنج هنر — حمل و ثور دو قربان اسد

مهر و مه بود چو جوزا دو بدو — خادم طالع سرطان اسد

کمتر از داس سنبله بود — اسپ چرخ بکمیزان اسد
بیش عقرب شده و قوس قزح — هم کمان هم سر پیکان اسد
مجلسش کعبه انداخته بود — خلق در زمزم احسان اسد
بخت برگوش ملک بستی بوست — از تن جدی بفرمان اسد
ور زفم الحوت نهادی دندان — بر سر ترکش ترکان اسد
سالها قصد فلک داشت مگر — جنبش رای فلک پیمان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلکست — ای فلک جان تو و جان اسد
فلکی پس شده بالا ر فلک — اسد پس شده مهمان اسد
دشمن نیک اسد خواندم — دوستان بد نادان اسد
بخدایی که فرستاد ز عرش — آیة عاطفه در شان اسد
بخدایی که ز قوم چپناه — کرده توقیع بدیوان اسد
بخدایی که اسد را ز فلک — بگذرانید ز امکان اسد
بخدایی که اسد را بهیست — برپایند ز ایمان اسد
که بشروان زد لم سوخته تر — هیچ دل نیست ز اخوان اسد
اشکها راندم و گر خاصه می — تعزیت داشتمی آن اسد
عاریت خواستمی گوهر اشک — ز ابر و دست گهرافشان اسد
حاش لله که شماتت ورزم — چون خزان پیشم بنیان اسد
غیرت آمد دل ویران مرا — دیدن خانه ویران اسد
گرچه در مدت چل سال بسر — بی نیازم و بدم از نان اسد

لیک جز من همه شیروان گیست — که بنده ریزه خور خوان اسد
زان همه ریزه خواران یکی نیست — شاکر جود فراوان اسد
لیکن از گفته خاقانی ماند — نام جاوید ز دوران اسد

چشمه خون ز دلم شیفته تر کس رانی — خون شد هوای چشمه که این سوز جگر کس رانی
تنم از رشک بر رشته خونین ماند — هیچ زر رشته از این تا قبه سر کش رانی
هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم — سر این هیچ مراست اگر کس رانی
در دل بر کنم غرض که درمان دلم — کیمیائیت گزو هیچ اثر کس رانی
ان جگر تر کن من که گوید زناد یدلش — خشک آخر تر ازین دیده تر کس رانی
غم او بر دل من پرده زنگاری بست — کس چه داند که بران پرده گذر کس رانی
آه دردا که جراغ من تاریک بمرد — یاد دم کن که ازین دیده بتر کس رانی
غلطم من که جراغی همه کس را بمرد — لیک خورشید مرام دو دگر کس رانی
دل خاقانی ازین درد درین بوست بسوخت — وز درون غرقه خون گشت خبر کس رانی

رفت انکه فیلسوف جهان بود بر جهان — دربای آسمان معالی کشوده بود
شد نفس مطمئنه او باز جای خویش — کاواز ارجعی هم انجا شنوده بود
دست کمال بر کمر آسمان نشاند — ان کوهر یمین که درین خاک توده بود
اورا فلک برای طبیبی خویش برد — کز دیر باز داری او ازموده بود
انجا که رفته بود هم اندر زبان بدرد — تب لرزه ها ز جسم کواکب ربوده بود

هر هفته گرد و خورد و بپوشید هفت رنگ
بی او یتیم و مرده و از آثار پای او
آئینه بود صاعقه مرگ او بلی
خاقانیا بماتم او خون گری اشک

زخ برده بود و در کف پایش بسوده بود
کو آدم قبایل و عیسی دوده بود
طوفان نوح تیر هم آدینه بوده بود
کین غم بجای نو بد بهای نموده بود

چون من خطر زدم بفراق از بر وحید
آمد بگوش من خبر جان زیر دلش

جان از بر وحید برآمد بدان خطر
جانم ز راه گوش برون شد بدین خبر

جان عطارد از تپش جان سر وحید
جان وحید را بفلک برد ذو الجلال

چون آن بسوخت گز فلک آبی نماندش
تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

جهان پیمانه را ماند بعینه
کنون گز مرگ صدر الدین تهی گشت

که چون پر شد تهی گردد بهر بار
نه پندارم که پر گردد دگر بار

وقت رفتن رشید را گفتم
گفت کو عمر که از رو خواهم

که بخواه آنچه آرزوت آید
کار زو بهر عمر می باید

دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سر شاخ
مراد خیره همین یک رشید بود از عمر

بیست سال در آمد یکنفس بگذاشت
نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت

چو دختر آمدم از بعد انجنین پسری
مرا بزادن دختر غمی رسید نگران
چو دختر آنده من جمع دید صوفی از

سرشک چشم من از چشمه ارس بگذشت
نه بر دل من و از چشم ارس بگذشت
سه روز عده عالم بدا بشت بکار

پیش پین دختر نو آمد من
تحفه تازه که آمد از ره غیب
گهر خورده بود نیک نشناخت
صورتش بست که رسیدن او
دیده در پرده دختر کردم

دید کافانش از پس است برفت
دید که این منزل حسن است برفت
کین جهان بد گهر کس است برفت
خاطر من مهوس است برفت
گفت محنت بکی بس است برفت

سرفکنده شدم چو دختر زاد
بودم از عجز چون خر اندر گل
ماتم عمر داشتم چو رشید
محنتش نام خواستم کردون

بر فلک سر فراشتم چو برفت
بر جهان آب تاختم چو برفت
عمر ثانی شناختم چو برفت
دولتش نام ساختم چو برفت

کو نیاد که بتی ملک العرش در گذشت
ملک از سر جوان و جهان جوی تاج
شاهی خدایرا که حکم انچنین کند

سنه ۷۰۶ برد

ای قهر زهر دار الهی چنین کنی
ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین
او را بدیده بنمود که شاهی کنی

ای توی دل برفیع الدرجاة ‌ ‌ ‌ وز براة بجهان داده براة

بخشم بار صفی از ملکان ‌ ‌ ‌ ششم صفت شی از طبقاة

رای رخشان بر رشته خضر ‌ ‌ ‌ رفته نی رحمت راه ظلماة

خصم تو کور تو آئینه شرع ‌ ‌ ‌ کور آینه شناسد سمات

حاسد از در دکشا دست زبان ‌ ‌ ‌ هم کینزش رسد افتاب وفات

یکدو روز ز براند چراغ ‌ ‌ ‌ گاه مردن که بود در سکراة

گر نبا گر ز وطن گردی نقل ‌ ‌ ‌ بنش با پی ز زمانه حسنات

ان نه بینی که یک ده گردد ‌ ‌ ‌ جون زا ما در رسد در عشراة

وانکه جا یتو گرفتست انجا ‌ ‌ ‌ هیچ دلمش از روی صفاة

که الف جون بشد از سنزل یک ‌ ‌ ‌ صفر بر جایی الف کرد ثباة

از تو تا غیر فرقست ارجه ‌ ‌ ‌ بست از آدم دارند بذرت

گرجه هر دو ز جیلت سنگند ‌ ‌ ‌ فرق باشد ز مینا تا نبات

دایم از بقای باغ تو رساند ‌ ‌ ‌ بوی خلق نسیم برکات

خرقه داران معقول جولا ‌ ‌ ‌ بد پکالانت محذ دل جولات

که رسد حیثش گلکتو بمن ‌ ‌ ‌ هیچ نقصت نرسد زین حرکات

که دل بستهٔ خاقانی را ‌ ‌ ‌ از حیات بخشی تو حیات

رستم و بهرام را بهم جه مقاست ‌ ‌ ‌ این دو خلق را بهم خشم و خلافت

مایهٔ سودا درین صداع چه خیزست | سود محاکا درین حدیث چه لافست
معجز این که نهنگ بحر افشانست | حجت آن اژدها کوه شکافست
از پی یکصره ز سیم و زر زرد | بر دو محک سفید شان چو مصافست
هر دو چو صبح از عمود گنبد کافند | صبح بلی از عمود گنبد کافست
هر دو الف قد ز سر دو الف شان | از پی میمست جنگ از پی کافست
آب دندان سپای کام ز کینه | کینه چه دارند کاسیاه بکافست
بر در تعیین کنند جنگ شان روز | در که عشر من ز جنگ هر دو مصافست
گرد یک انگشترین خاصهٔ جمشید | دیو جهار زم ز پیش شان بطوافست
دیو دلی میکند بر سر خاتم | خاتم جمشید در آتش نگرافست
ناف برین شغل شان ز دست زمانه | خاک چنین شغل خون آهوی نافست
رکن خاقانی از عطایه زرا | باطن او در دو ظاهر سیم گرافست
ساحری از قاف تا بقاف نبود | مشرق و مغرب ترا دو نقطهٔ
قبلهٔ نرگس است و قبلهٔ جانست | تاج سپر خاندان عبد منافست
بر شعر النطق شد حرام بدو زرست | سحر حلالی که باد دم تو مصافست
با قلمت سیمان معجزه باشد | معجز رود بین که آهن بافست

انصاف در جبلت عالم نیامدست | راحت نسیم گوهر آدم نیامدست
هیچکس از ما در زمانه نزادست | کو هم ز دهر تا نزد غم نیامدست

از موج غم نجات کسی را — بر شط گوی کو زان فرضهٔ عالم نیامد

از ساغر زمانه که نوشید شربتی — کان نوش جان گزای ورا هم بلا نیامد

گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند — کو را ز حادثات امان هم نیامدست

دزد لبست چرخ نقب زن اندر سرای عمر — اری بهره قامت او خم نیامدست

آسوده کی مجوی که کس را از این چرخ — اسپان این مراد فراهم نیامدست

یا خستگی مباز که کس را از این روزگار — زخم آمدست حاصل و مرهم نیامدست

در جامهٔ کبود فلک بین دبس مدان — کین چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامدست

خاقانیا قریب جهان را مدار دوست — کو را زده ذوق عادهٔ محکم نیامدست

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت — تا اوست ایزد و دل خرم نیافت کس

منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان — هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت

آن حال کز وفای کسی باز گفته‌ام — دیریست تا ز گوهر آدم نیافت

در ساخت زمین مطلب کیمیای انس — کاندر خزانهای فلک هم نیافت

چندین مگوی که مرهم و مرهم که هر که بود — در خستگی فرو شد و مرهم نیافت

در چار بالش عدم آی از بساط کون — کاینجا دم مراد مسلم نیافت

چون قفل و بره آب بند ست روز و شب — زان لاجرم کلید در غم نیافت

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت

ردی

روی کدیز نیست که گردون کمانکش است — جای فراغ نیست که گیتی مشوش است

میاویز در فلک که نه بس چرب بستر است — بر خیز از جهان که نه بس چرب مفرش است

چون مار از قم است جهان کاد از برون — کاندرون کشنده و بیرون منقش است

با خویشتن بساز و زکس مردمی مجوی — کانکو فرشته بود کنون اهرمن وش است

عالم نگشت ما و تو گردنده ایم زانکه — گردون بشوزه هفت جبهه همچنان

با هرکه انس گیری از و سوخته شوی — بنگر که آتش چیست زتصحیف آتش است

در بند دورع هم ارکان هم انجم است — در زیر ران دهر هم او هم ابرش است

خاقانیا مثال که [illegible] تو — بر ساز روزگار نه بس زخمه خوش است

از دهر عهد پیشه وفا نیافتم — وز بخت تیره رای صفای نیافتم

بر رقعه زمانه تجاری نباختم — کو راه بر دو نقش دغای نباختم

آن شمع نیستم و دانم که تا منم — کاندر زمانه راسر و پای نساختم

سایه است هم نشینم و ناله است هم دمم — بیرون ازین دو اهل نمای نساختم

ای آه نوخشم وای ناله انس دل — کاندر یگانگی چو شمای نیافتم

از دوستان عهد بسی آزموده ام — کس را بگاه عهد وفای نیافتم

بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار — کز هیچ سینه بوی رضای نیافتم

مانا که مردمی بعدم باز رفت ازانکه — بگذشت یک زمان که جفای نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه هست — جستم بچند سال و گیاهی نیافتم

زان طعنها که دیگ سلامت همی زند — خوشخوارتر ز فقر ابائی نیافتم

بر زخمها که بازوی ایام میزند — سازنده‌تر ز صبر دوائی نیافتم

خاقانیا بنال که بر ساز روزگار — خوشتر ز ناله تو نوائی نیافتم

با محنت در عتابم با روزگار هم — وز یار در حجابم وز غم کباب هم

بر دوستان عالم و بر اهل بیت نیز — بر آسمان حسابم و با روزگار هم

اندر جهان منم که محیط غم مرا — پایان پدید نیست چه پایان کنار

حیرانم از سپهر چه حیران که سست تیر — محرومم از زمانه چه محروم خوارهم

روزم بغم دراز شد لابل که عمر تیر — حالم بهم بر آید لابل که کار هم

کس را پناه چون کنم و راز چون دهم — کز اهل بی کسیم و ز راز دا دهم

بر بوی همدمی که بیابم یگانه از زنگ — عمرم دراز شد و در انتظار هم

امروز مردمی و وفا کیمیا شدست — ای مرد کیمیای که چو سیمرغ وارهم

با مردم اعتماد نماند است در جهان — گفتی که اعتماد بگو زنهار هم

گویند کار زار طالع خاقانی از فلک — احسان اید نبود به احسان و یار

با این همه بدولت احمد در این زمان — سلطان منم بر اهل سخن یکه کار

ز آتش اندیشه جانم سوخت است — وز تف یارب دهانم سوخت است

از فلک در سینه من آتشست — کز سر دل تا میانم سوخت است

پسوز غمها کار من کرد بهست خام
خامی گردون روانم سوخته است

شعلهای آه من در پیش خلق
پردهٔ راز نهانم سوخته است

دو لبی جستم و بالم امد است
آتشی گفتم ز بانم سوخته است

دیدهٔ آتش که چون سوز دبرند
ق محنت همچنان لم سوخته

شعر من زان سوزناک امد که غم
خاطر گوهر فشانم سوخته است

در سخن من نایب خاقانیم
آسمان زین رشک جانم سوخته

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم

از نالهٔ صفت چرخ گردون بکافتم
وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم

چندین هزار نافهٔ مشک امید را
بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم

بنگاه صبر و حشم من دل را یکی یکی
گردون بگنبد با هم و در هم بسوختم

هر جوهری که بود بر این چرخ لاجورد
از شعلهای آه دمادم بسوختم

گر جبر روز سوختم از دم عجب مدار
منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم

از تف دل شیر از بصحرا جهان زدم
گز در مهره در سرا رقم بسوختم

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند بجانم بسوختم

دوش از بخار سینه بخاری بساختم
بر خاک فیلسوف معظم بسوختم

هر ساعت این خروش بر اید هزار دل
کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

در سایهٔ شب شکست روزم — خورشید سیاه شد ز پسوزم

از دود جگر سلاح کردم — تا کین دل از فلک بتوزم

شبها همه شب من و چراغی — مونس شده تا بگاه دورم

گاهی بکشم بباد پس روشنش — گاه از تف سینه بر فروزم

کس اهل نماند بس چرا چشم — زین برده فرو بدوزم

خاقانی دل شکسته ام باش — تا غم چه برد ز هر سوزم

هر غم که ز آسمان حشر کرد است — غوغای بدر دل من آورد است

آب مژه پس سوسنی ریزم — گویا ز جفاش گرد بر کرد است

پرورده وحشی ز بی جنسی — که هم نفس که انس پرورد است

خورشید بحسبت و جوی هم جنسی — نموده هزار دو هم فرد است

از پشت جهان نزاد که هیچ اهل — الا که دمن جهان فرد خورد است

با سینهٔ من چو کینه کرد و نرا — با بشه عقاب را چه ناورد است

بدانش من نشناخت هرای — دانش بکر بیست دهر نامرد است

خاقانی را دریغ همچنان است

کشته است که موی او نبارد ابت

روی در کش ز دهر دشمن روی — پشت برکن بچراغ کار خوی

مردی از نهاد کس مطلب — خرمی از مزاج وقت مجو

باملاها بساز دوش در ده — گز سلامت نرنگ ماند نه بوی

دود دوشت گرفت چهره عمر — آب دیده بریز و پاک بشوی

اهل خواهی ز اهل عصر ببر — انس خواهی میان انس مجوی

چند ازین یوسفان گرگ صفت — چند ازین دوستان دشمن روی

بار خاقانی از جهان بگسست — باز شد ریب لاابالی گوی

زان بخشش که بر در عالم شد — آنده نصیب گوهر آدم شد

یا رب چه نطفه بود ندانم — کز وی زمانه حلقه غم شد

لطف از مزاج دهر نشد گوی — ای مردم چه لطف کرد و عالم بشد

زیر سپهر گنبد نمیدانم — کز گردش سپهر مسلم شد

درهم شداست کارم از گیتی — کاری دیده که فراهم شد

زخمی رسید بر دل خاقانی — کاو فاقه از درفشه غم شد

زین تنگنای وحشت اگر بارستمی — خود را بپاستان عدم بار بستمی

گر راه بردمی سوی این خیمه کبود — آنکه نشستمی که طنابش گسستمی

در دست من بچرخ رسید چنانکه آه — بند طلسم او همه درهم شکستمی

گر ناوک سحر که من کارگر شدی — شنگ نیستی که گرده گرد دل بخستمی

ای کارها که گره در گره بسته است — بگشادمی یکایک اگر جسته رستمی

امروز شوخ چشمی بیهوده دل تبرند
در بوده دمی بکران چون نشستمی

چشم میان خلق سلامت نیافتیم
من شوخ چشم نیستم ای کاش نیستمی

از آسمان نیافتمی هر سعادتی
گر زین نحوس جان شروان بجستمی

خاییده دهان جهانم چو نیشکر
ای کاش نیشکر نه امی من گسستمی

خاقانی که سخنم در نبود می
از جوهری به کهران بازرستمی

تا جهان است از جهان اهل وفا برخاست است
نیک عهدی بر بنیاد آشنایی برنخاست

کو را اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا
یا خود اندر هفت کشور هیچ جای برنخاست

خون بخون میشوی که زراحت نشانده بایست
خود بخودی سازگر تمامم شفای برنخاست

از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنکه
هرگز از کاشانه کرکس همای برنخاست

با درم کش کز نخستین تخم آدم تا کنون
در زمین مردمی مردم گیاهی برنخاست

وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر
کز میان انس و جان وحشت زدایی برنخاست

کوس وحدت در این فیروزه گنبد کاندرو
از نوای کوس وحدت به صدای برنخاست

در نورد از آه سرد این تخته سرسبز را
کاندرو تا اوست خصلی بی دعای برنخاست

میل در چشم اهل کش تا نه بیند در جهان
کز جهان تاریکتر زندان سرای برنخاست

از اهل بیمار دل را هیچ بگشاید از آنکه
هرگز از کورگر دنیا کیمیای برنخاست

از کس ناکس ببر خاقانیا از این جهان
هیچ صاحب درد را صاحب دوای برنخاست

زر و خریطه‌کش خاطر میان بست / سخن جنیبه بر خامه و بیان منست

بدان خدای که دور زمان بدید آورد / که دور دور منست و زمان زمان منست

درین زمانه که قحط سخن درست منم / که نیز بانم گرسنه دلا زبان منست

جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت / که نخل زار معانی ببوستان منست

ز تراز خای هر ایلچی نترسم از آنکه / هنوز نم در عدم است آنکه در زر است

بشرق و غرب رسد ناله صریر از آنکه / کبوتر ملکی بیک رایگان منست

منم بوحی امانی پیمبر شعرا / که معجز سخن امروز در بیان منست

توئی که صاحب قدح منی و گر وقتی / بهر عدد گشته شوی آن شرف بمانی

بگاه هم چو مرا خش کفش آهن نیست / که همچو من بادب ترز خاندان منست

[illegible]

هرگز بباغ عهد گیاهی وفا نکرد / هرگز نشست دهر خدنگی خطا نکرد

خیاط روزگار ببالای هیچکس / پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد

نقد بدا دمرک حالی دغل نشد / نقش نباخت چرخ که آخر دغا نکرد

گردون در آفتاب سلامت گرانشان / کاخر خوج صبح اولش اندک بقا نکرد

کی دیده که دود است که جور اصفت ندید / کایام شان نقش یکایک جلا نکرد

وقتی شنیده ام که وفا کرد روزگار / دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد

در اژدهای مردم خوارست فرخ آنک / خود را نواله دم این اژدها نکرد

بس کس که او فتاد درین غرقه گاه غم / چشم خلاص داشت سفینه اش وفا نکرد

بس کس که او فتاد درین غرقه گاه غم
چشم خلاص داشت سفینه اشرفا نکرد

ان مهره دیده که دران ششدر او فتاد
هر چند خواست کرد حریفش رها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن
کو چشم درد جان مرا توتیا نکرد

عاقبت کس نشان دهد یا نه
یکنفس تا که یک نفس بزنم
در دلم غصه گره گیرست
کس برای گره گشادن دل
اخر این بادبان آتش بار
سخ کشتی شکاف بیند مرد
زاسمان داد خواست خاقانی

وز بلا کس امان دهد یا نه
روزگارم زمان دهد یا نه
جرح سنگین ان دهد یا نه
غمکساری نشان دهد یا نه
بجز غم راگران دهد یا نه
تکیه بر بادبان دهد یا نه
داد اگر اسمان دهد یا نه

دل زراحت نشان نخواهد داد
غمکساران فرو شدند افسوس
اسمان گسسته شد زنجیر
بر صد هزار خونریز نیست
زین دو نان سفید و زرد فلک
دیگ سودا بر تکاسه پر

غم خلاصی بجان نخواهد داد
کز عدم کس نشان نخواهد داد
داد فریاد خوان نخواهد داد
یکدیت اسمان نخواهد داد
فلک ساز خوان نخواهد داد
کس سیه کاسه نان نخواهد داد

مرد آزاده در جهان دو رنگ رنگ یار با مهمان نخواهد داد

تا عروسی یقین نه بندی عقد دل طلاق گمان نخواهد داد

از زمانه بترس خاقانی که زمانه زمان نخواهد داد

دیو راهیست کو بدست بشر هیچ حرز امان نخواهد داد

کنج خانه است خاقانی جان دل بخاقان و خان نخواهد داد

چون بخور سند یای تن مکتب خواجه کار امتحان نخواهد داد

آبروی از برای نان حرام به نکین و طغان نخواهد داد

آبرویست کیمیای بزرگ کیمیا رایگان نخواهد داد

غم بنیاد آب و گل چه خوری غم گردون پیش چل چه خوری

افسر عقل بایدت بر سر همچو دانه نشانه گل چه خوری

روی صافیست باید آینه وار همچو دانه شانه گل چه خوری

سایه پرورده شد دل تو چو گل غم بر دوره پیچ گل چه خوری

قطره خون نماند در رگ غم نشتر غمزه اعدل چه خوری

معتدل نیست آب و خاک تنت انده قد معتدل چه خوری

جام جم آن تست خاقانی دردی و هر دل کسل چه خوری

دم نوشین عیسوی داری زهر رزاق منفعل چه خوری

زهرست مرا غذای هر روز	زین کاسهٔ سرنگون فیروزه
وز دهر سیاه کاسه در کامم	صد پاله غمست شرب یکروزه
دست کمینه کاسه گردانی	از کیسهٔ او در خطاست دریوزه
درکوزه نگر ز مشک مستغنی	مستسقی را چه حاجت از کوزه
از حرص طمع ببر که خیزد ازا	دریوزه نشاید از دریوزه
خاقانی صبح خیز هر شامی	نگشاید جز بخون دل روزه

وز غم مرا در شب افتاد دست باز	وز شبم روز عنا زاد دست باز
گویی اندر سر دامن آمد بالی	کز آن سر آن در سر افتاد دست باز
چون نشینم گر که خورشید امید	راست بالای سر افتاد دست باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم	دامن تا خط بغداد دست باز
همچو آب از آتش و آتش در آب	دل بجوش و تن بفریاد دست باز
شاید که الماس بارد چشم ازانکه	بند بر سر کوه فولاد دست باز
شد زبانم موی و شد مویم زبان	از تظلم این چه جوید ادست باز
سینهٔ من که آسمان در جوف اوست	اخوانی بچنگ آبادست باز
از قره در آتشین ابرم گل	عور این غمها برون داد دست باز
رفت از آنکه بر بند خاقانی از آنکه	دل در غمخانه بگشاد دست باز

غصه بر هر دلی که کار کند — آن چشم آتشین غبار کند
هر که در طالعش فراق افتاد — سایهٔ آرزو کنار کند
روزگارم وفا کند هیهات — روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین بی نقش است — همه بر دست خون خمار کند
نخ دیگر برگرفته باد فلک — گرد و ششش را در یک شمار کند
خود ببینکم شرمسار نکرد — به بدی چند شرمسار کند
آه خاقان از فلک زان سو — رفت چندان که خشم کار کند
هرچه پنهان کرده فلکت — آه خاقانی آشکار کند

کار گیتی را نوائی مانده نیست — روز راحت را بقائی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت — بار اکنون گیاهی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست — روشنم شد که آشنائی مانده نیست
دل ازین و آن گریزان می شود — زانکه داند با وفائی مانده نیست
زانکه اندوه کو هرئی عمرم بخورد — جون کنم اندوه زدائی مانده نیست
کوه آهن شد غم و زنخت من — در جهان آهن ربائی مانده نیست
با عنا می سازد خاقانی ازانکه — خوشدلی امروز جائی مانده نیست

درین عهد از وفائی نماندست — در عالم آشنا روی نماندست

جهان دست جفا بگشاد و آخ / وفا از روز بازدی نماندست
چه آتش سوخت بستان وفا را / که از خشک و ترش بویی نماندست
فلک جای بلا و اوجنت جانم / گر انجا تا اجل سویی نماندست
بلی نالم که اندر نسل آدم / بدیدم آدمی خویی نماندست
نظر بردار خاقانی از دنیا / جگر میخورید که دلجویی نماندست

دیده از کار جهان در بسته به / راه همت زین وان در بسته به
دوستان از صحبت دشمن بتر اند / صحبت در بر دوستان در بسته به
دل گران بیماری دارد ز غم / روزن چشم از جهان در بسته به
بست دهن از غم بدندان می خوریم / از چنین خوردن دهان در بسته به
چون بصد جان یکدلی نتوان خرید / دل فروشان را دکان در بسته به
منقطع شد کار و امن دهی / دیدهای دیدبان در بسته به
خاک پیران هوس نی رود بستند / چشم دل زین خاکدان در بسته به
از زبان در سر شدی خاقانیا / تا نماند سر زبان در بسته به

ز خاک باشی در دست خون ز دو ماندیم / ز باک بازی نقش فنا فرو خواندیم
بنفس عالم جیفه نماز بر کردیم / بفرق گنبد فرتوت خاک بر فشاندیم
همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما / نه گردنیم که از حکم سر بر افشاندیم
بیک دو شب سه چهار اهل پنج و شش ساعت / به هفت و هشت چهل نه ده آرزو ماندیم

چراغ وار بکشتش نشسته بر سر قطع / بباد پیر د چراغ از زمانه بنشاندیم
به هیبت و سی غم جهل و بنه اندهان چون صید / بشصت واقعه هفتاد روز در ماندیم
زبس که تیغ زبان موی کرد خاقانی / تنی چو موی بموی ز تیغ بر هاندیم

راز دارم مرا ز دست مده / همچون داز انجوذ برست مده
بخدا ساز از دل شکسته دلان / انچنین بخنده را شکست مده
شست تو همتست و صید تو مال / صید بد هی روا شست مده
مهرهٔ مار بهر مار زدست / بکسی کز گزند رست مده
عافیت کیمیاست دولت خاک / کیمیا را بخاک پست مده
گنج معنی تراست خاقانی / شو کلیدش بهر که هست مده
میده تنها تراست تنها خور / بپکان ده بهم نشست مده
شمع غیبی به پیش کور مسوز / تیغ عقلی بدست مست مده
پا یکه یافتی به پای مردان / دستگه یافتی بدست مده

روز دانش بر ازین پاستی / آسمان مرد کزین پاستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد / چشم ناآمده بین پا پستی
پیشگاه ستم عالم را / داروی پیش نشین پاستی
کیسهٔ عمر سپردیم بدهر / دهر غدار امین پاستی
گر باندازهٔ همت طلبیم / فلکم زیر نگین بایستی

290

سایه ماند زمن می غلطم | هستی سایه یقین باشی
ناله گر سوی فلک برخاست | صید را شیر عرین بایستی
کار خاقانی هم تبه ست | کار گیتی به ازین بایستی

دل از گیتی وفا جویی ندارد | که گیتی از وفا بویی ندارد
بدل جویان ندارد طالع ایام | چه دارد دهر کو دلجویی ندارد
وفا از شهر بند عهد رستست | که اینجا خانه در کویی ندارد
سلامت نزد ما دور از سما مرد | دریغا فرشته کویی ندارد
جهان را معنی آدم بکار است | چه معنی آدمی خویی ندارد
وگر صد گنج زر دارد چه حاصل | که سنجیدن را ترازویی ندارد
کشش چندین کمان بر صید گیتی | که چندین چوب پهلویی ندارد
نشاید شاهدی را کرم پیله | که پیش چشم و ابرویی ندارد
چو بینی از عروسان تبریزی | که الا فرق گیسویی ندارد
بنازد بر جهان خاقانی ازیرا | جهان امروز چون اویی
که از پنجاب شب تا قاف روز | رواج همتش مویی ندارد
زباغ خاصیت بویی ندارم | که دل کم گشت دلجویی ندارم
بنالم کار زور بخشی نه بینم | بکریم کاشنا بویی ندارم
بنالم خون بازو از رگ چشم | که با غم زور بازویی ندارم
نمک بر دلم خواهد شکستش | گر آب عافیت بویی ندارم

بسازم مجلسی که سایهٔ خویش — که اینجا مجلس آشوبی ندارم
چه بویم بر دل مرغان عالم — گزان بهتر مرحبا بویی ندارد
بهر سویی مرا خواست از بیست — که اینجا محرم سویی ندارم
نه خاقانی منست و من ندانم — که تاب درد چون اویی ندارم
گر از حلوای خوبان بی نصیبم — نه سنگباری بهر ابروئی ندارم
درین عالم که ار ربوی من رفت — بدان عالم شدن رویی ندارم
من ان زن فعلم از حیض خجالت — که بکری دارم و شویی ندارم

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا — باز هم در خط بغداد مکن زیار مرا
تا چه که دیدم وطیار ز آر استکی — عیش چون تاج شد و کار رو چو طیار مرا
رخت کادل ز دز مضطبه برداشته‌ام — هم بدان منزل برداشت وزد آر ازرا
سفر کعبه بصد جهد بر آوردم و رفت — سفر کوی مغانست دگر بار مرا
پیش من لاف ز شوئی نیز شو بیز مین — دست من گیر نخالو به بسیار مرا
گویم حج تو سفشاد دو حج بود امسال — اینچنین سفته مکن تعبیه زنار مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در بکذاشت — جون ندانم زدن ان در نه یار مرا
گویم کعبه ز بالای سیرة گرد طواف — اینچنین بیهوده بند از مبند از مرا
دامن کعبه گرفتم و من از بکرفت — در زبکرد جونه پسندم کردار مرا
معکده دیده کو من رد شده گفته ستمدم — کردلا به که ز من بکذرد بگذار مرا

۲۹۱

زنگ

سوخته بند منم زر ای می خام — ساقی میکده به داند مقدار مرا

حجر الاسود نقدیم کان را محکم است — کم عیار است من از آن گرد محک خوار مرا

زین سپس خال تبان حجر الاسود من — زمزم اینک خم و کعبه در خمار مرا

خانقه جای تو و خانه می جای منست — پیر سجاده ترا داده و زنار مرا

با ریا دین به بهشتش نبرد روز بهر صدق — هم بر ها ندم زنار من از نار مرا

نیست ارزان هر ریا دین لحو سنگ نیاند — واندرین عشق نیاز نیست بخروار مرا

اندرین شیوه که هستی تو ترا یار است — واندرین طور که من نیست کسی یار مرا

می خوری پانه که روی طاعت بپذیرد گنی — اندکی درد به از طاعت بسیار مرا

لاله می خور کز پوست برون رفعت تو نیز — لاله خوردم کن وز پوست برون آر مرا

گل نبیل تو ندارم جن ملکوت قدحی — می خورم تا ز گل گور دهد خار مرا

مینخورم می که مرا دایه بران ناف زدست — نبرد سر زنش تو ز پس کار مرا

چند تهدید سر تیغ زهی کاس ندی — دست در گردن تیغ حلقه دار مرا

از تو منت نه پذیرم که ملکوار شمع — تحفه زرین نهی اندر صف احرار مرا

منت دارم اگر بر سر نطع چو چراغ — بنشانی خوش انگه بکشی زار مرا

کس بعیار فرستادی و گفتی که ببر — خون بریز در پی خنجر خونخوار مرا

ورنه آنکه ز سر تو خبر دار شوم — کس فرستادی پس اندر عیار مرا

تیغ عیار چه باید زپی کشتن من — هم تو کش کز تو نیاید بدل آزار مرا

تو نکو ترکس ابرا تو سبک دست بری — خیز و برهان ز گران دستی عیار مرا

کافر دست همی خوانی خاقانی را — کس نیستنا د چو تو من و هشیار مرا

روزگارم نه بیخ دین بر کند / آخ ای روزگار جور تو چند
رگ جانم بتیغ بگشادی / بس که آفاق خون گرفته به بند
چند خونهای هرزه خواهی ریخت / زیر این طشت سرنگون بلند
با جفای تو هر که خورد از عمر / شب یلدا از تو که گرد پرند
ناکسان از تو با نوا و نوال / بیکسان از تو با گداز و گزند
هم پلنگان را قلاده زرین است / هم خران را فوست بشمار گزند
خلف صدق تو ارنیم مگذار / زادگان را حرام بد پیوند
سالها باید که مادر دهر / زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته زخم تست خاقانی / خسته را بی نوازشی مپسند
ای دل از مهر چیست محرومی / گر نی ... نی نخیزد قند
باش ازین روزگار نامحرم / بملاقات محرمی خورشید

دل جام جام زهر غمان مهر زبان کشید / ناکام جان نگر که چه در کام جان نگر کشید
این کوه زهر دلی که نهنگی است بحر کش / در نوش خنده بین که چه زهر عمان کشید
بحر نهنگ دار غم از موج آتشین / دود سیاه بر صدف آسمان کشید
مرغان روزگار نگر کاژدهای غم / گنجشک وارشان ز هوا در دهان کشید
وان کو بگوشه زمیانه کرانه گیرد / هم گوشه دلش ستم بیکران کشید
مسکین در رفت گندم از اندیشه تیغ / ایمن نگردد ار چه سر از صد عنان کشید
خاقانی از زبان زسخن لست حق او است / چندان زبان بیافته سود و زیان کشید

۲۹۲

هرچند سوزیان زبانت گرم و خشک	خط بر خط مروران سوزیان شد
نالیست ان زبان بپیش جان فرود مبند	بربط زبان درست عذاب زبان کشید
کر مهرمان بجزده کفن بر کتف کشند	او بر در خدای کفن در روان شد

در جهان کس نیست اندوه جهان کس مخور	کوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کس مپوش	گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
انکه کس دیدی کنون مغلوب کس شد نان و نان	شیر مردان هیچکس سوکندی بجان کس مخور
جون فلک با تو بساز دباد کر کوس مساز	گر خوری عیبی ازان خود خوران کس مخور
جون سگ و زاغ استخوان خوردی اکنون هیچ کراه	از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور
در نهر فرزند بازی نه کبوتر بچه	صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور
تو نه ای کز گفت روحانیان هر شب خورند	قدر خود بشناس و قوت از خوان کس مخور
تا آب باران خور صدف کردار کاه تشنگی	ماهی آسا هیچ آب از ایدان کس مخور
تا کی از زیر رکیبات روزی خوری بجو جرع	شمع آسا از خود غذا می خور ز خوان کس مخور
گر کسی را زعفران شادی فزاید کو فزا	جو شو با غم کر فتی خوی زعفران کس مخور
جو شو اندر خانهٔ خود می بام ان جو زری	یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور
هان تو خاقانی جهان از بود کس نماند	خون دل می خور نه گوشت یا دنان کس

زخم زمانه را در مرهم نیست	داور براستانه عالم پدید نیست
در زیر ابنوش و روز رنج کل	شمشاد وار تازه و خورم پدید نیست

هر که اندرون پنجرهٔ آسمان نشست
از پنجهٔ زمانه مسلم بدید نیست

ای دل بغم که سلامت نهفته ماند
دی جم بجام آی که خاتم پدید نیست

دردا که چنگ عمر شد از ساز و بد آنکه
هر نای کم بیهوده ماتم پدید نیست

خاقانیا دمی که وبال حیات تست
و بر سینه کن بکور که همدم پدید

تا دل من دل بقناعت نهاد
ملک جهان زا بجهان باز داد

دفتر آزار بر من بر گرفت
مصحف غفلت عوض آن نهاد

خسرو خورسندی من در ربود
تاج کیان زیر سر کیقباد

نیم فریم ندهد طمع جمع
نیز حجابم بشود دیو و باد

تا چه کند مرد خردمند از
تا چه کند باشه چالاک باد

این همه هست و سبکی عمر من
رفت و مرا تجربه او فتاد

کافرم از زاد و منیان دیده ام
هیچکسی مردم مردم نهاد

این نکته از خاطر خاقانی نیست
شو گهری دان که ز خورشید زاد

273

خون فلک بین چه نا پاک شد
طبع جهان بین که چه غمناک شد

از خوبی ایست نشانی برانکه
دختر دلها ز وفا پاک شد

سینهٔ ما کوره آهنگر است
تا که جهان افعی ضحاک شد

گر رسد زشت جهان را مخور
زان مکن اندیشه که نا پاک شد

افعی اگرچه بچه سر زهر گشت / خوردن آن افعی همه تریاک شد
رفعت این حال ز خاقانیست / کو سخن بر سر افلاک شد

ایام خط پیشه بغرق جهان کشند / لن تفلحو نیا صیه او نشان کشند
دلها بنیل رنگ زران درشست زانکه / غم داغ کار زرانه بر اهل جهان کشند
بر بوی یکنفس که هم زانوی منست / ای دل چه گوئی این همه محنت بوان
هر بار غم که در نبه عنب سعتهٔ بود / سفت قضا به نیک آخر زبان کشند
ازاده غرقه غصه اسپغله ز موج غم / ازادو راست و رخت امان بر گران
دریاست روزگار که هر گوشش ماهی / افکند بر کنار و صدف در میان کشند
بس مل که چرخ سای و ستاره فسای بود / چرخش کمین کشاد و ستاره کمان
روز جهان کرانکند دیدن ای فتی / خورشید چشم شب پره را میل از آن کشند
از پای پیل حادثه وارست دست برد / هر کس که اسب عافیت زیر ران کشند
خاقانیا نه طفلی ازین خاک تو دو چند / مرد آنکه خط نسخ برین خاکدان کشند

برون از جهان تکیه جائی طلب کن / ورای خود پیشوائی طلب کن
قلم برکش و بر دو گیتی قلم رقم کن / قلم در نه در سمائی طلب کن
جهان فرش تست آستینی برفشان / فلک عرش تست استوائی طلب کن
همه در چشم تو شد بینی تو / شو از نیستی توتیائی طلب کن

جو در گنبد در سقف مردکانی / ز گنبد برون شو بقای طلب کن

خدایان ره زنی بسی یابی اینجا / خدا زین خدایان خدائی طلب کن

مر این پنج دروازه، چار حد را / نه از سفت و نه بادشاهی طلب کن

نکو شاه سلطان اگر مرد دردی / ز رندان وقت آشنائی طلب کن

کلید همه دار ملک سلاطین / بزیر گلیم گدائی طلب کن

بسیران مده نوش از روی معنی / ز تشنه دلان نارستائی طلبکن

بباغ دل ار بلبل درد خواهی / بخاقانی آی و نوائی طلب کن

سر بعدم در نه و یاران طلب / بوی وفا خواهی از ایشان طلب

بر سر عالم شو و همچنین جوی / درین دریا شو و مرجان طلب

مایده جاجه نهان در میان / جان بلمیانجی نه و مهمان طلب

روی زمین خیل شیاطین گرفت / شمع برافروز و سلیمان طلب

ای دل خاقانی مجروح خیز / بس بسر و د چشمهٔ حیوان طلب

زین سفر نوش کن اول چو خضر / بس برو د چشمهٔ حیوان طلب

خطهٔ شروان نشود خیروان / خیز برون از خطهٔ شروان طلب

سنگ بقرابه خویشان فکن / خویش و خرابات دگر سان طلب

یوسف دیدی که ز اخوه چه دید / پشت بکن خوت کن و اخوان طلب

هشرب شروان ز نهنگان پرست / الجوز آسان بخراسان طلب

این بیت اور اور دریا ان طلب

روي بدريانه وجون بگذري
مقصد امال از آمل شناس

در طبرستان طبرستان طلب
یوسف کم بود دیگر کان طلب

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد
خواجه جانی بلطف شاه جهانی بقدر
تارخ ورای ترا در بر ستم چشم بد
خنجر تو جون بر ندروشن وبار ست
نا فرد نیکوان بردر ایوان است
عشق ترا تا ابد جای زجان منست
من جه سگم ای دریغ کایم دربند تو
سرمه خاقانیست خاک سر کوی تو

نور ده افتاب بخت بلند تو باد
گردن هر گردنی رام کمند تو باد
مردم ان چشمها جمله سپند تو باد
خون دل حاسدان نقش پرند
نامردخرمی چشم پرند تو باد
جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
انکه منش بنده ام بسته بند تو باد
افسر خاقان چین نعل سمند تو

با کفر زلف ای جان ایمان چکار دارد
سحر اگه کرده تو با زلف
دل بی نسیم وصلت تنها جو خاک
در دست کرف دارد دل از غم تو دانم
در تنگنای دیده وصل تو کی در اید
گرنه بهلوی سازی تا روی تو ببیند

وانجا که درد دست امد درمان چکار دارد
در گلشن ملایکه شیطان جه کار دارد
جان در شکنج زلفت پنهان چکار دارد
در زلف تو ندانم تا جان جه کار دارد
در بنگر گدایان سلطان چکار دارد
آئینه با رخ تو چندان چه کار دارد

جون ترک جان کرفتم در عشق روی خوبتو — برمن فلان جه کوید همان چکار دارد

خاقانی از زمانه جون دست شست بردی — پنجره حکم دارد خاقان چکار دارد

عقل در عشق تو سرکردان بماند — چشم جان در روی تو حیران بماند

در ره سرکشتکی عشق تو — روز و شب جون چرخ سرکردان بماند

جون ندید اندر دو عالم محرمی — آفتاب روی تو پنهان بماند

هرکه جوکان سر زلف تو دید — همجو کوی در سر جوکان بماند

تا که سر کم کرده در دل کار تو — جون سر زلف تو بی سامان بماند

هرکه یکدم آب دندانشو دید — همجو کوی در سر جوکان بماند

هرکه جست آب الحیاة از لعل تو — جاودان در ظلمت هجران بماند

کر کسی را وصل دادی بی طلب — دیدم آن درد بی درمان بماند

ور کسی را با تو یکدم دست بود — عمرها در هر دو عالم زان بماند

حاصل خاقانی از سودای تو — دیده کریان و دل بریان بماند

[illegible]

ولہ

جون باز زمن ببرید پایه — جون سایه زمن رمید یارم

از بیم نفسان مرا جه غبنیت — زان هیچ نفس زدن نیارم

زان بیم که هم نفس بمیرد — در کام نفس شکسته دارم

جون همجنین کنم تمنا — بر آئینه جشم بر کمارم

ترسم ز نفاق آئینه هم — زان نتوانم که دم برآرم

2911

روزم به نیابت شب آمد　　جانم به زیارت لب آمد

عشق آمد و جام خرم بمن داد　　زان می که خلاف مذهب آمد

از بس که شنید زاری چرخ　　از یارب من بیارب آمد

هر بار ز جرعه مست بودم　　این بار قدح لبالب آمد

کاری نه بقدر همت آمد　　راهی نه به پای مرکب آمد

رفتم بدرش رقیب او گفت　　کین سوخته را چه موجب آمد

همسایه شنیده آه من گفت　　خاقانی را مگر تب آمد

روز عمر آمد بپیشین ای دریغ　　کار بر نامد بپایین ای دریغ

سینه چون صبح بخواهم درید　　کافتاب آمد به پیش ای دریغ

سخت نومیدم با میدهی　　درد نومیدی من بین ای دریغ

قصه بی طالعی بین کز فلک　　در دست و نیست تسکین ای دریغ

آب رویم رفت و زیر آب چشم　　روی چون آتشست بر چین ای دریغ

چشم جمشید و افریدون نماند　　کز من مسکین کشند کسی ای دریغ

مرغ جانرا طلب خاقانیا　　کآخر گیتی است شکین ای دریغ

از دهان دل برآمد آه آه　　چون فرو شد ناصر دین ای دریغ

در سینه نفس چنان شکستم　　کز ناله دل جهان شکستم

دل آتش غصه در میان داشت — آب از قطره در میان شکستم
بردم بسر شکب جون شبخون — تا لشکر شب روان شکستم
از ناله دران گران رکابی — الحق پیه گران شکستم
از بس که زدم در بسی کاه — آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی — این زخمه را باستان شکستم
جون یاد کیان بناوک صبح — در روی فلک کمان شکستم
با صف جواریان صفه — بر خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت — در چشم نمک فشان شکستم
دیدم که ز زبان سک کویت — دندان جفاش زان شکستم
ترسم که برا دا شکار — ان دندان گره نهان شکستم
آب رخ آتش جگر برد — من بلبل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار — هم در علق جهان شکستم
جون طبع طفیل آرزو بود — حالیش با متحان شکستم
هر روز هزار تازیانه — بر طبع طفیل سان شکستم
رویت وزارز لو شکستم — و آوازه منت خوان شکستم
خاقانی دل شکسته ام لیک — دل بهر خلاص جان شکستم

294

گر از غم خلاصی طلب کردی — هم از نای و نوشی شب کردی

مرا غم ندیمی است خوش و انیس — چو عامان بنوعی طلب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی — نکاح از بنات العنب کردمی
بکرم دست رفتی لگام ادب — برین ابلق روز و شب کردمی
دگر گرد چرخ بشمردمی — شمارش سوی دست چپ کردمی
کلیدی زبان گر نبودی وبال — کی از خامشی دست چپ کردمی
بگر فضل من ناقص است ار نه هم — برو تکیه گاه عجب کردمی
بری خوردمی آخر ز دست گذشت — اگر نه ز موی رطب کردمی
ادب دوتهم داشتم بر نداشت — ادب کی بسنگی کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بودی — بخاقان ان را نسب کردمی

ترا کعبهٔ دل درون تار و مار — برون دیر صورت کنی زرنگار
مهر قفل زرین کعبه بدانکه — در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبهٔ ویران کن دیر ساز — تو ز اصحاب فیلی نه اصحاب غار
گر انی نیایی پسنکی فرود — هم از تو بسنگی بر آید دمار
گر اول به بیالی کنی قصد سنگ — هم آخر بر غنی شوی شرمسار
رهست سنگ لاخت خاقانیا — خوره هم فکندست باریج بار

حصن جان ساز در جهان خلوت — دو جهان ملک و یکزمان خلوت

باک غوغاء حادثات مدار — چون تراشد حصار جان خلوة
ساقیست اشک و مطربست ناله — شاهدة درد و میزبان خلوة
خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش — تا کند سایه را نهان خلوت
هم که بودها بد بدید آمد — چون ترا کم کند نشان خلوة
سایه را پنبه برنه احمدوار — تا شود ابر سایبان خلوة
حلقهٔ عشق را سوی نقطه — چون برونت ارد از میان
نقطهٔ حلقه از ره دیدی — که نشستست بر کران خلوة
بر در کهف شیر مردان باش — کرم پیله کند چنان خلوة
خلوتی کش تو در میان باشی — کرده چون سگ بر استان خلوة
همچو تیر از میان یاران بس — باش چون تیغ در میان خلوة
خلوة امروز کن که خواهد بود — در بر فلک جاودان خلوت
یکش افتاب را گفتند — که همی زیست سالیان خلوت
انس هر کس دران جهان حرست — انس خاقانی از جهان خلوة

وله

دلهای با توار که درد کرده اند — دار القرار بر دل ما سرد کرده اند
این صد هزار نرگس بر سقف این حصار — رخسار ما چو نرگس نو زرد کرده اند
در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهید — جانهای ما بنخیه گوگرد کرده اند
خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنکه — رخسار روزگار پر از گرد کرده اند

واینک نوید جوی چو خورشید گم شده | سیمرغ را چو شب پره شب کرده اند

خاقانیا خزانهٔ گیتی بجوی فخر | گز کیمیای عافیتش فرد کرده اند

دردا که تا سواد خراسان خراب گشت | دلها خراب زلزله کرد کرده اند

یا رب که دیو مردم این شنعت در خراب | در جار دار ملک جهناور دکرده اند

از عین ایجهان که طلب سنت خلد بود | ای بس دلا که هاویه پر در دکرده اند

کر بود جار شهر خراسان حرم مثال | راهش کنون چو شدرهٔ نزد کرده اند

گر دیده یک اهل دیده بودی | دل مرده پذیره دیده بودی

جان حلقه بگوش گوشی | گر نام وفا شنیده بودی

این قحط کشی جهان نزدی | گر گشت وفا رسیده بودی

کشتی حیات در نگشتی | گر بحر غم آرمیده بودی

می ترسد از آب دیده جانم | ای کاش که سنگ گزیده بودی

گر اهم خواستی فلک را | چون صبح جگر دریده بودی

در چشم فلک شفقتی | زو خون چو شفق جلیده بودی

مرغ دلم از زبان برخیت | ورنه ز قفس پریده بودی

آویخته بینی تیر از و | گر زانکه زبان بریده بودی

خاقانی اگر نه اهل جستی | دامن ز جهان کشیده بودی

هر چند جهان جو او ندیدست | او کاش جهان ندیده بودی

با آنکه تماشش آفریدند ای کاش نیافریده بودی

تا چند رسیده ستم باشم جون سایه زخود رمیده باشم
لب بسته کلوکرفته جون نای نالان وستم رسیده باشم
انصاف بده چه انالم کانصاف زکس ندیده بوم
جنداز سک ابلق شب وروز افتاده سک کزیده باشم
جنداز پی آبدست هرکس جون بلبله قد خمیده باشم
تاکی جو ترازو از زبانی درکردن رو کشیده باشم
طیار شوم زبان ببرم تا راست روی کزیده باشم
جون صبح محک برست کویی کویای زبان بریده باشم
کویی که زغم مجوش ومخروش این پند بسی شنیده باشم
درجوش وخروش سرو بحیرم نتوانم کار رسیده باشم
خاقانی دل افکارم آری اندیک یک نه شوخ دیده با

اهل بایستی که جان افشاندمی دامن از اهل جهان افشاندمی
کر مرا یک اهل ماندی بر زمین آستین بر آسمان افشاندمی
شاهدان را کر وفایش دیدمی زر وسر ور پای شان افشاندمی
کرد وفا از رخ بر افکندی نقاب بس نثاری کانزمان افشاندمی

گر مرا دشمن ز من دادی خلاص — بر سر دشمن روان افشاندمی

بر سرم شمشیر اگر خون کردی — در سر سنگ خنده جان افشاندمی

گر مقام پست مستان دائمی — هستی خود در میان افشاندمی

جرعهٔ جام از زکات مهر صبح — بر سر صبوح خوان افشاندمی

لعل تاج خسروان بربودمی — هر خدنگی کز کمان افشاندمی

دل ندرم ورنه بر صید آمدی — بر سفال خمستان افشاندمی

گرنه خاقانی مرا بند آمدی — دست بر خاقان افشاندمی

گر بدل آزاده بودمی چه غمستی — عقدهٔ از سود اگشودمی چه غمستی

غم هم از آنست که آشنای نیازم — گرنه نیاز آزمودمی چه غمستی

گرم صبا می که بوی زو شنودم — بوی قناعت شنودمی چه غمستی

تخم ادب کاشتم دریغ و دردم — گر بر دولت درودمی چه غمستی

این خودم را در ملوک نمودم — که در عزلت نمودمی چه غمستی

بدگهران را بستودم از گهر طبع — گر گهری را ستودمی چه غمستی

سرمهٔ عیسی که خاک چشم خوارست — گر جهت خود نسودمی چه غمستی

گر ز بی کار ساز در الف آزر — سین سلامت فزودمی چه غمستی

لاف پلنگی زنم و گرنه چو گربه — لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی

بخت غنوده بدرد دل غنوده شب — گر ز فراغت غنودمی چه غمستی

گفت خاقانیا بشاه وی گوش | گر من زرین دست بودی چه

بخت بد رنگ من امروز کم است | یارب از زنگ و سواد ازرو چه غمست

دلدل زشتر دل خندق غم | چون جهانم که بس افگنده همست

با من امروز فلک را ز جفا | آشتی نیست همه آشناست

شد چو کشتی بگزمی کنار شک | که عنانش محل بار دست

دولت امروز زن و خادم | کین میر یک و ان شاه قسمت

هر کرا نعمت و مال اند و جاه | سفلکی را بعبهم حکمت

تا بدرگاه خدا آری روی | زر آلوده سک حلقه دمست

باز چون بر در خلق افتد کار | زر بر سفله خدای دوست

این کرم چیش خاقانی نیست | که کرم در همه آفاق کم است

در جهان هیچ سینه بی غم نیست | غمگساری ز کیمیا کم نیست

خستگیهای سینه را نو نو | خاک بر کن که بر کف مرهم نیست

دم سرد از دهان براه جگر | باز گردان که یار همدم نیست

هیچ یک خوشهٔ وفا امروز | در همه کشت زار عالم نیست

کشتهای نیاز خشک بماند | کابرهای امید را نم نیست

بنواله هزار محرم هست | بلکه ما لیم نیم محرم نیست

گر بنالی بدوستی گوید — هان خدا عافیت دهد غم نیست

دانی آسوده کیست در عالم — آنکه مقبول اهل عالم نیست

هست سالی دو روز شادی خلق — چو به بینی دو روز آن هم نیست

زانکه یک عید نیست در عالم — که درو صد هزار ماتم نیست

جز خاقانی از خوان جهان — که جهان میزبان خورم نیست

ای دل بهر موی آزاد نخواهی شد — مویی شد و اندر غم هم شاد نخواهی

در عافیت آباد ده از رخنه در اندر غم — بس رخنه جهان گشت که آباد نخواهی

پولاد بسی دیدم کز آب شد از آتش — تو آب شدی زین پس پولاد نخواهی

ای غمزه ده خاکی کز آتش غم جوشی — ای کز آتش بر باد نخواهی شد

تا داد همی جویی رنجور تری ما ما — گر خود شوی آسوده از داد نخواهی

تا چند کنی کوهی گو را نبود کوهی — در کندن کوه خر فرهاد نخواهی شد

میدان ز ملامت را اگر گوی شدن شاید — کاملوان ملامت را بنیاد نخواهی

ای در غم زادی آلوده خون چون گل — با هیچ طرب چون مل همزاد نخواهی

از ریزش تنگ چون کوفه شدی از طوفان — روزی ز دل افروز بغداد نخواهی

خواهی در پیش زن خواهی دم در روشنی — گز غم بهم مالی آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم — نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

اهل دل از اهل روزگار نیابی / انس طلب چون کنی که یار نیابی

گرد کری ز اتفاق همنفسی یافت / جو شو بجوی اختیار نیابی

خوش نفسی نیست بی گرانی امروز / نافه بی پیر شب ز تتار نیابی

آینه حال تیره کار چه بینی / ز آینه تیره نور کار نیابی

روز روی از آفتاب زرد کند پشت / پس ز جز از نقطه اکنار نیابی

خاقانیا اگر عهدی یاد نو کند عالم / نه عهدی گر بیابی گر نیابد نخو

نقطه اکاری کناره گیر که زر را / ساز جز نقطه کنار نیابی

بر سر بازار دهر خاک چه بیزی / کی خور از این خاک جز غبار نیابی

دهر همانا که خاک برتر از تست / زانکه دو نقدش بیکبار نیابی

بگذر از این آبگون بلی که فلک راست / کاسه کرم را در و کنار نیابی

قاعده عمر زیر گنبد بی آب / گنبد آیینت که استوار نیابی

دست طمع گنجه چون کنی که بهر در / طعمه از این چرخ کاس دار نیابی

چرخ تهی گزی و فریب تو چند / کاسه پر نور زرت کش و از نیابی

کشت کرم را نه خوشه ماند نه دانه / کاهی ازین دو کشت زار نیابی

خاک جگر تشنه را از کاس کریمان / از نم جرعه یادگار نیابی

جرعه بود یادگار کاس و برین خاک / بوی از این جرعه یادگار نیابی

245

یاد تو خاقانیا ز داد چه سود است / گر ز پس تو دهر زینهار نیابی

امروز مال و جاه چنان دارند / بازار دهر بوالهوسان دارند

در غم سرای عاریت از شادی / گر هیچ هست کمشان دارند

عزلت گزین ز بس که گیتی / کان پیشگاه بازپسان دارند

نیکان عهد را بندی کردن / عذر کر دست رسان دارند

از مفلسان نوال طلب کم کن / کایشان دم وبال رسان دارند

بیرون هم صفا و درون تیره / گویی نهاد آئینه سان دارند

دولت باهل جهان ده ای / خوان مسیح خرمگسان دارند

اقلیم خادمان و زمان بردند / آفاق خواجگان و خسان دارند

خاقانیا نفیس کزین خویش زنی / کانجا قبول خوش نفسان دارند

غصهٔ آسمان خورم دم نزنم دریغ من / در خم شست آسمان بسته منم دریغ من

چون دم سرد صبحدم کاتش و زیر دهد / آتش دل بر آورد دم نزنم دریغ من

بکس فلک بل جفا بر دل من شکست و منت / این پل آب رنگ را کی شکنم دریغ من

برکنم از زمین دل بیخ امل به بیل غم / خار اجل ز راه جان برنکنم دریغ من

هستم بادکشته سر از بی نیستی دوان / هر چه هستی هر منم ولی نیست تنم دریغ من

دیدهٔ آن که چون کند باز گرد پیرهن / باد مرگ بیخودی پیرهنم دریغ من

هر چه من آورم ز طبع آب حیات در دهن / تف دل آتش آورد در دهنم دریغ

آب ز چشم خرد خوردم و بس زبیم جان / پسنگ تخمهٔ خود در نکنم دریغ من

هم صفتان از خوان من ریزه چینند جوان / مور دش از زره چنان دانه چینم دریغ

سنگ سیاه کعبه را بوسه زده بس آنکی / دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ
پیش حیات دوستان کرم عجبتر آنکه / کز بس مرگ دشمنان در حزنم دریغ
تاج و رم جو آفتاب انیست عجب که ای بها / بر سر خاک عور زن نور تنم دریغ من
گر ببر تیغ تا بد و باز زنم زنبار سپر / کو جگر بر آیله جون سپقم دریغ من
من جو کلم که در وطن خار عنا بر از ان / رشتم گوره سفر شد و تنم دریغ من
جون من بزبان من رود نام کرم زجشم من / جشمه خون فروده در بدنم دریغ من
جشم کرم ببست خون گفت که یاس من مکن / زانکه خزان نخل را یاس منم دریغ
ابر برامد از جهان گفت مرا ریگ جوز / نیست گیا از کرم بر جهنم دریغ من

کو صبح که بار شب کشیدم / در ره بلا لعبت کشیدم
جرم بکشید تا سحر زانکه / از کوکب غم شب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز / من تا بسحر عجب کشیدم
دارم رخی ز جشم جی گون / بی آنکه بی طرب کشیدم
جی بگلاب ژاله بگشان / زین درد پری که شب کشیدم
بر جرخ کمان کشیدم از دل / کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست / هر جند کمان بخت کشیدم
پر آبله شد لبم ز بس تف / کز سینه بسوی لب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم / تا صبح بدین سبب کشیدم
گویند لب تراچه افتاد / ین عذر زنهم که تب کشیدم

طلب کردم و نیافتم اهل — اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقان وار خط ناخواست — بر عالم بو العجب کشیدم

منم آن کز طرب غمگین باشم — لیکن از غم طرب گزین باشم

درد غم بایدم نه صاف طرب — زانکه با درد کش قرین باشم

یکدم و نیم جان گرو دارم — من مقام دلم چنین باشم

شه یکه دوستان نه پیش خوانم — که همه با گرو یکین باشم

در پیش نقش خویش یک هیچم — هم نخواهم که نقش هیچ باشم

راست بیرون دهم همه کز خویش — گرچه نقش چون نگین باشم

افتابم که خاک راه بوسم — نه هلالم که نازنین باشم

نه چنون هم کمان کشم بر خلق — بهر یک شب که در کمین باشم

جرعه برچید افتاب از خاک — من هم از خاک جرعه چین باشم

کوخ ابات کتف شیر دلان — تا سگ آستان نشین باشم

نه نه از جمع مغت مردانه — من که باشم هم نشین باشم

من گرفتم که در وجود نه ام — تا درین دور کم حزین باشم

پانصد سال پیش ازین بودم — پانصد سال بعد ازین باشم

چون من از عهد هیچ نتوانم — از بد عهد چون غمگین باشم

من نه خاقانیم که خاقانم — تا کله دار را آستین باشم

شرق و غرب اتفاق کرده برآنکه — مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مراست بهم هم نفروشم / گر عاقبتش صرفه دهی هم نفروشم

بگداخت مرا مرهم و بنواخت / من درد نوازنده بمرهم نفروشم

ای خواجه من و تو نو نویسیم بباز ار / شادی نفروشیم تو و من هم نفروشم

کو محرم غم کشته دل زنده بدرد / کین راز بدل مرده محرم نفروشم

رازی که چو ما از لب یاران بستیدم / من از راه زبان بر دل همدم نفروشم

اری من ازهای زبان کم شده خواهم / تا پیش زبان کس دم محرم دم نفروشم

چو زای شدم سر چو زبان کم شده خواهم / الا از ره چشم بهم نیز نفروشم

من نیست شدم نیست شدن مایه هستی است / این نیست بهستی آید کم نفروشم

کو تیغ ز مصباح بجا نیست سر مرا / کان تیغ بصد تاج سر خرم نفروشم

لب خنده زنان زخم سر تیغ کنم نو / زهری که بعید مهره از رحم نفروشم

دستار ربس بوش زبان دادم حقا / کاز ابهیش حلقه آدم نفروشم

زان خام که دادم جگر پخته برش / برزی بهزار اطلس معلم نفروشم

این یک شبه خلوه که بهر تو گفته / حقا که بشش روزه معلم نفروشم

گفتی بکینی خدمت سلطان نکنم / یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم

گویند که خاقانی بدهد بجان دل / دل کو سگ کهف است بتعلم نفروشم

بر گور دلان سوزن عیسی بسپارم / بر برده دلان رشته مریم نفروشم

ای خواجه حساب عمر برگیر / زین خط دو رنگ شام برگیر

جز خط من و شب و روز / حاصل چه ازین سرای پر زور



خوابیست جهان زنهره لقمه — خواپیست حیات مرگ تفسیر

تا خالی از انده رشنیدیت — تا که بود اشک نوحه بر خیر

کین نوحه نوح اشک یعقوب — در یوسف تو نکرد تاثیر

جانی ز تو بستدند و دادند — فرزند ترا الکیاه تصویر

فرزند که بپسند از تو ایام — ان جان بتو باز داد تقدیر

او زود شد و تو دیر ماندی — این پسود بران زبان همی

درین دام گاه ارجه همدم ندارم — بحمد الله از هیچ غم ندارم

مرا با من از نیستی هست بیدی — که کس را درین باب محرم ندارم

ندارم دل خلق و گر راست خواهی — دل از زحمت خویشتن هم ندارم

جو از عالم خویش و بیگانه گشتم — سر خویش هر دو عالم ندارم

بسیمرغ نام رزدی حقیقت — که از هیچ مخلوق همدم ندارم

بنام و بوحدة جنو سر فرازم — که این مرد و معنی از و کم ندارم

مرا کشت و وزارتیت در طرب دل — که حاجت بحوا آدم ندارم

مرا عز و ذلیست در راه همت — که بروای کوسی و علم ندارم

به پیش کس از بهر یک خنده خوش — قد خویش چون ماه نو خم ندارم

جو در سبز بوشان باکار دیدم — دگر جامه حرص معلم ندارم

بکافور غزلت خنک شد دلم — بسر دگر ز مسک عمل شم ندارم

دهان خشک دلخسته ام لیکن از کس — تمنای حباب مرهم ندارم

عقل

بیا ز هر کس ننگرم گرچه بر خوان / یکی لقمه بی شربت سم ندارم

بدیو عمل غزه بنشانزم / بیاد طبع طبع خرم ندارم

مرا باد و بوت خادم اگر چه / سلیمان نیم حکم خاتم ندارم

بیاده نباشم ز اسباب دانش / گر اسباب دنیا فراهم ندارم

نهر در خور سعر که دارم اخو / اگر ساخته در خور زده دل هم

انانم که بجاتم زند بیت نفسم / جو مرد از شش هیچ باتم

گلستان جان از ز مهند النست / ازان دیده را هیچ لی نام ند

جو از حین این جار ارکان گذشتم / طرب گاه جز نغمت طارم ندارم

اگرچه بریده برم جای گرشت / که بند قفص جای محکم ندارم

برارم پر و بر بر کاشیانه / به از قبه چرخ اعظم ندارم

نه خاقانیم کز همی عزم تحویل / ازین کلبه غم مصمم ندارم

همانا که رخصت من از بهر خدمت / ز درگاه صدر معظم ندارم

امام امم ناصر الدین که در دین / امامت جز او را مسلم ندارم

براهیم خویش نام کز مدحش الا / صفاة براهیم ادهم ندارم

فلک خورد سوگند با همت او / که در کون جز تو مقدم ندا

ذلك

ز حیفی که ناقص فشاد دست نفسش / کمال ترا هیچ مبهم ندارم

گر او بست دجال خلقت بر غمش / ترا کم ز عیسی مریم ندارم

اگر قفل ارقم کند من که جز خم / زم دجر از بهر ارقم ندارم

زهی دین طرازی که بی نقش فانیست — در آفاق یک حرف معجم ندارم

از آنکه که خاکدرت سرمه کردم — بچشم سعادة درون نم ندارم

بدنبال تو چون سگی تیز نیایم — که طبع نهر کم زضیغم ندارم

اگرچه ز انصاف باشد دو دشمن — دم مدح را دم سزد ذم ندارم

اگر تن بحضرة نیارم عجب نی — که رخشی سزاوار رستم ندارم

رخ از آب زمزم نشویم از آن رو — که آلوده ام روی زمزم ندارم

ز صدر تو گر غایبم جز بشکری — زبان با ثنائی دمادم ندارم

دعایة گفتم بخیراة بپذیر
اگرچه دعائی مقسم ندارم

می برم مرغ وار گرد جهان — هیچ جا آشیان نمی یابم

عافیت را نشان نمی یابم — وز بلاها امان نمی یابم

نیست شب کز رخ و شش تا بهم — صد بهار و خزان نمی یابم

دل گم گشته را همی جویم — سالها شد نشان نمی یابم

بخت اگر آسمانیست چرا — بر خودش پاسبان نمی یابم

خورشش افکنده می بخاک چه سود — راه بر آسمان نمی یابم

دولت اندر هنر بسی جستم — هر دو در یک مکان نمی یابم

گوئیا آب و آتشند این دو — که بهم صلح شان نمی یابم

زین گرانمایه نقد کیسه عمر — حاصل الا زیان نمی یابم

بهر نوزادگان خاطر خویش — بخت را دایگان نمی یابم

خوان جان ساخس چه سود کر من | بی پزا میهمان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را | ریزهٔ استخوان نمی یابم
خویش خوار کشته ام چو شمع | چه توان کرد نان نمی یابم
چون شر سم که در نشیمن دیو | هیچ تعویذ جان نمی یابم
بس وحش خانه ایست کاندر وی | هم دمی در میان نمی یابم
یکجهان آدمی همی بینم | مردمی در دیان نمی یابم
دشمنان دست کین بر آورند | دوستی مهربان نمی یابم
عهد یاران با پشیمانی را | تازه چون بوستان نمی یابم
هم به دشمن درون گریزم ازانکه | یاری از دوستان نمی یابم
همه فرعون گرگ پیشه شدند | من عصای شبان نمی یابم
زان نمط که از روی خاقانی بنشست | جای جز بر کران نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا | در شاه جهان نمی یابم

خانزاه

ای چرخ لاجورد چنین بو العجب چرای | کاینهٔ جهانرا ز نگارها رداغی که خاقی
هر پاعیتم ببوی درد کشن فزای | چون من ز دست رفتم انگشت بر
بر سبحث تمام تا چند بر گرای | دانسته هم عیارم تا چند از ماهی
فیروزه دار یکدم بر یکصفت بنای | تا چند چس پذیری آخر نه بر گدیانی
خردم پسوده آخر در دو را شنایی | بیخردی مکن چو شدم خرد چه سایی

جون صوفیان صورت درنکوان طایی ... لیک از صوت جوانیشان ده راز صفت صفایی

الحق کثیف رایی کرجه لطیف جایی ... یکتا بران کسی که بطفلی بود دوتایی

انکه از دهان کار نخورد دست آبها نیهم ... بر زر بخت او نکنی هیچ کیمیایی

از اقبال دولت آنرا مست روشنایی ... کور خفته کرد روزن بشب از فرح بایی

خاقانیا نماندست آب هنر نمایی ... ای سوخته توانی کین خام کم درا

مرا دانه دل بر آتش فتادست ... ازان نعره مرن چنین خوش فتادست

بهفت آسمان مشتی در فراهم ... نه دود دل کاسمان وش فتادست

من آن آینه تا دیده نخل بنیدم ... که از جان من در من آتش فتادست

غلط کفته ام نخل جز دود دیده ... خو نیلوفرم آب مغز آتش فتادست

دلم عافیت می شمارد بلا را ... بنیا میزد این دل بلاکش فتادست

امیدم باندازه دل رسیدست ... خدنکی بهالای ترکش فتادست

منم خورم ونک فتادست نقشم ... شما عکین و نقش تان شش فتادست

بر اسب بلا من بمنزل رسیدم ... کی ای توکز بادت ابرش فتادست

من و کوشه کمتر از کوش ماهی ... که کیتی چو دریا مشوش فتادست

عجب کعبتین است ابلق نقش کیتی ... ولی تخته زدش منقش فتادست

منه پیش خاقانیا بر جهان دل ... که عاشق کش است ارچه سرکش فتادست

نماند اهل رنگی که من داشتم — برفت آب رنگی که من داشتم

بسوی دل یار یکرنگ بود — بمنزل درنگی که من داشتم

خزان شد بهاری که من یافتم — کمان شد خدنگی که من داشتم

بجز با لب و چشم خوبان نبود — همه صلح و جنگی که من داشتم

چو شیر آشتی جنگ و جست آمدم — پی هر پلنگی که من داشتم

کنون جز بتعویذ طفلان در آن — نه پسندد خنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام کم کن مرا — که شد نام و ننگی که من داشتم

بگوئی سلامت کسی آن نبیند — رخ آرزو بی نقابی نبیند

نبیند دل اوج بخواب اهل دردی — که در دیدهٔ بخت خوابی نبیند

نه نقب دل بر خراب آید اوج — چرا گنجی اندر خرابی نبیند

اگر عالم خاک طوفان بگیرد — دل تشنه الا سرابی نبیند

کسی بر نیارد سر از جیب دولت — که در گردن از زه طنابی نبیند

دل افسرده ماندست چون نقره دل — گر از آتش غم تابی نماندست

رطب شیر زنگست ولی پسر گردد — که آب مه و ماه آبی نبیند

همه عالم انصاف جویند و ندهند — از اینجا کس انصاف یابی نبیند

اگر پا لها دل درد او گوید — بجز بانگ حلقه جوابی نبیند

چو موقوف رزق است عمر ان نکوتر — که رزق آمدن را شتابی نبیند

جهان گشت زر دو فا دار اوج … گز ابر کرم فتح بابی نه بیند

تبرک سخن گفت خاقانی ابر … طراز سخن را بس آبی نه بیند

بگوید غزل و آفرین هم بخواند … که معشوق مالک رقابی نه بیند

لسان الطیور شرف و بست از برا … جهان را سلیمان جنابی نه بیند

بسا آب کافسرده مانده بسایه … که بالاء پر افشانی نه بیند

بسا طین که ضایع شود بر در سلاطین … گز الچیر خواران غرابی نه بیند

پروران که فراباج پرند … از پر قدر همه تاجورند

بلقا و بلقب عالم را … غرور پسلام و ضیا و بصرند

آدمی نفس و ملایکه نفس … پادشا ساره و هم پسرند

برتر از نقطهٔ خاک اند بذات … نه سر کارند نه افلاک درند

بهم صاحب صدر فلکند … بقلم نایب حکم قدرند

بین عسکری ملک طراز … عسکر آرای ملوک کشیدند

تا دواتی همه نیشکر است … همه شیران کر دنیشکرند

تب بردشیر و نیامد سوی نی … تا بنی بوکه تب او ببرند

سفرهٔ مایده بردار همه است … تا همه سفره نشین سفرند

خوانشان خوانچهٔ خورشید سزد … که بهمت همه عیسی هنرند

که کهی خردی ترکان طلبند … که همه در رخ ترکان نگرند

قم زفان

همه ترکان اسپرانداز ین — خلق تماجی ایشان شمرند
خورد ترکان عجب می سازد — هندوی دو که مرا طبخ کرند
گرچه مخور سپر د قرصهٔ خور — قرص مه بین که بمخور سپرند
هندوانند سپر ساز از سیم — لیک دارندهٔ تیر خزرند
سپر تیغ بصد باره کنند — چون بتیرش سپر باز برند
هندوان بینی در مطبخ من — که چو دیلم همه سیمین سپرند
خورشی کرده به تیر ست و تیغ — تا بزرگان بسر نیزه خورند
انچنین مختصر ساخته شد — که دو عالم ببرش مختصرند

طبع کانی که عسکر هنرست — جو نی عسکر همه شکرست
قطرهٔ کوثرست قطرهٔ قند — از شکرهای لفظ او اثرست
نی کلکش نه نیشکر ماند — کز پی بت بربدن ابترست
کلک شکر را زرشک نیشکرست — زهر در حلق و خار در جگرست
نی مصریش قند می زاید — تا سمرقند او سمرست
در شکر ریز نو عروس سخن — نی مصریش خاطب هنرست
بل عروس فلک پس برد دست — کان نی یوسف مصر دگرست
کر شکر زاد کلک او چه عجب — بس شکر خواهد این عجب خبرست
زعفران گرچه پیچ در آب — آرزومند ژالهٔ سحرست

زین اشارت کرد خاقانی — سرفرازست بلک تا جوزاست
بشت خم زانست دل بخدمت او — همچو نون والقلم همه کمر است
بختم از پی نکوئی قلمش — چون پی سخنهای او بلند سر است
پی سیم و شکر فرستم و خجلم — که مرا دست رس همین قدر است
شعر گفتم بعذر پی سیم و شکر — مختصر عذر خواه مختصر است
پی سیم و شکر به پیش همت او — از من و شعر شرمسارتر است
خود دل و طبع او ز سیم و شکر — کان طمغاج و باغ خوشتر است
سیم سکنست پیش دیده آنکه — هم تراشش از کلک او کهتر است
اتصال نجوم خاطر او — فیض طبع مرا نوید گر است
زین سبب برو ار باشم جان — این قدر فتح باب با حضر است
تا ابد نام او بر افسر عقل — مهر بر سیم و نقش بر حجر است

دست در افشان چو زی تیغ در ان غفان رگو — سفر گردون را چون تیغ مهمان آورد
نیزه چون مارش اندر چرخ ساید پیش او — ماهی گردون بدندان قمر دندان آورد
هم تیر و هم تبر بیرا نخواهد هر زمان — بر پر خوان بچه سیمرغ بریان آورد
هشت خلد نه فلک را مجلس ده یازده — پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد
بن نیاید کینه جا گر از درگاه او — تا حبش از بغداد و سپهر صفاهان آورد
همچنان باشد که تاج بر سر سلطان نهد — مرکزی او خلعت از تخت سلیمان آورد

تاجی افزاید سلیمان را که از باد هوا — پر مرغی را بتحفه زی سلیمان آورد
باد از درحضه باد اتا ز خاک درکشش — توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

ای صبحدم ببین که کجا می فرستمت — نزدیک آفتاب وفا می فرستمت
این سر بمهر نامه بدان مهربان رسان — کس را خبر مکن که کجا می فرستمت
تو پر توصفایی ازان بارگاه انس — هم پسوی بارگاه صفا می فرستمت
باد صبا دروغ زنست و تو راست گوی — انجا برغم باد صبا می فرستمت
زرین قبا ز مهر ان از ابر پسنج کهی — کانجا چو پیک بسته قبا می فرستمت
دست هوا برشتهٔ جان برگره زدست — نزد گره گشای هوا می فرستمت
جان یک نفس درنگ ندارد که دشمنی است — ورنه بدیدن شتاب چرا می فرستمت
این دردها که بر دل خاقانی امدست — یک یک بگو بهر دوا می فرستمت

وله

از دو عالم دامن جان باز درکشم صبحدم — پای نومیدی بدامان درکشم صبحدم مهر
سایه با من همنشین و ناله ام همدمست — جام غم بر روی ایشان درکشم
ساقی دارم چو اشک و مطربی دارم چو آه — شاهد غم را ببر زان درکشم
عشق مهمان دلست و جان دل مهمان تن — من دل و جان پیش مهمان درکشم
تا که بر جانست بود جانان و از جان بر — بنشین جانا شاید ار جان درکشم
هر قطره پیمان رسازم هم بهار نعل را — دیده پیش اسپ جانان در

بس که میخواهم سواری بر سر میدان درد — تا عنان گیرم بمیدان در کشم
هر شب از سلطان عشقم دوستگانها رسید — تا بیاد روی سلطان در کشم
دوستان چون زر ان پنهان کنند از درد من — آشکارا خون مژگان در کشم
نوش خندیدن بوقت زهر خوردن واجبست — من بیاد زهر اکه خندان در کشم
گر همه مستند از ان راوق منم مست از انکه — خون چشم راوق افشان در کشم
دهر ویران بجز آرایشی طاقی نماند — خویشتن زین طاق ویران در کشم
آتشم عقلست میل آتشین سازم زراه — پس بچشم عقل پنهان در کشم
چند ازین دوران که هستند از خدا دور دگر — شاید ار دامن ز دوران در کشم

از خود و غرقی جهان فارغ شدم کز فارغی
خط خاقانی و خاقان در کشم هر بجدم

کو دلی کانده گسارم بود و بس — از جهان ناز و بوده ام خوشنود و بس
مرغ دیدی کو ربایند دانه را — محنت این دلا جهان بر بود و بس
من ز چرخ آب گون ناجمع استم — او جگر اجزای من فرسود و بس
چرخ بر من عهد کرد و مهر هم — ماه نو صاع تهی بنمود و بس
من زکات آسمان او در تحطسال — او بداعی یاد می پیمود و بس
ز آتش دولت جو در شب ز اختران — گرمی با دیده دیدم دود و بس
مایهٔ سلوه بغربت شد ز دست — دل زیان افتاده و محنت سود و بس
تا بتبریزم دو چیزم حاصلست — نیم نان و آب مهران بود و بس

زیر خاک اسایدان کز تخم ماست
تخم هم در زیر خاک اسود و بس

چون بروید تخم و محنتها کشند
محنت او اپیشش که سر بدرد و

اتش از دست فلک سودم بدست
گو بیای غم جو فاکی بود و بس

عود خاک اتشین اطلس کنم
ز آب خونین کین مژه با لود و بس

گر چه جسم فرسوده دوران بدم
مرگ عز الدین مرا فرسود و بس

بر سر خاکش خجل بنشست چرخ
نیم رو کین و خوان آلود و بس

مه باسنگ از خاک راه کهکشان
گل گرفت و خاک او اندود و بس

گفتم ای چرخ این ستم چون کرده
بس بخون ما تو نی ما خود و بس

هم بعذر خود تظلم کرد چرخ
کان تظلم غلغلش بود تا ربود و بس

بر لبا پس دین ظهر از شرع را
لفظ غلغلش گوش من بشنود و بس

مهدی دین بود لیکن جون مسیح
بر دل بیمار او بخشود و بس

جاه او جای بتمکین و حضور
مر مرا او داد وا فزود و بس

گر چه در تبریز دارم دوستان
دوستی جانم مرا او بود و بس

بعد از و در خاک تبریزم چکار
کا بروی کار من او بود و بس

بیند تی مدح شاه میگوید

بلکه

بلکه فر دور او ز خانه بخل
گو کسی وصف ماه می گوید

ذره در بارگاه خورشید است
صفت عدل شاه می گوید

مور در پیشگاه جمشید است
سخن از بارگاه میگوید

قصه از پیشگاه می گوید

خاطرم وصف او نداند گفت
هرچه هرچند گاه می گوید

باز بر پید تا مناقب او
مویه گر بر جه راه می گوید

نور پیغمبرش همی خواند
یاشش سایه اله می گوید

مفتی مطلقش همی خواند
داور دین پناه می گوید

امتش دین فزای میخواند
ملتمس کز تحا کفر کاه می گوید

افتابش بصد هزار زبان
سایهٔ پادشاه می گوید

پشت دنیا بکن او شکست
روی دین ترک جاه می گوید

از سر دین کلاه عزت رفت
پسر دریغا کلاه می گوید

چشم بیدار شرع شد در خواب
راز با خوابگاه می گوید

والله از کش ثنا داند گفت
هرچه گوید تباه می گوید

خاطرم نیز عذر میخواهد
گرنه با جایگاه میگوید

هر حدیثی گناه می شمرد
بس حدیث از گناه می گوید

اشک من چو زبان چو بین که هم
حیلت عذر خواه می گوید

غم آن صبح صادق ملت
آسمان شامگاه می گوید

گر بسوار جگر سپه بپارد
غم دل با سپاه می گوید

چشم خور اشک ران بخون شفق
راز با قعر چاه می گوید

دانش من گواه عصمت اوست
بشنو انچه این گواه گوید

آه گر فوت امام جهان
جان خاقانی آه می گوید

تا شد از عالم اسعد بو عمر
علم وا اسعداه میگوید

بر سر پیر نیاز می غلطم
بر چراگاه ناز می غلطم

خوشخوش آید مرا که پیش درت
بسر خاک باز می غلطم

پیش زخم تو که عنبین کرد ام
بر بساط نیاز می غلطم

زیر دست غم تو مهره صفت
در کف حقه باز می غلطم

تو مرا می کشی بخنجر لطف
من دران خون بناز می غلطم

بس مرا خون دو باره میریزی
من بخونابه باز می غلطم

بر سر سنبل خط تو چنانکه
آهوان در طراز می غلطم

از پی سجده رخ تو چنانکه
عابدان در نماز می غلطم

بر سر آتش غم چو سپند
با خروش و گداز می غلطم

تو کشاف زلف و من گریه بران
سنبل دلنواز می غلطم

بهش زلفت چو کبک خسته جگر
زیر چنگال باز می غلطم

خوان خسرو فلک فشان در او
آفتابیست ده هلال بر او

آفتابی که افشانش سخنست
که نهندش به سپهر خوان بر او

آفتابی که خاورش دهن است
لعل دارد میان زر تر او

کز لگن شاه سعد داخل آن
که بپیچ ماند از بهر او

سر مریخ گوهرش بر بسد
آورده هلال در نظر او

بر هلالی که زد و گشتند جدا
خوش بخندند ناظرانش دو رو

لکالہ

سیر مرغ که آفتاب شکافست
آورده آفتاب اگر زرد
مجمر زرنگر که میدارد
بهر خوان سکندر دوران

نکدارد زده هلال اثر او
جون شفق دارد اپستر او
از برون عطر و از درون شیر او
داشت از الحضرة آب خور او

جون بحضرت رسید خاقانی
بهر سپر خوان رسید ما حضر او

پیکی نامه خودم دریاب
بفراقی که پسوزدم کشتی
درد من بر طبیب عرض مکن
کارم از دست شد ز دست فراق
من از این خیره کش فراق هنوز
الله الله که از عذاب سقر
در دمندم ز نقل خانه رب
من که خاقانی بدست عنان

بدو انگشت کاغذم دریاب
بیا هی که سازدم دریاب
تو بسیج منی خود دریاب
دست در دامنت زدم دریاب
دیت وصل بستدم دریاب
بعلی الله در آمدم دریاب
بکلاب و طرب زدم دریاب
جون خیال حعیدم دریاب

آمد نفس صبح وسلامت نرساند
یاد تو بدم صبح وسلامی نبردی
من نامه نوشتم بکبوتر بسپردم

بوی تو نیاورد و بیامد نرساند
با صحدم از رشک سلامت نبرد
بچه پسود که بخشش سوی با نبرد

باد آمد یکیست سواران از راه ابر / بوئی ز زره عالیه قامت برساند

بر باد سپردم دل و جان تا بتواند / زین هر دو ندانم که کدامت برساند

عمریست که چون خاک جگر تشنهٔ عشقم / وایام بمن جرعهٔ جامت نرساند

مرغیست دلم طرفه که بر دام تو ورزد / خوش عشق چنین مرغ بدامت نرساند

خاقانی ازین طالع خود دم که چه جوئی / کو چاشنی کام بکامت نرساند

نایافتن کام دلت کام دل تست / بس شکر کن از عشق که کامت نرساند

نیست در موکب جهان مردی / نیست در گلبن فلک وردی

بدر مکرمت ز ما در دهر / فرو ماندانیست بی نوا دردی

رسد روز و شب چه می پاید / که ندارد دره کرم گردی

چیست سر دو کرم خوان فلک / جز دو نان این سپید وان زردی

درد نحل است جان عالم را / الامان یارب از چنین دردی

من که خاقانیم ز خوان طمع / دست شستم که نیست بس خوردی

تا جوانمردم از جهان خواهم / که ندارد جهان جوانمردی

همتم رستمیست کز سر دست / دیو آز افکند بناوردی

خواجه وعده نوالم داد / بر زبان غریز تو مردی

گفتم آن مرد را که بهر دلت / نپذیرم نکی ره آوردی

که بساط مخلصان که شربت زهر / نوش گرداز برای هم دردی

خواجه وعده نکرده وفا
کی کند هیچ نخل بروردی

گرچه او سیر کرده خاطر من
گر شدم هم نگفتمش پردی

دل که آزرد اگر بد استی
کو کهی نیست هم نیاز زردی

دیر دانست دل که او کس نیست
ورنه نیست باد جون گردی

خاکم که مرا امنی نیابی
یا دم که زنی تنی نیابی

هیچم بعیار تو دو جو کم
گر بر محکم زنی نیابی

جون من تو شدم تو زی مغان شو
کانجا که توهی و منی نیابی

جون سایه مرا به تیرگی جوی
که اندر ره روشنی نیابی

گفتم که چه تا من از دلت سیس
گز من صفت من نیابی

نقشی بجز دل تو نامم
جز عاشق کلخنی نیابی

یار دل من تویی که جز گل
بار گل تو دری نیابی

در سینه نشین طلب ای دل
کاندر بر سوسنی نیابی

دل یافته شدی مجوی از او صبر
گز آتش و آهنی نیابی

فیروزه جرخ را از اهم
جز رنگ خمانی نیابی

خاقانی از جهان مکن کم
کاکه طلب کسی نیابی

تشنه دل با لب می نرسد
دیده جز بر سراب می نرسد

قصهٔ درد من رسید بتو — چون نخوانی جواب می نرسد

روی چون آب کرده ام برتن — کز رویم باب می نرسد

رسم در خیال تو چه عجب — که بکس در عقاب می نرسد

کی وصلت رسید به بیداری — که خیالت بخواب می نرسد

نرسد بوی راحتی بدلم — در رسید جز عذاب می نرسد

دوست را دشمن و دشمن دوست — جرم این خطاب می نرسد

دل و عمرم خراب گشت ز تو — عوض یکخرابی می نرسد

نرسد کوئی از بس وعده — آن خود از هیچ باب می نرسد

از لب نوش تو خاقانی — قسم جز زهر ناب می نرسد

پس سوختم چون بوی بر باید ز من — ور آتش غم روی ننماید ز من

ای خیال یار در خور آدمی — جی تو دانی هیچ بگشاید ز من

گر نگیرم در بر عذرت از آنکه — بوی بیماری همی آید ز من

دست بر سر میزنم از دست اجل — تا کلاه عمر بر باید ز من

برسد میوهٔ الیت در باغت — که هیچ افتاب می نرسد

دست از دو جهان کشیده خواهم — یکسال بجان خریده خواهم

گوئی که رسم با هل رنگی — از طالع بر رسیده خواهم

جشم دلی اشنا و تا حشر … گر جویم هم ندیده خواهم
نوشین بیقین نماند لیکن … زهری یکمان جشیده خواهم
تا خوش نفسی بدست خارم … بی پای سپر و دیده خواهم
از ناوک صبح پر روزی … صد جوشن شب دریده خوا
تا گوهر در کنار نیاید … جون بحر بنیا رمیده خواهم
از روزنی مرذلی جو خورشید … هر لحظه فزو خزیده خواهم
گر سایه و دستی نه بینم … جون سایه ز خود رمیده
بس بار گزنده و جو دم … هم خار عدم گزیده خواهم
جون تشنه شوم بر شته جان … آبی ز جگر کشیده خواهم
جشم من لعل را وقا فشاند … دانست که می مزیده خواهم
هم زهر دهد جو شاخ سنبل … گر نیشکر گزیده خواهم

ما وصل ترا نشانه پاستی … با درد مرا کرانه بایستی
میسوزم از این غم و نمی پسند … ان آتش راز بانه بایستی
گفتی بطلب رهی بگوی ما … خود گوی ترا نشانه بایستی
تا دل بوصال نوروزی رسد … در عهده ان زمانه بایستی
خود را سگ تو گمان بردم … این قدر خطا نه بایستی
بس محرم و هم زاشیان تو … نیک محرم زا شیانه بایستی

بر هیچ نه هر زمان بیازاری — ازار ترا بهانه باید
گر هر دو روی بخت ده نگست — باری دل تو بیگانه باید
او همه نقب بر خواب آمد — یک نقب بگنج خانه باید
بر ابلق آسمان ز زلف تو — سیپ سر تازیانه باید
در زلف اب تو پس روز و شب — از دست مشاطه شانه باید
خاقانی شد ز عشق تو — در دست تو این افسانه باید

جون زلف یار کرتم ستم بیار آمد — جو بای دوست بوسم جانم بر لب آمد
هر شب ز دست هجرش چندان بیاد آرم — کز دست یا رب من باز یا رب آمد
تا خط تو میدهٔ تکیر زم از غم تو — کاتک سعر نشاید جون نم سعر آمد

خون دلم مخور که غمان تو می خورم — زحمی بکن که زخم سنان تو می خورم
هر می که ریخت بخت ببالونه وشره — یاد خیال انس رسان تو می خورم
گفتی چه می خوری که سفال ببت بر است — درد فراق ناز کذران تو می خورم
ای ساقی فراق گرانی همیروم — نوشی بزن سبک که گران تو می خور
طعنه زنی مرا که غم جان همی خوری — جان ان تست من غم از ان تو می خورم
هر دشمنی که زهر دهد دوستکانیم — زهرش بیاد نوش لبان تو می خورم
گفتی که از بیران کنار سکان تو — کا سیب و دشنه سنگ فشان تو می خورم
بر دست تو جو تیر تو از رزم چشم بدید — هر که زخم تیر و کمان تو می خورم

رنجه مکن زبانت بدشنام چون منی
حقا که من دریغ زبانشو میخورم

مسمار بر دلم زدی و نعل بر جبین
بس دم کنی مرا که غمان تو می

من خاکپایم آب دهان ز آتش سوا
وانکه خونابی غم ز دهانشو می خورم

بر دست تو چو تیر ترا ز زرم چشم بد بید
هر که که زخم تیر کمانشو می خورم

کافور وان شو و زدم سردش فلک
از بس که دم ز غالیه دانشو می خورم

بروی کمان که بر دل خاقانی
من اندهش ببوی کمانشو می خورم

خاک توام ولیک چو خاک جرعه ریز
از جام شاه ملک سپاهانشو می خورم

خاک سپاه سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم نمای ری

در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته اند
این خواندگان خلد بدوزخ سرای ری

انرا که تن آب و هوای ری اورید
دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری

ری جای نیک و بد ولیک صدور تنگ‌چشم نیک
من شاکر از صدور رها نیست فزای ری

نیک ادم بری بدن بین بجای من
ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری

عقرب نهند طالع ری من ندانم ان
دانم که عقرب تن من شد لقای ری

سر دلت زهر عقرب از بخت من مرا
تنها کرم زاد ز زهر جفای ری

ای جان ری فدای تن پاک اصفهان
وی خاک اصفهان حرز تو تیای ری

از خاص عام ری همه انصاف دیده ام
جور نیست زان و کل جان گزای ری

مهر مهند و صدر من اندو پناه من
سادات ری همه ری التقیای ری

هم لطف و هم قبول هم اکرام قسم
از بس مکان که داده و تمکین که کرده‌اند
چون نیست رخصه سوی خراسان شدم مرا
گرز پا رفتم سوی تبریز اجازت است
روی در قفای جان من افتاد بصد جهد
دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای
گفتم تو نیز گفت چو ری دست برد

ز اهل ری و افاضل ری دا
خشنودم از کیای ری و از کیای ری
هم باز بس شوم انگشت بس بلای ری
شکرا که گویم از کرم پادشای ری
جای که می برم که تیغ اجل از قفای ری
بی کفش می گریخت ز دست و پای ری
تو یحیی ضعیف چه باشی به پای ری

دل کشید آخر عنان چون مرد میدانت نشاند
صد هزاران گوی زرین داشت از اختران آسمان
ماه در دندان گرفت و پشت او در د
قصد دل نکردی نگویم کان بار گران جان نداشت
خوشدلی گفتی که داری الله الله این نکوی
فتنه را بر سر گرفتم چون سر از کار برداشت
وصل تو برخواستم بر کعبتین یعنی شش
آتش غم در دل تابان خاقانی زدی

صبر بی کم کرد چون مهلت بستانت نبود
زان همه یک گوی در خور دگریبانت نبود
زانکه بر روی زمین چیزی به بادی آنت نبود
لیک جان آن داشت کان آهنگ جانت نبود
بوی ایت دولت فر الها بدورانت نبود
عقل را بر باد دادم چون به فرمانت نبود
چون بدیدم خوش یکی از دست هجرانت نبود
این همه کردی و می گویم که تا دانت نبود

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد
عقل کافر بود کان رخ دید تا ایمان زده

داغ دلها را بهجران جرعه جادو ناب داد | باغ جانها را بشیر طان لعل خندان تازه کرد
تازه چون تو آوازه شد در شرق و غرب | آسمان با عشق بازی عهد و پیمان تازه کرد
عشق تو کرد بر لبه در دل سودا بیان | هر کرا دردی کهن ز رفتان تازه کرد
نور تو صحرا گرفت و اشک من دریا نمود | موسی آتش بازدید و نوح طوفان تازه
بر دل ما عید کرد اندوه تو ز صبر ما | بهر چه ذره دید تا که گشت و قربان تازه
از لب تو هر سال ما را شکر بیگاه ستوم بود | سال تو گشت آفران مرسوم نتوان تازه

شاد باش ای از حسن خود کز وصف تو سحر حلال
طبع خاقانی بنظم آورد دیوان تازه کرد

هست بدور تو عقل تمام شکسته | کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس صادق آه دل نیست | باده عجب را وقت و جام شکسته
صبح امید را بناخن هجر | پرده او در تنگنای شام شکسته
گوهر عمرم شکسته شد ز فراقت | این همه بصد پاره کو کدام شکسته
کز درستی عهد از تو وفا جو طلب کنم | هست طلسم وفا مدام شکسته
زیر فلک نیست هیچ چیز درست | آب زده سنگ سوده بام شکسته
ای دل خاقانی از سخن چه گشاید | رو که شد اهل سخن قوام شکسته

تا حلقهای زلف بهم در شکسته | بس تو بهای ما که بهم در شکسته
گاه از پی تیز نه گوش فلک در کشیده | گاه از کرشمه دیده اختر شکسته

هجر

دانم که به جنبی ای آسمان شکن ٭ اما ندانم آنکه چه جز لشکر شکسته اند

آهسته تر نه ملک خراسان گرفته ٭ آسوده تر نه رایت سنجر شکسته

در شاه راه عشق تو هر محملی که بود ٭ بر دل شکستگان قلندر شکسته

در گوشها هزار جگر گوشه خورده ٭ وز کبر گوشه کله اندر شکسته

یکمشت خاک غارت کردن چه مشکلست ٭ بس کن که نه طلسم سکندر شکسته اند

در هم شکسته خاقانی از جفا ٭ تا وان بده ز لعل که گوهر شکسته اند

خاقانیا نشیمن شروان نه جای تست ٭ بر بر بسوی عراق که زنبر شکسته اند

رو کز کمان کرده خاطر بمهره ٭ بر چرخ بر تیر سخن در شکسته

دل پیش خیال تو صد دیده برافشاند ٭ دربان تو هر ساعت جان در گره افشاند

لعلت بسکه خنده بر کار کسی خندد ٭ گر وقت نثار او بر تو شکر افشاند

شو آینه حاضر کن در خنده آن لب بین ٭ گر دیده نه کانش مرکز گهر افشاند

از هجر تو در چشم خورشید شود سفته ٭ از بس که مرا الماس اندر بصر افشاند

نیشش سر تر گاه بر رگ جانم ٭ زان هر نفس چشم خون جگر

گر در همه عمر از تو وصلی رسدم یک شب ٭ مرغ سحری بینی جای که پر افشاند

بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه ٭ تا دامن خرسندی از خلق بر افشاند

کاهگه

این شورت اغوای جان کز جهان انگیختی ٭ گرد فتنه رست این که از میدان انگیختی

معجز حسن آشکارا کردی پنهان شدی — خوش نشستی چون قیامت در جهان

آتش از شرم تو چون گل در خوی خونین نشست — زان خطا کز عارض آتش فشان

دیده کافور کز هندوستان خیزد همی — تو ز کافور ای عجب هندو پستانه

بخت بنمودی و خونها راندی از مژگان — تا ز روی خاک نقش بر نیالن

صبح گاهی ساز ره کردی و جانم سوختی — آن چه آتش بود یا رب کانرمان انگیختی

هم کمر بستی هم آشوفتی رخ نو روار — تا مرا زنبور کانه در روان انگیختی

ای بسا اشک و رشک کز رکاب بست — وز دل خورشید و چشم آسمان انگیختی

موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان — سیل خون از چشم خاقانی چنان ا

وله

هر تار ز زلفش آتش تیر دگر اندازد — در جان شکند پیکان خون بر جگر

کافر که رخش بیند با معجزه لیلش — تسبیح در آموزد زنار در اندازد

دلها که خوش باید چون زلف بر اندازد — جانها به سجود آید چون پرده بر اندازد

عرصه که عشقش فتنه سر انگیزد — در رزمگه زلف او گردون سپر اندازد

از روی نگه داری در روی سپر اندازان — از سنگدلی هر دم سنگ دگر اندازد

شکر از آن روزی کایه شکارم — من زر و سر اندازم گر سنگ اندازد

هان ای دل خاقانی جان باز سری بردم — در عشق چنین باید آنکس که سپر اندازد

این تحفه طبعی را بطراز بدر یاده
باشد که بخور از رشش دریا بدر اندازد

جان پیش کشم روزی گر لب شکرم بخشی — دانم که تو زان لب جان دگرم بخشی

تنهاست مرا در دل بشکرت اندر لب
با تو بچنین دردی دل خویش نکنم حقا
دوش بعتی دادی کمتر سک کوی تو
تو ترک سیه چشمی مندوی سپیدت من
پروانه جان بازم پر سوخته و شمعست
از غمزه لب مردم دریا سقفی با من

اری تیرم شبها کر نشکرم بخشی
الا که بعذر ایم در دست برم
من کیستم از علم تا این خطرم
خواهی کلهم سازی خواهی بکمرم بخشی
می رفتم و می خیزم تا بار بیرم بخشی
که کشتن من سازی کاهی کرم بخشی

کفتی که بخاقانی وقتی که شکر بخشی
بخشودنم والله وقتی اکرم بخشی

تا پیش دلم خوار داری
ای کار مرا بد دلت تو
دلخوش کردم چنین که دانی
یک ناخن کم نمیکنی جور
جان کاهی و اندبال فزای
اواز خواجه شد بعالم
هر لحظه کشی ز صف عشاق
ای باقی عمر بر تو باشم
خاک در تو رسیاند خواهم

دل پیش کند ز جان سپاری
افتاده قرار بر قراری
تن در دو هم چنانک داری
افتاده قرار بر قراری
سهی بدو کرده روزگاری
در کاه ترا بسکه تاری
چند انکه بدست حیب شماری
کز عمر گذشته یا دکاری
خاقانی را بتا چه داری

خوش خوش خرامان میروی ای خوشتر از جان تا کجا
شمعی و پنهان میروی پروانه کو هان تا کجا

ز انصاف خود وا کرده تظلم آشکارا کرد
خونریز دلها کرده چون کرده پنهان تا کی

عنبر چو طوق او بخته زنار چه مشک آمیخته
صد شحنه را خون ریخته با طوق و فرمان

بر دل چو آتش میروی تیزی بر آمد کشتن [illegible]
در جوی جان خوش میروی ای آب حیوان

طرف کله کج بر زده گوی گریبان گشاده
بند قبا باز آمده گیسو بدامان

دزد آن شب رو در طلب از صبح ترسنده ای
تو شمع بگذر نیم شب دل دزد از بیمان

هر لحظه نا دوری زی جولان کنی مردافکنی
نی در دل تنگ منی ای تنگ میدان

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو
ای گوشهٔ دل خورد نا خوانده مهمان

ازین ده رنگ تیه باری نه پندارم که دارد کس
ازین می نور تر کاری نه پندارم که دارد

نماند از رشتهٔ جانم بجز یکتا چون آلود
ازین بار بکتر تازی نه پندارم که دارد کس

مرا زلف گره گیرش گره بر دل زند عمدا
ازین بدتر گرده کاری نه پندارم که دارد کس

دهم در من پزید دل دو گیتی را بیک موش
ازینسان روز و زاری نه پندارم که دارد

نسیم صبح جانم را ودیعت آورد بویش
ازین به تحفه در باری نپندارم که دارد

اگرچه زیر هر سنگی چو خاقانی صید من
ازین برتر سخن داری نه پندارم که

از حال دل شکسته دلان را خبر فرست
تسکین جان سوختگان از نظر فرست

جان در بنت [illegible] در شکرستان لعل خویش
اندر تب بریدن جان شکر فرست

گفتم بدل که تحفه دان بارگاه انس
گر زر خشک نیست سخنهای تر فرست

بودم درین حدیث که آمد خیال تو
کای خواجه ما سخن نشناسیم زر فرست

الماس زهر در سر مژگان چه داشتی
سر خواستی ز من هم ازین پای بازگرد

ای سود دل روانه و ان زی جگر درست
شمشیر و طشت راست کن و سوی سر نور

عذرا که توانی خواست که دلبر نهد نپذیرد
صد عمر بکار اید یک وعدهٔ او را
زر گونهٔ من دارد و گر زر دهم او را
از دیده بپالایش فرو بارم گوهر
جان پیشکش او بتوان کرد ولیکن
پروانهٔ وصلش نرود سر خواهد از من
خاقانی اگر رشوه دهد خال و لبش را

افغان چه توان کرد که داور نه پذیرد
کس عمر سراکیش نفس اندر به پذیرد
تنگ آیدش از گونهٔ من ار بپذیرد
ان سنگدل افسوس که گوهر بتار بر
بر جان چه توان کرد مست اید به پذیرد
ان شحنهٔ حسن ارچه کس سر و زر نپذیرد
ملک دو جهان خواهد و کمتر بپذیرد

تنها کشم از هجر تو شبهای جدایی
با انکه دل و جانم که ترا
از غیرت عشق تو بدندان بگزم دل
گفتم بزم جان تو اندیشه درین نیست
شد ناخن من سفته بس کز سر مژگان
خاقانی از اندیشهٔ عشق تو در آفاق

تنها شو دم بسته چو لبهای یکتایی
عمرم بگران رفت و ندانم که مرایی
گر در دلم اید که در اغوششم من ای
اندیشه در انست که بر گفت نیایی
انگشت مرا تیشه شد الماس به پایی
جون آب روان گرد سخنهای روایی

ان لعل شکرخنده که از هم بگشایی

حقا که بیک خنده دو عالم بگشایی

ورجه بگشای لب و بوسه بخندی
از رشتهٔ جانم گره غم بگشایی

مجروح توام شاید اگر زخم ببندی
رحمی کن و آن حقهٔ مرهم بگشای

کاریست فرو بسته گشادن تو توانی
صد مشکل ازین شکل به یکدم بگشایی

اندیشهٔ مهر سلسلهٔ چرخ بزد
گر کار چو زنجیر من درهم بگشایی

گفتی چو فلک دست جفا برگشایم
ایمن نشوم گر تو توی هم نگشایی

بر دیدهٔ ره خیال پایستی
در سینه بجای جان پایستی

وز غیرت آنکه دم برآرم
در کام دلم نفس شکستی

تا خون نکشد دم از رگ جان
تنهای نیاز من نبستی

از چاه غمم برآوریدی
در نیمهٔ ره رسن گسستی

شوی بای طرب فراخ می نه
ما و غم عشق و تنگدستی

گر بگذاری چنین که هستم
وا ما ملت چنانکه هستی

خاقانی را تشای ار راک
خودبینی خویشتن پرستی

در دست او فتادم چون مرغ پر بریده
کز پشت اینادم چون شمع سر بریدم

چشم از تو می بدوزم پیش رقیب کوی
چشم بدم که ماندم از تو تمغو پر بریدم

دیدی که تری غازی موی چگونه
ای بسا ان جانم را از زر بریدم

پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته
پیوند اصل داده هم بر اثر بریدم

جان من از خیالت در عالم وصالت
هر دم هزار منزل را خطر بریدم

در سایهٔ رکابت دلها مکر فتاده | بر پایهٔ سپریت سرها نگر بریده
خاقانی از هوایت در حلقهٔ ملامت | زنجیرها گسسته در یکدگر بریده

بگو که عشق تو جان در میان راه نهم | کلاه بنهم و سپر بر سر کلاه نهم
کرم لشکر عاشقان فرود آری | خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
کرم بتیغ جفای تو دازه در کشند | زمرد درد تو باشد کرت کتاه نهم
بباغ وصل تو کر شرط من نیز برد | هزار طوبی در عرض یک کیاه نهم
باسمان شکستی آه من در میان تست | مراد آه تو در کنار راه نهم
اگر بخدمت دست تو در سدا بمن | ز دست بوس تو یارب چه دستگاه
بجام عشق تو بی تا خط سیاه دهند | منم که پیش خط آن سیاه نهم

کدای کوی تو خاقانیست فرمان ده
که این کدای ترا داغ بادشاه نهم

رباعی

رخ تو رونق قمر بشکست | لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت | صف عقلم بیک نظر بشکست
بر در دل رسید و حلقه بزد | بازش آن فتنه بود در بشکست
من خود از غم شکسته دل بودم | عشقت از تمام تر بشکست
نیش مژگان فتان زدی در دل | که سر نیش در جگر بشکست
نرسد نامهٔ من بتو زانکه | پر مرغان نامه بر بشکست
قصه می نوشت خاقانی | پر مرغان نامه بر بشکست

زان زلف مشک انکه نسیمی بما رسید
تا لب کی تا ابد و جان ما از دست
جون الکی که شیفته کشته ایم
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز
بردار برده از رخ و از دیدها
کاهی بدست خواب بیام خیال ده
خاقانی از تو دارد مردم نهار درد
باری گران همه نکنی مردمی مکن

یکموی پی بمهر بدست صبا فرست
نوشی بعار یت ره و ره روان فرست
روزی برای بازی و زیرکی بما
قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست
نوری که عاریست بخورشید وا فرست
که بر زبان باد سلام و وفا فرست
اغراز ان هزار یکی را دوا فرست
از جا برده دل او باز جا فرست

عشق تو جون در اید شور از جهان بر اید
از آرزوی روی تو در استان کوی تو
تا تو سر اندر اری صد راز ببر بر اری
خوی زمانه داری ممکن بسند کس
کارم بساز دانم بر تو بسک نشیند
هر آه کز تو دارم الوده شکایت
خاقانیست جانم از غم بلب رسیده

دلها در آتش افتد دود از میان بر اید
هر دم هزار فریاد از اسمان بر اید
تا تو بهر در ای صد دل ز جان بر اید
یک پسود در زمانه بی صد زیان بر اید
جانم مسوز دانی بر من گران بر اید
از سینه کر بر اید هم بار دان بر اید
جون از تو بر اید هم بر زبان بر اید

عالم افروز بهار که توی
هم شکوفه دل و هم میوه جان

لشکر آشوب سوار که توی
بو العجب دار بهار که توی

اژدرِ زلفی و جادو مژگان — کافر معجزه دارا که تویی
تو شکار منی و کشتهٔ تو — ناوک انداز شکارا که تویی
کار برهم زده مردا که منم — زلف درهم شده یارا که تویی
زخم بگذاری و مرهم نکنی — سنگ زخم دل گدارا که تویی
کشتیم موی میانا زرده پیچ — ساحر نادره کارا که تویی

بسوختی سینهٔ خاقانی را
آتش انگیز نگارا که تویی

گر زیر بند زلف او باد صبا یافتی — صد یوسف گم کرده را در هر خمی وا یافتی
گر تن حقیقت بر شکل برده چو دیدی پیش — در آتش جان روبرو باد مسیحا یافتی
گر شانه در زلف آری از شانه دلها یافتی — در آینه جان بردادی آینه جانها یافتی
گر دل خطی بنگاشتی زلفش دل آباد داشتی — هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی
گر دیده دیدی در کشش خونابه بگریستی ز پیش — بودی که روزی ناگهش از خصم تنها یافتی
در بازمی دریای او از دیده هم بالای او — گر در جوار رای او دل صدر بالا یافتی
گر عاشقان محرمش کس عرض کردی یا غمش — نه زده هزار عالمش خاقانی ابنا یافتی

ایضاً

ای راحت جان دلها بتو آرام جان — دل در هوای جان تو تا دل ز هندستان کیستی
ای گلبن باغ دیده وی اصل تو وصل تو — با بوی مشک و رنگ می از گلستان کیستی
ای از بتان دل خواه تو بر حسن شاهنشاه — ما را بگو ای ماه تو از آسمان کیستی

بکشای صدف یعنی دهن بفشان گهر یعنی سخن
نهان مکن یعنی زمن تا عشق دان کیستی
جون زیر هر موی جدا یک شهر جان داری تو
خامی بود گفتن ترا جانا که جان کیستی
با ما و ما را جانان ازان پیدا نه
دانم ازان مانه و بر کوی ازان

خاقانی از تیمار تو حیران شده در کار تو
ای جان او غمخوار تو تو غم‌نشان کیستی

روز عمرم در شب افتاد ست باز
ور نشیم روز عمر افتاد ست باز
کوی اندر دامت اید پای دل
گر سران در دام افتاد ست باز
جون نسیم گر که خورشید امید
راست بالای اسر افتاد ست باز
فهم هر کس جرعه بود از جام غم
دان من تا خط بغداد ست باز
همجو آب از آتش و آتش در آب
دل بخوش و ش بفریاد ست باز
شد ز بانم لیوی و شد مویم زبان
از تظلم این چه بیداد ست باز
سینهٔ من کاسمان در حرمان از
از خرابی محنت آباد ست باز
از فره آتشین ایم که دل
عور او غمها بیرون داد ست باز
رفت و جان بر بند خاقانی از آنکه
دل در غمخانه بکشاد ست باز

خاکپایت دیده‌ها را روشنایی میدهد
هر سحر بو بتو با جان آشنایی
کار جزع و لعلت از زردن و انواختن
هر کرا این بشکند ان مومیایی
باز خونها خورده کالوده خم بنم لبت
من جه کویم خود لبت بر تو گوایی
کرم امحنت کیا نی میدهد در عشق
در شکفتم کان مرا دولت کیایی

تیره شد کار من از غم هان دهان دریاب کاک
تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد

بر یکی با منزم در بحر امید وصال
که کلاهم می نهد که بادشاهی میدهد

از بی دریوزهٔ وصل امدم در کوی تو
جون کنم جون بخت روزی از گدائی میدهد

جان خاقانی برشوة میدهد ایام دار
کرم ازین روز غم روزی رهائی میدهد

غم جه باشد جون ضمیر دحی بردار زمرا
در مجلس آیتی معجز نمائی میدهد

ای توی از غمزه غوغا در جهان انگیخته
تیره بالا خون بدان مسکین لبنان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در جشم من
بوستان از ابر دیر از بوستان انگیخته

پرنیان خوبی و دیباچهٔ تو بخت مینشت
مار از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب شکم داده برباد دوست همان خواب
سنک در بر میزدم از دل فغان انگیخته

از لبت جون کاشکر خواهم که داری در جواب
زهر در سنبلت از نار دان انگیخته

دل کمان هیبر دکز دست تو من ایم لجان
داغ هجرش بین یقین از کمان انگیخته

اه خاقانی شنو از تف دود افکن بکو
کین جه دردست اخ از جان فلان

پردهٔ نوساخت عشق زخمهٔ نو در فزود
کرد بجا انجه خواسته برد زما انجه بود

لشکر عشق تو با زبر دل من زان کشاد
کر سه در خون کشد ثبت نباید نمود

دل زکفم شد دریغ سود ندارد کنون
سنک بیاله شکست کرهٔ نواله بود

زاتش سودای تو دود بمغزم رسید
اشک دو جشم کشاد مایهٔ اشکست دود

کشتن من یاد کن دکر کس مکن
چشم سیاه تو دید دل زبرم پر برید

کوش م استخوان انچه نبارم شنود
فتنه خاقانیست این دل کور کبود

یارب اندر چشم خونریزش چه خواست آن
در دو لعلش آب اندر حرخ او اخر بکو
خون خلقی ریخت وانکه سرخی بر دامنش
که بسوزد که بسازد الغیاث ای قوم ازانکه
تشنه ام جان م اان وعدهای کنج د

در سر زلف دلاویزش چه نایست انکه
این چه بی‌ایست این وان ایست انکه
ان ز زنک روی تست ان چون ایست
خون مردم نیست خوی اقبایست انکه
کی کند جبری که میدانم سر اسپت این

کاشکی رنجه شدی باری بدیری از غمش
در دل خاقانی اخر تا چه نایست انکه

یک اهل دل از جهان ندیدیم
چند از دل کردل در دو عالم
صد قافله وفا فروشند
سرنامه روزکار جستم
پیدا د بدشمنان نکردم
جون طفل که شست ماه زاید
صد روز بدرد دل کرفتم
کر چشم کتی کر اسمان هم

دل کو که ز دل نشان ندیدیم
یکدل دل روان ندیدیم
یک منقطع از میان ندیدیم
عنوان وفا بران ندیدیم
انصاف ز دوستان ندیدیم
حی بکذرم و جهان ندیدیم
عیاری برادی جان ندیدیم
ماه نو ز اسمان ندیدیم

چون سنگ بزبان جراحت خویش — می‌شنویم و مهربان ندیدم
هرچند که راحت از زبانست — مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با خود — خودسوز و سوزیان ندیدم
از دام دو رنگ شب و روز
خاقانی را امان ندیدم

در پرده دل درآمد دامن‌کشان خیالش — جان شد خیال بازی در پرده وصالش
بود آفتاب زردی کانروز رخ درآمد — صبح دو عید بنمود از سایه هلالش
چشمش ز خواب غمزه زنبور سنج مخلص — شهد سفید در لب موم سیاه خالش
آن خال نیم جو سنگ از نقطه دزده کم — بر نکته حلقه گشته زلف زره قماشش
دل خاکپای او شد و زنیم خفت خوابش را — جان صید زلفش آمد و میدیدم ز هیبت خیا
که دست بوس کردم که باز دان گزیدم — لب خواستم گزیدن بر سیدم از ملالش
تا از درون پرده بیدار بخت باشد — خاقانی از درون شو محرم به خیالش

تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن — با اندوه او زشست اندوه جهان خوردن
گر پای سگ کویش بر دیده ما آید — زین مرتبه بر دیده تشویر توان خوردن
در عشوه وصل او عمری بگذرانم — گرچه نشود زهری از خود یگمان
آنجا که سنان باشد با کافر مژگانش — خوشتر ز شکر دانم بر سینه سنان خوردن
در راه وفاء او شد شیفته خاقانی — هر روز قفا تو نوا از دست زنان

دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت — ما را شکار کرد و بیفکند و برنداشت

ما را بچشم کرد که با صید او شدیم — زان پس که بچشم رحمت بر ما نظر نداشت

گفتم جفا بگویم زین خود جفا گذر بکرد — گفتا وفا نمایم از آن خود اثر نداشت

وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد — زخمش بدل رسید که سینه سپر نکرد

گفتند خون ما بشبستان وصل اوست — رفتم که بار خواهم دیدم که در و

گفتم که بر پرم بسوی بام سرای اوست — چه سود مرغ همت من بال و پر نداشت

خاقانی او این بدب از نرد عشق او
ور ششدره او فتاد که مهره گذر نداشت

گرچه بدست کرشمهٔ تو اسیرم — از سر کوی تو پای باز نگیرم

خصم و شفیع توئی ز تو بکه نالم — گرچه تو ناحق کنی ز تو نگریزم

ساخته‌ام با بلای عشق تو چون کنم — گر عوضش عافیت دهی نپذیرم

بی تو چو شمعم که زنده داشته‌ام شب را — چون نفس صبح دمید بمیرم

زخم سنان ترا بسر کشم از دل — تا تو بدانی که با تو راست ضمیرم

زخم عشق ترا نشست برلب حق زیر
زاری خاقانی است ناله زیرم

گرنه تو ای نور دیده تشنه خون منی — با من دیرینه دوست چند کنی دشمنی

هست بقیت گر من مهر ترا بگسلم — نیست درستم که تو عهد مرا بشکنی

در طلب خون من قاصدها می‌نهی — در ره امید من قافله‌ها می‌زنی

برلب دونان شوی ازلب دونان همی / باز مرا دم کنی از سر تر دامنی

دست بشاخی جفا از لب آن بوده‌ام / تا رخ عمر اهی زرین بر کیتی

کرنه من مستمند دشمن خاقانیم / بهر چه کفتم دوست یار عزیز

انچه تو کردی نه از نشان وفا بود / غایت پیدا دبود عین جفا بود

قول تو دانی چه بود دام فسون بود / عهد تو دانی چه بود باد هوا بود

مهر بریدن ز یار مذهب ما نیست / اینچنین صد طریق رسم ترا بود

از تو و بیداد تو چه بنالم که اول / دل بتو دادم این کناه مرا بود

ای دل خاقانی از کذشته مکن یاد
عافیت اینست انچه رفت بلا بود

من ندانستم که عشق این رنک داشت / وز جهان با جان من اهنک داشت

دست کل بود کز دورم نمود / جون بدیدم اتش اندر جنک داشت

عافیت از خانه همچون تیر رفت / زانکه دست عقل اندر سنک داشت

صبر بیرون تاخت از میدان عشق / در نیامد زانکه میدان تنک داشت

از جفا با او جهار انکشت بود / از وفا تا عهد او فرسنک داشت

دل بماند از کاروان وصل او / زانکه منزل دور و مرکب لنک داشت

نالهٔ خاقانی از کردون کذشت
از عبور عشق تیز اهنک داشت

خار غم تو کل طرب دارد / دل بیدر تو سر طلب دارد

مه حلقه بگوش تو ولی نرسید / در حلقه بگوش تو لقب دارد

وصل تو بی زحمت رقیبان نیست / نخل تو خار بار رطلب دارد

میسوزم اگر خام کس باشد / کز آتش سوختش عجب دارد

هر کس که بتو رسد مرا گوید / کو مهر بت تو بر لب دارد

بس تاریک است روز خاقانی
تا کی ز لقب نصب دارد

ترا در دوستی رایی نمی بینم نمی بینم / جو را ز اندر دلت جایی نمی بینم نمی بینم

تمنا گفتمت هر شب که جون یابم وصال تو / ازین خوشتر تمنایی نمی بینم نمی بینم

بهر مجلس که می نشینی تو جی در چشم من زیبا / که جو تو مجلس آرایی نمی بینم نمی بینم

بهر اشکی که در پیشت فرو بارم شب هجر ای / کنارم کم ز دریایی نمی بینم نمی بینم

اگر تو سرو بالایی فراقت در دست میدارم / که جو تو سرو بالایی نمی بینم نمی بینم

بنالیدم ز تو هرگز ولی اینبار می نالم / که از زحمت محابایی نمی بینم نمی بینم

عقل ز دست غمت دست بسر میرود / بر سر کوی تو باد هم بخطر میرود

در غم تو هر کجا فتنه درآمد ز در / عافیت از راه بام زود بدر میرود

از تو بجان و دلم مشتری وصل را / راضیم از زین قدر تیغ بسر میرود

نیست اگر زحال گر صف عشاق تو
حال جو خاقانی زیر و زبر میرود

شام با روی تو سحر گردد / زهر با لعل تو شکر گردد

درد عشق تو بوالعجب دردیست / که چو درمان کنم بتر گردد

خود نه بتوان نشانه درد دلم / گر صفاهان باشکر گردد

می کشم رطل عشق تا بغداد / هم کشم کز سر بدر گردد

بر تو تا زنده ام دگر نکنم / گر چه کار جهان دگر گردد

بر نگردم من از تو تا عمر است / ان ندانم که عمر بر گردد

خاک رویست بنده خاقانی
ان ندانم که عمر بر گردد

بزبان چرب ای جان نواز جان مهر ما را / بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را

ز میان برار دستی بکر از میان بجز تو / یکران بروز مانه غم پیل ران ما را

بدو چشم آهوی تو که بدولت گردون تو / همه عیب نو ببیند سگ و پاسبان ما را

ز ای عماری تو ز روان کنم مرکب / چو رکب تو روان شد چه محل روان ما را

بسرای و مجلس خود مطلب گرانی ما / چو تو بر نشانی کاری ز چه کیش نشان ما

کله فراق گفتم که نه نیک رفت والله
بکرشمه مهر بر نه به ازین زبان ما را

عشق تو بهر دل فرو ناید / واندوه تو هر تنی نو سائید

ورکنم عدم ستور موقوفست / ان سینه که سوزش ترا شاید

از سحر تو امنیم چو مبدانم / گردت بخون من نیالاید

با دستان غم تو می پازم — که ناز تو زخمه در نیفزاید

زاندیشهٔ فراز من رتیست — گر لطف کنی قرار بازآید

جون طشت میان تهیست خاقانی — زان راحتها که روح را باید

جون زخم رسد بطشت بخروشد
کانگشت برو نهی بیاساید

فروغ جمالت نظر برنتابد — صفات خیالت نظر برنتابد

بگو بیتو از زحمت عاشقانت — نسیم سحر که گذر برنتابد

ببازار تو مشتری نیست بصر — که جانان خریدن بصر برنتابد

بلائی گز عشوه آمد برویم — قضا بر نگیرد و قدر برنتابد

مکن هیچ تقصیر در کشتن ما — که کار عزیز جگر برنتابد

سگ تست خاقانی اینک بداغت — جنان دان که داغی دگر برنتابد

پیوسته لبت را کند زنجیری نی
که درد سپر او مگر برنتابد

طریق عشق ره بر برنتابد — جفای دوست داور برنتابد

بعیاری توان رفتن ره عشق — که این ره دامن تر برنتابد

هوا جون شحنه شد بر عالم — خراج از عقل کمتر برنتابد

سر یرا که داد ندا زین سر — گران باری افسر برنتابد

سر معشوق داری سر درانداز — که عاشق زحمت سر برنتابد.

بوام از عشق جانی چند گیر / که یک جان ناز دلبر بر نتابد
زکوی عشق خاقانی برون تاز / که او باری قلندر بر نتابد

خوی او از خام کاری کم نکرد / سینه من سوخت چشمش نم نکرد
دشمنان با دشمنان از شهر خلق / آشتی رنگی کنند او هم نکرد
از نگین کفش زبانم مو شد / او هنوز از جور مویی کم نکرد
روزی از روزی خورم چون اروی خورد / جان خود هر روز را خورم بکرد
سینه ام زان پس که چون گوهر نگفت / چون صدف بشکافت بسک مرهم
عشق او تا بر سر من آب خورد / آب خورد جانم الا غم نکرد
در جفا هم جنس عالم بود لیک / آنچه از کرد از جفا عالم نکرد

خار غم در راه خاقانی نهاد
وز پی برداشتش قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب بحال تو رسد / عین کمال خسته باد بکمال تو رسد
ماه منی و ماه چرخ فدای تو در هم / گر بدیار دشمنان وقت زوال تو
چشم زمانه را فلک میل زوال در رسد / گر نظر کنند او سوی جمال تو رسد
یا فتن وصال او کار نه چون منی بود / دولتی دگر طلب کو بوصال تو
چشم من از نثار سال از پی چو سوی پی رود / گر برسد بعاقبت هم بخیال تو
دید خاقانی از آن لاف جمال تو زند / کس نکند قبول از او که مثال تو

جه کردم کز آستین برمن فشاندی مرا کشتی و بس دامن فشاندی
جنان بل بود بر عاشق شکسته دل و فاکل بود بر دامن فشاندی
جو خورشید امید از روزن دل بر فیش خاک بر روزن فشاندی
لبالب جام بادونان کشیدی بیا پی جرعها بر من فشاندی
مرا صد دام بر هر سو نهادی هزاران دانه بیر امن فشاندی
ترا باد دست در سر خاصه اکنون که کرد مشک بر سوسن فشاندی

توهم تا درد خاقانی نه زانکه
سلاح مردمی از تن فشاندی

عشق تو بکرد هر که بر گردد از زلف تو بی قرار تر گردد
تاج ان دارد که پیش تخت تو جون دایره جمله تن کمر گردد
مردان باشد که بالش تیغ تو جون آئینه جمله رخ سپر گردد
در عشق تو بر نیاید ان سر طبیت کا آینه سیه شود جو تر گردد
بر هر که رسید زخم هجرانت کر هست سکندرست از رگردد
زر خواسته جهود دم اردارم جندانکه افتاب در گردد
زردانه سالست کار ما اری کار یکس
امروز نشناکار ما ورنی فردا همه کی رها دکر گردد

خاقانی ارجه خرد راد صلت
ان روز که روز عمر بر گردد

برجستم براه همت دیدم بکوی صفاهان — چشم و چراغ مرا جای گرفته جا

جای که هست فزون از کل کون و مکان — جائی که هست برون از وهم ما و شما

صحن سراچه او صحرای عشق سنج — جانهای خلق در و رسته بجای گیا

از اشک دلهای کان گوهر گشته زمین — وز آه سوختگان عنبر بخار هوا

دارندگان جمال از حسن او بحد — بینند کان خیال از نور او بنوا

رفتم که حلقه زنم پنهان ز چشم رقیب — اندر رقیب سگ دهره گرفت مرا

گفت بحضرة ما کرجنبت بگوی — گفتم که هست دل اما الیک فدا

هم خود روی کرم برداشت پرده گفت
ای پاسبان برو خاقانیا تو بیا

هر دل که غم تو داغ کردش — خون جگر آمد آب خوردش

چه کوشم با غمت که گردون — کوشید و نبود هم نبردش

در درد فراق تو دل من — جان داد و نکرد هیچ دردش

وصل تو دو اسپه رفت چون باد — هیهات کجا رسم بگردش

دور از تو گذشت روز عمرم — نزدیک شد آفتاب زردش

در بابل اگر نه شاه شمسی — در یاب که زیست پای مردش

خاقانی را جهان سپرا اند — زهی نکشم بباد سردش

خاصه که سبع بی نظیر ست
در حجله آفتاب گردش

باز از کرشمه زخمه نور در فزوده — درد نو هم بدرد کهن بر فزوده

کوتاه بود بر قدت ای خاقان ناز — کام و ز باره دگرش بر فزوده

در ساز ناز بود ترا نغمهای جوش — آن دم که قیامتت که نور در فزوده

آخر چه موجبیست که باز از [illegible] — کم کرده در سخن روز فزوده

باری اگر طویله عمرم گسسته — چشم مرا طویله گوهر فزوده

خاقانی از بی [illegible] انداز چه باز — بزهر غمیش صد غم دیگر فزوده

[illegible]

رخش حسن تو دیگر [illegible] میدان در فکش — گوی کش سرهای سربازان بچوگان در

عشق را که تاج [illegible] — زینهار ای سیمبر گوی گریبان

عالمی ز عشق آن [illegible] — زلف را که شوخ گشت از حلقه مردان

کفر ایمان را هم صلحست خیز از زلف — فتنه ساز در میان کفر و ایمان

آخر ای خورشید خوبان مر ترا از حسد گردانی — کز خراسان اندر آشوری لشکر دان

شاید از هر نامه وصلتو نام دیگرست
مردمی کن خاقانی بپایان بر

آن زمانه کز زلف اسیر میرد — از صبا پیوند عنبر میرود

در غم زنجیر مشکین [illegible] — هر زمان زنجیر دیگر میبرد

در جمال روی او نظاره — دست را خال نخچیر میبرد

بس عجب در رگ ایمان ما است — نیش آن مژگان کافر میبرد

گوئی خاقانی نه مرد درد — زین بهانه [illegible] از سر میبرد

روی تو دارد ز حسن آنکه پری آن نداشت
حسن تو دارد ز ملک آنکه سلیمان نداشت

شو بده انصاف خویش گر نه همه روحانیان
چهره روح القدس به ز تو مهمان نداشت

در همه روی زمین به ز تو دارنده
بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت

خاک درت را فلک بوسه نیارست زد
زانکه دو عالم بنقد از پی تاوان

تیره از آنی که دل پای سر ریز را
هدیه بجز سر نیافت تحفه بجز جان

آنچه ز سودای تو در سر خاقانیست
نیست بعالم پسری گر نی توان

سر نیست گر تو بر سر خنجر نمی‌شود
تا سر نمی‌شود غمت از سر نمی‌شود

از جرح عشق تو بنز دهیچ ناوکی
کریا قضای جرخ برابر نمی‌شود

از دم تیر غمزه بریزی هزار خون
این طرفه‌تر که تیغ خود تر نمیشود

سلطان نیکوانی و بیداد میکنی
کس کو بدست شحنه بتو در نمیشود

روزم ز دو شد از غم ازدر کوی عشق تو
این دو خبر برو زن بر من نمیشود

روزی هزار بار بخوانم کتاب
کوشم ثبت لاجرم از بر نمی‌شود

کردم هزار یارب و در تو اثر نکرد
یارب بکم سعادت یاور نمی‌شود

خاقانی زیارت ببف ... چه سود
کمین یارب از بردن تو بر نمیشود

هر زمانی بر دلم باری رسد
ور نه جفا بر جانم آزاری رسد

چشم اگر بر گلستانی افکنم
از ره گوشم ملال خاری رسد

نیست امیدم که در راه دلم
شحنه امید را کاری رسد

نیستم ممکن که در باغ جهان
دست من بر شاخ دلداری رسد

۳۰۸

آسمان گر فی المثل پاره کنم
زخمها را گر بجوییم مرهمی
از تو برسم در چنین غم مردرا
پی کرشمه کاردان حسن را

رو نصیبت کله داری رسد
آخر افغان کردنم باری رسد
جان رسید بر لب بگو آری رسد
تو که خاقانی بسی یاری رسد

جان از برم برآید چون از درم درآیی
جان خود چه زهره دارد وین تو را نمایی
جانی که یافت از خم زلفین تو رهایی
از پای پاسبانت بوسم کنم گدایی
بتهای هجر دارم شبهای بی نوایی
گمراه کردم از خود تا تو رهم نمایی

لب را بجای جانی پنهان بگد خدایی
از خود برون نیاید آنجا که تو درآیی
از کار بازماند همچون بت از جدایی
وانگاه بر سر آیم کین است بادشاهی
تنهایی من به بندی لبها چو برگشایی
از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرایی

تو خود نهان نباشی کاندرین نهان نمایی
خاقانی از تو برسان آخر که تو کجایی

دلم دردمندست یاری درافکن
میندیش اگر صبر من لشکری شد
اگر نزل عشقت بجز جان فرستم
ترا طوق سیمین در افکنند عنبت
اگر با غمت که فرمایت کامشای جان شو
نی از کسی سایه پرور دمکش

برافکنده خود نظر بسته افکن
دلت سنگ سنار سنگ بر شکر افکن
بجا کش نبرد برون در افکن
مرا نیز از آن زلف طوق درافکن
که گوید که هرای زر بر رخ افکن
زدمهای مردم گره زر برافکن

بوسی

مسود

مشو در غلط از بنده خاقانی
که این خوش حدیثی است بر دفتر

عشاق بجز یار سر انداز نخواهند
خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند

تا عشق بود عقل روا نیست که گردان
در مملکت عاشقی انباز نخواهند

اما که چو من بی بر و پروانه عشقند
جز در حرم جانان پرواز نخواهند

بیداد از آن دیده جهانسوز نشنید
فریاد از آن لعل جهانساز نخواهند

گر کشت مرا غمزه غماز تو شهنا
تا خوانم لذان غمزه نخواهند

در مذهب عشاق جهانیست شریعت
که اندازه که بکشند دیت باز

بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

رخت تمنای دل بر در عشاق نه
تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه

قفل بر لب نهی از لب معشوق باز
پای که از سرکشی بر سر عشاق نه

زخم که جانان زند هم سر و هم شناس
زهر که سلطان دهد هم تریاک نه

طاق نه بر دست عشق جفت نخواهد حریف
بر بساط عشق اگر پای نهی طاق نه

دیده تو راست نیست لاف یقین بین مزن
صورت خوب تو نیست آینه بر طاق نه

عالم رزاق را سفیه مشو چون شدی
سیم کشی کن دو کن بر کف رزاق نه

از سر حد و جفا بگذر خاقانیا
با عدم از عاشقی دست به میثاق نه

3018

بس کرشمه از دل خبری فرست مارا
بهای جان از آن لب شکری فرست مارا

بغلامی تو مارا ز جهان خبر برامد
کرای زلف کم کن کمری فرست مارا

بهانه حدیثی بکشای لب تو شیرین
بخراج هر دو عالم کهری فرست مارا

بدو چشم تو که از جان اثر نماند مارا
ز نسیم جان فزایت اثری فرست مارا

ز بلی مصاف هجران که کمان کشیده یار
ز وصال مردمی کن حشری فرست مارا

مکند ار کر جفایت دل کرم ما بسوزد
ز وفا مفرحی کن قدری فرست مارا

بتو در کریخت خاقانی دل
اگرش قبول کردی خبری فرست مارا

ای سرو غنچه لب از گلستان کیستی
وای ماه ده روزش از شبستان کیستی

با لعل نیم ذره خندان چو آفتاب
سایه نشین دیده گریان کیستی

ای آیتی که سجده کنم چون رسم بتو
کو [illegible] زاید اندوز شان کیستی

چون شانه نوبت گل آلوده پای دل
جویای آنکه آینه جان کیستی

در شب نیاز این جگر سوخته نبود
امشب بوعده دل بریان کیستی

خاکی دلم در آتش و خون آب میشود
تا تو کجائی امشب و مهمان کیستی

از دیده جرعه دان کنم از رخ تنگ سار
تا نوش نوش جام خوش نمکدان [illegible]

محراب جان مائی از ین پایه آلم
آنکه نیم کم صورت ایوان کیستی

بر هر صفت که داری خاقانی آن تست
ای از صفت برون شده توان

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد — تا جز غم عشق تو بجانم هوسی باشد
کس چون شود ... در کل جهان ... — چو این دل هرجایی هر جای کسی باشد
بر یا ... تو سر ارم کر سر خطری دارد — وصل تو ... آرم گر دست رسی باشد
از خاک سر کویت خالی نشوم یکدم — گر بر سر ... خالی عسسی باشد
زانجا که تو ای با من صد ساله ره است ... — زینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد

شب دوشین در آن تب چون اثر کرد — مرا افسرده هم در شب اثر کرد
بر فتم دست و لب جانان که یارب — چه تب بود این که در جانان اثر کرد
بدیدم زرد رویش گرم و رزان — چو خورشیدی که از مغرب سفر کرد
بفرمود که حاضر گشت فصاد — برای فصد قصد نیشتر کرد
بهر نیشی که قیقال او زد — مرا صد نیش هندی جگر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن — ورا خون از رگ بازو بدر کرد
بنوک غمزه هر خون کان من ریخت — ز راه ... اندر طشت زر کرد

تو گفتی روی خاقانیست آن طشت
که خون از دیده بر روی رهگذر کرد

صد یک حسن تو بهار ندارد — طاقت جور تو روزگار ندارد

عشقتو گر برقرار کار من بماند — کار جهان تا ابد قرار ندارد

تیغ جفا در نیام کن که زناشه — مرد نبرد خو تو پیش سوار ندارد

بر تو اختیار نیست که شرط است — آنکه ترا در دامنت یار ندارد

از تو نشاید گریخت خاصه درین دور — مردم آزاده نیست ندارد

خویش تو دانم حدیث تو نگویم — مار گزیده ام مار ندارد

ای دل خاقانی از سلامت بگذر
عشق و سلامت بهم شعار ندارد

کردی نخست با ما عهدی چنانکه دانی — ماندی بدان که بر سر آن عهد خود نمانی

راندی هزار فصل دلاویز در گوشم — امروز از دو چشم خوناب دل برانی

لالا بهار کرم ز اول بسوخت جانم — زیرا که هیچ آتش یکسر همه زبانی

از تو وفا نخیزد دانی که نیک دانم — وز من جفا نیاید دانم که نیک دانی

از خون من نواله فرستی بهجران — یکباره بخوان وصلم ناکرده مهمانی

هستم بر آن که بی تو جور زمانه آرد — هرچند میسکالم تو نیز هم برانی

خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد
کاخر نه در جهانی پرورده جهانی

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی — هر لحظه بهر چشمی شوری دگر انگیزی

صد بزم بیارایی هر جا که تو بنشینی — صد شهر بیابانی هر جا که

مژگان تو خونم را چون آفتاب همی ریزد — تو بر سر من محنت چون خاک همی ریزی

آنی

جون مار کنی زلفین و ز برده برون
فتنه کنیم بر خود بنهان شوی از چشم
جون ریخته می بینی کوی که نه خون تست

ناکه بزنی زخمی جون کردم بکریزی
جون فتنه نوانکیزی از فتنه خورحری
از غمزه ببرس آخر که خون می ریزی

بر روی دل خاقانی در زلف نهان کردی
تیر سم پری جانش و زطرفه در آوری

تا طرف کلاه بر شکستی
زان زلف شکسته عاشق برا
در دل ما پیوسته بردی
حلقه در اختیار ما را

بازار زمانه در شکستی
صد کار بکار در شکستی
آوازه کل شکسته شکستی
جنان بزدی که در شکستی

خاقانی را ز غیرت عشق
ناکه بمه در جگر شکستی

ای رخ نور باش تو پیشه کرفته دلبری
ماهی و جون عیان شوی شمع هزار مجلس
طرهٔ تو برغم من جون شب تیره زکی
کرچه بشید کارست از همه روی کار تو
از سر شک سوختم زان هم سوزم از درون
هم لشکری تو هم نمک با تو جه نسبت آبرا
ابر زبان کارست ابر بکس دو چشم من
اسکم را جو روی خود از لاغری ترا اکر

رونق آفتاب شد زان رخ همجو مشتری
سر روی جون روان شوی عشق هزار لشکری
کیسه من ز ناز تو جون دل تو ز لاغری
لیک قیامت است مهر چشم تو در سباری
با همه آب ساختی زان همه ای از انثری
جند برغم دوستان دشمن خویش بروی
که آفت آن بتو رسد آنکه بچشم مردری
در خور آفتاب زان از بی ساز کار زی

۵۰۹

كنت تعاف نظرة من طبقات معلق / لست تخاف جمرة من زفرات خاطري
پيشينه خاقاني اگر پاك بشوئي رعنا / پيش خدايگان ترا پيش كند شناگري

باغ وصلتو خار رقيب صد درد ست / بيا در روي تو درد طبيب صد درد ست
هزار جان مقدس نثار آن دل باد / كه زير دامن زلف تو سايه پرورد ست
زهي غلام كه سلطان بمهر تو گفتست / زهي هلال كه خورشيد ياد تو خورد ست
بروزگار هواي تو كم شودني ني / هواي تو غرض نيست مادر آورد ست
رسول من سوي تو باد صبحدم باشد / از آن قبل نفس باد صبحدم سرد ست
سپهر مهر فلك فكندم كمان بكينه بكش / به تير غمزه بگو كه نه مرد ما در دست
بدل رسيد هواي تو گشت خاقاني / اگر بجان بهر بدهم سعادت ترد ست

در دست عشق دوست كه درمان پذير نيست / از جان گزير هست ز جانان گزير نيست
شب نيست تا جنس بزنجير زلف او / هر حلقه دلم بحلقه زلفش اسير نيست
كفشا بروزگار رسيدن وصال او / منت پذير پيرم اگرچه مراد لپذير
دل برامید وعده تو چو نتوان نهاد / چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید از آنکه / ما را سپر ای هودج او بارگیر نیست
یکبار ماند پشت غم او که بر دلم / از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست
خود برده ام در آنده خود که نرم که بین / خاقانیا خموش که جای نفیر نیست
اندر جهان چنانکه چنانست در جهان / او را بهر صفت که بگویی نظیر نیست

بلبا ز تو زهر بر شکر می‌خندد — با روی تو شام بر سحر می‌خندد

در ماه تو از چه روی منگری — کان روی به آفتاب بر می‌خندد

عاشق همه زهر خنده دارد ز عقیقت — گر عشق این است از این بتر می‌خندد

آنجا که تو تیر غمزه اندازی — آفاق بر آنین لب تر می‌خندد

وانجا که من از جگر کشم آهی — عشاق بر آتش سقر می‌خندد

من که در غم تو عقیق تو می‌گریم — دانم که عقیق تو بر شکر خندد

چون لعل ببیند اشک خاقانی
از شرم چو گل به پوست در خندد

شد آبروی عاشقان از خوی اشناک تو — بنشین و بنشان باد خوش الحون با گل خاک تو

بس کن ز شور انگیختن و ز خون ناحق ریختن — کز لب شکار و بختش فرسوده شد فتراک تو

ای قدر ایمان کم شده زان زلف در سر شده هم — وی قد خوبان کم شده پیش قد چالاک تو

دل گم شد از من بسینه بر کن چراغ دل طلب — چون یافتی یک نیاز بی لب کاینک دل غمناک تو

ای اسپ هجر انگیخته نوشتم نه بر انگیخته — روزم شب بگذریخته زان غمزهای پاک تو

مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا من — بر من جهان مرد و زن بخشوده اند الا کی تو

دل خست یگانه ای طلب تریا تهانخشی ز لب
محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

ای از پی اشوب ما از رخ نقاب انداخته — لعلت و شنک سر زنش در آفتاب انداخته

مه با خیال روی تو گم شده در کوی تو — شب با جمال روی تو مشکین حجاب انداخته

زده مسمارها

ای عاقلان را بارها برلب — وی چشمکانت خارها در پای انداخته (خواب)

ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و کلم — زلفتو در حلقه دلم مشکین نقاب انداخته

زان نرکس جادویت دردم انکشاده لب — خواب مرا هم نیم شب بسته در آب اندا

دل بر طبیب یکمانتی گر خاک ره برداشتی — حال دلم یکبار اشتی در خون ناب اندا

خاقانی دل سوخته با جور تست آموخته
دل در عنا اندوخته تن در عذاب اندا

از بو العجبی هر دم رنگی دگر آمیزی — عیسی نه او روزی صد رنگ برانگیزی

ده رنگ دلی داری با هر که فرو آید — یکبار ز رنگ و بوی حال چو گل در آمیزی

تا کی جگرم سوزی در زلف نگار آری — نه مشک ختنش گردد چون بار جگر ریزی

صد رنج بیاموزی در کام دلم ریزی — چون نوش کنم زهری یار آن صعب تر انگیزی

خود گر دم زلفت را هزار است که جا ناید — حاجت نبود کز تو زهری دگر آمیزی

از یک نظر تنها دل باخته ام با تو — جان بازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی

گر هیچ نشستی زان لب شکین دلم سازی — از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی

شعر خاقانی چون در ببست او برد
کوئی که همه آتش با باد در آمیزی

چون تلخ سخن را [illegible] شکرت خوانم — چون کار بجان آری جان دگرت خوانم

زهر غم عشق تو تا جان خوشت گویم — خاک در خویشم گر تا تاج سرت خوانم

اشک دل من هر دم سرخست کبود دار — خوش رنگی ریزی زین پس عیسی نهرت

چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم — ایم ببر کوبیت وز در بدرت خوانم

زین خواندن بی‌حاصل لب بستم و کردم بس　　هم کم شنوی دانم کز پیش برت خوانم

گفتی که چو وقت آید کارت به از این سازم　　این عشوه مدد کاکه افسوس کرت خوانم

از محنت خاقانی بس بیخبری دیحک
دانم نشنوی در خط کز بیخبرت خوانم

جانا لب تو بوسش کس از ما چه ستاند　　اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستاند

مایم دل چو جوزا اندیشه عشقت　　عشقت بیکی جو جو دهد تا چه ستاند

حسن تو بمنشور کهن جان ازما بستد　　یارب چه شود تازه بلطف اچه ستاند

امروز جهان بستند مارا غم این بیت　　مارا غم آنست که خسرو اچه ستاند

یکدم که عروس غم تو نام زدست　　وصل تو زمان خط تبرا چه ستاند

چون تافتگی بت خاقانی از انجاست
دل مهر بت او ز دگر جا چه ستاند

هر زمان بر جانمت باری نهی　　وین دل غمخواره را خاری نهی

بس کنم ازاری بپندارم که تو　　مهر من چون کم بازاری بنهی

هر کجا برداری انگشت جفا　　زود بر حرف وفا داری نهی

هیچ افتد کین دل ابش ده را　　از سر رعنت سر و کاری نهی

پای اگر در کار من ننهی بوصل　　دست شفقت بر دلم باری نهی

ورنه بخشی بوسه بازی بلطف　　مرهمی بر جان افکاری نهی

آنکس که کسی خواجی دهد از خود
کار خاقانی بسازی زین قدر

ناهیچ کپایم کس از ما جبه نهی
کار او را تمام بیکاری نهی

ای قوم الغیاث که کار او فتاده‌ام
یاری دهید کز در بار او فتاده‌ام

از رهروان حضرت او باز مانده‌ام
بر آستان نگر که چه زار او فتاده‌ام

در صدر دیده که چه اقبال دیده‌ام
بر آستان نگر که چه زار او فتاده

ای کاش یار غار رفتی از دست من
اکنون که پای بر دم مار او فتاده‌ام

از من دو اسپه قافله صبر در گذشت
من در میان راه و غبار او فتاده‌ام

اندر بلا همی کند از سوز دلی
در آتش از برای عیار او فتاده‌ام

خاقانی عزیز بسخن بوده‌ام دریغ
آخر چه اوفتد که خوار او فتاده‌ام

ما بغم خو کرده‌ایم ای دوست ما را غم فرست
تحفه گر غم فرستی نزد ما مردم فرست

جا بیابان خاک ساز جانها ما پاک سوز
خلعها ما در و بخش تحفهای ما فرست

خستگی سینه ما را خیالت مرهم است
ای بهجران حسنت ما را خسته را مرهم فرست

چون بیاید مار پیسی کستی کز خود برار
گر همه سنگی بدست آید تر آن هم فرست

یوسف گم کرده ما را بر بند زلف ست
که گهی ما را خبر زان زلف خم در خم فرست

زلف تو در خاتم از دست سلیمان در ربود
آن بر و بگذار روز نعلش یکی خاتم فرست

زحمت خاقانی درین عالم نمی گنجد ز غم
غمزه بر هم زن او را در آن عالم فرست

۲۱۲

کردم

خیال روی تو ام غمکسار روزی تو نه
بهر سویی که کنم ره راه سوی تو نه

خیال تو همه شب ره بکوی من دارد
اگرچه بخت مرا ره نمای کوی تو نه

دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی
که خورم ز خیال تو وز خوی تو نه

دلمن آرزوی وصل میکند چه کنم
که آرزوی دلم هست و آرزوی تو نه

ببوی از تو شدم قانع نمیدانم
که هیچ رنگ مرا از تو جز بوی تو نه

هزار جوی چو سوسن رفته است در دل تو
که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه

ز جست و جوی تو حیرت نصیب خاقانیست
تو کیمیای وام جست و جوی تو نه

چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی
چه او فتاد که از در جفا برآوردی

چو بنوک مژه غمزه تو دعوه کرد
بخورد خونم گفت برو نه در خوردی

مرا بنوک خار جفا راندی و بیازردی
چو برگ گل سخن گفتمت بیازردی

بحق غمزه شوخ تو در رسم بسکین
ز مرد و بیست مرا صبر زن نامردی

بره چو بینش تو باز آیم و سلام کنم
بسر بپنج کویی علیک برکردی

سوختی مرا تر و خشک ببانبح سرد
که دیده هرگز سوزنده بدین سردی

مرا بکوی که آخر بجای خاقانی
دگر چه خواهی کردن که کردنی کرد

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد
گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد

۳۹۵

مایه کیمیای عشق تست
مایه در وجه زبان نتوان نهاد

دست دست تست جانا وای تو
پای صورت درمیان نتوان نهاد

بارها گفتی که باید دل نهاد
بر تو نتوان برجهان نتوان نهاد

گر زمانه دادند ها با فلک
بر تو جرم این و آن نتوان نهاد

با زمانه پنجه زنتوان نکند
بر فلک نردبان نتوان نهاد

یک نظر دوش از شکنج او دیده ام
زیر تار هر شکنجی یک جهان جان دیده ام

دوش از آن سودا که در جانم فتاد
مرغ و ماهی آرمیده من بیارامیده ام

بی میانجی زبان و زحمت گوش آن زمان
لابها بجوده و لبیکها بشنیده ام

بر جهان گفتی که باید دل دل نهاد
بر تو نتوان برجهان نتوان نهاد

گوهری کز چشم من زاد آفتاب روی او
هم بدین سنت اشک در پای غمش پاشیده ام

از تحنیقی همچو تار رشته ام در عقد او
لاجرم هم بستر اویم در و پوشیده ام

او مرا بی زحمت من دوست دارد لاجرم
دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده

سر سودای ترا سینه نامحرم نیست
سینه ما چه که ارواح ملایکه هم نیست

کالبد کیست که بیند حرم وصل ترا
کانکه جانست بدرگاه تو هم محرم نیست

خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت برو
شیر مردان از نافه آهو کم نیست

هر لبی را که کبودی ز لب لعل تو خاست
خانگاهش ز هجران زلف خم اندر خم

دیده شوخ ترا کشش خلق اسش شد
تا کی این ظلم در آن دیده مهمانانم

خود در آن حلقه نوشتین تو یکم هم | خبر بصید بنش بخشی دل خاقانی را

دل شد از دست دوست را بچه جویم | نطق فرو بست حال خود بچه جویم
نیست کسم غم کسار خویش که باشم | هست غمم پکنار لهو چه جویم
جون بدر اختیار نیست مرا بار | کرد سپر ا پرده مرا جه جویم
زخم بلا را جو کعبتین جه چشم | زنک عار را جو آئینه هم رویم
از درس عافیت جگونه در آید | جون نشو پای محنت از سر کویم
بس که شدم کوفته در آتش اندوه | کوهی مردم نیم آهن و رویم
تیره شد ابر زبس و زنک درین خاک | کاشک اجل سنک بر زدی سبویم
بخت ز من دست شست شاید اکر من | نقش امید از رخ نیاز بشویم

جون دل خود را نیم سپارم ازین روی
دشمن خاقانیم مکن که نه اویم

مراد وصلت بجانی بر نیاید | ترا صد جان بجسم اندر بباید
بدان طرف فرو شد دل یکبارت | که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که اندک کوته است | برای خشک جانی تر نیاید
بمیدان هوا دار تاختن اسپ | با قیالت مکر در سر نیاید
اکر روزم فرو شد در غم تو | فرو شو کین قیامت بر نیاید
بر آمد حال خاقانی ز عشقت | سپاس داور ا بر تر نیاید

دل زخم ترا الم ندارد
شرطست که بر بساط عشقت
این طرفه که در هوای وصلت
عشق تو جه چیز اجل شد
درد تو ام فارغ از من

اماج تو جز جگر ندارد
ان پای نهد که سر ندارد
ان مرغ پرد که پر ندارد
کس رکه برو گذر ندارد
کس وردی ازین بتر ندارد

خاقانی ازان تست دریاب
کو جز تو کسی دگر ندارد

اوازهٔ جمالت جون از جهان براید
تا برده سوز و برده نشین گشت روی موید
هر که جو شمع اتش تو برو رند جان
هر مرغ را که روزی زلف تو دانه شد
عشق تو کوهریست که کنج روان درو
جان گران بهای تو جشم بعوض توئی

اوازهٔ بیماریٔ از اسمان براید
روزی جهان فروشد راز نهان براید
جانش بهلاک شد خنده زنان بر
امد قضا که روز لیش از اشیان بر
ولهم درین فروشد کوازکان براید
بستان جگر که نه بر تو گران براید

خاقانی ای حبت بر تیغ جون کشیدی
خود بی مصاف جلان یاد توان براید

۶۳۸

وصل تو بر هسم برامی اید
شد عمر و عاری وصال
وصل تو بوعده امی کوتیم

وصف تو بکیف برنمی اید
از کوی امید برنمی اید
امد اجل و مکر نمی اند

زان می که ترا نصیب حالی است
افسون مسیح تو بر می نخوانم

یک جرعه مرا نمی آید
افسوس که کار بر نمی آید

خاقانی کی رسد بگبر در تو
جون دولت راهبر نمی آید

گفتم آه آتشین بس کن که من خاک توام
نه جلیس همخوابم تا هوسناک توام

مهره انعیست آن زهر افعی با بس عبست
ای گوزن آسمانه من زنده بر باک تو

گفت هجرت تلخ دانکه خوشدلی آن منست
من بداغ این جدا از خوک من ناباک تو

بس که سربسته جو غنچه در دسر دارم جو بید
جون شکوفه مشکنم کز سرو چالاک توام

خاک شهوة می بری که آب و هوا انگیزدت
باخودم بر کاخ از روی هوا خاک توام

قفل مهر از سینه جون برداشتی خاقانیا
زکلید خانه گنج خطرناک توام

بس لابه که نمودم دلدار بند رفت
صد بار فغان کردم و یکبار بندر فت

از دست غم هجر بر نهار وصالش
انگشت زنان رفتم و زنهار بندر

گر سینه زغم سوختم و دوست بنخشود
که تحفه زجان ساختم و یار بندر فت

بس شکر که توان بودم بر در گرو صلتش
تا روزم از در زد و دیوار بندر

بر دشمن من زنجیره ار بر افشاند
و زدرمن آن دریا تبار بندر فت

گفتم که بیچاره بدر زم در هجرش
اسباب حیل کردم و سمار بندر جست

نه بدو فت هر از اول و در سر ناخر
هان ای دل خاقانی بشد لذ بندر فت

372

چشم ما بر دوخت عشق و پرده ما بر درید / از در ما چون در آمد زد دل غروری بر برید

گرچه راه دل ز بند زین کام نتوان باز بست / ور چه قصد جان کند زین در نتوان در رمید

باید ار ای دل که جان از دست غارت برکشاد / جان سپار ای تن که سلطان تیغ قهره برکشید

با چنین شوری که ناگه خاست نتوان خوش نشست / با چنین کاری که در جنبید نتوان آرمید

بر سر ایام عشقش کلاه اکنون نهاد / بر قد امید ما مهر قبا اکنون برید

اندرین خم خانه صافی از پس دردی ماست / درد بر خوردیم صاف اکنون همی باید رسید

در خراباتی که صاف و درد او جانهای ماست / ماهی ما بیست گشت دوای او ماندید

گوشمالی داد ما را عشق او گر هم از آن / چشم خاقانی بجا سالی نیارد آرمید

آبرویم داد بر باد آتش سودای من / از پری یا روی چلیپل شد دل سودای من

نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم / کاسمان ترسم ببرد دیار و یارای من

درد و آهم دوش بابل را حبس کرد از آنکه دست / غارتها روزنیان شد زهره زهرای من

نسبت زن هندوی چاهم چونکه اندر دست اوست / جو بود دیده شب حال دل رسوای من

مهر زن سندو که او را نه بر دست تو کنم / دانه زن ای دانه بنید خرمن سودای من

چون بیارم اشک کم آتش زنم در عالمی / شعر خاقانیست گویی اشک آتش رای من

پیش نثار جان کنم شکوفه وار / کو غنچه عنبرین شکوفه کند نثار

ای مرد با شکوفه چه سازم طریق آن / از بس مرا که دیده همیشه شکوفه دار

جانم شکوفه دار سکاف آن شد از هوس / چون مجله شکوفه بر انداخت نوبهار

شاخ شکوفه وار امیدم شکفته شد
چون حجلهٔ شکوفه نو سبب شاخسار

هر شب که بر شکوفه رشو در روی آسمان
در چشم من شکوفه وشی در خیال یار

کوان شکوفه طرب و میوهٔ دلم
اکنون که بر طلب چشم شکوفه است میوه از

چون زان شکوفه عارض امید به نمود
امید من بکرد بطفلی شکوفه وار

هست از شکوفه نغز تر و شوخ دیده تر
خاقانی از شکوفهٔ امید سنی مدار

بجایی رسید عشق که بر جای جان نشست
سلامت میانه کرد خرد بر کران نشست

بر آمد سپاه عشق بمیدان دل شکست
در آمد خیال دوست و در ایوان جان نشست

هزار بار تیغ صبر بفرمود زنگ خورد
مگر رنگ خود نخست داشت برو زنگ از آن

فغان از بلای عشق که در جانم اوفتاد
تو گفتی خدنگ بود که در بر میان نشست

مرادی قریب داد که خاقانی این نشست
با میدان ان حدیث چگونه توان نشست

اگر پای طلب داری قدم درنه که راه اینک
شمار رهنمایان را قلم در کش که همراه اینک

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه
اگر داری سر این سر و بن بارگاه

سری چه بود بر در بار ز سر در کوی وصل او
سر برآمد شکست هر سر برآمد کلاه

بیارای که چون از تنگنای لب رها گردد
سر برآمد درست هر سر برآمد کلاه

رضعت تفرقت بر خیز و بر جمع صف بگذر
که از زندان دل سیاه اندر سیاه

بهشتی گر ز خاقانی گناهی در وجود آمد
با استغفار این جوزده تر که عذر خواه

دوست مرا رطل عشق تا خط بغداد داد — لاجرم از خط دل صبر برون اوفتاد

صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او — غمزه کمان در کشید فتنه کمین در گشاد

عشق تو تا دل مرا همچو گل از پای سود — دوست با آخر مرا همچو گل از دست داد

تا در امید من هیچ بمسمار کرد — باد وصالش مرا نعل در آتش نهاد

میکند از بدخویی آنچه نکرد دست کس — گرچه بدی میکند چشم بدش دور باد

سینهٔ خاقانی است سوختهٔ عشق او — او بجفا میکند سوختگان را بباد

دیدی که هیچ گونه مراعات من نکردی — در کار من قدم ننهادی به پایمردی

زنگار غم فشاندی بر جانم و ندیدی — کز چرخ لاجوردم اینست لاجوردی

روزم سیاه کرده و روزی ز روی حرمت — در روی تو نگفتم آخر که تو نکردی

تا خون من جو آب نخوردی بنوک غمزه — در جست و جوی کشتن من آب بر نخوردی

گفتی که در نوردم یکبار فرش صحبت — فرشش بگسترده ندانم که چون نوردی

پنداشتم که هستی درمان سینهٔ من — پندار من غلط شد درمان به که کردی

خاقانی است مکن غارت دل او — گر خانه صید کردن دانم که نیست مردی

در کفم نیست آنچه می باید — وز دلم نیست آنچه می آید

هیچ بر صبر دم نه بندم زانکه — دانم از صبر هیچ نگشاید

غمگساری در ابر همچو یم — برق او دیده هم نمی شاید

دامن از اشک دو چشم در خور دل — دوست دامن بمن کی الاید

صد جگر پاره بر زمین افتد — گر کسی دامنم بیالاید

تا من از دست در نیفتم چرخ — ننشیند ز پای فرساید

بخت کوش است آه خاقانی
مگر این چرخ را بفرساید

نام تو چون بر زبان می آیدم — آب حیوان در دهان می آیدم

تا لب من خاکبوس کوی تست — هر دل از دل بوی جان می آیدم

گر قدم بر آسمانم هست نحو — فرق سر بر آسمان می آیدم

وارهان زین دامگاه غم مرا — کارزوی آشیان می آیدم

در صف عشاق خاقانی مرا
کآب معنی زیر ران می آیدم

ز بد خوئی دمی چو در آنکردی — مرا عاقبت بجا و بانکردی

بجای من که در عهد تو ماندم — ز بد عهدی چه ماند تا نکردی

مگر لطفی که از تو چشم دارم — در آن عالم کتی کاینجا نکردی

کجا یک وعده دادی که در پی — هزار امروز را فردا نکردی

بی یکبو برگرد پایه خویش — بگیتی گشتم تو دل در با نکردی

378

شنیدی حال خاقانی که چون است
ولی خویشش بیدا نکردی

چه کردم بی تو که نیستم سزای تو
بده بخود رضای ان که بد کنی بجای ان
دلمن جفای خود ز کمال زیر پای خود
مکن خراب سینه ام که من نه ام دگینه ام
مراد لیست بر ز خون به بندی زلف تو
مرا ز دل خبر نشد ز راحتم اثر رسید
رخ و سر سنگ من نگر که گرده ام چو سم

به از هوای نیکوان بری شدم برای تو
که با تو داشتای ان که نگذر دور ای تو
که بر کنی بجای خود که اندر دلت جای تو
ز مهر تو بری نه ام بجان کشم جفای تو
نباه می برم اکنون بلعل جان فزای تو
سحر کهی که در رسد نسیم دلگشای تو
تبارک الله ای پسر تو نیست کیمیای تو

نه افضلم تو خوانده بزم خود نشانده
کنون ز پیش رانده تو دانی و خدای تو

انها که مخففان را بند
در رزم یلان بی نوردند
کعبه صفتند راه پیمان
بر چرخ زنند خیمه ماه
بازیچه دهر شان بتعریف
مستانه شبانه اندا ما

در پند فقر پادشاهند
در بزم پسران بی کلاهند
باور کنی اسمان و ماهند
هم خود بصفت میان اهند
زانکه که درین خیال کاهند
صاحب خبران صبح کاهند

ی

خاقانی وار در دو عالم
از دوست رضای دوست خواهند

گر نه عشق و قضای اسمانستیم
از بلای عشق او ایمان بستی مرا

دلشت

گرم اروزی وصالش بر زمین بالی ابدی
بی همه شب دست ازو بر آسمانستی مرا

گر نه زین پرده سوز او کشادی راز من
زیر این پرده که پیستم کس چه دانستی مرا

بر یقینم گز فراق او بجان ایمن نه ام
ور نه بودی گر بوصل او کمانستی مرا

آفت جانست وانکه در میان جان مقیم
گر نه در جان اوستی گویا که جانستی مرا

مرقد خاقانی از فرقد نهادی تخت من
گر بکوی او محل پاسبانستی مرا

لعلت اندر شکر خاید
رویت انگشت بر قمر خاید

هر که بر یاد توش شکر خورد
همچنان دان که نیشکر خاید

هر که او با مال روی تو شد
پشت دست از نهیب سر خاید

مرکب جان بجز از غمت
بدل سبزه عود تر خاید

بنده تا دید سیم دندانت
لب همه زار زروی زر خاید

عشقت از دهاست بر در من
که دلم در دو جگر خاید

گوش کن حسب حال خاقانی
گر چه او ژاژ بیشتر خاید

328

شوری زد و عشق در سر ماست
میدان دل از دو لشکر آراست

از یک نظرم دو دلبر افتاد
در یک جهتم دو قبله برخاست

خورشید بدست بودم اول
اکنون همه میل من بجوزاست

در مشرق و مغرب دل من
هم بدر و هم آفتاب پیداست

جانم زدو خورشید در بهشت است
گریافته ام دو دلد عجب نیست
بالله که خاست هرچه گفتم
خاقانی را به سوز عشقست

نگارم زدو ماه بر ثریاست
زیراک دو چشم من دو دریاست
والله که هرانچه رفت سوداست
با این غم روزگار کوراست

روزی وارد سپاه چونانکه
دشمن به عاینم شب خاست

کاشکی جز تو کسی داشتمی
کی غم بودی اگر در غم تو
گر لبت آن منتی نه جنان
خوان عیسی بر من و آنکه من
سوز رنجتی در پایت
گرنه عشق تو بودی لعب فلک

یا بتو دست رسی داشتمی
نفسی هم نفسی داشتمی
کافرم گر هوسی داشتمی
باک هر جیپی مگسی داشتمی
گر ازین دست بسی داشتمی
هر رخی را فرسی داشتمی

گرنه خاقانی خاک تو شدی
که جهان انجیبی داشتمی

درا اگر یک نظر جان تازه گردی
چو جی در شین جان تا غم نشانی
مادرین غم که مرا هردم هست
می جون بوستان او وزره

بسا عشق کهن جان تازه گردی
گر چو تن مجلس بجان تازه گردی
همدم و خویش کسی داشتمی
سفال دل جو ریحان تازه گرد

خیالت در برم باغ طرب داشت
رسید عهد ز آبحیوان تازه کردی

ز برق خنده‌های بی‌نهایت
بمجلس بوسه باران تازه کردی

قیامتهاست و ز زلف تو پنهان
قیامت را به پنهان تازه کردی

به سیمین و مشکین ده آیت
دبیر انداد دبستان تازه کردی

بجز عین برده و قیری عروسان
امیری زان شبستان تازه کردی

شبانگه آفتاب آورد از رخ
مرا عهد سلیمان تازه کردی

سلیمانم نه خاقانی که جانم
بدان داودی الحان تازه کردی

دوستداری که دوستدار کشی
یک دلی را هزار بار کشی

نوگرفتار عشق را ز نهان
دم کنی پس باشکار کشی

رشته جان سیه کنی چون شمع
عاشقی را که شمع وار کشی

با چراغی تو و تو آتش باد
گر یکی بر کنی هزار کشی

کعبه لاغر شده چو سیم کشم
صبر فربه شد زار کشی

جام بر بر دهی بمجلس می
غمکنان را بغمکسار کشی

خنده را گو که پیش عیسی لشکر
چند شیران مرغزار کشی

غمزه را گو که خون مرا مریز بسحر
چند مرغان روزگار کشی

تشنه عشق را بجستن آب
غرقه در آب انتظار کشی

دولت عشق با خاقانیست
تو هم دولتی که یار کشی

دل ازان راحت جان نشکیبد | تشنه از آب روان نشکیبد
جه کنم هرچه دلم کرد جنان | دل ازان جان جهان نشکیبد
دل نیاز آمد هم معذورست | کز دلارام جنان نشکیبد
کرچه خون ریزد و دلدار زنان | دل ز خون ریز جوان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالد | وانکه از زخم سنان نشکیبد
کرچه پروانه کند عمر زیان | تا بسوزد ز زیان نشکیبد
دل جنان با غم او الس کرفت | که ز غم نیم زمان نشکیبد
من همک اویم و نالان سحر | بسحر سک ز فغان نشکیبد
دل خاقانی ازان بارکه نیست | میزند لاف از آن نشکیبد
جون کدا را نرسد دست بکام | هم ز لافی بزبان نشکیبد

دل شد از جای نه جای سخن است | از تو ام جای تظلم زدنست
دل ترا خواهد قول واحد | تا تو خواهش دو قول سخن است
انجه در آینه بینم نه منم | بزرتست که سایه فکنست
نظرت نیست بمن زانکه مرا | تن نماند و نظر جان به تنست
باد سردم بکشد شمع فلک | شمع جان تنه پیر منست
مست دیک هوست خام هنوز | خامی ان زدم پیر دمنست
کل زباغ رخت انکس کرد | کرچو کل زنترش در دهنست

عالمی شیفته زلف تواند / زلف تو شیفته خویشتن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک / لب میگون تو توبه شکن است

نظر خاص تو خاقانی راست
گر نه نظاره هزار انجمنست

لب جانا دوای جان بخشد / در دران لب ستان که آن بخشد
عشق می گون لبش بمن ماند / عقل بستاند از جان بخشد
دیت آنرا که سر برد لشکر / هم ز لعل شکرفشان بخشد
عشق آن نیست کو بهوی وصال / هستی خود بدلستان بخشد
عاشق انست کو بترک مراد / هر چه هستیست رایگان بخشد
دو جهانرا چو شاخ گل داند / دسته بندد بدشمنان بخشد

شهسواریست عشق خاقانی
کر سر مزرعه جهان بخشد

زانکه دل از آبروی شستم / وز درد هوا پسی نشستم
دل را بکنار جوی بردم / از بار گنه بجوی شستم
از شهر شهی دو اسپه راندم / از خون سر جابه سوی شستم
جانرا بغدای آفرینش / از عالم تنگ خوی شستم

٣٢٢

سجاده به بهشت باغ بردم / دراعه بجای جوی شستم
مه قند ز شب فاتم روز / چون دست ز مهر دو موی شستم

گفتی که دهان بهفت خاک آب
از باد خسان بشوی شستم

گفتی ز دهان شسته ام دست
در گوش جهان بگوی شستم

از زن صفتی یار مردی
حیف همه رنگ و بوی شستم

زان لعلی کاب روی جسی
ما دست یار روی شستم

خاقانی وار تختهٔ عمر
از ابجد گفت و گوی شستم

ابجد

دل عاشق بجان فرو ناید
همتش بر جهان فرو ناید

خاکی را که پایهٔ عشق
بهر هفت آسمان فرو ناید

ور نهد تاج عقل باد کلاه
سر عاشقانه فرود ناید

عشق اگر چند مرغ صحرائیست
خود بصحرای جان فرو ناید

سالها شد مرغ دل در شعر ست
که بهیچ آشیان فرو ناید

حلقهٔ کاروان عشق اکناست
که خرد در میان فرو نیاید

عافیت نیز جز بنگ فرنگ
زان سوی کاروان فرو

تو دانی که چیست لذت عشق
تا بنوناکهان جسر و ناید

عشق محرم کسیست خاقانی
بیشمان کسان فرو ناید

عشق داند که محفظ سال کسی است
زان بکس میهان فرو ناید

رلاز از دلستان بکس نرسد
بر از ان بوستان بکس نرسد

مفتی

بی غمش رنگ عیش کس نبرد / پند مشفق بوی جان بکس نرسد
غلطی را چو بوسه خواهم ازو / گرچه دائم گران بکس نرسد
لب بدندان فرو کن و بعنی / رطب از استخوان بکس نرسد
وصلش اندیشه چون کنم که مرو / دولت از ناکسان بکس نرسد
مردمی نیک باز گشت چنان / کز درش ایستان بکس نرسد
عهد و انصاف بی غلط کردند / تا از ایشان نشان بکس نرسد
همه بیگانه اند خلق آوخ / کاشنا زان میان بکس نرسد
اهل حسن مجوی خاقانی / کین مراد از جهان بکس نرسد

ان نازنین که عیش دلها زبان اوست / عود الصلیب من خط زنار میان اوست
بس عقد عیسوی که ز چنگش صلیب اوست / زنار بند دار چه فلک طیلسان اوست
هر دمش لب بخنده برآید مسیح نو / مانا که مرهمی دگر اندر دهان اوست
فرسوده تن ز سوزن عیسی تن منست / باریک تن تر ز رشته مریم لبان اوست
ان لعل را که رشته مریم که در کشید / از سوزن مسیح که شکل میان اوست
گر بر دم زبور بخوانند و بشنوند / کایجبر مرغش ان لب انجیل خوان اوست
پیران کعبه لاف نه خاقانی او زنند / ترسای دولتیست که خاقانی آن اوست

تا لوح جفا درست کردی / سر کیسه عهد سست کردی
ای من سگ تو تو بر سگ خویش / بسیار جفای چست کردی

۳۲

کفتی پسک من چه داغ دارد
آن داغ که از نخست کردی

کشتیم درست بر لب خویش
خون دل من درست کردی

کفتی ز کجا چه کردم آخر
چندانکه جفای تست کردی

خاقانی بس کز اهل حسنی
مهر در سر کار حسبت کردی

عیسی لبی و مرده دلم در برابرت
چون تخم پیله زنده شوم باز در برت

چون شمع ریزم از مژه زرداب آتشین
زان لب که آتش است عسل میدهد برت

کر خود مکس شوم بنشینم بران عسل
ترسم ز نیش چشم چو زنبور کافرت

خونریز است غمزه جادو نی چرا
خونابه صلب شدست لب معجزه آورت

ماناکه هم بسبب آن خون که غمزه ریخت
کانکه نشان چون لب شکرین برت

از نشتره صلاح دو بادام کاه حنک
چشم زبون بر رک خونین نشترت

خاقانی که بسته را با دام چشم تست
چون پسته هین کشاده دهان در برابرت

این خود چه صورتست که من پای بست اویم
وین خود چه آفتست که من زیر دست اویم

او زلف را بر غم دلمن شکسته دارد
من دل شکسته زانم کاندر شکست اویم

هم نیم شب ز کوی خرابات بر در او
یعنی زنان برآیم یعنی که مست اویم

یکشب وصال داده مرا قاصد خیالش
بالا بلند سرو که چون سایه پست اویم

ماناکه صبح صادق غماز بود و اکر نه
این فتنه از کجاست که من هم نشست اویم

[illegible]

آواز شد بشهری وای گشت شاهی — کو عشق و آتش شد من بت پرستی ادیم
خاقانی دگر شوم و جان بر فشانم — تا چون که نیست کردم داند که هست ادیم

گر هیچ شبی وصل تو ان یافت — تاکام جهان هم ز جهان کام توان یافت
دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبید — در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
جان یا دلیش میکند ای کاش نکردی — کان لب که شکاریست که با دام توان یافت
من سوختم آوخ ز هوس پختن او لیک — بی آتش رز دیگ هوس خام توان یافت
خاقانی اگر بار نیابی چکونه صبر — کین دولت از ایام بایام توان یافت
نامت نشود تا نشوی سوخته عشق — گر داغ بس سوختگی نام توان یافت

عشق تو بهمت از میان کار براورد — فتنه سر از جیب روزگار برآرد
هر که بکوی تو یکم بار فرو شد — جان بیک دم هزار برآورد
مرغ تو دل را بهزار نیش فرو برد — لعل تو جان را هزار بار براورد
جشن تو عادة بلبلک در آموختش — گرد ز شیران مرغزار براورد
خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود — کار چو با من فتاد خار براورد
آتش عشق در نهاد من افتاد — دور خاقانی اشکار براورد

بر سر من نامدست از تو جفا جوی تر — ۳۹ — در همه عالم توی هم ز تو بدخوی تر

گیر که من نیستم هم ز خود انصاف ده | تا بجهان کس شنید از تو جفا جوی تر
هستی خورشید حسن لاجرم از رو جلوتو | هر که نبد دیگری از تو سیه روی تو
گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بیوفا | لیک نگفتم که نیست گل ز تو خوش بوی تر
بوی گناه من آنکه با تو یکجا نه شد | نیست به از این آب چشم کینه شوی تر
تا دل من سوی تست با که صبر من | هست بکوی عدم بلکه از آن سوی تر
در صفت عشاق تو کمتر خاقانی نیست | لیکن در وصف تو اوست سخن گوی تر

می وقت صبوح را وقتی باید | وان می بخمار عاشقی باید
چون مرغ فتنه ز صلای می | با پیر مغان موافقی باید
تازه به تکلیف بر خیزد | بر ناصیه داغ عاشقی باید
در پیش اگر نهی جهان چوله | هم نی نمکی موافقی باید
همچون مملکت جو چهره بخراشند | بر چهره نشان صادقی باید
در هر کنجی است تازه عذرا | اما نظر تو وامقی باید

چو کار بکعبتین عشق افتد
شش پنج زنش حقایقی باید

ز دولت تو چه داد خواهم نه نه داور منی | ز غمت چه شاد باشم که نه غم خور منی
همه عالم آگهی شد که حقاکش تو ام | نه ام از دل تو آگه و فا گر منی
دلم از میانه گم شد که عوضش یافتم | که نه حاصلم همین بس که نه دلبر منی
نفسی دریغ داری ز من دریغ و من | ز تو قانعم بهوسی که سپهر منی

بکمند زلفت اندر جرکشت جان من
بلب شفیع بردم که مرا قبول کن
زدرد توجند لافم که تو روزی از وفا

دنیش هم از تو خواهم که داوری
بستیزه کفت خونخور که نه در خور
تحقایقی نکفتی که سک درمینی

ساحت

کوی زلب دوست شکروام توان خاست
وصلب لب آنماه بزریافت توان راه
جون تند کند خوی من نام لب او را
وصلش بدرسم باز کر ایام شود باز
دل کافت جان جست و دلارام جهان جست

ان سخت کمان کوست ازو کام توان
زان لب بیکی ماه یکی وان توان
حاجت زجنبان روی بهنکام توان
ساخت
یاری زجنین کار بایام توان
زو صبر توان جست نه ارام توان

خاقانی و مه نکام کر دارد طمع خام
زان فتنه ایام چه انعام توان

خاکتو ام مرا چه خوری خون بدوستی
ای تازه کل کر جون کلی از تلخی و خوشی
مانی بکاه نوکه بشبنم جو پشت
خونم همی عوذی که ترا دوستیم بلی
نه دشمن نه دوست که بر جان ما کنند
سرهای کردنان بشکر میبر دلبت
خاقانی از تو خشم جه دارد بدشمنی

جان منی مرا مکش اکنون بدوستی
جند از درون بخضمی و بیرون بدوستی
جون شیعشه شوم کنی اکنون بدوستی
ترک انجنین کند کر خوردن خون بدوستی
ترکان غمزه تو شبیخون بدوستی
بدوستی
کان لب نهان کنی است جو کردون
جون می کنی جفای دکر کون بدوستی

گرچه جانی از نظر پنهان مشو
رحم در خواب جان ای جان مشو

پرده رازم دریدی آشکار
پرده‌های گزیده پنهان مشو

گر بجان فرمان دهی فرمان برم
آمدی ناخوانده نی فرمان مشو

از بن دندان بدندان میزد
جان دهم جای دگر مهمان مشو

گر به سحر بد کمند زلف تو
چون کمند از شرم رخ پیچان مشو

گفتیم سبب خویشتن نادان کنی
این همه دانا مکس نادان خوری مشو

ترک سن من گوی تو سن خوی سوی من
گر نگه کردی بسوی من بنردی سوی من

من نخایم دست خود زخم کرا او از ردی گریم
بشت پای خویش به بنده بپایه روی من

رسم ترکانست خون خوردن ز روی دوستی
چون من خورد و نبید از دوستی در روی من

بس که از رای زبان شعر جویم خویم شد زبان
کوکب گشت دنیا زار دار بردن یکسوی من

ترک بلغار نیست قائم عارض وفند زنده
من که باشد که تا کمان او کشد بازوی من

تا زدستم رفت و سیم زانوی تا ایمان شکست
شد کبود از شانه درت آینه زانوی من

بوی وصلش آرزو کردیم او در یافت گفت
از پیکان کیست خاقانی گر یابد بوی من

مست تمام آمد دست بر در بس نیم شب
آن بت خورشید آن یاقوت لب

گوقت یاد از نرم حلقه در گای غلام
گفتم کین وقت کیست برای عجب

او جو در آمد ز در بانگ بر آمد نه من
کاینت نگار بی شرف و اینت شبی بوالعجب

طرب

سلب

کردم بر جان رقم شکر شب وصل و حی — کامدن دوست را بود بودن هر دو سبب
گرنه شبی رخش کی شود بی نقاب — ورنه پستی سرش کی شود بجای شغب
گفتم اگر چه مرا تو به درستست لب — در شکم ظرف شب با تو شکر قلب
گفتم گر بهر جرخ هدیه بپذیر ز زر — عارض سیمین تو این رخ زرین جلب

گفت که خاقانیا روی تو زر نام نیست
گفتم معذور دار زان نماید مشب

عشق تو قضای آسمانیست — اصل تو بقای زندگانیست
در سایهٔ زلف تو دل من — همسایهٔ نور آسمانیست
بربود دلم کمند زلفت — حقا که مرا بد و گمانیست
پیداست چو آفتاب کان دل — در ظلمات زلف تو نهانیست
عشق تو بجان خریدم از جان — آتش همه جای رایگانیست
هر چند بر استان کوینت — گردون محل استانیست
دل جویی کن که نیکوان را — دل جوی رسم باستانیست

خاقانیه را بدولت تو
کار سخنان هزار کانیست

می خور که جهان حریف خوبیست — آفاق ز سبزه تازه رویست
بر عیش زدند ناف عالم — اکنون که بهار نافه بویست
از زهد کناره جوی کین وقت — وقت طرب و کناره جوئیست

329

شو خوانچه کن و کمانچه در خواه — زان یوسف ما گرگ خویشست

گرگ آشتی است روز و شب را — واین هست شب و روز جنگ جویست

خاقانی گفت خاک آدیم — جان پدر او که راست گویست

کفشی از سگان کیست افضل
گر مست هم از سگان اوست

ترا تا زیست اندر سر که عالم بر نمی‌تابد — مرا دردیست اندر دل که مرهم می‌نیابد

نسخه

سگ کوی ترا هر روز صد جان تحفه بشتابد — که زندان مرد چون او نمی‌ارزد از بن کم

مرا کی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم — که از تنگی که هست آن ره نفس هم بر نمی‌تابد

مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی‌گنجد — مرا یک رخش در میدان دو رستم بر نمی‌تابد

مرا کشتی به تیر غمزه و آنکه طره برتابی — بکش طره چه بر کاین قدر تاب نتابم

که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو
که بر دابر و چشم تو دو عالم بر نمی‌تابد

دل ندارد ترا چنانکه تویی — جان نگنجد در آن میان که تویی

با تو خورشید حسن چون سایه — مید و دیدش چنانکه تویی

عقل و جان بر میان بجست تو — می‌نشاید بهر مکان که تویی

تو جهان دگر شدی از لطف — هم سلطان بران جهان که تویی

چو روح افزای راحت باری آید — چه شادی بخش و غم برداری آید

بپیوند دارم آری نامه یار ... که بیک نازنین رفتاری ای باد

به پیوند تو دارم چشم روشن ... که یوسف من داری ای باد

ببوسن بوی توسن خوی کم کش ... بپیام راز من بگذاری ای باد

بگویش حال و بازاری جوابم ... که خاموشی روان گفتاری ای باد

بخاک پای گر خاک بالیش ... سرم را سرمه چشم آری ای باد

بزلف او که یک موی از دو زلفش ... بدزدی و بمن بسپاری ای باد

من از زلفش سخن گفتش نیارم ... تو بر زلفش زدن چون یاری ای

دلم زنهاریست انجا دران کوشش ... که باز آری دل زنهاری ای باد

گر نگذارد آوردن دلم را ... درآویزی و خود نگذاری ای باد

چنان پنهان و پیداست سخت ... که خاقانی تو نبی ندارئی ای باد

شهر بفت شد که فلانی از ان ماست ... ما عشقباز صادق او عشق دان ماست

این که دست ماست در و حلقه ان او ... وانجا که پای اوست سر و سجده ان ماست

هر دل که زیر سایه زلفش نشان دهد ... مرغیست پر بریده که از اشیان ماست

تا بر درش بداغ سگی نام زد مرا ... گردون درم خریده سگ پاسبان ماست

تا ترک تاز شحنه عشق میان جان ... سلطان عشق سند و جان بر میان ماست

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان ... کز کار بر کناره لعلت نشان ماست

مگذار کی تش بسده در جان ما زنند ... این سجر کافر تو که آفت رسان ما

هم خود ز تو ای لطف جوابم نشست گشت
خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

دل را ز دم تو دام روزی است
وز صاف تو درد خام روزیست

از ساقی مجلس تو ما را
از دور خیال جام روزیست

جان خاک تو شد که خاک راهم
از جرعه نا تمام روزیست

ناکام شدم بکام دشمن
تا خود ز توام چه کار روزیست

زان بشمار وصل هجرت
تا زین دو مرا کدام روزیست

فتوی بخون من غمت را
الحق غم تو جرام روزیست

خاقانی را ز باد خواندی
کو را ز وجود نام روزیست

سرمستم و تشنه آب درده
آن آتش گون گلاب درده

در حجله جام آسمان رنگ
آن دختر آفتاب درده

آن خون سیاوش از خم جم
چون تیغ فراسیاب درده

یاقوت بلور حقه بگذار
خورشید مه نقاب درده

ز آتش غم روان بسوزد
آن طلق روان ناب درده

تا جرعه ادیم گون کند خاک
آن لعل سهیل تاب درده

منیدیش که آب با جهان رفت
آوازه کار آب درده

کس درده نیست جمله مستند
بانگی به یه خواب درده

۳۲۷

از دولت ترسم بگاه صلح از آنکه
بنده دندان خویشم کو بیگانه
بهر شکری می برد جادوی تو
نقش یاسین کرد بر بازوی تو

جان خاقانی تو داری انیست صید
جرب پهلوی هم از پهلوی تو

سینه پر آتشم چو تیغ از تو
روز غم مر بدری که چون رشتی
ماتم عمر رفته خواهم داشت
چهره پر گوهر چو تیغ از تو
حاصلی نیست جز دریغ از تو
زان سیه جامه ام چو میغ از تو

رسد عشق تو جهان بگرفت
چون تمنا کنم گریغ از تو

چون نشینم که فتنه در پاست
هرچه بایست داشتم تحقیق
صبر با این بلا ندارد پای
بیخ امید من زمین بر کند
کار من بد بدست مد تر ازین
از که نالش کنم نه کار گذار
رایت عشق پای بر جاست
محنت عشق بود در پاست
بکه بزد نه بند بر پای است
آنکه شاخ زمانه پیراست
هم شود تا فلک بدین آراست
یا زان پس که کار فرماست

323

خیز خاقانی از کنار جهان
که نه بس جای راحت افزاست

نه عمر از سلامت نشان میدهد / نه عشق از ملامت امان میدهد

نه راحت دهد همدمی میکند / نه دل محنت زمانی ضمان میدهد

قرار جهان بر جفا داده اند / مرا بیقراری ازان میدهد

دو نیمه کنم عمر با یک دلی / که از نیم جنبی نشان میدهد

همه روز خورشید چون صبح دم / بامید یک جنبش جان میدهد

فلک زین دو نان زرد و سفید / همه اجرای ناکسان میدهد

بجوش کردن دیگ سر ناخوشی / بکشنیز دیگ آن نشان میدهد

مرا چشم در دست کشنیز نیست / ترا تو بیا رایگان میدهد

فلک خاک بیز ست خاقانیا / که روزیت ازین خاکدان میدهد

خود آور همین خاکدان است و بس / گزین می ستاند بدان میدهد

آتش عشق تو دیدم صبر من سیماب شد / مستی من آب گشت آمد آب شد

از تف عشق تو دل در کف شود آمد آب / سوخته چون سیم گشت چو سیماب شد

سوختم از عشق تو جان بجوی انار بود / کور عجب کرم بود سوخته سر تاب

دوش کر قسم بکار همه دنیا ربود / چشم تو باز لف گفت زلف تو در تاب

شب همه مهتاب من کردم بازی / بکس سر شب روان از شب مهتاب شد

همین که حد هست باز من که و عشق تو که / خاصه وفا در جهان کو همه نایاب

چهلم

جبیت بدیوان عشق حاصل کارم آنکه — غم شکیبائی گشت فتنه گران خواب شد

هم به بهانه زحمت نقب زدم بر سبب — بانگ بر زدم که صبح آفت نقاب شد

تهی خاقانیست غایة عشق ای دریغ

هر چه شیان پر و رید روزی قصاب شد

ای دل بعشق بر تو که عشقت چه درخورست — در پیشه‌ی ندامت ای دل چه درسرست

درد کهنت بود برآورد روزگار — این در دروی تازه نکوی چه درخورست

شهری غریب دشمن و یاری غریب حسن — اینجا چه جای عمر دکان قلندرست

اینجا و در دمشق ترازوی عاشق است — لاف از دمشق بس که ترازوی بی زرست

گفتم رموز عشق تبان گرچه خور عشق — انصاف میدهم که ز انصاف خوشترست

اکنون که دید از سر زنجیر مشکباش — زنجیر مشکش که خود حلقه بر درست

جوجوی برابر آن مشک و طره لیک — هر جا که مشک بینی جوجو برابرست

از کس دیت مخواه که خون ریز نو توی — نقب از برون مجوی که دزد اندرست

خاقانیا بخشه هزار آرزوی دل — دل را ایجان عشق چه پروای دلبرست

بیچاره زاغ را که سیاه است جمله تن

از جمله تن سپیدی چشمش چه درخورست

327

کفرست راز عشقت پنهان چرا ندارم — دارم بکفر عشقت ایمان چرا ندارم

سوزی ز ساز عشقت در دل چرا نگیرم — ریزی زر ز مهرت در جان چرا ندارم

آتش بخاک پنهان دارند صبح خیزان — من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم

عیدست این که جان را بهنان حواله سازی
نو کم سعادتست این که آمد غم تو در دل
مهتاب را بویران رسم است نور دادن
تا خود پرست بودم کارم نداشت سامان
ریحان هر سفالی پیداست انکه من

جون کشتی است جانم قربان چه اندازم
جون دل پذیرای غم شد شادان چرا
پس پیراجه جان پنهان چرا ندارم
جون هیچ دست کارم سامان چه اندازم
من دل سفال کردم ریحان چه اندازم

خاقانیم والله سیمرغ نیست هستم
پس هست و نیست گیتی یکسان چرا

تازه گردان

دلا با عشق پیمان تازه گردان
نماز عاشقان این بت روا نیست
بکفرش او ل ایمان دادکه
چه رانی کشتی اندیشه بر خشک
بهر دردیست درمان هم ز درد بت
خراج هر دو عالم بر دخواهی
باستقبال تیر چشم ترکان
دل ازرق بوش ترکان ازرق بوشد
دل ازرق بوش ترکان ازرق بوشد
سفالست ریحانی از عمر
خراج هر دو عالم بر دخواهی

برات عشق با جان تازه گردان
سجود بت بر ستان روا نیست
جو ایمان کفش ایمان تازه
گرت سوزیست طوفان تازه
بدرد تازه درمان تازه گردان
نخست از عشق زمان تازه گردان
کهن رشتیست به پیچان تازه
دلت را خرقه از نیشان تازه که
دلت را خرقه از ایشان تازه
باب عشق ریحان تازه گردان
نخست از عشق فرمان تازه

جهانرا عهد مجنونی شد از یاد | چو خاقانی در آن تازه گردان

کو نزل عاشقان که بمنزل رسیده‌ایم | جان نورهان دهیم که نادیده دیده‌ایم

بیهوشی چون موکب ساغر گذشته‌ایم | بیخبر زر جو لشکر آتش دویده‌ایم

در نیم شب چو صبح بپیش در گرفته‌ایم | در ملک نیم روز به پیشش رسیده‌ایم

در عالمی که راه ز ظلمت است | آن نور سوی تو شبیخون شنیده‌ایم

ای دل صلای قرصه رنگین آفتاب | کرزه بلای بلبای آخر سنگین کشیده

ای ساقی الغیاث که بس با لسیا لبیم ۰ | زان می ده که دی بصبوح خریده‌ایم ۰

ای میزبان میکده ایثار کن بیا | پیغاله‌ای که زپی غولان دمیده‌ایم

مست از آن که صبح قیامت بر آن | تا صور راه صبحدم بر دمیده‌ایم

تا تا دکی و دعوة ما بشیر تا و کی | تیری گرز و علامت سلطان میده

از صبح و شام دهم بزر شام و سیم صبح | سلطان چرخ را بغلامی خریده‌ایم

در خاک کوی ریخته ایم آبروی از آنکه | رشیده ایم آب لگاسک گزیده‌ایم

آزاده‌ست از در و در بند حادثات | رپتی چون نخلان بباغ رجا ارمیده

چون چار هفت هم که بخورشید در حد | یک هفته زیر پایه خاصان خریده

دلرا کبود دبوش صفا کرده ایم از آنکه | خاقانی فلک دل خورشید دیده‌ایم

اهل بر روی زمین جسیم و نیست ۰ عشق را بکنار زین جسیم و نیست

زین سپس آسمان جویم تو / زانکه بر روی زمین جستم

برنشین ای عمر نشین ای امید / کلبه تنهائی هم نشین جستم

خرمگس بر خوان گیتی صف زدست / یک مگس را زانگبین جستم

گفتی از گیتی وفا جویم مجوی / گر تو دادا ما زما همین جستم

بر کمین گاه فلک بردیم پی / شیر مردی در کمین جستم

هست در گیتی سلیمان صد هزار / یک سلیمان را نگین جستم

ترک خاقانی بسی گفت لیک
مثل او مثل سخن آفرین جستم

دلم خاک تو شد کو باش من خون میخورم باری / ز دلیست این دل خالی بدست خون خورم باری

مرا مهر تو بکف بانده ترازوی روان حاصل / تو نو نو کعبتین فرن که من ششدرم باری

مرا گر خاک گندم گونت جو جو میکند گو کن / من آن آتسنگ خالت را بصد جان میخورم باری

گر از من رخ نهان کردی بیا بس از دگر اکنون / سپاس زندگانی نیست تو بر سرم

مپوش آن رخ ز من بگریز دان رخ را / گر آن رخ آینه سیماست من خاکسترم

مرا از درد نابرسان مبر از دل که هر شب / چه شبها زنده می دارم چه تنهای برم

چه آهی بر کشم از دل مگر آید دوست دیر گیر / چه جای دشمنست ای دوست خود را میخورم

دل گر باز می ندهی دلی دیگر بوام ده / که در خاک عراق این بار بیدل نگذرم

جهان گفتی سفالین که خاقانیست ایکش / گران دریاست و این خورشید من نیلوفرم

نازیست ترا در سر کمتر نکنی دانم — در دیده مرا در دل باور نکنی دانم

چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت — گر بوسه زنم پایت سر بر نکنی دانم

گفتی بدهم کامت امانِ نهی روزی — عمرم شد ازین وعده کمتر نکنی دانم

بوسم عطا کردی زان کرده پشیمانی — دانم که خطا کردی دیگر نکنی باری

گر شیم باری هم دست تو وسعت — خود دست نخواهم من هم تیز نکنی باری

که که زنی از شوخی حلقه در خاقانی — خانه همه خون بینی سر در نکنی

هان ای دل خاقانی سر در سر کارش کن
الا هوس وصلش در سر نکنی باری

گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی — جز خاک در سلطان افسر نکنی باری

بستهٔ زلف اوست دل ای دل از آن کیست او — فتنهٔ چشم اوست جان هم جان کشت او

شهره در آستین بر درش ایستان — آیهٔ مسیح راستین در دوشان کس او

شیفتگان یکان یکان مست — آورد از نهان گنج روان کسب او

کشت مرا دلش بکین لبت لبش کو برین — خاموشی گواه بین آب و دهان کشت او

خلق جهان بر زند زن کوس — من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او

سینهٔ خاقانی و غم تا نزند روز وصل دم
دعوی عشق وصلم هم تا ز پیکان او

دلم که مرغ تو آمد بدام باز گرفتی — نه خاک تو شدم از من چه کارم باز گرفتی

324

مرا به نیم کرشمه تمام کشتی و آنکه — قدم ز کار دلمن تمام باز گرفتی

پیوسته خواستم از تو دو زمن گرفتی — جو وقت خوشمن امد لکام باز گرفتی

مترس ماه نکیرد کرم بجای باری — جز دو پستی اگرچه سلام باز گرفتی

خیالتو ز نظطیره خجل نمی اید — بعذر آنکه زکویم خرام باز گرفتی

مرا خیال تو باشد که غمکسار تر از تو — خیال باز بکیر ار پیام باز گرفتی

دلیست بر تو مرادم جان و ظیفه ا لب — وظیفه چشم جه دارم که دارم باز گر

شنکرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی
زمن جه ننک رسیدت که نام باز گرفتی

دل بسته زلفتو شد از من جه نویسید — جان کنغ دوش شد از تن جه نویسید

جانی که تماشا یافت بقالب جه نشیند — مرغی که تر آشیان زنشیمن جه نویسید

سرمایه تن تو بی جوشو شد دل تن که — جو روز شد دیده ز روزن جه نویسید

ان دل که نماند ز تو وصل تو جه باشد — ساغر که شکست از می روشن جه نویسید

بیوده نیارم نفس خرمن اندوه — با داغ تو پیمانه ز خرمن جه نویسید

کفتم که کشتم بای بداماں در صهباه — پایی که بدامت ز دامن جه نویسید

ای تر سخن حرب زبان آتش عشقت — من آب شدم گر بعز روغن جه نویسید

نامه ننویسید بتو خاقانی و عذرت — از تو بتو نتوان گله کردن جه نویسید

من مرت توانگر خود — تا من ز خود بیخودم از من جه نویسید

آتش عیاره آب عیارم ببرد — پیسیم بی کوش او سکه کارم ببرد

زلف چلیپا چوش در ین دیرم نشانه — لعل دهنش بر سر دارم ببرد

ناله کنان میدوم سنگی در بر جو آب — کآب من و سنگ من غمزه و نازم ببرد

جو جو ام از عشق آنکه خالش مشکین جو ست — دل چو مسکین دید خرشد و بازم ببرد

رفت قراری برآنکه دل ز نقش باد هم — دل بقراری که رفت رفت و قرارم ببرد

دید دلم وقف عشق خانه بام آسمان — خانه فروشی بزد دل ز کنارم ببرد

عشق برون آورد مهره ز دندان مار — آمد و دندان کنان در دم مارم ببرد

گفت که خاقانیان آب خرد چون نماند

آب رخم هم بآب گریه زارم ببرد

گر بدعی نه غم جانان بجان طلب — جان چون بشهر عشق رسد نور آن طلب

خون خرد برآنزد دست بر علم کوس — برگ هوا ساز د نثار از جهان طلب

دی یار بسحر زتر کش جانت کم شد است — دل و شکاف با پیچ او در میان طلب

گر گشتی از خود و با تو توی نماند — از نیستی در آئینه دل نشان طلب

تا از طلب بپاوث رسی ساطها ز راه — بس کن حدیث یافت طلب را الجای طلب

ای خاقانی بپاد تو شو از جان که دل تراست — بر دل سوار گرد فلک در عنان طلب

اقطاع این سوار و رای خرد شناس — میدان ازین براق برون از جهان طلب

بخرد راه عشق می پوئی — بچراغ آفتاب میجوئی

تو سنوز ابجد خرد دانی — وز معمای عشق میگوئی

329

مرد کاهی و عشق میگوئی / وز زر کامی و عشق بوئی

زلف جانا ترازوی عشقست / زانکه خالش محک دلجوئی

چون زر زرین شدی باش عشق / سرخ شو گر وزین ترازوئی

ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه / از سفیدی رسد سیه روئی

بر محک سیاه چهرهٔ زرت / بو لهب روی بوزنیکوئی

چون بکر بیسی کجا بت کرداری / گر به و دیده را زنا شوئی

بو فا جمع را چو صابون نوش / نیست کردی چو گردنا شوئی

بس کن از جان خنک خاقانی
که نه بس صید چرب پهلوئی

ای برقرار خوبی با تو قرار من چه / از بسکه گشت کارم تدبیر کار من چه

زرین جو موم عشقت بی آب سنگ مانده / بر سنگ تو ندانم آب و عیار من چه

زنهار تا نگوئی کین غم بغیر اشان / الی می‌نتوزم در زخم چندین خمار بن چه

بر بوی وصل گیتا دردسر فراقت / گر صبر غم نشاندی بس زینهار من چه

دادم بیاد عمری در انتظار روزی / این داغ نا امیدی در اختیار من چه

عبدی

کو هیچ عمری یک آشنا نبودست
این قحط سال آشنایان و روزگار من

قم بکرت و خذها باکورة الحیاة / بی لذتک قد بنا دی ها ته السلاف ها

در جام ریختی کن که گوگرد سرخ ذاتی / ان کیمیای جانها در گوهر نبات

راحاً کعین و یک اصفی من الفرات — الفم بها صبوحی را جمع شهابات
لب تشنگان جانرا سیاه خیال — یل بو سفال دل را از جاه غم نجات
هات الصبوح فاشرب سنندرک الفراة — قال و یک فی اذان والکائن فی حلات
می خواه و دیوان دل باشراره ملک صفت — از سرزنش چه ترسی نه قاص لقضاة
جنت الیک حی حتی البحنت قیات — زبی العمر فی حیاتی لا النصر ممات
خاقانیا جو دیدی از وی ثباتی — نطع هوس بر افشان بندار شاه ماة

وصف خدایگان خوان کرم معجزای
اقبال بادشاه را از نیل حادثات

ما رانصف نزمانی لو انکار دانی — ینع القهوت من شرطی التوبه من نسانی
ریحان سفال اندر سفال بود دانی — ان جام سفالین کو وان راوق ریحانی
لو تم جهبا بالمدم من او لمح جفانی — نزد ادلنا صبع فی احمر العانی
مجلس ز پیری رویان جون بزم سلیمانی — با غنة داودی مرغان خوش الحانی
با نوسف علی اولایک اخوانی — نزد ادلنا فی احمر العانی
شمع کو شین خود برکش جون طفل دلستانی — تا پیر مغان بینی در بابانه گردانی
افلت علی وصل و اختلت هجرانی — این القدم لاولی این انظر الثانیة
خاقانی اگر خواهی کز عشق لحق رانی — کم زن ز همه عالم را لیس که کویم خاقانی

322

جون بر ملک مشرق عید افشان
العهد نویس از جان بر شحنه پیشانی

دل لطف بود ای جان چندانکه تو داری — داریند بتان لطف چندانکه تو داری

بزم کتهی فلکی طوق ز غبغب — دستارچه زان زلف چندانکه تو داری

بر شکرت از بر مگس برده چه سازی — ای من مگس آن شکرستان که تو داری

گفتی که برو مگسی بر نشینی — هم مورچه ایم بر سر آن خوان که تو

شد کاشت مرا کشت که یک موی بنیاز — وین نیست عجب زان سر مژگان که تو

گفتی که چه پروا داری در عشق بگوی — دارم سر و پای تو بآن جان گر تو داری

بردی دل خاقانی از آن سان که تو دانی

میدارش بر نهارش از آن سان که

شب من دام خورشید ست کوی زلف یار ست این — شبست این یا غلط کردم که عید روز بازار ست این

اگر ناف بهشت از شب تهی ماند ازان ماندم — مرا در ناف شب دائم بهشت آشکار ست این

سرشک من برقص افتاد بر نطع زر از شادی — چو جانم در سماع آمد که یارب وصل یار ست این

وارم ساز هفت اندام که هر هفت ناکرده — ز هفتم برده رخ بنموده کوی نوبهار ست این

چو من در پایش افتادم چو خلخال ارش گفتا — که چون خلخال با هم زرد و هم نالان زار ست این

بختم نیم دینارش بکار از بهر خودی مایه — که گر چه رانکین ست آن نگینش رو دینار ست

ز بس کز زخم و نادانم بر آمد آبله بر لب — رقیبش گفت بپندار تا کران نیت جای زر ست

لبش زنهار میگیرد از گفتم معاذ الله — قصاص خون همی خواهم چه جای زنهار ست

حلی چون آفتاب و دجله چو تسبیح بر افکنده — گرفتم در برش گفتم که ما هم در کنار ست این

رقیب آمد که پیروزش کنم مژگان ناورد زرد — که این مایه ندانی تو که ما را یار غار ست این

جهانرا

سوزش ادمن همه شب — با دام تو دوش ناغنوده

در ناله زیور تو تا روز — من ناله خویش ناشنوده

ای طعنه زده بدیگرانم — در کاهش جان نافزوده

خاقانی اسیر دیگران نیست
غم عشقت و کرک ازموده

بمیدان وفا یارم جنان امدکه من خواهم — زبستان هوا کارم جنان امد که من خواهم

زدفتر خال امیدم جنان آمد که من جستم — زقرعه نقش بندارم جنان امدکه من خواهم

مرا یاران سپاس ازرد کنند امروز کز طالع — نیامیزد دل یارم جنان امد که من خواهم

چه نقش است این که طالع تا بهر جا عمرم — طرازی کار زر دارم جنان امد که من خواهم

چه دست است این که بر تخت افکند کان آهوی انگشت — بیکد صید کفتارم جنان امد که من خواهم

مرا بر کعبتین دل ششش نقش امد از دولت — نهی نقش کزین یارم جنان امد که من خواهم

دلا بر زمین دارم کله بر اسمان افشان — که تا ماه کله دارم جنان امد که من خواهم

بنازان شد چون ابر بحبسم و صالش را — جنان ناجسته در بارم جنان امد که من

[illegible] آرم که بکشایم زبان لبسته چون بلبل — که ان گلبرگ بنجارم جنان امد که من خوا

صبوحی ساز چو خاقانی و کار اب کن یعنی
که آب کار بازارم جنان امد که من خوا

از هستی خود که یاد دارم — جز سایه نماند یادگارم

در سایه مست بریده گردد — هم نیست عجب ز روزگارم

32

چون یار ز من برید سایه
چون سایه ز من برید یارم

از هم نفسان مرا چه غنیست
زان هیچ نفس زدن نیارم

زان بیم که هم نفس نمیرد
در کام نفس شکسته دارم

چون هم نفسی کنم تمنا
بر آینه چشم واگمارم

ترسم ز نفاق آینه هم
زان نتوانم که در برابر آرم

خاقانی وار دام ایام
از کیسه عمر میگذارم

اندر ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند
دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند

پای خاکی کن در از چشم خونین هر نفس
گوهر اندر خاک پایت بی‌حساب رایگان خواهم

گو چو چنگم در پرای زلف در دامن کشان
از مژه یکدامنت لعل روان خواهم

چهره ام من جام و چشم من صراحی کن از آنکه
چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم

رخ ترش داری که من چون شکر شیرین کنی
چون ترش باشی بتو شیرین روان خواهم

بس کن از سرکه فشاند زان لب میگون که من
دلبران میگون لب شکر فشان خواهم

دوستان خواهند کز عشق تو دامن برکشم
من برآنم که آستین بر دوستان خواهم

بر سر خاک او فشان خیزران ز جور آسمان
از تظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

اهل گفتم هست چون دیدم که خاقانی نیافت
عذرخواهان خاک تو به در دهان

مرا گفتی چه داری سر سودای او دارم
بخاک پای او که امید خاکپای او دارم

ارز

۳۳۴

۴۳۳

از و تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشد — من انکه جای او دانم که جانرا جای او
گراو از لطف عام خود مرا مقبول خود دارد — نیندیشم که چون خاصان قبول رای او دانم
اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد کو گم شو — دلا می از سگان کوبیت تا بر درای او
بن هر مویرا گر باز پرسم تا چه پرداند — ندا آید که تا پر دارم این سودای
بجان او اگر جان را بدر داد دست خور بندی — که جا نداری خویش از در جان افزای
شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ روانم — که در گردن کمند زلف دود اسای او

اگر صد جان خاقانی بپا لایش برافشانم
خجل باشم که از زین خلعت نه بربالای او دارم

سرهای سر انداز ان در پا بتو اولیتر — در سینه سر بازان سودا بتو اولیتر
ای جان همه عالم ریحان همه عالم — سلطان همه عالم مولا بتو اولیتر
ای داور مهجوران جان لا او رنجوران — صبر همه چستوران رسوا بتو اولیتر
خواهی که کشتی باری ان یار منم باری — گر کشته شوم باری در پا بتو اولیتر
خورم ترم انکه بین گر خوی توام غمگین — گر هر چه کنم تسکین صفرا بتو اولیتر
ای تو بکن توری جان بر سرت افشانند — چون جای تو او داند در پا بتو اولیتر

تا تو پری مانی شیدای توام دانی
یک شهر چو خاقانی شیدا بتو اولیتر

سخن با او بموی در نگیرد — دفا از هیچ روی در نگیرد
زبانم موی شد زاوردن عذر — چه عذر آرم که موی در نگیرد

۳۳۰

بسر او دارم

خجل

علامش خواستم بودن دلکم گفت | که این دم با جنوبی درنگیرد
چه جو مهرکین جوی کم بادا | حدیث مهرجوی درنگیرد
بران رخ اعتمادم نیست چندانکه | چراغ از هیچ کوی درنگیرد

ازین رنگین سخن خاقانیا بس
که باده رنگ خوی درنگیرد

ان خال چو مشکین نگر وان روی گندم گون نگر | در خاکراه او مرا جو جو دلی پرخون نگر
هست ان برین رخسار بر ان دانه ادم سوز سی | شوری بنی ادم هم ازان روی گندم گون نگر
من تلخ گریم چون قدح او خوش بخنده همچو می | این گریهٔ ناخوش ببین وان خندهٔ موزون نگر
با غنبت طاوسی رخش باریست افسون گر | شهر چو من نهاده سر در خط ان افسون نگر
اوانش جان و دل پروانه خاک سرش | خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر
و بسیار دیدی بر دلم بازار عشق اراسته | ان چیست کاندر دیده بازار عشق کنون نگر
دل گشته ام در پای تو شب زنده دارد لاجرم | خوابم بهم شب کاسته زین درد و درد افزون نگر
من عاشق تو بیخبر او ماه نو من شیفته | اواز من وازمن جدا این حال بوقلمون نگر

در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین
در طبع خاقان گتور پسودای گوناگون نگر

گر رحم کنی جانرا جان بر سر ره افشانم | ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
مسعود من از عالم فانیست صدرنای | بر خنجر تو باشم با بر سرت افشانم
ای بکف ان خنجر چون گشتم من از گوهر | من گوهر خود در گوهرت افشانم

کماندره

گر گوهر جان خواهی هم در کمرت دوزم
ور دانهٔ دل خواهی هم بر درت افشانم

بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم

طاوس خود آرای در زیور سیاهی
گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم

با من بسلام خوش ای دوست زبان در کن
تا از ثمره هر ساعت لعل ترت افشانم

ان پیکر روحانی بنمای بخاقانی
تا دیدهٔ نورانی بر پیکرت افشانم

خاک در سلطان را افسر کن بر سر نه
تا بر سر بکلهداری بر افسرت ایشانم

ما پیشکشی تو جان فرستیم
گر دست دهد جهان فرستیم

جان خواجه اسک و جهان چه خاکست
تا بر درت این و آن فرستیم

یک وام لبت نداده باشم
آنکه بهزار جان فرستیم

در قیمت لعل تو چه ارزد
بنداز هزار کان فرستیم

دندان ثمر د پیکان گویت
گر بندار هزار کان فرستیم

بس عذر کز آخر تو خواهم
گر ابلق آسمان فرستیم

قصهٔ بتو هر نفس نویسیم
تا بتو هر زمان فرستیم

دیده هم از آن است یکبار
تا مرغ باشیان فرستیم

خاقانی را هزار گنجست
یک یک بتو رایگان فرستیم

ای باد بوی یوسف دلها بما رسان … یک نوبر از بهار دل ما بما رسان
از زلف او چو بر سر زلفش کهی گذر … پنهان بدزد موی و پیدا بما رسان
با خویشتن بر دل ما گر ز پیکان اوست … امشب بداغ او کن و فردا بما رسان
گر آفتاب بردی ازان سو که گشته … پیغام آن ستارهٔ رعنا بما رسان
ای نازنین کبوتر ازینجاست برخ تو … گر هیچ نامه آری ازینجا بما رسان
ای هدهد سحر کهی از دوست نامه … بستان و به بند و بر سر عمدا بما رسان
با دوست جلوه کن دو سه دو انچه گفته ایم … یکیک بگو و پاسخ آن را بما رسان
ما را مراد ازین همه یار وصال اوست … یا رب مراد یار ب ما را بما رسان

دلم آخر بوصالش برسد … جان به پیوند جمالش برسد
زار ازان گریم تا گوهر اشک … به نثار لب و خالش برسد
تو بتو شیفته گردم چو بمن … تو بتو پیک خیالش برسد
دل دیوانه نشنید سر ما … چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روزهٔ هجران بگرفت … تا مگر عید وصالش برسد
گرچه وصالت است افتراک بلند … دستم آخر بد والش برسد
بر و بالی بزند مرغ امید … گر ز دولت پر و بالش برسد
روز امید به بشین برسید … ترسم آخر که زوالش برسد

یاد خاقانی اگر کم نکند
بر فلک سحر حلالش برسد

دلدادم و کام بر نیامد — کام از لب یار بر نیامد
با او سخن کنار گفتم — در خط شد و کار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه میکن — اکنون که کنار بر نیامد
در معنی بوسه تهمتی نهی — گفتم دو سه بار بر نیامد
بس کردم ازین سخن که چندان — نقدی بعیار بر نیامد
از هر که بکوی او فرو شد — جز من بشمار بر نیامد
در راه غمش دو اسبه راندم — یک ذره غبار بر نیامد
مقصود نیافت هر که در عشق — خاقانی وار بسر بر نیامد

خاک دلم در لب آن نازنین گریخت — تشنه است کاندر آبخور آتشین گریخت
نالم چو ز آب آتش و جوشم ز آتش آب — تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
مردم فریب گندم گون عارضی بدید — شد در بهشت عارض آن حور عین گریخت
تا دل بکفر دعوه زلفش قبول کرد — کفرش خوش از من مسکین کمین گریخت
بیرون گریخت از ره چشم میان اشک — الا ببای آب نشاید چنین گریخت
آن لاشه هست آخر سنگین سند و آن — در مرغزار سنبل آهو [illegible] گریخت
در کوی عشق دیوی و دیوانگیست عقل — بس عقل کو ز عشق بلامت گزین گریخت

از زعفران روی من واشک زاف دوست — تعویذ کرده ام من وان دیو ازین گریخت
خاقانیا حدیث فلک در زمین به است — کامسال طالع ز فلک در زمین گریخت

اذا ما یطر وغیث فی الصباحی — احب داعی معاطات المدحی
هوا پر خندهٔ شیرین صحبت — بیاران گریهٔ تلخ صراحی
اذق فضلا تنا فالارض عطل — نخل ها پوشش او وشاحی
قبای صبح را مشکین زره زن — ببوی زلف ترکان پلاحی
پیر تو الدیک عین عین السکاری — وی شد واکا اپکاری هو صلاحی
صلاح ازمی سرشته کند کم — صلاهی بنبه کردم رصلاحی
کان الدار دالکاپات دارة — ریاض الهو جنت بالاقاحی
بشرد انشاه اختپان یمن — بری سعود السعود علی النواحی

تعالی الکاپس من شان الصبوحی — فسق للراح یا ریحان روحی
ببین همچون لب خندان رخ صبح — بده چون اشک من جام صبوحی
هواک الکاپس لا لسسفت فیها — ولا تخفی الهوی فوق الفصوحی
جرحت القلب فاسق الراح صرفا — فاصفاها قصاص للجروحی

سخنها تازه کن خاقانی ایراک
کهن شد قولهای بو الفتوحی

خونریزی و نیندیشی عیار چنین خوشتر | دل دزدی و بگریزی طراری چنین خوشتر

زان غمزهٔ دور افکن آتش فکنی در من | همدل شکنی هم تن دلداری چنین خوشتر

هر روز بهشیاری آیی دلم آزاری | مست آیی و عذر آری آزار چنین خوشتر

نوری و نهان از من حوری و رمان از من | بوس ایں تو و جان از من بازار خوشتر

مرغی عجب استادم در باغ تو افتادم | غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر

الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی | مویم نیازردی پیکار چنین خوشتر

من کشته دلم بالله تو عیسی جان در ده | هم عاشق زنیسان به هم یار چنین خوشتر

این زنده منم بی تو کم باد تنم بی تو | تا زیستم بی تو بسیار چنین خوشتر

خاقانی و جان افشان بر خاک در جانا
کز عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

دیده در کار لب خالش کنم | پیشکش هم جان و هم مالش کنم

کعبهٔ جان او و عید دلم اوست | جان و دل قربان همه سالش کنم

چون هم از راه کعبه است این فتوح | پس طواف شکر کاحالش کنم

ماه من کاشتر سوار آید براه | دیده سقا پینه حمالش کنم

ناقه کو پای برپاشش نهد | بوسه هم پای هم بالش کنم

ناقهٔ ماه بر کوهان بود | نام چرخ مشتری فالش

که مهار از رشتهٔ جان رشش | گه ز رساره خلخالش کنم

کر دلم سوزد سموم بادیه | بس مفرح کز لب و خالش کنم

چنین

گاه از

کمترین خاهندوی او خاقانیست
گر بذیرد نام سقالش کنم

خاک بغداد در آب بصرم بایستی / چشمه دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه رسانید به بغداد مرا / بارک الله همه سال این سفرم بایستی
خاک بغداد چه داند دل فرسوده من / بهر بغداد دل تازه ترم بایستی
کلک نی زر نتوان یافت به بغداد مرا / بری و دجله به بغداد زرم بایستی
پرده‌ها دارد بغداد در گنج روان / با همه چستکی انجا گذرم بایستی
جون زکاتی بمن از گنج روان می بدهند / نقب زان گنج روان را نظرم بایستی
نظری خواستم از دور نه بوس و کنار / آخر از دولت عشق این قدرم بایستی
من چه دیوانه بشم که مه نو نگرم / گویم انجا که نهد پای پسرم بایستی
حال من درد بر دو دل من عشق تو دو / وقت راز این دو یکی ماحضرم بایستی
جگرم خشک شد از بس سخن تر دادن / سخن تر جگرم زر ترم بایستی

بس کن ای همت خاقانی ازین عشق بگو
که دلم گم شد باری خبرم بایستی

عیسی دم است یار و دم از من دریغ داشت / بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت
آخر چه معنی آرم ازان آفتاب روی / کو بوی صبحدم از من دریغ داشت
بوسی وداعی از لب او چون کنم طمع / کز دور یک سلام هم از من دریغ داشت
من چون کبوتران بوفا طوق دار او / او کعبه من و حرم از من دریغ داشت

من از آب دیده نامه نوشتم هزار فصل / او زآب دیده یک رقم از من دریغ داشت

از جور یار پیرهن کاغذین کنم / گو کاغذ و قلم ز من دریغ داشت

خود یاد نارد از دل خاقانی ای عجب / گویی چه بود که این کرم از من دریغ داشت

ای صبحدم ببین که کجا می فرستمت / نزدیک آفتاب وفا می فرستمت

این سر به مهر نامه بدان مهربان رسان / کس را خبر مکن که کجا می فرستمت

تو پیر توصفای از آن بارگاه انس / هم بارگاه سوی صفا می فرستمت

باد صبا دروغ زنست و تو راستگوی / آنجا برغم باد صبا می فرستمت

زرین قبا زره زن از ابر سحرگهی / کآنجا چو پیک بسته قبا می فرستمت

دست هوا برشته جان برگره زدست / نزد گره گشای هوا می فرستمت

جان یک نفس درنگ ندارد که گشتنیست / ورنه بدین شتاب چرا می فرستمت

این دردها که بر دل خاقانی آمدست / یک یک بگو که بهر دوا می فرستمت

مرا غم تو بخمارخانه باز آورد / ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد

دل مرا که دو اسبه ز غم گریخته بود / هوای تو بسر تازیانه باز آورد

کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب / نهنگ عشق توام در میانه باز آورد

خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من / خدنگ چون بنشاند از نشانه باز آورد

شد آب و خاکم بر باد سحر باده وصل / بیار کآتش عشقت زبانه باز آورد

338

عنان عمر شد از دست رکاب بی کمک از — که بتوبه شکنش بهانه باز آورد
تو عمر گم شده من پیوسته باز آور — که بخت گم شده من زمانه باز

هزار کوه و بیابان برید خاقانیه
سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم — هین صبوح ای که از کار دو عالم فارغیم
کم زدیم و عالم خاک بخاک انداختیم — وان دگر عالم گرو دادیم کز غم فارغیم
خاک عشق داریم از جهان از خاکیان شد کوشش — چون سلیمان حاضر است از تخت و خاتم فارغیم
همدم ما گر بوی جرعه مستی شدن تمام — ما بدریا هم پیوستیم وز همدم فارغیم
محرم از بهر نهان کاران بکار آید حریف — ما هر که پیداست خوریم از کار محرم فارغیم
این لب خاک کین مرا در سفالین باده ده — جام جم بر سنگ کز جام وز جم فارغیم
چرخ و اختر چیست طاق آرایشی و طارمست — ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم
تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا — هرچه زخم آید بجو پیسم وز مرهم فارغیم
گو شما را دین و دل دارید از ما فارغند — ما نه دین داریم و نه دل وز شما هم فارغیم
چند دام از زهد سازی و دم از طاعت زنی — ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم
لاف آزادی زدی با ما مزن باری که ما — از امید جنت و بیم جهنم فارغیم

چند یاد از کعبه و زمزم کنی خاقانیا
باده ده کز کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم

گر بعیار کسان از همه کمتریم — هیچ کسان را بنقد از همه محترمیم
گر امیدی که هست دولتیان خود منکر — با تیغ قبولی که هست مرز همه خرمیم

گر تو بگویی مرا در راه مسلم روی
صاف طرب شیر تست چونکه فراهم
غصهٔ تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم
گر تو چو بلعم نبرد لاف کرامت زنی
خرمن ای عمر دریغ رفت بباد محال
گرچه پسین عمر شد روز به پیشش رسید

ما بسر کوی تو عجز از تو حلیم
دردی غم قوت ماست در تو فراهم
روی ترش چون کنیم نه از گل ترکم
ما ز سگی دم زنیم و ز تو بهر یکرم
در خوی خجلت ز عمر از مشره برنم
راست چو صبح پسین از همه خوش دم

گفتی خاقانیا گز غم تو بی‌غمم
گر ز تو غایبی غمی ما ز تو بی‌غمم

چند توام فکندی و در خون کشته آب
وصلت چو دست سوخته میدانستی مرا
میدانستم چو مهرهٔ مارت زدود پستی
چون طفل وار جنگ کنی آشتی بکن
نی بزرق مهرهٔ مهر دگر مبند

صیدی ز خون و خاک چرا بر نداشتی
دریای هجر سوخته دل چون گذاشتی
دندان مار بر جگرم چون گماشتی
گز جنگ طفل زود دم بوی آشتی
بر بازوی که نام حشانش نگاشتی

خاقانیا درخت وفا کاشتی چه سود
چون بر جفا دهد وفای که کاشتی

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار
دو قبله نیست روا یا صلاح یا باده
بصبح و شام که گلگونه و غالیه است

هرم گرو چه کنی یک کدوی بیار
مرا فریب مده و رنگ و بوی باده بیار
سر صلاح سبوی باده بیار

3318

بصبح و شام که گلگونه غالیه است | مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار
عنان شاهد دلگیر و دست حرف زد | ز راه زهد بگردان بگوی باده بیار
ببین که عمر گرانمایه در بدیه بگذرد | بگیر دامنش از ره ببوی باده بیار
منادیان قدح را بجان زهم لبیک | چو من حریفی لبیک گوی باده بیار
صبوح گویم و صبوح گوئی چون باشم | چو من ملامتی رخصه جوی باده بیار
بگو بیار بهشت است چه کار خاقانی | دل تو باغ بهشت است جوی باده

ای آن زنار نگسستی هنوز | رشته پیمان نگسستی هنوز
خاک بر سر همچون تست از کوی یار | بی ز کوی یار نگسستی هنوز
در سر کار هوا شد دین و عمر | هم نظر زان کار نگسستی هنوز
تن چو جان از دیده با دیدار ماند | دیده زان دیدار نگسستی هنوز
بر سر بازار عشق آیت فتنه | بارها زان بازار نگسستی هنوز
تختی بر اسب همت سالها | تنگ از آن رهوار نگسستی
رشته جانم ز غم یکتار ماند | شکر کن کان تار نگسستی هنوز

لاف یکرنگی مزن خاقانیا
کز میان زنار نگسستی هنوز

یا رب لیل مظلم قد قلت یا رب ارحمی | حتی تجلی الصبح لی فی سایری المعلمی
جام صبوحی ده قوی چون صبح نمود از نوی | بو نهی چو باد عیسوی چو اشک مریمی

کریانی

مادی

نادی وما لدن فاشرب تنیلا فی المدا — فالنفس من قبل العاریت حینا الملدام
خون خورده نه مه بسر خون زران می خور دگر — کیش آدمی را بخور خونست مسکین آدمی

دل بسودای بتان در بسته ام — بت برستی را میان در بسته ام
دل بتان را دادم و شادم بدانکه — سنگ شاخ گلستان در بسته ام
پخته غمهای عشقم لاجرم — دم از خامان جهان در بسته ام
گوش بنهادم با واز صبوح — وز دم صبوح خوان در بسته ام
باز تسبیح آشکار افکنده ام — باز زنار از نهان در بسته
گردن امید خود را نافه وار — برج سها کز کمان در بسته

لاشه عمر از هوس خویش میرود
مهره رنگینش از آن در بسته ام

مکن گر چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد — تیر سی از خیال سیلی گر زواتش خین خیزد
گوزن آب آسیا بنالم زار پیش چشم آهوت — چه سگ جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد
کله کج کرده می آی قبا هی قیمتی بر تن — کمان کش چشم بادامت جو بر کس کمین خیزد
بتماهی
جو بود درشنده شیرین دو جاه از ماه — مرا از گریه تلخم دو دریا بر زمین خیزد
بگیرم تا مرا پیش سلیمان نگین رفته — بخندی تا ز قوت سلیمان از انگین
بهجرم خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید — 334 بمهرت خوش نیم دانم که از مهر تو کین
جو رحم آرد دلت بینم که آب از سیل می راند — جو رحم آرد لبت بینم که هم از انگین

مده عتاب چون سازی بکند زلف چین بر جبین — مرا غباب وار از روی خون آلوده
تو باری اشک خون می بار خاقانی درین اندوه — که انده شحنهٔ عشقست وسیم شحنهٔ زین خیزد

اقیل بنفسی

اقیل بنفسی من بدت فی المهد غافله — او قابلت شمس الضحی غارت وصدت آفله
ماهی ستاره زیورش هر هفت کرده پیکرش — هر هشت خلد از منظرش دیدم میان قافله
قلت ارحمی هینت لکن فی العقلیة البلوی — قالت جنون عادک ها دی سموم قاتله
زلفش نگر دلال دل از من چه پرسی حال دل — زان زلف پرس احوال دل با شکر دارد سلسله
قلت اسمحی بالقیل قالت الیکم دخیل — ارسل رسول الاییل کم دموع سایله

خاقانی اینک بر پیش بود زنان بر هنش
راندو اسب بر پیش کوراند یکسر راحله

زره زلف بر قبا شکنی — آه در جان آشنا شکنی
بهر یار اب رنگ ما کز دل — سنگ سازی پ پابوس شکنی
دست ساعد گرفته دو نیاز — بگذری بازوی وفا شکنی
از سپر عجب سر زمان خود — عهد بندی و عهد ما شکنی
ننوازی دل چرا سازی — انجری کو بهری چرا شکنی
در کمان شکست طغرائی — دل فدای تو باد ما شکنی
عاشقم تیبی داری آری — بل همه بر من کدا شکنی
لبرا که بر سیت خاقانی — جوش سنگ نا شنا شکنی

برخت چه چشم داری که نظر دریغ داری — برهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری

نه منم که خاک راهم ز پی پیکان کویت — نه تو آفتاب از من چه نظر دریغ داری

تو کشی که خاکم ز جفا بباد دادی — تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری

ندهیم بار موئی که میان جان نه بندم — نه غلام عشقم ای جان چه کمر دریغ داری

دم وصل را نخواهی که رسد بسینهٔ من — نفس بهشتیان را ز سقر دریغ داری

بامید تو شبا شب که برواز کردم از غم — تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری

دل کشتهٔ من اینجا بخیال تست زنده — چه سبب خیالت از من بسفر دریغ داری

کم من گرفتی آخر بنود کم از سلامی — بعیار نیکم دان کم از دریغ داری

سوی تو شفیع خواهم که برم برای وصلی — بزرم شفیع و ترسم که بکر دریغ داری

چه طمع کنم کنارت که نیز زمت ببوسی — چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری

بوفا گوش خاقانی اگرچه درنگیرد
که نه دین و دل بدادی پسر و زر دریغ دارد

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد — در از قیامت آمد شادان چگونه باشد

تو کان مرا چنین خونین قیاس میکن — آن کو اسیر هجرست ای چگونه باشد

پیغام داده بودی گفتی که چونی از غم — آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد

هر لحظه چون گوزنان موسی برآرم از جان — سگ جانم ار چه خندی مهجران چگونه باشد

نالندهٔ فراقم و ز من طبیب عاجز — درمانده اجل را درمان چگونه باشد

بیش بیامدت و نامت بر خاک باز غلطم — در خون و خاک چندی غلطان چگونه

نامه بموی بندی با ست طوفان گریستم خشم
چندین بگرد مویت طوفان چگونه باشد

نامه بموی بندی وز اشک مهر سازی
در مهر تو نکوئی عنوان چگونه باشد

خاقانیست وای صد جان کشته بر در
یا رب که من جنینم جانان چگونه باشد

بصفت عاشق جمال توام
بخبر فتنهٔ خیال توام

خام بیزار سوخته جگران
در هوس بخشش وصال توام

غرقهٔ عشق تشنهٔ وصلم
کآرزوی چندی زلف و خال توام

ره مکن خشک جان من بپذیر
گر برآورد خشک سال توام

جای تو در دل شکستهٔ ماست
که تو ریحان و ما سفال تو

ازلی خدمت بد بدایم
که تو عیدی و ما هلال توام

بسلامی تو در دسر ندهیم
زانکه ترسنده از ملال توام

همه تن سوی تو نگران
کعبتینی وار دست مال توام

گفت خاقانی ار چه هیچ کسم
خاری از گلبن کمال توام

اگر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون او
هم ناخن تکمیر گشت اندوه روز افزون او

دل خاک آن خونخواره شد تا آرزو نگذاشت
صبری که زو آواره شد خاکش بشست از چون او

از جور او خون شد دلم وز دست بیرون شد دلم
چو جو شد از تو بنو بی روی گندم گون او

بر امن گوش بشب خصمان خاقانی طلب
هر جا که گنجیست ای عجب مار است پیرامون او

کردم حساب شرح نحو ار درست خون کردم گرو
جو جو شد از غم نو بنو لی روی گندم گون او

کم غزالی فی جبال الیمن
مهجتی مرعی غزال الیمن

کم جمال فوقها من ایلب
مست من قبل جمال الیمن

طلع الیوم علینا قمر
منغزلی من جمال الیمن

کم عیون عودة صوم الهوی
عبدة قبل هلال الیمن

کبرة عینی علی الترک اذا
سجدة قبل جمال الیمن

همت بالترک شوم ابدا
انما الیمن نقال الیمن

ما از عراق خانه غم آلودی برم
وز آتش جگر دل پر دود می برم

در گریه و داغ تذروان کبک لب
طاوس وار پای گل آلودی برم

شبها ز بس که سوزش تنها همی کشم
لبها کبود آبله فرسودی برم

داریم درد فرقت یاران که جان صبر
کاندوه بود یا غم نابودی برم

باری ز دست رفته غم کار منحوما
مایه زیان شده هوس سود می برم

خونابه دل بصبر سر اندوده وز اشک سنگ
خاکین رخ چو کاه گل اندود می برم

گل در دل پر آورده سر چو گل در در
دیر آوریم زحمت خود زود می برم

کفشی چه می برید ز بغداد زاد راه
صد دجله خون که دیده بپالود می

ساده

زین نابم جان که دارم جانان چه خواست گویی | کرد آنچه خواست با دل جانان چه خواست گویی
چشم کمانکش او تیر کیست یا سیخ افکن | چون صبر کرد غارت زایمان چه خواست گویی
در وعده خورد خونم بسیر و اعده داد کشر | زان خون که نیست چندین خندان چه خواست
چون بلبلم بر آتش نعره زنان و سوزان | کز زیر آب دادن جانا چه خواست گویی
هجرانش آتش غم در کشت عمر من زده | زین کشت زرد عمرم هجران چه خواست گو
من سر نهم بپایش او روی تا اید از من | من پشت دست خایم کوزان چه خواست گو
طوفان آب و آتش بر باد داد حاکم | زین بیست نیست مویی طوفان چه خواست گو
محرم نزاد دوران و ززاد گشت خیره | زین خیره گشتش آوخ دوران چه خواست
زان همدمان یکدل یک تا زنی نماند | این دور بیوفایان زیشان چه خواست گویی
خاقانیا دلت را زافغان چه حاصل آید | چون دل نیافت دارو زافغان چه خواست

شروان ز باغ سلوة بس دور کرد ما را
زین دور کردن ما شروان چه خواست گو

بدو میگون لبی پسته دهنت | بسه بوس خوش فندق شکنت
بزره پوشی قد تیر وشست | بکمانکش مژه تیغ زنت
بحریرتن دیبای زنت | بترنج بر دست ذقنت
بدو نرگس بدو سنبل بدو گل | بسر و ضو بر شکنت
به نگین لبت و طوق غبغب است | این زبرگ گل وان از سمنت
بگهرهای تر از لعل لبت | بحلیهای زر از سیم تنت

ﺑﻬﻔﻬ

رسمش

بفروغ رخ زهره صفتت / بفریب دو لعل زهره فنت
بدو مخمور عروس حشبت / خفته در حجلهٔ جزع یمنت
چه نکو گوش تو و حلقهٔ گوش / بدو زنجیر شکن در شکنت
بسرشک تر و خون جگرم / بسته بیرون و درون دهنت
بشرار دل و دود نفسم / مانده بر عارض و جعد شکنت
به نیاز دل من در طلبت / یکدم از تن من در حزنت
بدو تا موی که تعویذ منست / یادگار از سر مشکین رسنت
بنشانی که میان من و تست / نوش من جان و نوای سخنت
که مرا تا دل و جانست بجای / جای باشد بدو دل جان من است

تو بجا دیر که خاقانی را
دل نماندست ز دم برآمدنت

مرا روزی نپرسی کای غمخوار از من چونی / دل بیمار تو چونست تو در تیمار من چونی
گرفتم در دل پیچی و جان دادار وی نفرمایی / عفا الله پرسشی فرمای کای بیمار من چونی
بیا ای عشق میدانم ز حالم وانمی پرسی / جگر خواری مکن واپرس کای غمخوار من
در آب دیده می بینی که چون غرقم بدیدار / نمی پرسی مرا کای تشنهٔ دیدار من چونی
تو دانی کز پیکان گیستم هم بر سر کویت / پسک کویت نمی پرسدم کای یار من
میان خاک و خون چون صید غلطانست خاقانی / نکوئی که ای وفادار جفابردار چون من
تو تیر آموختی از شاه ایران کز خداوندی / نمی پرسی که ای طوطی شکرخوار من چونی

امروز دو هفته ام که روی تو ندیدم
آنماه دو هفته از خم موی تو ندیدم

ماه من و عید منی و عید بی
زان روی ندیدم که برو بی تو ندیدم

چون بوی تو دیدم نفس صبح ز غیرت
در آینه بصبح ببوی تو ندیدم

تن غرقه خون رفتم و دل تشنه امید
گر آب و فقطرهٔ بجوی تو ندیدم

بیکجان شدم از بس سیم عالم آهنگ
روزی نظرت از سک کوی تو ندیدم

با درد فراق تو بجان میزنم الحق
درمان زکه جویم که ز خوی تو ندیدم

بر هیچ در صومعهٔ بر نکند نشتیم
آنجا چو خودی در تک و پوی تو ندیدم

پای طلبم سست شد از سخت دویدن
هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم

خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی
مستی به ازین بیهوده کوی تو ندید

چو بجو عشقت شماردم زدن بر من گرفت
چو چوم گردی چو بشنید آه من بر من گرفت

آهی ز عشقت درون دل نهان میداشتم
چون برون شد ای من ز آه و دهن گرفت

عشقت آتش در من افکند و مرا گشتا
ناله آتش نگاه پسوختش بر من گر

دل بدست خویشتن شد کشته در پای غمت
خود بجود گر دارین جرم خویشتن بر من گر

عشق میخواهد که چون لاله برون آیم ز پوست
من چو گل بودم درون پیرهن بر من گرفت

گفت آخر درد خاقانی دوا باید بصبر
چو طبیب عشق بشنید این سخن بر من گر

دل عاشق خاص آمد از اغیار نمید بشد
زنهار که خلاص آمد از نار نمید شد

دل مرغ سر اندازست از دام بنپرهیزد — آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد
عیار دلدارم بر تیغ نهاده سر — گر هیچ سر تیغی عیار نیندیشد
دل گر نکند از کار از دیو دلی زیرا — مرد و سلیمانست از کار نیندیشد
گر کوه عمان بار دیا دل کشند بارش — کو بختی سرمستست از بار نیندیشد
عشق این دل مسکین را گر خار زند گو زن — دل کور غریبانست از خار نیندیشد
دلدار که خونریزد یک موی نیازارد — دل سیر هکیموش از نار نیندیشد
عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده — هان تا دل ازین کشش زنهار نیندیشد
باز این دل خاقانی بردند بدست خون — امسال همان خواهد وز پار نیندیشد
هر بار دل از طالع گر زخم رسد خواهد — کین نقش بصد دوران یکبار نیندیشد
زیرا که ز چشم و دل طوفان دود و خیزد — از برق عمان یکیک بسیار نیندیشد
هست آفت بی یاری جای رسد این آفت — که اندر دو جهان یک کس باز نیندیشد

خاقانی اگر عمری بر ناله فشاند جان
در خواب خیالش را دیدار نیندیشد

عیاده افاقست این یار که من دارم — بازیچه ایام است این کار که من دارم
زنجیر همی برم تعویذ همی سوزم — دیوانه جنین خواهد این یار که من دارم
صرف دو لبش سازم جان و دل و زر و سیر — کا خر بپوسی ارزد این کار که من
شد رشته جانم یکتا رنگ روزی — در عقد بکار آید این تار که من دارم
تا کی ز خطر ترسم این جان که مرا ماند — چندان ز صد اندیشد این بار که من

هر خار بباغ اندر دارد طلبی با گل
خنداب قره ریزم بر بار دل سوزان
با این همه عالم را عارست مرا والله
یارست مرا خامه مهره و هم یارش
میدان سخن نعل نو هر بار یکی دارد
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی
گر پرده تو بر گیری در دیر مغان آیی
چون خواجه نخواهد راند از مستی می کاری

نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم
گز دجله نخواهد مرد این تازه که من دارم
یاران فخرست این عار که من دارم
بر گنج که وقف است این مار که من دارم
من کوی بسر بردم این بار که من دارم
گر ملک ابد خواهی این دار که من دارم
از حبل متین بینی زنار که من دارم
آن گنج که او دارد نیدار که من دارم

چون فایده مملکت مامی بود از مملکت
آن مملکت یک هفته انگار که من

هدیه پای تو زر پاکستی
غم عشقت طرب فزای منست
دیده در پای تو کشش هوس است
جان جاکست که بتیش تو کشتم
آتش سینه کشاید همه کاره
بی زر داشته ترا بر سر جنگ
گردهم اجر تو امروز زر جان
کوه سیماین دهم و سنگ توام

رسوه رای تو زر پاکستی
طرب افزای تو زر پاکستی
کشته در پای تو زر پاکستی
پیشکشهای تو زر پاکستی
کارپیرای تو زر پاکستی
صلح فرمان تو زر پاکستی
حج فردای تو زر پاکستی
در تمنای تو زر پاکستی

تا کنم سرو بالات نثار — همه بالای تو زر پاپستی
ترشی روی است ز صفرا بر — وقت صفرای تو زر پاستی
دیده سیمای ترا عشق تو گفت — گرچه سیمای مرا زر پاستی

دل سودای خاقانی را
هم بسودای تو زر پاستی

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم — پایم بسر گنج است از مار نیندیشم
صبرم بعیار او هیچ است دو جو کمتر — من همچو زنیم کز نار نیندیشم
گز زان رخ گندم گون اندک نظری یابم — زین جای که جون ارزد بسیار نیندیشم
خاک دل من شده ز خون من افزون شده — اندیشم از آزارش آزار نیندیشم
جو جو شدم از عشقش او جو بجو این داند — او را بجوی زین غم غمخوار نیندیشم
گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش — تشریف سر دندان هم مار نیندیشم
در جان زین دندان در عرض لبش آرم — هم پیشکشی دانم بازار نیندیشم
گر کار من از عشقش با شحنه و دار افتد — از شحنه نترسم من در دار نیندیشم

گر با پسر تیغ افتد کار دل خاقانی
بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم

ای هزار جان دلم مست وفای روی تو — خانهٔ جان کار حد وقف هوای روی تو
رشتهٔ جان برون کشم وز مژه سوزن — کنم دیده بد وزم از جهان بهر وفای روی تو
تا چو کبوتران مرا نام تو وقف دیده شد — ۳۸۷ کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

زدم

من که چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم / آینه کردم اشک را خاصه برای روی تو

از همه تا همه مرا نیم دل است یک نفس / مهر و بمهر کرده بهر رضای روی تو

قفل سپینه بر زنم گوست خزینه غمت / قفل خزینه پا خشم دست کپان روی تو

غمزه زبان چون بگذری سنبل موی تو نقاب / روی تبان قفا شود پیش کشای روی تو

چون تقفای جان دود عمر ببای روز شب / عمر فشان ازدو جان بوفا روی تو

هستی خاقانی اگر نیست شد از تو چو گو / بر دل او به نیم جو باد بقای روی تو

نیست بپای چون منی راه هوای چو توی / خود نرسد بهر سری تیغ جفای تو

دل چو بشکست باید و قفل وفای تو نهم / کی رسد آن خزانه را قفل وفای تو

گر چو چراغ در دهن زر عیار داری / خود نشدی لیم خجل از کف پای تو

که که اگر زکات بوسه دهی بنده ده / تا بخراج ری زنم لاف عطای تو

هم چو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم / خود بعشد اجنین شود مرد برای تو

گفتی اگر تو خفته ای غم مخور این سخن بود / خود بدلم گذر کند غم بقای چو توی

با همه خستگی دلم بوسه ربایدا ز لبت / گر به شیر دل نگر لقمه ربای تو

تو به خواجگی زنم بهر هوای تو مگر / نشکند از نشنگان قدر هوای تو

بر سر خاقانی اگر دست فرو کنی سزد / گوست دل او نیم جان روی نمای تو

سرو زر کو که منت یارم جب / وصت آمدنت یارم

نوبل

بن موی زدلم کم نشود / هر مویی زتنت یارم حب
نه ی از قدحت یام خواست / نه گلی از چمنت یارم حب
کم شد از من دل خون دهنت / نه دلم نه دهنت یارم حب
نه من ایم نه توام دانی خواند / نه توای نه منت یارم حب
جون کنم قصه مر انگشت لبت / که قصاص از نخنت یارم
هم شوم زنده جو تخم فراکیر / جای در پیرهنت یارم حب
بر تو نظاره هزار انجمن است / از کدام انجمنت یارم حب
من کیم کز شکر و بسته تو / بوس بی پسته شکست یارم

وطنت بر دل خاقانی یاد
مگر کز وطنت یارم حب

ای دل ای دل هلاک تن کردی / بس کن ای دل که کار من کردی
سر من زان جهان نمی آید / گر ره جان بپای تن کردی
از سگان کتی بزهر آشیر / که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب جون بسر بازی / قصد خورشید غمزه زن کردی
در شبستان افتاب شدی / آه من آسمان شکن کردی
لاجرم هر یکی شبه طربت / برگ صد سالم از خون کردی
تو بی ان جرع کاتش اوردی / خود بخود قصد سوختن کردی
تیشه در تیشه بلا اوردی / بر سر شاخ باب زن کردی

دانه دست دارم با تو گفت | از که نالی که خویش کردی
ای چو زنبور کله قصاب | که سر اندر پی دهن کردی

سخن اندر زرست خاقانی
تو هم تکیه بر سخن کردی

دل سکه عشق می نگرداند | جان خطبه عافیت نمی خواند
یک رشته جان بصد گره دارم | صبرش گرهی گشاد نتواند
گفتی بمغان روی نمی‌نشین | کین آتش غم خراب بنشاند
رفتیم بمغان و هیچ ندیدیم کس | کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه آتش | میریزد خاک تشنه می ماند
بر آتش ریزد آب خضرم | من و خاک که ای اسیر باد
چون خاک از جرعه خونشم عزت | که جرعه جو ابر آتش افشاند
دل ماند ز ساقیم غلط گفتم | آن دل که نماند از کجا داند
هان چشم منت ساقی وا اینکم | در دست ورم سفال را ماند
جز ساقی و دردی و سفالی | از شش در غم مرا برهاند
ای پیر مغان دل شما مرغان | آمد و شد و دگر نه بنجاند
خمار شما نیارد آن رطلی | گر عقد مرا تمام بستاند
کهسار شما ندارد آن کیلی | که سنگ مرا از جا بگرداند
خاقانی نخل عقل شد تازه | که نخل طلب که نخل جنباند

دلرا بغم تو باز بستم / جانرا کمر نیاز بستم
تن کوسنک تست هم بکوبه / برشاخ کلش نیاز بستم
از دل بدلت رسول کردم / وز دیده زبان راز بستم
دیدم رخ تو که قبله ماست / زانسو که قبله تو عی نماز بستم
خونین نطق از پی خیالت / بر چشم خیال باز بستم
بر بوی خیال رود دست / خواب شب دیر باز بستم
جان از پی کرد موکب تو / بر شهره تر کتار بستم
مرغی که کبوتر هوایست / برکوشهٔ دام باز بستم
جوری که از غمزهٔ تو دیدم / بر عالم کینه ساز بستم

خاقانی و از لاشهٔ عمر / بر اسپ حرص بار بستم

دلبران به که کسش نشناسد / نوبران به که کسش نشناسد
ماه شب روزه به از چارده شب / که نه سنک نه عشش نشناسد
دل هم از درد بجانی به از آنکه / هر طبیبی محنش نشناسد
نخ نخ بختی سرمست که کسی / ای و هوی خوشش نشناسد
کوشواری که شود کشته عشق / عقل داغ افسرش نشناسد
عاشق از روی شناسی پیداست / خرم آنکس که کسش نشناسد
عشق را مرغ هوایی باید / کیست هوا کون قفس نشناسد

383

استخوانی طلبی جای همای ه — که بصحو انکپش نشناسد

اسمان هر که برآید بکشد — زانکه رسنش نشناسد

روی ستم بین که خونریز پسر — کند آهنگ دلش نشناسد

خوشدلی دارد خاقانی نیست

هیچ قدر نفسش نشناسد

از عشق دوست بین که چه آمد بروی من — کز غم در انگشت دنیا زنه موی من

از روی عشق روی ندانم که دم زنم — کز عشق روی چه غم آمد روی من

کبوتر آخر باری انوز من نامه ببر — نزدیک یار دیاسخ او در بسوی من

درد دلم ببین که دلم وصل جوی اوست — آه کبوتر از دل پاسخ جوی من

زنهار تا برخ دگر کس نه بگذری — بر تیت سرای من و نه صحرای کوی من

گستاخ بر میر که مبادا که ناگهی ه — شاهین بود نشانده بر است عدوی من

بر پای بند مست زر چیره که حاسدان — بیرنگ زرر ها نکنندت ببوی من ه

خاقانی است چو خود را اندوی او

او خود وی منم چو نکند از روی من

ماه بو و صبح بین پیاله و باده — عکس شبانه بر پیاله فتاده

روز شب کرده به تیرکی حال — شب سحر کش بر و شناس باده

از پی آن تا حصار غم بکشایی — جام سوار آمد و عینه پیاده

جعد نشان بر جبین ساده و نشین — نغمه کنان زخمه زن جعد جه ساده

تشنه عیسی چو از مغان مستان آب — کاب مغانست داد عیش تو داده

هش ز بازار می مخور که بیار ار — هیچ می نیست آب بر نهاده

زر بهای می جو سم مکن کم — آتش سنه بده باب کشاده

میدهی که صافی ده جو آتش موسی
زود دم خاقانی آب خضر نزاده

یا رب از عشق چه سرمستم و بیخویشتنم — دست گیر بودم تا دست بر زلفش بزنم

گر بلیدان رود آن بت بکدارند درمی — بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم

نگدارم که جهان لجالتش بکسرند — شوم از خون جگر بنشین به تنم

یا مرا بر در میخانه آن ماه برید — کین خمار من از آنجانست همانجا بشکنم

صورت من همه او شد صفت من همه او — لاجرم کش من و من نشنود اندر سخنم

بتر نم هیچ دری نام نگویند آن کیست — چون بگویند مرا باید گفتن که منم

نیم جان دارم و [illegible] دارم جان سایه (ندارد زتن من) — من بجان میزنم و سایه جانست تنم

از ضعیفی که نیستم مست نهان گشته چنانکه — سالهاست که در آرزوی خویشتنم

گر ابر سپی و خیزی بنواد از در بد — آن نه خاقانیست باشد که بود بیرهنم

بش لبیت تو حلقه بگوشم بنفشه وار — لبها بنفشه رنگ ز تنهای بیقرار

زان خط و لب که هر دو بنفشه لشکرند — وقت بنفشه دارم سودای بیشمار

همچون بنفشه گز تف آتش بریخت خوی — زان زلف چون بنفشه دلم خواند روزگار

سودا برد بنفشه لشکر چرا مرا
از بس که غم خورد ز سپهر بنفشه رنگ
باز ار دل بنفشه صفت تحفه اکنم
سلطان اعظم آنکه تیغ بنفشه فام
تیغ بنفشه گوشش برد شاخ سر چنانکه

زان لشکر و بنفشه بسودا رسید کار
خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
تا دسته بنفشه نهم پیش شهریار
اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
تلخ بنفشه بوی دهان شراب خوار

بکوی عاشقی شرطست راه عقل ما فرش
مردانرا
بکوی عشق هم عشقت ره برزانکه
دل اندر جان و تن شوان بوصل دو هوستش
جرس ارترا در دیست تاکی ناله تا کردی دوا
هوا را راه ده تسکین زان راهی که من خواهد
بهندوستان معنی شو برای مردم اصلی
هنوز اندر بیابان باشی ان جا کی ابرترا
زتو ره غایه مقصود چه یکروزه چنک سالی
درین منزل ز سر بازان بنای ساز خاقانی

چو درد عشق پیش آید بصد جان پیش شوا
با هر بادشا باید بصدر بادشا
بت اندر آستین نتوان بدرگاه او
بخت آسا کره باریست تا کی راه با
که نزد عاشقان کفرست راه آن هوا
بچین صورت آسا شوئی هر دم کیمیا
ازین کرخ فنا باید سعداد بقا
چو راهی در میان داری که می باید تلا
که ره بر لشکر جادو دست نتوان می عصا

اری فی النوم ما طالت نواها
بجای کز می وصلش چشیدم

زمانه طالب عیش می هوا
همیدارد خمارم در بلاها

غزلی ای پسر ویحک ما اغانی — رها الصبر وبلی عار عار ها

بوس مه نوش او شکستم — شکست اندر دلم نیش جفا

بدست من جهانی قلب یاره — کان صلی جهنم فی لظاها

خطا کردم که دادم دل بدستش

پشیمان باد عقلم زین خطاها

غزل عشقت جان شیرین آورم — هدیه زلفت دل و دین آورم

چون شراب تلخ و شیرین در گشتی — پیشکش صد جان شیرین آورم

پیش عناب لبت عناب وار — روی خوان آلوده بر چین آورم

پیش بالای تو هم بالای تو — کوهر از چشم جهان بین آورم

والسین یار منی در عشق تو — روز هر نای به بشین آورم

چون پیاده کفش از م بکف — کفش زالفس پیر بن آورم

نیم رو خاکین چو بوسم پای تو — بر سر تاج تو تمکین آورم

عاشقان دلدادن آیین کرده اند — من بتو جان دادن آیین آورم

عار چون داری ز خاقانی که فخر

از در تاج سلاطین آورم

بپذیر

دل پرده عشق تست بر کیسه — جان تحفه وصل تست برگیر

تن هم سگ کوی تست دانی — دانم که نیز زمت بزنجیر

کفشی که بجوی تا بپا پی — ۳۸۸ — جنیم دنیا فسیم تدبیر

در کار دل که کمر ببست
تیری ز قضای بد بستی کرد
خاقانی اگر سچکس نیست

تقصیر نمیکنم ز تقصیر
امد دل من نخست برخیز
هم هیچ مگو هیچ برگیر

ان نیز ز رشست نشست زیرا
نام تو نوشته بود بر سر

بر سر بازار عشق ازاره شوان امدن
از عتاب دوستان جون سایه در شوان امد
عشق بازار برای سربریدن گشت است
نیم شب پنهان بکوی دوست هم باید
بر سر گنج ان شود کویی تباره یکی برد
جان درین نعل امدن سدار شش های

بنده باید بودن و در سیع جانان امدن
جان فشاندن باید جون سایه پیچان امدن
بر سر نطع ملامت پای کوبان امدن
شهر نا پایان را مسلم نیست پنهان امدن
مشعله برکرده سوی گنج نشوان امدن
کی توان با نعل بشش تخت سلطان امدن

شرط خاقانیست زکفر اشکار ادم زدن
بس نهان او خاکیان در خوان ایمان

نیم شب بی کم کنان در کوی جانان امدم
کو که ان جا ز اشبستان بود بر حمت
جون نگاهبانان دوست هم سکان کوی
اتش رخسار او دیدم سپند او شدم
سوزن مژگان کش ارد بار خسارش مرا

همچون جان بی پایه و جون سایه پیچان امدم
سایه بر در ماند جون من شبستان امدم
دل بر رخ طوق برگردن خروشان امدم
نی ازمن نعره بسر زد پشیمان امدم
خلعتی نو دوخت کورا در شش مهمان امدم

دوش جام می کشید و جو عهابر مستانه رفت — خاک او بودم سزای جو عهار آن آمدم
از حسود آتش نیندیشم که دارم وصل او — باک غوغا کی برم جون خاص سلطان آمدم

شامکه زین پس نه کلستان بوی آمدم
صبحدم زان پس نه خاقانی که خاقان آمدم

یارب آن خال بران لب جه خوش است — بر کمالش نقطه از شب جه خوش است
دهنش حلقه تنک زره است — نقطه بر مرکب حلقه جه خوش است
سپر کرده و شب مار سپر — بسر زر زده کوکب جه خوش است
بر لبش خال نه کازم اثر است — اثر کار بر آن لب جه خوش است
زلف دستار جه و غبغب طوق — زیر دستار جه غبغب جه خوش است
کوارش به پناه خم زلف — خوشه در سایه عقرب جه خوش است
دل دران زلف معنبر که نکوست — مرغ در دام معقرب جه خوش است
بشت دست آینه روی کنند — او بدان آینه معجب جه خوش است

بر درش حلقه بکوشم جو درش
از دران ناله مرتب جه خوش است

مه بجویم مه مرا روی تو بس — گل نبویم گل مرا بوی تو بس
عقل جون دیوانه عشق تو کشت — بندش از زنجیر گیسوی تو بس
اشک من باران جی ابر است سنگ — ابر بی باران خم موی تو بس
آینه از دست بفکن کر صفا — پشت دست آینه روی تو بس

رنگ زلفت بس شب معراج من
آسمان در خون خاقانی چرا ست

قاب قوسینم دو ابروی تو بس
کس نمی‌هم را نام زد خوی تو بس

در عشق ز تیغ و سپر نیندیشم
در دست چون بدست خون ماندم
پروانه عشقم او فشان خیزان
یک بوسه زیابیت ارزو دارم
این ارزوم ببخش و جان بستان
با دل گفتم که برگ جان داری
گفتم که دل از جان نیندیشی

در کوی تو از خطر نیندیشم
از شحنه دار ره گذر نیندیشم
گر آتش تیز بر نیندیشم
جان تو که پشتر نیندیشم
تا آرزوی دگر نیندیشم
دل گفت کزین قدر نیندیشم
گفتا که حقیقت اگر نیندیشم

خاقانی وار بر سر کویت
سر نهم و کنج در نیندیشم

ناز چنگ آمیز جانان بر نیاید هر دلی
دل که جوی هم بالا پرورد جانان خوی از آنکه
عشق از اول هندو فسو دافروز کردن خوش است
نازنین مگذار را کز پی پیر آیکی
عشق از ایمان هستی در پی تاختن بسی است
یک جگر خونست عاشق را در دو غم حریف

ساز وصل و سوز هجران بر نیاید هر دلی
عاشق بر عشق جانان بر نیاید هر دلی
شه رنج غم در پی آن بر نیاید هر دلی
تا ز مشعل دار سلطان بر نیاید هر دلی
دست خون ماندن به پایان بر نیاید
جمع اعدای را دو مهمان بر نیاید هر دلی

سر بنه تا در سر خر دو بار کلاه
جان ز بهر خدمت جانسان ظلمت بدر تن

گر لی پر طوق و فرمان بر نیاید سر دلی
گر لی تن منت جان بر نیاید سر دلی

چون بغوته دل نهادی ترک شروان گر زانکه
کبریای اهل شروان بر نیاید هر دلی

من که خاقانیم آزاد دلم
که خود فاید رابست مرا

بیش جان را نکنم زنگ زده
گآیینه عیش نمانست مرا

هم قناعت که آیینهٔ جان
صیقل زنگ زدایست مرا

نکنم مدح پسر ای بدروغ
که زبان صدق سرایست مرا

همه چیس در تن من سلطانیست
جز مشامی که گدایست مرا

بتوکل زیم اکنون نه بکسب
که رضا جبر قرایست مرا

نان دو نان نخورم پس که درین
توشه هر دو سرایست مرا

من تیمم بسر خاک نجس
گی کنم کاب حرایست مرا

نور پرورده کشف است دلم
که یقین پرده کشایست مرا

ننگ دارم که شوم کرکس طبع
گر خرد نام همایست مرا

بختم انگشت کش است اوج از آنکه
نه انگشت نمایست مرا

پاک بودم در دنیا نزدنم
گر جنب نشو نمایست مرا

انچه بایست ندادند بمن
وانچه دادند نبایست مرا

در عزلت گرفت خاقانی / که به از دار ملک خاقانست

خورش از مشرب قناعت ساخت / که جو زردم هم آب هم نانست

نبرد تا تواند انده رزق / کانده رزق بر جهانبانست

عمر اگر بهر رزق موقوفست / رزق موقوف بهر فرمانست

نه پذیرد ز کس حواله رزق / که ضمان دار رزق یزدانست

مور را روزی ار سلیمانیست / که ز روزی ده سلیمانست

تا بنوبت فتاد خاقانی / یکدری خانه ایش زندانست

نه درون ساختنش توقف است / نه برون ساختنش سامانست

روی چو عنکبوت در دیوار / بس سنگی چو مور پنهانست

پاسبانش برون در قفلست / پرده دارش درون کلیدانست

رشک گردون در ستم قندی / دل بخاری و آه سوزانست

یعنی این چهار دیوارست / که درش پس سوی چرخ گردانست

از برون لب بقفل خاموشست / وز درون دل به بند ایمانست

برگ عشقی بساز خاقانی / که وجودش برای امکانست

عالم از چار علتست بپای / که یک زان چهار ارکانست

خانه دربسته از برای غبار / تا در این غریب مهمانست

خانه را هم چهار حد باید / کان چهار اصل کار بنیانست

علت عیش را به جنس نهند — کان مخان و زبان او خواست
زان بگفتند چار میخ یعنی — نیست جز که چارم آنست
جدل فلسفی است خاقانی — تا بفلسفی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان — وانکهی نقطه بر نهند نامش
پس بدعت بزر بیالاید — پس فروشند بر درم خامش
دام دادا فکند شعبده وار — پس بپوشند بخار و خس دامش
مرغ را بلطف صید کنند — پس ببرند پس شالکامش
علم دین پشت آورد و آنکه — کفر باشد سخن بفرجامش
کار او و تا که تغییر — کار طفلست دان بخجامش

ول

شکر الله در دهان نهند و انکه
بهر دیاره زاند امش

ای خداوند بنده خاقانی — عذر خواه است عذر او بشنوش
انچه خوردی گیتی ز فضل بگوی — وانچه اولی کند ز جرم بپوش

هر دو فرموش کن که مردم کریم
هم عطا هم خطا کند فرموش

ای قنی قنوت عذرت ندهم — کا قنت عذرها لکامم است
عذر نقابی بیاد وفا ست — ایست بیاد که جانرا حرم
صبح حشر است من ز نقب چنین — کا قنت نقب زن را صبح دم

عذر چون لذة در دیست نخست — کاخوش دست بر بدن الم است
تا تو بیمار نفاقی بدرست — هر چه صحبت شمری هم سقمست
درم عذر کند روتیه پسخ — پسرخی عضو دلیل ورم است
خانهٔ وفا کبیرد بدان — که ترا حبل متین معتصم است
من وصیت بوفای گفت — گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن خودخواهی کرد — انچنان کن که شعار کرم است
هر کرا دوست براند تو بخوان — که نه در چشم وفا بتو نم است
وانکه را دوست بانصاف نزد — منوازش که سزای ستم است
وانکه را دوست افکند از پای — سرفرازش مکن ار شاه جم است
وانکه را دوست بهم بر گسرد — مدبرست ار همه ز اهل حرم است
شاخی کو بر کند ان را تیز — منشان کر همه شاخ ارم است
وان گلی کو بنشاند ز حسد — بر مکن کر همه گلزار قدم است
هر چپی کو بکسی مردم شد — قدر نشناسد کافر و نعم است
گل که عیبش طراز دم غست — نی که ادریس شناسد قلم است
لطف در حق رهی چندان کن — که خداوندش از اندک حرم است
نه خواری صفت است انکه زد — سقفان خوشدل و عیسی بزم است
کهتر پیراکه تو تمکینش دهی — عامه کوید که از مهتر چه کم است
سک سک است ارچه ببالند بس — کاستخوان شیر ها اجم است

با درپسلت نا اهل قدم | گرچه با اهل خیدار دم است
تو غرورش دهی او خیره شود | طعن برد کونه رهی بن عم است
بیش برجای خدم بنشیند | ایمه مخدوم جمله جای خدم است
کهتران از فرمهان نامور است | بیدق از خدمت شه محتشم است
هر روز فرو تیز بزرگست عزیز | هر همین بخند امحترم است
مهتر ار چه بزند بنوازد | کر یکی لا ونرازش نعم است
که کند تندی و که بخشش از آنکه | بحر تندست و که بخشش هم است
مهتران به که درشتست و نرم | که درشتی صفت محل ادم است
از درشتی است سفن قایم تیغ | که بر و تکیه که رد ستم است
خار نشیست کم آزار و درست | مار نرم است و سراپای سم است
آب نرم است ولی خاین طبع | ساده رنگست ولی هیچ وخم
سنگ در عین درشتست آیین | لاجرم گاه محک که حکم است
آبرا سنگ است اندر بر از آنکه | سنگ را آنچه خورد در شکم است
حملة الام پسر از سفینه | فرق کین ملکست ان حمیست
غصه مقرای پسران را بستینه | خاصه کانفاس ان معتم است
بی سیران را سر و گردن مقرای | برمزن دوش که مار ازچه عجم است
بس مکو کانهمه آدمی اند کمه اند | آدمی هست که شیطان سیم است
در بزرگی چنان منکر | کز دل خورد بزرگ از هم است

درشتی صفت محل ادم است

از حلال ملکان فرق مکن
تا عصا کان شبان غنم است

نبرد دیده ببستی باز چراغ
زانکه با خواب دراو بهم است

دیده قبله از چراغی چه کند
تاش محراب ز بدر ظلم است

گاوه را چون فریدون یافت
جه غم کوره و سپندان دم است

عیسی از معجزه بر ساز ز درنگ
او جه محتاج بنیل و بقم است

مه و مشک نه گشته مهان کیست
که نه از مه صنوبر مشک سخم است

این ترا خصم پر انداز بطبع
آری آری علاو مشک نم است

زید دستان بکله بر عکس کنند
کله شان از پی نفی تهم است

بینی آن زخم گران بر سر گوش
لرزه و دل سبکی بر علم است

شکلی که شاگرد غلامانه مکن
گرچه این قاعده مر پسم است

شکل

با ادب نی که بشمشیر ادب
عرب اقلیم ستان عجم است

حرز جان ساز ادب گشت کلکه
بر افسر کسری رقم است

نه کبوتر که امان یافت ز تیغ
با ادب خاصه بیت الحرم است

ادب صحبت خلق از سر صدق
سخت طاعت رب بسم است

هم بنو دار بجو د صمد ست
دشمنانرا که هوای صنم است

به تنعم جهلا را مپسندی
که پستودن نیعاو م حکم است

یاد کردی بهز جاه بس است
که ز اسباب همه مدح و ضمنست

شمش را خوانه بره نیت شرق
شرف شمش بواو قسم است

بشنو این نکته که خاقانی راند
از بدان نیک حذر دار که
صبح چون جیب آسمان بکشاد
برفروکوفت مرغ صبحدمی
نفس عاشقان و ناله کوس
چشمهٔ دل فسرده بودم را
دل من نی ز پی صبح
صبح نی منت از برای دلم
ریزش ابر صبحگاه دیده
دعوه عاشقان لمیکردم
الصبوح الصبوح می گفتم
الرفیع الرفیع می راندم
شاهد دل در آمد از در من
که بلبها ز آتش جگرم
که بدندان ز رشتهٔ جانم

در

کو بمیزان دری یکدرم است
کردم اعمی و مار اصنم است
هاتف صبحدم زبان بگشاد
دم او خواب پاسبان بکشاد
نفخهٔ صور در دهان بگشاد
ز آتش صبح در زمان بگشاد
کیسه‌ها داشت از میان بگشاد
نافه‌ها داشت رایگان بگشاد
طبع چون صدف دهان بگشاد
بخت درهای آسمان بگشاد
عشق خم خانه را روان بگشاد
رصد غیب راه جان بگشاد
بند لعل از شکرستان بگشاد
آب حیوان با متحان بگشاد
گره غم بگان بگان بگشاد

گفت خاقانیا توان مینی
این بگفت و زبان بگشاد

آن دم که صبح پیش من بال برکشاد ۷۱۰ از مرغ صبحگاه دلم تیر برکشاد

دولت مر اصباح کنان نو عروس وار — هر هفت کرده بر دل مرشب درکشاد

وان پیر کو خلیفه کتاب دل منست — جون صبح سر بمنبر جات درکشاد

مرغی که نامه اور صبح سعادتست — هر نامه که داشت بمنقار سر کشاد

پیکی کر او مبشر درگاه دولتست — در کارگاه سینه من رهگذر کشاد

هر نحره که تنگ ترش دید در خنده کرد — هر روزنی که بسته ترش دید بر کشاد

آمد ای عشق که خاقانی الصبوح — کز صبح نیش تو فتوح دگر کشاد

از کف ایام امان کس نیافت — وز روش دهر زبان کس نیافت

رفت زمانی که ز راحت درو — نام غم از هیچ زبان کس نیافت

آمدی و عهدی که ز خورم دلان — در همه آفاق کس نیافت

شام و سحر همت رصد وار عمر — زین دو رصد خط امان کس نیافت

اهل میندیش که در عهد ما — سایه عنقا بجهان کس نیافت

جنس طلب کردی خاقانیا
کم طلب آن چیز کزان کس نیافت

دی شبانگه بغلط پیش سی دجله شدم — تا جگه دیدم و نظاره بتان حرمی

بر لب دجله ز بس نور لب نوش لبان — غنچه غنچه شده جون روی فلک پشت زمی

با زنبیان عرب دیدم و رندان عجم — تشنه لب ارزوی غرقه تن از چشمی

پیری از دو به یامد عجمی زاد غریب — چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی

۵

دهنش چشمهٔ شکفته رخش از زمرّد
تشنگی با دیده برده بلب دجله قباد
تاب برداشتش از دجله بگرز و رنداشت
شربت آب طلب کرد ز ملاحی و گفت
پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم
آب از دجله بسیم که به پیری ندهند

جگرش گرم و فسرده تنش از سرد دمی
سست تن مانده و از گشت تنی عجمی
که توانا بوده ز لرزان تنی و تشنه بحجم
هات یا شیخ ذهبیا حرمی الرحمی
گفت احسنا قطع الله یمین العجمی
من ز بغداد چه گویم صفت بی کرمی

بیدرم لاق ز بغداد مزن خاقانی
گرچه امروز بمیزان خرد یکدرمی

ای باغ داده بیضهٔ بغداد مرحبا
از نور نور و سرور روز و سرور چراغ باغ
هست از رنگ و بوی همه چیزها ولیک

دورانکه شهرهٔ سفرگاه انجمن
چرخ چهارمی نه که فردوس هشتمی
آوخ که نیست دل و رنگ مردمی

خاقانیا ببغداد اهل وفا چه جویی
گر خون شرق و غرب بریزند دجله

گز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد
یک قطره اشک در همه بغداد کس بریزد

عارضهٔ تازه ببین که رخ بمن آورد
تب زده لرزم جوان شب همه شب
نفقته چون شمع زبان سیاه چو شمعی

ملاحظه

درد گهی بارگیر خویشتن آورد
دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد
گز تف گریه گداز در لگن آورد

شمع نندبان گردد از شکن آخر
در تنم ای سبب تن همان شکن آورد

بر حذرم از آتش اجل که بسوزد
کشت حیاتی که خوشه درد آهن آورد

طعنه بیمار پس صعب تر از بیت
کین عرض از کنج نیست از وطن آورد

آتش بیت در زمین گنجه همه شب
دردم من آه آسمان شکن آورد

صدمه آهم شنید موذن شب گفت
زلزله گنجه باز تا ختن آورد

چرخ بدی میکند پس جزای حزن او است
بخت چو ابهر من این همه حزن آورد

ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز
ابله بابین کمان نکال بر سفن آورد

درد خاقانی ار چه آتش تب خاست
آنچه آتش نگر که در سخن آورد

شنوده دم خاقانی از مدیح کسان
هیچ جای خسان می‌شوم که همسایه

هجا ابولهب ایزد بگفت و می‌ستانند
که او بجای هجا سکی گفت رو که همسایه

نیک بد راهی با خلق جهان
که بد و نیک پس سوی جانت رساد

از تو نیکان را جز بد نرسید
که دعا بد نیکانت رساد

در پیت یارب پنهان هست
یارب آن یارب پنهانت رساد

آه خاقانی از آتش تیز است
دود آن آتش سوز آنت رساد

ثنای محمد که افصح العرب است
محمدی است عجم را که منطقش لوبیست

یا غفار

یا عنقاد خلل در نیامد از گویم — گر این محمد ترک آن محمد عرب است
منافقیست بدین در عدو این نشقق — که از سر و نفاقش زمانه پر شغبست
بکار آب که این نقط صوفیان دانند — بزدست آتش و از آب شرع خشک لبست
ز آرزوی و ز زلفهای بتان — دلش سیاه و معلق چو زلف و چون عقبست
بهوی باده دهد دین بیا دو جو توانگر — که زندگانی ازین مرد ریگ ماحرست
یهودیانه بر نیه بر محی ... تصنیف — هر آنچه او را صنیعش کیر در نسبت
بشست منسوخ میکند آن را — که آب دست ورا جان خضر در طلبست
ز روی اهرمنی دست راست کرده بر آن — که جبرئیلش کمتر وکیل دست چپست
حقیقت که تبت یدا ابی لهب — نشانش آمد و حقیش حمال الحطب
در از نسبت خنق محمدست بنام — کسی که خصم محمد بود ند بولهبست

خدای داند که این دم راند خاقانی — ز روی غیرت دین است تیر غضبیت

زنخا جام قلبتان بدری دارم — گزارش از بدیع جهاندارش
همزاد بود آذر بمو زر و دنش — استاد بود یوسف بنجارش
هم طبع او چو تیشه تراشنده — هم خوی او برنده چون منشارش
روز از فلک بود هم زبانش — شب با زحل بود همه بیکارش
مرغ که بچرخ یکم بودی — حالی بدو وخنی بدو مسمارش

نقرش کرفتی بای بدان پسر رش | اصلح شده دماغ سبک رش
جون لیف دوات کهن کشته | بوسیده کوشت درتن بیمار رش
اتش روی رفته یا دلند پسر | اوفتاده در صناع کران بار رش
منبر کرفته مادر چه کنم | از دست ان منازه فتوکولد رش
تا انکه بهترین خلقت | ایدز فضل و فطنت حسن عار رش
کای کاش جو لهیتی خاقانی | با این سخن وردی بندی کار رش
با ان همه کر سوخته پخته است | جان و دلم زخامی کفتار رش

او نایب خداست بر زر قیاس
یا رب زنا پهان نکهدار رش

ای ریزه وروزی نو بوده | از زیر رش ریسمان مادر
خود کردتم تنکنای شروان | تا تنکی آب ونان مادر
افسرده جو سایه و نشسته | در پا پیرا و دوکدان مادر
ای باز سعید چند باشی | محبوس باشیان مادر
شرمت ناید که جون من کبوتر | روزی خوری از دهان مادر
تا که جو مسیح هیچ نه بیند | از بی پدری نشان مادر
یک ره جو خضر جهان به پیماری | تا چند زخانه جان مادر
ای دریتیم جون بیتیمان | افتاده بر استان مادر

ای

٣٥٨

[illegible] خلقتی بخوش بر … خود نوحه کن از زبان ما
بارین همه تنم نگاه می دار … تا دل مهربان ما در

یک دفر اینده الستنان مادر جمع … زمن نزاد یک بار صد هزار پسر
یکان یکان حبشی چهره و نمانی اصل … همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانه دو سرای و م فضل جادار کان … امیر نیح حسن و شش جهات و هفت اختر
مراچه نقصان کر حضرت نزداکوت … بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
که دختری که از ایشان برادری دارد … عروس دهرش خوانند و بانوی کوثر
اکر بمیرد با شند بشت را خاتون … واکر بماند نهید مسیح را خواهر
اکر چه هست بدینسان خداش مرکی داد … که کور بهتر دابا دو رفتن او لیتر
اکر بخواندی نعم الختن بردر خوان … و کر ندیدی و حق البنات تو بنگر
مرا بزادن دختر چه خرمی اید … که کاشکی مادر من هم نزادی از مادر

سخن کر زاده خاقانیست وزین دیرزیاد … که از نه فلک امدنه از چهار کهر

جامی

رشید کار تهی مغزی و سبک خودی … بروی دوست تمیدان که بس کران
که شناس قبول از ذبور بی خبری … که تمیز قبیل از دبیر نا دانی
سخنت رانه عبارة لطیفه معنی … عروس زشت و حلی دوان لاف الا امانی
زهی نسخه بر اید سام و کالحن کنت … که دور چشم بد از کاخ من بویرانی

3113

سخت بلخی و معیشش گر خوار زمی
زبلخی آخر تفسیر این سخن دانی

گرفته ام که بهر اره متاع زیبیان گفت
کدام حیله کنی تا فروخت بتوانی

حدیث بوزنه خواندی در رسم کردن او
جو تیره گشت کتابیت ده خراسانی

چه گفت بوزنه را گفت کون دریده زتا
برای رسم فروشی است گو زبان دانی

زبان بران زمانه بکشش اندکی گوی
که در زمانه منم هم زبان خاقانی

سقاطهای تو انست و سحر من اینست
بتو چه مانم و یکسان چه می مانی

قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد
که این زندی امروز تو جانی

دلیل حمق تو طعن تو روستایی بس
که احمقی است سپر گردهای سلطانی

ای بلخی سخن چه فرستی بشهر ما
چندین سقاط هوس از افزای عقل کاه

ای جو سیر گو به رازی بیابانک و نیست
جز بر دو بیازه تلخیست دستگاه

دیگ هوس مپز که چون خوان مسیح هست
کس کو بپاره تو نیارد بخوان شله

بدشری در سائل من دید چند وقت
کز نظم و قصاید من خواند چندگاه

زرنیخ زر و نیل کبود تر ابرد
کوکو کرد سنج و مشک [illegible] جاه

آری در کان که مسیح است رنگ زر
زرنیخ و نیل را شوان دار دستگاه

سحر زبان سامری آسان من بخوان
وحی ضمیر موسی اعجاز من بخواه

عقدی به بند ازین گهر افشان کنی
دری بدزد ازین صدف آسمان ستان

موی تو چون لعاب گوزنان شده سفید
دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه

باری ازین سفید و سیاه اعتبار گیر — یا در سیه سفید شب و روز کن نگاه
بس کن نه، وگرنه چو کیر کلاه دار — گر دست جهل نو بدر کون کنم کلاه

خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز
انجا مسیح طوبی و انجا خر و گیاه

شاعر مطلق منم خوان معانی مراست — ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم جان من از نازکی — کشته چو مال کریم حرص من از اندکی
قالت من نیم سوز حالت من نیم روز — تیغ زند سعدوی تیز زند نادکی
بر بر این پیرزن هیچ جوانمرد نیست — خلق همه کودکند من نکنم کودکی
یلیل خرد دم که خورد بس کندم کرمکی — کرم قرم در هزار ان نکنم کرمکی
بود خنان هر نرک از همه مرغان کمست — وز همه پیش است باز با همه سرکو چکی
تا کی گویی چو گل دارم یا قوت زر — من چو صبا بکدرم تا چو گل سرکی
عذر نهم گر نه خوش سخن ور انست بین — حنظل دانکه خوش احوال و انکه بکی
تحت کیان ما نکست سعد فلک با نکی است — من زیی فال سعد با نکنم با نکی
انت [illegible] اتی قاتل مرخار بحی — وانت قباد اتی قامع مهر فردکی

جعفر صادق بقول جعفر برمک محود
با هنر هاشمی با کرم برمکی

اهل بغداد را زمان بینی — طبقاة طبق زنان بینی
هارون سیم زعفران سایان ۳۱۸ — فارغ از دسته کران هستی

زعفران سای کشته هارون
تنک جون تنک زعفران پیمی

حلقهای بلور سیم فشان
هردو صفحه عقیق دان پیمی

غار سیمین سبزه بر امشت
در برش خیمه روان پیمی

ماده بر ماه او فشان و دیده
همچو حوراو و فقدان پیمی

خار باشش زلفتر اندر پس و پیش
دور باد از زیر زمان پیمی

جو طبق بر طبق زنند افغان
در طبقهای اسمان پیمی

کوست کوست اینکس کوی کمکن
که همه عالمش فقال سیمی

ای برادر مسای و جلدی
جلد چیزن که ان جنان سیمی

آب کرینه رفت و ازرق کیر
تا علمشان بدین نشان سیمی

بس کن ای منزل حیثیت خاقانی
که ز منزل آفت روان سیمی

که بنقش زنان فرود آیی
همچو نقش زنان زبان سیمی

سر انگشت میر بزد پی پی
سر ه انگشت می کزد پیمی

نای را دشمنست و نی رادو پیشت
برره دف همی وزد پیمی

از می یک نشان دو جاسه
لاجوردی همی زند پیمی

اخشا بست و زهره بطلبید
در بر نمی خیزد پیمی

صحن یا بناد و حلقه پی بوسه
نیشکر کم همی نزد پیمی

چشم بد دور رنگ جلاجلست
که آفتاب جهان سبز مینی

نبرد هیچ قلب کرزی
تا به شلعی برد پینی

این کربه جسمک این سلک عوزرک — سکبارک مخنک زشت کافرک
با من پلنک سارک و روباه طبعک است — این خوک کردنک سگک و منه کودرک
جنبک زند جو بوزنه جنبک زند جو خرس — این بوزنه زبیک و بتانه منظرک
خرکوشک است ختنی زن ده مرد رود وقت — هم فیض سر زبانش کهی ماده کهی نرک
بوده سنک درمن و اکنون انجنت من — شیرک شده است وکرک و زهر دو بدرک
این شم سکسا که بر ساکش خوانم از صفت — جون کیر برهنک و شرح پیکرک
جون یوزک قوی جهد از دنب اهوان — یا دوستان رو دکنس کفتار در رک
کردن غزلکان کونان بزم شاه — مخلی کند جو کور خرک کرد ها درک
کردست و هایش جون سلک کیف پکشکی — هم بزنکرد د از دم شان این سک کبر
بی نام هم کونش جو پیدا شرک حضی — این کهر شقالک و توسن رک استرک
خاقان یا قله تمتن آواز پیکان گسست — خود صید کی کند سک استخوان خورک
سک [illegible] کند جو بدو مانکی رصد — دم لا بک بنشیند بس درک
هم شور بود کوس شوال رخسم — زین شعله فعل عفربک شوم نستری

بیزان لکمتی وتدابرد لست زخم
بدتا رک بور طغاک یرک

ای ظلم تحرت ملک پیزید پان | ۳۸۱۸ | لاف از علی فرزن که زبید دوم توهی

تو منکری که از سر عیسی نفس زدم / من آگهم که آخر دجال دم توی

لاف از هنر مبار که بر هر کپ هنر / جای عیان من محل بارندم توی

اندر حرام زندگی از استران عهد / ان ار جل درشت سر بر سم توی

فمی در کری و کاشانی وزیر / در خواجگی سپر آید کانند کیو

اصحاب کهف وار زنگ تو زیر خاک / حفشد سر به بعهم کلهم تو

خاقانی استلم بزبان کند چو تیغ / منفکن سپر که بانه این استلم توی

این غرغره که جغد و منست / نیست اوراخ همای اصل کریم

جان کلاغت بحبن وار حسود / چون خروس زناکار والیم

هست چون قمری ملنازی و فخ / هست چون طوطی غماز ندیم

چو عقاب آخور آرند جور / چو غراب الین ازنده بیم

نیست از قصر شمان سیبائی وار / هست بر کنگرهار کسکیر دم

نیست ظفر دل اشرف عنقا نام / هست هدهد لقب و کرکس حیم

کر چو دسیجک ز شاخ بنشاخ / گاه چون شبرک از تیم تیم

زهر دیو چو طاوس مدام / مای منسق عصفد رسقیم

تا کی خاقانی بلبل سخن است / او ست چون باشه که بادغظیم

ز

زود بینام شمشیر ملک / سراو چون خطاف دو نیم دم

خاقانی

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک
انرا که کردکار بر اورد شد بلند
کفتند خته کشت فریدون جان سپرد
من کین سخن شنیدم راندم هزار شکر
من خاک ان عطارد ایران جار پر

یکبار رفته دو آ هوا فرو نشست
وانرا که رد زکار خود بر دکست بست
زان تیر کز کمان کینه کشی بجست
و اندر برم زکریه شادی نفس شکست
کو بال ان ستاره راجع فرو کشت

نخشی داشت جو مه نخست فروری
از لاف اوشا پی بد بروغ باد رشت

جون شایه باز کشت زانجا روز عید
من بانک بر کشیدم و کفتم کری دریغ

فرمود جا شکسته کذری بر کلیسیا
اسلامیان بکعبه و ما در کلیسیا

بسر داشتم جون بلند افتابی
بدر و بسر مادرش جون فرو شد
یکی بکیر جون دختر نعش دیدم
بدو دختر سبردم بمادر و کفتم
بماندم من و ماند عبد المجید یکی
اکر کس بنا هش نباشد بشروان

زنا که بتازی مغاکش سبردم
بخاک ان تن دردناکش سبردم
بروشن دلی جون بماکش سبردم
که کنج زرست این جاکش سبردم
ودیعت بیزدان پاکش سبردم
بنا هش بسی است از خدا کش سبردم

ازکفته نو بجوشید طبع خاقانی ۷۱۹۶ جواب داد با نصاف اکر دیدستم

که گر بندگر تو دیگر قلم بگیر دانم
بس این زبان خود بتیغ بادم سلم

خواجه موسی است زیر برکهن
گربه موش کون بسی دیدی
گربه چشم و پلنگ خشم از کین
این یکی موش گربه چشم ببین

امشب من و اوحد و موید
کاکنون شده قبله من از راست
در کانون اصل نقش ابلیس
هرسه دو حدیث رانده یکدم
قانون شده تکیه کاجیم
در قانون علم شخص ادم

خری از کوفه بکوری زعجم
گفتم ای کور دم خور مخور
هان و هان تا زخوری دم نخوری
که خر را بتو پسی خوانند
گفت من رقص ندانم ببرا
دم بمیداد و حدیثی مجیست
کو حریفی تو سوی زرست
در خور این بمثل گوی بخت
خر بخندید شد از قهقه پشت
مسطلی نیز ندانم بدرست

هر جمالی خوانند مرا
کاب نیکو کشم و نیز جست

سبز خبس بنهاد دست نهی
زان یکی خرس کر بدخش طبع
که همه مسیح شدند و همه مست
دیگری پیل که بد فستق پرست

من خری دیدم که هیچ نبود — خوک شد جون ز خری کرد جست

بود از اول و آخر شد خوک — جون به یکباره خسان دل و دست

سفله پیر سفهی شد دون — بشه امد و پیلی شد بست

نز خلقی بد لکما از انکه بطبع — در بدی سفله تر از خود پیوست

تا مقر ساخت بشر و بر ظالم — جون دل از ملوکم کاشسته نشست

احمقی بود سیاهی در دل — ظالمی گشت سست بندی در بست

نیک بد بود درین منزل بد — گرجه بر بود بران خیتران بست

ظلم خیز در طبیعت شد حمق — درج اید جون دقایق سد شست

جون بسر از حمق عوان طبع شود
شهر روزی که به بغداد است

دوش ان زمان که چشمه زر آب آسمان — سیمابی از زبان سوی جاه زمین گریخت

مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ میر — جرم فلک بس سپر آهنین گریخت

لرزان شنان ز حسام حسام دین — جون سگ گزیده که ز مار معین گریخت

سیم دولت از فرخ دکو سران — در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت

هر زینت گر قلاده اهرمن نخست — یکبست در حمایل روح الامین گریخت

ترسان عدو پس ملک جو رخصت فراستان — در ظل پهلوان تهمتن بکین کمین گریخت

طفلست ماه روی که آنماد حسری — در ماه رایت بسر البنین گریخت

شمشیر دین نگر که گذر شمشیر اهرمن — همجون سروش مرگ رصور سنین

خاقانی از نهیب شمشیر حادثات / اندر پناه همت شمس دین گریخت
بنداری موری از فزع پیش سنگ کمش / اندر منیک مگس انگبین گریخت
با عنکبوت غار زاسیب پای پیل / اندر حریم کعبهٔ پیل آفرین گریخت
چون شد به پیش من رنج شد از زمین / کنفی که جم درآمد و دیو لعین گریخت

ازین گریخت حادثات اقبال او چنانکه / علت زباد عیسی گردون نشین گریخت

ارندان بنگ ترس خاقانی / تا دل و دین تو بنه نکنند
باخدا اعتقاد پاکان دار / تا پلیدانت خاک ره نکنند
بده انصاف خود که دین داران / جز بر انصاف تکیه گه نکنند
بکناهی که مخلصان ندارند / کاهل اخلاص خود نگنه نکنند
منکر از طعن ناکسان که سگان / جز شفاعت بر روی مه نکنند
دوستانت خواص به که عوام / یاد مهر تو جز بمه نکنند
ماه نو را چه نقص اگر کران / ماه نو نیکرند و جه نکنند
گر چو جمشید جمع خاصان را / اره بر سر برای آه نکنند
غمزه کاره مبان چو خورشید / تات چون سایه وقف چه نکنند
شوخ روی مکن که با کودکان / که کنند احتمال و که نکنند
بس چون نقره بوی دار مباش / تات چون زر اسیر که نکنند
باشد یکدلک هر که یکدل نیست / ورچه اتش ترا رایگی بده نکنند

از دو دل دم مزن که در یک ملک — خطبه شهر بر دو شه نکنند
سر میفراز تا کلهداران — سرت ای مقر چون کله نکنند
بعوض دو پستی مکن که خواص — درس و الّین بی شه نکنند
با مهمان آب ریزه گاه مباش — تات بی جا تراز که نکنند
بس نشین از صدور گرت کسی — جز بپیشین جای تکیه نکنند
چون کنی دوستی دلیر درری — که میان را سپه نکنند
از خسان همت کسان مطلب — گر رخ و پیل نگارشه نکنند
با پسران کوشش از زکر بدست — تا بچشم گرشت نکته نکنند

بهشت صدر آتا دولت تو دود راست — بر آستان تو درهای آسمان بگشاد
تو بهشتی هدی از آیه تو گردش رفت — یمانی ظفر از تیغ تو گرفت نژاد
ببارگاه دامن‌کشان رسید انصاف — ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد
بس مهره بازوی بندگان تو گشت — از آن قبل ز قبول فنا شدست آزاد
سر سفید جهان گوی از دوات تو خاست — که صورة شب و روز لعبد آبنوس نهاد
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن — مدام جام معانی کشند تا بغداد
ز بود بنده و نابود او چه بر خیزد — کجا رضای تو بنده دمی یاد و مباد
رضای خاطر تو جون توی تو انداخت — که آب و دانه اسیمرغ و جم تواند داد
خدایگان سپهر آستان نکو داند — که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد
در آن مبین که ز بیت و در دگری زاد است — کجا خلیل هم از آزر زاد

318

زنبده موی زندان واین درین صنعت
اگر جه ... ی شد ازین وان درین بنیاد

دران چه عجب که ازسرب بشکند الماس
نه دران که زالماس نشکند پولاد

بدان جن امد اندر جهان سیاهی را
بدین دلیل پدر نام من دلیل نهاد

دو ازدهر نکو هر خبان ببا کندم
که ره نبود نقش راکه کو بدیم فریاد

بباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
زبید خشک هر افسرده چه اری یاد

زنخل میوه توان چید چون بهاری دست
زبید کرم توان جون بجنبد باد

اگر جهان من ازغم کس شد شکست روایت
جهان بمدح تو تازه کنم بقا بنیاد

دلی که مدح تو سازد شکسته به که درست
جو جای کنج سکالی خراب که اباد

خاقانی بلند سخن در جهان منم
که ازادی از جهان روشن بمنت منیست

ضرب الرقاب داد شیاطین ازرا
این تیغ عقل کز ملکان قسمت منیست

این گنبد فرشته سلب که ادمی خورست
جون نو پشت خم کرد خدمت منیست

اسباب هست و هیچ اگر کو مباش نیست
یکس نیستی که هست مر اقسمت منیست

کی ماندم ازجنابت دنیی که روح را
گر یوسفی است دلو کش عصمت منیست

میخواستم که روکنم احسان خواجه را
زان خواجگی که در سبه تهمت منیست

خضر از زبان کعبه پیام رساند و گفت
احسانش رد مکن که ولی نعمت منیست

دواة من ازبرون جدول و درون دریاست
نهنگ وار ... سیاهش عجب بدان ...

عمودی صبح ندیدی سواد شام بدو
روا است گر بدیقیای موسویست اران
زبان خامه جوشن زده برمن
جو خسروان کند رم بر مصاف لطف دواة
عنان بجون در دست طبع خاقانیست
دواة من زد و معنی بدان ماند
که خامه تیر بر ثعبان در فشان ماند
بدور باشش بنان فعل تبر سان ماند
ازان نجامه رزاد خسروان ماند
ازان جهت بسمرقند خضر خان ماند

جو اسمان ورق عهد مقتضی بنوشت
جو صبح صادق دین را بهفت ظل اید
جو افتاب که سهمش جو افتاب ازابد
جو در جهار زر ملک شد بجهار جهت
برآمد آیة مسند از صحیفهٔ حال
برامد از بس صبح افتاب عرش مثال
روان کند خوی تب لرزه از مسام حال
مثال نور فرستاد افتاب مثال

ببین مثال خلافت بدست نور الدین
فلک جو عود صلبش سر اختران بندد
[illegible] خجسته نایب صدر الخلاصه عون الدین
جو پیک خواجه بدار الخلافه باز رسید
که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال
که صرح دار بوند اختران بنگاه زوال
که از شمایل بسبش است باد شمال
سلام بنده رساند که باستان جلال

دریغ تنگ مجالیست بر نمی تابد
که راندمی بثنای خلیفه سحر حلال

۷۲۸

خسرو خاقانی عذرا سخن هندوی تست
هندوی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک

او غلام داغ بر رخ هر در کاشانه‌ات
عنبری را در دریا دادی احسنت ای

خادمش کردند خاتون درگه یلنگ
تا ورا خاتون یغمای دادی احسنت ای

بزفراخان شب داقسنقر روز از بیر سپهر
در طغا تنسا هبش طغرا دادی احسنت ای

ردی در دریای دولت بشت بر کوه بقا
کر حوار حضرتش جا دادی احسنت ای

بر گرفتی آبی از خاک سیه خورشید وار
را وفش کردی و بالا دادی احسنت

چون زد از ظلم شهروان ناتوانش باشی
شربت عدلش مصفا دادی احسنت

چون غریبش یافتی در عقل چون عقل از جهان
خانه بالاش ماوا دادی احسنت ای

ساختی کاخ سلیمان جای او نوی سباه
بس بدست مرغ گویا دادی احسنت ای

مرغ را دیدی که عنقا مهر وزال اندیشه بود
خانه رستم بعنقا دادی احسنت

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان
سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ای

خانه چون خلدست بس چون آدمم ابراهم
حور گندم گون چنانا دادی احسنت ای

نایب یزدان تویی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای

کسی که از پس احمد روا بدی مرسل
بزرگوار امیر امام خاقانیست

رسول شروان چون خواجه‌ی بزرگ را
که در جهان سخن ملک سلیمانیست

رسول بازپسین را نه از گزافه منم
بخاکپای عزیزم رسول شروانیست

گنج افضل بن افضل ساوی شناوس | کز علم مطلق آیة دوران شناسمش
استاد حکمت و من شاگرد حکم من | گر چند فلاطون یونان شناسمش
چو عقل و جان عزیز و غریب است تا جرم | جاندار عقل و عاقله چون شناسمش
قدرش عراقیان چه شناسند گر سخن | چون آفتاب امر خراسان شناسمش
سلطان امیر خواندش من بر جهان فضل | سلطان شناس شمش نه سلطان شناسمش
ان زر سرخ را که سیاهی محک سنت جنت | نه شاه ملک خلف گان شناسمش
باز که مور حوصله و دیو گوهرم | هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
او خواندم بسخره سلیمان ملک شعر | من جان بصدق مورچه خوان شناسمش
هر هشت حرف افضل ساوی نیز دین | حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش
تا عقل را وظیفه کتاب اوست خضر | پیر هست طفل دبستان شناسمش
باز که مور حوصله و دیو گوهرم | من جان بصدق مورچه خوان شناسمش
او خود مرا حیاة ابد داد خضر وار | زان قطع که چشمه حیوان شناسمش

بیت

دانم دل و دو دیده ز اشعار آه | تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش
در خط او چون نقطه و اعراب بنگرم | خلیل رخ برهنه ایمان شناسمش
بر خط او جو دایره جزم شمشیر | در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش
تا دیده ام دواة پر از کلک تیغ | زرد کاه ستم دستان شناسمش
تا ابنوس روز شب و امد دوات او | من روز و شب جهان بخندان شناسمش

تا ابنوس روز و شب اندر دوات او / من روز و شب جهان سخن دان شناسمش

کم تر تراشه قلم او عطارد است / ز شب ابداع عطارد کهان شناسمش

تخم زحل از عراق ره آورد میرم / کاکسیر کنج خسرو شروان شناسمش

اشعار تش سواد آتش بهم چنانکه / چرم سهل ادیم قلمدان شناسمش

بر عیش بدگوارم اگر کلک شکر دهند / شعرش گوارشی است که به از اسپاس

خود را مثال او نهم از دانش انیست جهل / قطران تبرک قطره باران شناسمش

تفاح جان کلنکر عقل انهم چو شعر او عقل / کین دو نباده مست سامان شناسمش

گرچه کشف جو بسته بود دیر کونه است / جانه اگر مثل آفرینش خندان شناسمش

جانم ثنای اوست که از عقل همچو عقل / فهرست آفرینش نسان شناسمش

خاقانی از ادیم معالیش قدوه است / او مدوه که قبله خامان شناسمش

صاحبا تو بتو تحیت من / پیش قابوسی سرفراز فرست

قطعه کز ثنای طراز بدم / بجهان جوی دیبت طراز فرست

بپس خوان پاره سلیمان شنی / سخن مور کرم ناز فرست

برد محمد شاه سند کشای / قصه هندوی ایاز فرست

حال ذره با فتاب رسان / راز صعوه بشاه باز فرست

معتمایش کیقباد دوم / از من این یک سخن براز فرست

گرم انتظار نست شکست / مومیائی بجاه ساز فرست

جگر از بس جگر که خورد که بسوخت / شربت نو جگر نو از فرست

از من تشنه سخای نو شد / جرعه ریز سخای فرست

کشت صبرم انباز عطاست / دیت کشته نیاز فرست

سحر این شعر ها بشکن / کان طلب افسحه سوی ارفرست

بلبل اینک صفیر مدح شنو / کنند تا سوی حقه باز فرست

بس دراز ست قد امیدم / درع انعام هم دراز فرست

ان عطای کز ملوک یافته ام / عشر ان وقت اهتزاز فرست

افنای و من تر احسانکم / خاک را آتشی طراز فرست

بستر امد جنتی فرستادم / پس سوی خلوت بساز فرست

یا صلت ده باشکار مرا / یا نه پنهان قصیده باز فرست

عقد در ها لیان پیش داد / گرو نیستی با جراز فرست

لولو شک اگر بکارت نیست / هر دو با قلزم وطراز فرست

سیم با بلکره پسندیده شد / سوی جادوی می نماز فرست

زر اگر حاتم ترا پسندید / باز تا کوره گداز فرست

[illegible]ی کو سفنده قلب ارزید / باز یا جاه هفده باز فرست

باز پرور دیگر طبع مرا / کم مکن با حجاز باز فرست

جون کبوتر همکه باید امن
از عراقش بسوی حجاز

ای امیر مرا سخن و شاه سخنا
توی استاد سخن هم توی استاد سخنا

بسخن جنب عطارد سخنا چون خورشید
حاتم طای شاگرد تو زیبد جادو

۴

میر مران تو بیمار ابحه سیمی بو گشت
از سخای تو تمنا کنم آن ناچیز

رستم بازار سخا در سخن بنده تست نو بد
چو سخنهای تو شیرین و خوش و بخت نو

خاقانیا بتقویت دوست دل مبند
وز غصه شکایة دشمن جگر مخور

چون شنید زر القاین که مدح
هر کس گمان بدوستی و دشمنی مبر

ای مرد دشمنان چو سگ و دوستان چو خاک
آنجا که حق یقین قبول است کند نظر

بر هیچ دوست تکیه مکن گز تعاقبت
دشمن نماید و ببرد دوستی بسر

در هیچ دشمنی مسکن کو از آن قدم
هم باز گردد و شود از دوست دوست تر

گر دوست از غرور هنر بیندت عیب
دشمن بعیب کردنت افزون هنر

ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام
بینی غرور دوست شوی پست مختصر

از ترس دشمنت تر دوستی عظیم
گر بر زبان تست بنام گمان بر

بس دوست دشمن است باتفاق بازبین
بس دوست دشمن است بتحقیق در نگر

با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو
با هر که دشمنی کنی از جان مکن خطر

کان دشمنی و دوستی کانچنین بود
از عادة یهوده و نصاری دید خبر

گر دوستی مسیح نصاری است در شرع
وز دشمنی مسیح یهود [illegible]

گرچه مسیح از حلاوت از دم یهود
از گفتة نصاری هم میکند حذر

طعن حرام زادگی از چه بد است بد
اما خجالت دم این الهی بیشتر

گر عقل این سخن نه پذیرد که گفته اند
ان عقل را نتیجه دیو انگی شمر

۳۶۶

خاقانیا ز نان طلبی آبرخ مریز | کان حرص کآبروی برد آن سنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان تا نشد چه دید | با آدمی مطالبه نان همان کند
بس مورکان پیرون نان ریزه راه | بی سورکسان کشود حال زیان کند
ان طفل بین که ماهیکان چون کند شکار | بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند
زادمی چه طرفه که ماهی در آب نیز | جانرا ز حرص در سر کار و دهان کند
یارب ز حال تیره خاقانی آگهی | در حال او بعین عنایت نگاه کند
یا روز بخت بی هنرش را سفید دار | یا خط خطاش را سیاه کند

مرغکی را وقت کشتن میدواند ابلهی | گفت مقصود از دواندنش نازک گشت
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار | میدواند و من دواندن تو تنگ کشتن

کمین کشادن و هر کمان کشادن چرخ | برای حسب ندانی برای کیسه من
ز نوک ناوک این رنج حمایل دار | هزار چشمه چو زمی است سینه من
من آفتابم و سایه ام کم که گندم | جو کم کند بکف آرد و گرفته من
برفلک کمان نکشم | که سر نگون جو کمانه کشد سفینه من
اگر قناعت ماست و کنج قصر منم | که بگذرد فلک و نگذرد خزینه من
بد خلق و خرج دلم بین بدان درست که هست | که حسبک الله نقش است بر نگینه من
جو آبگینه دل شکستم بسنگ طمع | که جام جم کند ایام از آبگینه من
بکلبتم اگر سر جدا کنی چون شمع | بگوید آهن سرد و طمع گزینه من

کردد

شب که تیره نه بینی که تیره
این چنین مجوی خاقانی
اندر افلاس خانه کیمیا

اثر مانی که روز خواهد بود
کاین مراد از جهان نخواهی بلوقت
کیمیای نکو امان نخواهی یافت

از کمال نسبت خاقانی از ان بقصد ادبر
خسروان بهر ملائکه خسروان زیر

از نهان آب رخت خواهد نعمدا ریختن
ورنه بتوان خون سفله آشکارا ریختن

روزی میان بادیه بر لشکر عجم
دیوان تیغ رنگ سنان کش چو آفتاب
تیغ از هوا سیاری ان تیغ چهرکان
ما عاجز دو تیغ که بر دامن فلک
من در کمان نظاره که تا که بریدن بخت

دست عرب چو غمزه ترکان سنان کشید
کز نوک نیزه سان سپر کوان کشید
اندر ز برق نیزه آتش سنان کشید
هو پس قزح علامتی از پیر نیان کشید
چون آب در دو دیده چو آتش زبان کشید

گفتا مترس از ین کره تا خدای ترس
کاینک خدای کعبه بر اینتان کمان

رشته کز دانشتی در سر که خاقانیا
از سر رت بیرون کنید ان رشته در بار هست

گر زمانه پای بنده ساخت و تحکم داد بود
چون فرد دیدی نه رشته که اهن نوباد بود

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست
گر سر چه هست به ز زبان کوته اش ببست

۳۶۹

گیرم زروی عقل همه زیر کیش نیست
زآب زیر زمین اگه است لیک
گنجها بر دل خاقانی اگر عرضه دهند
جون رزگی ارزو برانداز زمین روی
بر قد همت قبای غزل بدوزم
تا کی جویی طراز اشتی من
دور فلک را بگردم نه پسندم
من بصفت که خدا نجره رازم
دهر نه جای منت بکذرم ازوی
از تنگ نداشت که آخر
انچه زدهر کو هزار سال بماند
خواه ظلم باش خواه نور گزین بس
شاکرم از عکسی که قافه و نقرست

با کید روزگار بجز ابلیس نیست
از دام بر فراز زمین اگس نیست
نه فلک ده یک ان چیز بود کو بده
حسبت زمین ان بی گرانش ارزست
گرچه ببالای روزگار درازست
نیست زمین هر اشتی چه جای طراز
گرچه مهندش نهاده شعوده بازست
شکل فلک حسبت حلقه درازست
مسکن زاغان نه آشیانه مارست
نیستی است انچه حاصل تک و تازست
عاقبتش جای ماتم ار نه کارست
دیده خاقانی از زمانه فرازست
خارغم دولتش که نعمت دمارست

کار من این به گراین و ان نظر ارو
زانکه مرا افسر بد کار طرازست

زندگی خفتگیست خاقانی
خاک تست این جوان علم طلب
تن علم است دفته علم تن است
علم جان جوی و جان علم طلاب

زاقتاب هوا دان که تخم بالدش
خدای داند معنی میان نطفه نهادن
حلال زاده صورت چه سود که مردد صحبتش
حرامزاده نطفه که دارد آیه معنی
باب تیره توان کرد نسبت به لولو

زبیر رکه چه برآید جز انکه تخم فشاند
بدست کس بجز این نیست کاب نطفه برآید
درازمایش معنی باصل باز بخواند رر
سزد که دادرش الا حلال زاده نزاند
به پهن که لولوی روشن باب تیره چه ماند

در آفرینش نفسی بود زمانه فغص
ریاضتش بکمالی که واجبست سازند

نه کل نسبت خاکی نخست در دیگر آرد
گر گهان مه شدند خاقانی
کهتری چونکه مهتری یابد
هر ذلیلی که حق عزیز کند
کار او چون خدا بیانک آرد

چو یافت صحبت اتش زدردر در سرماند
تو در ایشان نمیکری بنگر
هم بدان چشم کهتری بنگر
که عزیزیش بنگری منکر
عمل دست سامری بنگر

بادرنگر دمی که رسد کوه پیوکجی
کوهی بدو این تنم که بدو کوه غم رسید
دوست دشمن گشت دشمن دوست شد خاک پا
تا تو دولت درپای

مردم رسد بمردم باورنگ دمی
من مردم چرا نرسد بمردمی

از زمان کاقبال باو باز چینی بردرت
زانکه نتواند که بیند شباهه خود بردرت

بس چو دولت روی بر تابد ترا از هر که هست
دوست از نزدیکی دولت شد اول دشمن است
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی

دشمن از دوری دولت شد با چو مهر
دوستر گشت انکه بود از ابتدا شهرت
این قیاس از خویشتن کن گر نیاید بر در

آب شهوة مریز خاقانی
بس که سرخاب روی عمر نشست

دست ازین اب هم بباید شوی
این سفید آب بشت شهوت خونی

رشتهٔ جان مبر ز مهره پشت
از پی شهوتی جان دوستان داری
تو بیک جان دوستان داری
از پی شهوتی چه کاهی عمر

پی سیم سیما مبر سکه روی
جان ستان تو ستان
جان ستان تو جان ستان چرخ
عمر کاه تو هر زمانی چرخ

دولت خاقانیا زخم فلک راست
جیب قوارت ز بیدار سحر
از [illegible] کرده صفت اخر
خود بوست سر کلکت که چون او
بشران کز کرم رنگی بمید انست
ندانم گرچه در پا دارد اما

کران چوکان جستن گویی ندارد
که مایل جو شو جادویی ندارد
جو طبیعت چرخ با بویی ندارد
عرابی نقط نطق سند ویی ندارد
بهاب الباب هم بویی ندارد
گر بیانش نم جویی ندارد

جو کشتی سوز عیان از یاد ساز
ندارد موکبی که ایام در وی

ازین دریا که لولوی ندارد
ردیف هر سکی آهوی ندارد

نکوئی گرچه معنی شکندت
که شک آهوی آهوی ندارد

همه کارم ز دور آسمانی
جو دور آسمان شد دور بالا

لب اب جون دندان شانه ابت
ازین دردانه کین آینه سما

دلم غنیست در لعل لبسته جون سنکی
جون نسیم قل هو اللهی مصحف

وکر سنک اب نطق می ریزد
بخواهم قل هو الله طوطی آسا

مرا کوئی چرا بالا نیائی
که از بالا رسد هردم بیالائی

من اینجا همجو سنک منجنیقم
که بستی قیمتم باشد ز بالا

مرا بسته نتوان داشت بر پایی
زبیش راغ اغنا کوبان رعنا

کمس را نکردن از سپهر طاوس
عجب رشتست بر طاوس زیبا

اگر شهباز بکریزد ز سیمرغ
ز روی رشک معذورست زیرا

جرا در دکمس دستار و فوطه
جرا بوشد بلخ ز این دیبا

دلمن و بک سنکین نیست و محک
که جون شکست رخنه نه بذیرد نتوان بست عمدا

بلورین جام را ماند دل من
که جون نا شد رخنه نه بذیرد دا

جهان خاقانی شخص ست بی سر
دوست ان شخص را امروز و فردا

٣٨٠٤

چه باشد که خاقانی از صدر خاقان ... برای نشست آخرین صف گزیند

الف نیز کو سرور حرفها شد ... گز بر مشته بس چو بتو خواهد که باخر نشیند

گر نشستی ورای خاقانی ... نه درا عیب و نه ترا هنرست

زحل ار چه تیره روی بکمر ... گر ز مشتری مستقرست

هر کجا لعل و آب جمع شوند ... لعل بالا و آب زیر ترست

آن نه بینی که بر سر خرمن ... دانه در زیر و زکار زبر است

گرچه خاقانی از اصحاب فروتر بنشست ... شوان گفت که در صد او کم قدرست

صدر تو دایره جاه و جلال است مقیم ... در تن دایره هر جا که نشینی صدر

خاقانی اگر چه نیک اهلی ... تا اهل نهفت بدی نمایند

نیکان که ترا عیار گیرند ... بر دست بدست بر گرایند

روزی اگر بایشت شناسند ... نسکی که به سیرت آزمایند

خاقانیا بدولت ایام دل منه ... که ایام هفت ابرش خود ان فتنه برنشست

روز و شب آسیم سیاه و زر سفید ... بیرون ازین دو عمر ترا یک تنیر بنیست

جو جست خوشه بز کاتش مدار خشم ... کان حاجی گو دهد دگری یکقفر هست

تمام شد

جون در زمانه جیز نداری خرد جه سود
بر خوشهٔ حیاة مشو غره که اسمان
برنکرد بر بی طفلان همی درود

کانرا که جیز نیست خرد هیج جیز نیست
بیباف پیشه ایست که او را تمیز نیست
بهر مویزکی که جز اتش عزیز نیست

روزی بدست طفل شود کشته بی کمال
جون نیشکر کلوکه بر تر مویز نیست

خاقانیا جوانی وامن وکفاف هست
جون کرد داری از همه کس شکر کوی بیش

بالای ان سر جیز در امرزای کس رفت
کاین هر سه کیمیاست بیکی کس نیامدست

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من
کرجه ز هرجه دوست بدارا رسیده ام
در کار هیج دوست منافق نبوده ام

زانکه که کعبه وار درین ره سپرده ام
ور جه زهر که خصم بدازار خورده ام
بر مرک هیج خصم شماتت نکرده ام

که خرمی از غفلت و که غمکین از عقل
خاقانی ازین راه دو رنکی بکران شو

در هیج در نکست نه ز نکست نه حال
یا عاقل عاقل زی یا غافل غافل

غصه دل کفت که خاقانی از ابنای جنس
ره روان جون اشک ازاد و خندان رفته اند
همرهان جون جدول دجله مشطر مانده اند
دوستانم همجو قطب و شمس و مریخ و سها
همره اندان نیح تن جون کاف تنها یا عین صاد

کس نماند و من نیا جنسان جهان وامانده ام
من جو نقطه در خط بغداد یکتا مانده ام
من جرا جون ذره سرکردان و در روا
رفته و من جون سها در کوشه تنها مانده ام
یک تنه جون قاف والقران من اینجا

طبع روشن داشت خاقانی چو ادب تیره کرد — ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی

گر کلید خاطرش نشکستی اندر قفل غم — از خزانهٔ غیب لفظش وحی مانند آمدی

گر باول نشنندی اصل شیرین زسوم — نخل موی را رطب شیرین تر از قند

خاقانیا جواب رخت رفت در سوال — منت ان وبال کس که وبال آشنای اوست

بر خستگی و مطلب مرهم قبول نه — نه دل نه مرهمی که جراحت فزای اوست

از آنکه بشکنند نوازش کنند باز — یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست

پنداری آن شتر که بکشندی گردنش
پر زر از آن کنند که آن خون بهای اوست

گیرم که کان زر سود آن گردن شتر — او را زر از چه سود که سودش بقایی

ای پیر اگر ز خاقانی اگر پند پذیری — زین بس کشود عالم خاک آب خور تو

خاک است ترا دایه از آن ترس که روزی — خون تو خورد دایه بیداد گر تو

شیر بچه که لیت خورد ز دایه چه سود خون — دایه خورد آن خون ز لب شیر خور تو

با جاره [illegible] دتو بی سر خاک — کز جبره خاک است کنون بی پسر تو

امروز غذای تو نهد از جگر خاک
فردا غذای خاک دهند از جگر تو

رباعی

چه شد که باد به بر بود زنگ خاقانی — که صبح خام شد از راه مشام گوید

در آفتاب نه بینی که شد اسیر کسوف — چو تیغ زنگ زده میغ زنگین خواند

میان طعنه دران کش بموم باد به سموم
که ان سقر ز عذاب سقر فزون امد

مکن بکون سپیه دیک ران شکسته بهین
که ازدهان کدام اژدها برون امد

خاقانیا ز عارض درد دل منه
گر ناله هیچ درد نشان بهی ندید

بیمار روزگارم از اهل روزگار
روی بهی ندید که جز روبهی ندید

خاقانیا بسایل اگر یک درم دهی
خواهی جزای اون دو بهشت از خدای

بس نام ان کرم کنی ای خواجه در میان
نام کریم داده روی ریای خویش

برداده تو نام کرم کی بود ترا
تا داده بهشت ستانی سزای خویش

تا یک دهی بخلق دو خواهی ز حق چرا
ان راز باشد دی عطای جزای خویش

دانی کرم کدام بود انچه هرچه هست
بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

خاقانیا بچاه مشو غره غمزه وار
گر خود بجای بهمن و جمشیدی از

کاندر جهان جو بهمن و جمشید صد
رانند هر دو کار جهان هم بران نوا

رفتند و رفت روی زمین همچنان
بود انچه بود دشت [illegible] جهان دو تا

نه در بناء این بدلی امد از نهاد
نه در نجوم ان خللی آمد از قضا

ما و تو بکذریم بس از ما بسی رود
دور فلک بکار و قرار زمین بجا

واخر بنفخ صور کند قهر کردگار
نبد فلک گسسته و جرم زمین

همچنین فرد باش خاقانی — کآفتاب از چنین دلافروزست

چه کنی غمزهٔ کمانکش یار — که بتیر جفا جگردوزست

یار موی سفید دید گریخت — که بد زدی دل نوآموزست

آری از صبح دزد بگریزد — گرزی جان اسلاحست اندوزست

بر سرت جای جای موی سفید — نه ز عذر سپهر کین‌توزست

گرچه موی بت سفید شد هنوز — سال عمرت هنوز نوروزست

تنگدل چون شوی بموی سفید — ان سفیدی بخت دلسوزست

شب کوته گر صبح زود دمد — نه نشان درازی روزست

تو جهان خور چو نوح مشکن ازانکه — سام بر حیل جام فیروزست

سایهٔ با نیست بر تو بخت سفید — ان سفیدی تو بخت دل بوزست

طعن نادانا نصیحت دانا ست — زدن یوزه عرب توزست

نام بر دار از شرق و غرب توهی — که حدیثت جو غیب حرزست

خاقانیا چنان که طریق تو میروند — زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

بس [illegible] ی ترازوی زرکند — تاریخ ازان کند که ترازوی کند بوست

کیرم که مار چوبه کند تن بشیبه مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

خاقانیا سواد و عالم دوده شناس — اینجاست عقل مقطع و انجاست جان اسیر

خواهی رهٔ مرادکش دان بهر دوده — اول کشاده کند نامه سلطان شرع کیر

شب رحیل چو کردم وداع شهر ترا
شدم ز آتش هجران زدم
بنیزی غم من بود در بیری غم

دریغ حاصل من بود در حصه من
ازین بنالید از دو حال قصه من
خروش سینه من داشت جوش غصه من

زری که نقد جوانیست کم شد از کف عمر
به آب دیده نه بینی که خاک می شویم

دریغ ... خاکی که دل خراشم ازو
بدان طمع که زر عمر یابم ازو

ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی بخشیر
کز زبان او خیانت داشت از هر جانبی
چون زبان او بهفتاد آب خجلت شسته گشت
زین سفر مقصود احسانش نبود الا بود یسی
رفت زین کعبه که آرد کعبه را با تو شفیع
بیش کعبه نفس حسی بهر قربان هدیه برد
این دو حرف از خون دل بنوشت در خاکش نهانی
بیش بالینت زیس زرد آب گرد مژگان ریخت
بیش از جان عمود روز دل عود سوزان کرد
تا با پستقای ابر رحمت آمد بر درت
عمر ضایع کرده دارد ز تو چشم قبول
قدر آن داری که طغرای قبولش برکشی

بنده فرزند بود و بر دست تو ایمان تازه کرد
آن جایت برگرفت اشکی طوفان
بر درت یک هفته بهفتاد ایمان
کالامان گویان بدرگاه آمد و جان
تا بپیش نه پذیری که او با توبه ایمان
بیش صدرت جان قدسی گشت قربان
نسخه توبه است کز خوناب مژگان
زعفران سود و [illegible] باران
هم سوز سینه عطر سود سوزان
کشت زار عمر فانی را بباران تازه کرد
کز قبول تو قباله عمر بتوان تازه کرد
کانکه مقبول نوشد توقیع ایمان تازه کرد

یا الله

یا صفوة الرحمن شافع خلقه | انی اتیتک عبد رزق عانیا
قد کنت مرتدا فادرکنی الهدی | فعدوت مرتدیا بذیلک ثانیا

ز کام نهنگان برون آمدیم | ز غرقاب دریای خون آمدیم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح | بکشتی عصمت درون آمدیم
همه ماه از تمنای جنات عدن | بدست زبانی زبون آمدیم
همه ماه سفر نیست جز با همه رنج | که از تیه موسی برون آمدیم
بسی جا نی از جوی سکندر طمع | دران راه ظلمات گون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب | هم الیاس را رهنمون آمدیم
ز غوغای زنگی دلان عرب | گریزان ندانی که چون آمدیم
ازان زاغ فعلان که شب روی | ز صف کلنگان فزون آمدیم
ز خون خوردن و حبس جستیم عون | تو گوئی ز مادر کنون آمدیم

اگر پیر نگون خوانده ما را وست
که ما از رحم سرنگون آمدیم

...ری گفت مرا در عرفات | که می دبنک نگیرم پس ازین
گرچه زنگی لقبم بهر نشاط | عادت زنگ نگیرم پس ازین
گو تو آبا شی که چون حج کردم | می چو شهر نگ نگیرم پس ازین
توبه چون سنج فرو بر دبدل | شاخ هر سنگ نگیرم پس ازین

۳۹۵

دست سلطان خرد بنوشتم
پای همچنگ نگیرم پس ازین

نامور تیغ یا جوهر نور
ظلمت زنگ نگیرم پس ازین

شاهد و دست کش افتاد جهان
در برش تنگ نگیرم پس ازین

ناخن چنگ گرفتم که دگر
زلف در چنگ نگیرم پس ازین

چنگ چون در پس کعبه زدم
گیسوی چنگ نگیرم پس ازین

چون بجد کوفه باز آیند حاج از بادیه
خلق یک سر سنگ استقبال خویشان میکنند

خویش جانم سوی بغداد دهم دجله‌ش
گر همه آفاق استقبال ایشان

دور کمال پانصد هجرت شناس
کمال پانصد گر همه دور مجالس بود

خلفند مشفق که چو خاقانی
این پانصد که عادت دور کمال بود

خاقانی از پیاده کشید دست بد هر سبت
از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را

دیگر لب بتان نزند بوسه تا زید
این نذر کرد دور آیه [illegible] کعبه را

سوگند میخورم که بنویسید بجز دو جای
یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

خلیفه خاقانی دبیری کن
که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر

دبیرم اری سحر آفرین گر انشا
ولیک زحمت این شغل اندازم

بدین پیشگاه دبیری مرا چه فخر که من
جو آفتاب خمیرم عطاردی چه کنم

بیا بیگاه وزیری فرو نیارم سر
کلاه عاریتی را به چرا سپارم سر

عذری داری بنال خاقانی
دشمنانت ز خاک بیشترند

که اهل کم داری آشنا کمتر
دوستانت ز کیمیا کمتر

گنج دانش تراست خاقانی
نام شاهی بشیر داد سینه

کار دونان بار و رنگ چراست
بس حلی بر تن ملمع چراست

سفت اندام ماهی از سیم است
هفت عضو صدف ز سنگ چراست

من قلم رانم او دبوقه زنیست
دست من کم ز پای او سیلی

کلاهش بین که لعل قوقه اوست
قلم من کم از دبوقه اوست

[illegible] دوشت ساز خاقانی
تا بروان ریشه گیا بینی

خانه و خوان تا پسر است بنگر
ز اندرون ریشه گیا منگر

بیش شر است فضل خاقانی
کار عالم همه ستر به است

۱۹۹

دولتش کم کم اهد از عالم
که دهد فضل بیش دولت کم

نیست در ایام خبری از وفا نایافت تر
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت تر

کیمیا شد اهل گو ول کز کیمیا نایافت تر
اینچه از سیمرغ بگذر آشنا نایافت تر

چشم خونین همه شب قایم غم پیمایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه

تا ز خونین جگرش لعل قبا آرایم
دیده را دوختنش لعل قبا فرمایم

اول از عود دم خایدن دندان کیان
کرمن دندان کردند سفید این شب

واخر از سوختهٔ عالم دندان خایم
کاول اخر دندانک کی خایم

نه سمت من سایه راضی است
یارب جو سمت وز پایه
یا پایه جو همتم بر افرار

نه پای سپر ای همتم پست
تنگ شاید کار و تنگ در رد ست
یا سمت من جو پایه کن پست

خطی مجهول دیدم در مدینه
بدان خط اولین سطری نوشته
بجان پادشا سوکند خورده
جو خاقانی نداند کراین چه سرست

بدانستم کران خط آشنا نیست
که جو زانز د کور شید نهانست
که نزد پادشاه جز پادشا نیست
جواب این سخن دادن روا نیست

همه هم شهریان خاقانی
بادی از کبر در نیا میزند

۳۷۶

چه عجب را وزینگی بند | لیک بابلدکر نیامیزند

خاقانی اگرچه راست پیوندی | پیوند تو کژ نهاد نبسند
آری همه کژ رزرست بگریزد | چون دال که در الف پیوند

بترس از بد خلق خاقانیا | ولیکن زبیدم ده امان خلق را
وفا طمع کردن وایمن مباش | زعذری که طبعیست آن خلق را
دروغی مران بر زبان وهم دان | که صدقی رود بر زبان خلق را
در افعال خلق آشکارا شود | قفایی که آید نهان خلق را
هم از خلق پیر زند برزمین | بدی که آید از آسمان خلق را
بد خلق هر چیست فزون تر رسد | نکویی فزون تر رسان خلق

همه دوستی ورز خلق لیک را
بدل دشمن خویش دان خلق

اکیا مکافد فلک را | جز بهر سجود خم نکردی
حلاب خواص در را سپرد | الا سپیده دم نکودی
بر من که پرستش نکردم | در ناکردن ستم نکردی
کفشی کرکنم جزای جرمت | جون وقت رسید نم نکردی
خاقانیا راکنر عشق است | جز ناز دم نکردی

۳۷۲

خاقانیا قبول ورد از کرد کاردان
دیوان فرشتکان اند آنجا که لطف اوست

زوترس بس که ترس تو باز مهر زمهر اوست
مردان مخنث‌اند آنجا که قهر اوست

هر حکم را که دوست کند دوستدار باش
مگریز در پس کش که همه شهر شهر اوست

من که خاقانیایم این مایه صفا یافته‌ام
چون شوم سوخته از خامی گفتار بدان

که بدل در حق بدخواه شدم نیکخواه
نیکوئی کار نیاه ارم و او مست گواه

که نگویم که مکافاة بدشان بد کن
لیک گویم که مرا از بدشان نگاه داره

تا تو باز فروتر نکشی
چون کسی زیر پای هر تو نیست

هر ترا الاف برتری نرسد
بر سر اوت سروری نرسد

ای شاه دو معنی را باید بتو خاقانی
یا خاطر او بار د مدحی که دولت گیرد

کاندر دل از آن هر دو ترسی است که جان کاهد
یا منت تو ندهد مالی که دولت خواهد

همه درگاه خسروان دریا
کشتی ارزو درین دریا
که که ندهد و بجان پشندن
در پناه خود نشین که خرد

یکصد و نه وصد هزار نهنگ
نفکنند هیچ فرهنگ
هر زمان باشدش هزار آهنگ
کردن از دست پالاهنگ

تو و گنجی نه صدر و نه ایوان
تو و نامی نه میر و نه سرهنگ

دست بر پای از نهنگ چیند — تا پسری بر تو گران شود
شو و پیشرو پای راست تنگیر — تا دگر بر در پسران شود

من که خاقانیم عزیز حقم — زانکه عیدی خطاب من راندست
هرچه یارب ندای حق راندم — لا تخف حق جواب من راندست
من بکنجی و حق نهفت اقلیم — مدد سیح ناب من راندست
بیک نفس بر طریق حق مرا — دعوه مستجاب من راندست
ناوک وهم بر نشانهٔ غیب — خاطر تیز تاب من راندست
گرچه دولت ضعیف و عقل قویست — که فضول از جناب من راندست
بخت گر خفت رای بیدار است — گر پی پاس خواب من راندست
[illegible]ار زمانه را یکیک — چرخ زیر رکاب من راندست
وین فلک گرچه بدعمل دار است — هم به نیکی خطاب من راندست

بهمه جای نان من نخبه است
بهمه جوی آب من راندست

بس کن از سودای خوبان واش خاقانیا — کز سر سودا خرد را در سر اید خیرگی

بیت

صورت خوبان و معنی چون به بینی آینه است
کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

تا ز شروان دورم اعلا راست آرایش خاکم
چون به بینی زین دو معنی اشتباه راگه هست

اصدقا را بود در نزدیکی آرایش زمن
در حضور ایشان و در غیب آسایش زمن

مال کم را خست افزون رنج
کاندکش فزاید روح

لاجرم مال می نخواهد عقل
لیک بسیار بکاهد عقل

نسبت از علم گیر خاقانی
علوی را که نیست علم علی

که نقاش شاخ علم را ثمر است
نقش سود است هرچه بر شجر است

عالم است از صف عباد الله
عقل عالم نه شعبهٔ جهل است
شاه نشناسده محل اگرچه
نزد مخدوم فضل تو نقص است
زان فرود اختران نشناسده
چه عجب زیر گر نشیند آب

جاهل از زمره هم الکفره است
حیل موسی نه سحر سحره است
سخت زاد سفره سفره است
بیش بن کوم خشک تو لبره است
که عطارد فزون تر از زهره است
که زر ریف و آب سیم سره است

زیرکان زیرکاو ریشانند — گاو عمران فروتر از بقره است
زیر دونان نشین که شیر فلک — بس منزل فرود گاو ویره است

با نظم و نثر خاطر خاقانی — طبع گشتاجم از دریک باشد
با هیچ کوه کورک زر دارد — از چوبه را جم پنج وجه رک باشد

با سنبلی که آهوی چین خاید
عطر پلنگ مشک چه سک باشد

یک مشت خاک از چه در بند کاخ و لوخی — برگ خدا طلب کن بگذار شاخ نوخی
نیکوت داشت از اول نیکوت دار آخر — ان معتقدی ساز از قاضی تنوخی

نقص

با شعر من حدیث منوی فروگذار — گین ره سوی کمال بر دان لبیوی
چون نبشته ضمیر من اول دهد برون — جان منوی انجا منوی کند (بر نقص)
بر روزگار نعم چو زور از زیر ان — که فخر روز روز ره پستی گر اختیار
بر رشیدی و زعبد که مثل زنند (شیر ژیان) — و کرید و ر مهدی دولت دار

برآسمان وزارة که انجم نهرستی
وزارت نهر امروز در شکار

هر کرا عزه کرد دولت تیز — ۳۹۸ — عذران دو تشن هلاک رسانند
خاک بر فرق دولتی که ترا — از زیر خاک بر اسمان سانند

زنه صد جان نثاران دو لبت
باد اگر برد خاک را بر چرخ
که تواند ترا انجاک ربایند
بازش از چرخ با مغاک رساند

من که خاقانیم از بهر دو جهان
عافیت خواهم این سری نه نثار
بی نیازم چه خوب بر دو جهزشت
مغفرة خواهم آنی سری نه بهشت

نیت من نکوست در حق به
بداد نیک من بود چه عجب
دوستان از نیت نکو باشد
زشت من نیز خوب او باشد

من که خاقانیم لموداری
گرچه بهر کوکب سعادت بخش
نیست اولاد و بیت اخوان را
ام لیک او هشتم و ششم خود را
بس که بیت الحیات زار نحست
مختصر دیده ام ز طالع خویش
بر گذر دیده ام ز طالع خویش
بسته در دیده ام ز طالع خو
که وز دیده ام ز طالع خو
شیر نر دیده ام ز طالع خویش

باز او را بوقت بیت المال

هر که گو بخواب در بخت است
بس به بیداری از مایش را
هست صد عیب طالعم را لیک
دور تر دیده ام ز طالع خویش
دم خر دیده ام ز طالع خویش
یک هنر دیده ام ز طالع خویش

که نماند در از دشمن من
هر کس از این مبارک نسبت

من اثر دیده ام ز طالع خویش
این قدر دیده ام ز طالع خویش

گر بخت از این کار زار جست
خود نبود هزار مرکه از ار جست

چون چاه بدید ارد دشمن که بر اندیشد
دشمن به بندی کفتن جامم بزبان آورد

بس چاه بهر دشمن ز ونیک تر اندیشم
بر سود منم ز ان بد چون نیک در اند

حقا ست از تو خواب سوال خاقانی
جواب سرد فرو بستی صفای دل

بسوال را ز تو نکی جواب باشد سرد
سقای جگونه دهد جون اب باشد سرد

از زمانه مثال خاقانی
که زمانه هم از تو نالان تر
قفل بنداز بر کن از در دل
ای خراسان ترا شهاب ثبت
کر چکانش کنی بهفت اقلیم
سفلگان را وراد در از را

گر چه در غربت مثال نماند
که کرم را در مجال نماند
که ترا عشوه مثال نماند
وای صفاهان ترا مجال نماند
یک کریم سخا سکال نماند
کار بر یک قرار و حال نماند

هر کرا مال هست و همت نیست
هر کرا همتست مال نماند

بغداد فی درب فالودج
منعان من الخلد المؤذج

تدلت بها شمس فی حلقی
تمنیت فالانبا لوذج

بس کن خاقانیا ز خدمت دونان
تا ز پکان شیر شرزه نخوی

تا بچنین لفظ نام سفله نرانی
زاب خضر کام مار گرزه نشوی

هرزه دراینت هر روز بود که گفتی
نذر کن اکنون که پیش هرزه نگوئی

از عزیزان سوال دگر کردم
هیچ شافی جواب نشنیدم

جز دو حرف نوشته صورت دل
معنی دل بخواب [illegible]

ادری نهراز جنس طلب
الکیک یک جنس باب نشنیدم

کشت زار امید دیدم لیک
وعدهٔ فتح باب نشنیدم

یک خروش خروس صبح کرم
زین خراس خراب نشنیدم

عشوها صبح کاذبست کزو
جز آفتاب نشنیدم

هرچه جستم ز سفله صدق سخات
خبر دروغ شراب نشنیدم

جنبخ برق و کوس رعد بسی است
جوش جیش سحاب نشنیدم

همه عالم گرفت ننگ نفاق
نام اخلاص ناب نشنیدم

همه مردم دروغ زن دیدم
راست از هیچ باب نشنیدم

پیسوی گفته حسن بمعنی نحو
یک خطا در خطاب نشنیدم

من بمعنی صدق میگویم
جوی امید رفت خاقانی

که زکس بی‌جواب نشنیدم
لیک زو بانگ آب نشنیدم

شب که مثال مه ذوالحجه دید
تا که نهم ماه بطغرای ماه
چشم فلک بود کم آفتاب

صورة طغراش نو مه برکشید
حاج تو آنند بموقف رسید
ماه نو شان ابرو و کس نه دید

چشم بدید آمد و پنهان نماند
ابروی پنهان شده آمد پدید

خاقانیا نجات مخواه و شفا ببین
کاندر شفاست عارضه هر سفید کار
خواهی نجاة مهلکه منکر نجات خویش
نفی نجات کن که نجاتیست بی خطر
رو کین شفاعت حرفیست از فلک
وان شفا شناس که صلی است
تا زین نجاة حاطلبی دررہ نجاست
از حق رضا طلب که شفاعیست آن بزرگ
ترس تو بس نجاة تو و درد تو شفاست
رو ابتدا خدای نماند نه انبیا

کار شفاة علت و زاید نجات بیم
واندر نجاة مهلکه هر سیه کلیم
خواهی شفای عارضه مشنو شفا مقیم
دور از شفا نشین که شفاییست بس سقیم
ان را که شفا بخوان که شفاییست بس عظیم
سنت نجاة دان که صراط است مستقیم
جنات بان نه جات ده نه راه سلیم
وزدین حدیث زان که نجاتیست آن
تا حی را پستی بسوی بات گونه بیم
زرزاول آفتاب پدید بس کن کریم

قدیم

دریا بدست ابر بطفلان مهد خاک
شیر کرم فرستد او نادر یتیم

زره نمون بدی نیک تر پس خاقانی
اکرچه بد بحضور تو نیک فخر آرد
زبد کهر همه نیک تو شود لیکن
برنک خویش کشنده بدان نه بینی آن

که ره نمون چو بداند درست نمونه شود
شفاء محشر تو از غار باز کونه شود
بقول نیک تو نعلی بدش نکو نشود
که زر بصحبت سیماب سیم کونه شود

وکر جبا که ز سیماب زر سفید شدست
ببین در آتش تا سرخ رو چکونه شود

هر که جز در خلاف شهوة راند
آب شهوة بدان که هر دم را

در سر افتادش آب سرکش عمر
ز آب شهوة بمرد آتش عمر

هنر غرامت خاقانیا نهاد فلک را
فلک بمسخره مست بشت خم زفتادن
شب نهار ببر جرعه ریخته بسرش

ببین فلک بچه ماند بران نهاد که هستش
ز زخم سیلی مردان کبود کردن بستش
بروز مشعله تا بناک داده بد [illegible]

فضل در دست خاقانی
سرور عقل تاجدار هنر
تاج بی درد سر کجا باشد

فاضل از دردی نیاساید
درد سر بیند و جنس شاید
کنج بی اژدها کجا یابد

سرور بی نی یلان نشود | صفدری بی مصاف بر باید
پیل باشد عزیز نی کرکس | مغزش از آهنی بفرساید
قدر سرمه بزرگ تر باشد | هرچه اسپش خورد تر شاید
قابله هر مصلحت بر طفل | وقت نافه زدن بچشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد | بگزد شهد بس بیالاید
آنکه از نحل خانه گیرد شهد | بگزدنحلش ارچه بگزاید
عاقله وانکه رو دنجانه بخل | که بکحل چهره را بنداید
خضر و دیو از کنج گردون پس | دست موسی بکحل بیالاید
بچه شیر دانشی و آنکه | مور جهالت عذاب بنماید
سر و شاد ابی کان بردی | که ترا هیچ غم نه بیراید
ندرت مشک نافه آهوست | به عجب مشکل در دو سر زاید
وقت باشد که ناقه یک بیند | به عجب مشک در دو سر زاید
تو بران عطسه هم بخوان الحمد | که اهل سنت چنین فرماید
ناشناسی بفعل کافوریست | زکان بوی مشک بر باید
خواجه گر نوح راست کشتی بان | موج طوفانش محنت افزاید
دامنش بادبان کشتی شد | که گریبانش تر نشود شاید

در دو غزل از من بهتر به

دی ز دو دخمه بخت سوی ارمن آیدم | ۳۹۹ | امروز جنت نعمت بسیار میروم

دیدم دو بحر ابجر ایادی و بحر آب
من زین دو بحر شاکر آثار میروم

لب تشنه آمدم بلب بحر شور لیک
سیراب بحر عذب صدوار میروم

کز خشک سال نخل جهان برگرفت
غرق سحاب جود گهروار میروم

یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین
از شرم سرخ روی شفق وار میروم

در گوشه‌ای خفته ام از آنکس که عطاش
با گنج گاو دولت بیدار میروم

کاس کرم دهد بمن و من ز خرمی
سرمست کاس از دل هشیار میروم

کس مرغ را که داشت بر دارند پای آب
مش مرغ دار آب بپرواز میروم

تو در پیش چون الف گوئی آمدم
چون دل سر فکنده خجل بار میروم

در عین عیش گشته ز خجلت ز عین دل
چون حرف عین بین که گران بار میروم

از پیش این نکوکار پاک زاد
افکنده سر چو خامه بدکار

رای اقص القضات اگر خواهد
زاله پیش از نکاح بفرستند

خواجه چون خوان صبح دم فکند
زود پیش از صباح بفرستند

نزل ارواح دوستان نو نو
بصباح و رواح بفرستند

دل گرسنه است قوت فرماید
روح تشنه است راح بفرستند

نیخ دل را چو ریح صرصر کند
شاخ جان را رباح بفرستند

هم خزانه فتوح بگشاید
هم نشانه فلاح بفرستند

نیک ترسانم از فساد جهان / هرکارا ز صلاح بفرستند
بر جگر صد جراحتست مرا / بقصاص خراج بفرستند
شحنه داشتم درامنشور / از نجاة و نجاح بفرستند
رستم فضل را ز هند کرم / هم سنانش هم رماح بفرستند
دار دار الکتب جو بارکند / نسختی از زجاج بفرستند
بفرستند لمس سقیم صحاح / درد بند جراح بفرستند
کتب گنج علم روحانیست / سوی علم عالم مباح بفرستند

بکرم بی جگر بجان خاقانی
انچه کرد اقتراح بفرستند

دعاها که گفتم بجزات بپذیر / اگرچه دعای کلام پیشم
نه خاقانی کرمی عزم تحویل / ازین کلبهٔ غم سخن را مضم

همانان که رخصت مرا بهر خدمت
ز درگاه صدر صدور معظم

گنج عمری داشتی خاقانیا / کم کم آن گنج گم شد آه آه
شد سیاهی دیدهٔ دولت شنید / شد سفیدی چهرهٔ دولت سیاه
در زیان عمر یکسانند خلق / خواه درویش است خواهی پادشاه
از کجا درگیر کز زر بافت تاج / تا شبانی گر کجا دارد کلاه
بامدادان روز چون بر سر زنند / بر همه یکسان درآید شامگاه

۳۹۲

هر گرانی صرفه کم شد نقد عمر — هست مقبول اندرین بازارگاه
عمر کاهد تن گذارد دور چرخ — اینست چرخ تن گذارد عمر کاه
جزوی از من کم شود جزوی ز میر — روزی از من کم روزی از شاه
از گدای چون من و میری چو تو — عمر یکسان کی نماند سال و ماه
کام ثعبان را چه خرچنگی چه مور — سیل طوفان را چه خورشنگی چه کاه
آتش سوزان و داس تیز را — یکهفت باشد نزد خشک و گیاه
شمع را از باد کی باشد امان — پنبه را از آتش کجا باشد پناه
شاه مجوسست و من اگر ز کار — شاه مشغول است من غافل ز راه

بلکه من در بندم او در بند از به
بلکه من آگاهم او غافل ز راه

از افق بلکت از ستاره فرو شد — طلعت شمس ابد بسوار بماناد
ماه نو در حجاب غیب نهان گشت — داور شرق آفتاب وار بماناد
ز چمن دولتی که باغ کنار رفت — گر گل نو رفت تو بهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ نوا ز سرو — سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب زنگ نا گرفته شد از نخل — نخل کیانی همه نخل زار بماناد
ور گهر تاج ناسوده شد از بحر — بحر گهرزای تاجدار بماناد
مدة عمر ار ندا دکام سیاوش — دولت کاوس کامکار بماناد
ور با اجل زد گشت چهره افراسیاب — رستم دستان بکارزار بماناد

زادهٔ بهرام گور کار شد / عمرهٔ بهرام برقرار بماناد

چشم و چراغی که از کیان کیان رفت / نور کیان گرد ظل کار بماناد

گر بکهر باز رفت جان براهیم / احمد مختار شاد خوار بماناد

شیر بچه گر به رحم مور اجل رفت / پیل افکن شیر مرغزار بماناد

بچهٔ باز ار شکار دست قضا گشت / باز سفید ظفر شکار بماناد

شاه معظم مسیح قالب ملکی است / ملک ز عدلش یاب بکار بماناد

عمر سلیمان دهر باد باید الدهر / حضرت بلقیس روزگار بماناد

تاج سر آفرینش است شه شرق / در کتف آفرید کار بماناد

تحفهٔ اسلامیان دعا است که یارب / چهرهٔ اسلام شهریار بماناد

ای خواجه آب خاقانی مبر / گر زوال آب عمر تو نبرد

هر که بر کس دهد شکستن دل / بشکنند شاخ و بر نخورد

چون نبیحان کسی براندازد / برش افتد چو نیک درنگرد

ره چشم حیا کسی که برید / رگ جان نقاش اجل ببرد

بر عزیزان کسی که خواری کرد / زده گردد ذلیل و درگذرد

هر که آرد بروی نیکان بد / هم بنحه بدش به بی سپرد

تاگرد

نامهٔ مصطفا در دبیر وزیر / جامهٔ جان او بسر بدرد

لطف ملک العرش لمن سایه جوهر فکند / تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند

دل گفت که الحمد که بگذشتم از آن خواب / جان گفت که الفضل که بر رستم از آن بند

چون کار دلم ساخت ساختم از خود / شیرین مثلی بشنو و با عقل به پیوند

مردی بلب بحر محیط از حد مغرب / سر شانه همی کرد یکی موی بر افکند

برخاست از آن جا و سفر کرد بمشرق / باد آمد و باران زد و جایش بپراکند

مرد از پس سی سال گذر کرد بدان جای / برداشت همان موی و بخندید بر آن خند

حال تن خاقانی و اندیشهٔ ایجاز / این است و جنین به مثل مرد خردمند

انجا ز حد مغرب درگاه ملک بحر / ما پیش تن نالانش بموئی شده مانند

آخر بکف آمد تن نالانش دگر بار / گر خصم برین نادره بخندد گو خند

اکنون من و این نی که سر ناخن جوزاست / کان نی که بنا ناخن من داشت جهان گند

و نیکم هم بر صفت گنبده کحل / این گنبد فیروزه بیاقوت زر افکند

خرسند نگردد بهم ملک ری اکنون / آن دل که همی بود بخرسندی خرسند

خاقانی و خاقان و کنار کرد تلقین
چیحون شده آب دگر و تلقیس سمرقند

چون زمان جهد شناسی در نوشت / آسمان چون من سخن گستر نزاد

چون بغزنین ساحری شد زیرک / خاک شروان ساحر نو بر نزاد

بلبلی زین چینهٔ خاکی گذشت / طوطی نو زین کهن منظر نزاد

مغلق فردا که گذشت از کشوری / مبدعی فحل از دگر کشور نزاد

از سیوم اقلیم جون رفت آیتی — جارم اقلیم آتی دیکر نزاد

جون بپایان سر زیا جاین کل رسید — جون سر آمد صبح صادق خور نزاد

ماه جون در جیب مشرق برد پسر — آفتاب از دامن خاور نزاد

جان محمود ار یکوهر باز شد — سلجق عهد از همین کوهر نزاد

در فلان تاریخ دیدم کز جهان — جون فرو شد بهمن اسکندر نزاد

یوسف صدیق جون در بست نطق — از قضا موسی پیغمبر نزاد

اول شب بوحنیفه در کذشت — شافعی آخر شب از مادر نزاد

کر زمانه آیت شب محو کرد — آیت روز از همین اختر نزاد

تهنیت باید که در باغ سخن — کر شکوفه فوت شد نوبر نزاد

کر شهابی برد دیو اختر کذشت — ور زره آبی خورد خاک اخضر نزاد

آن مثل خواندی که مرغ خانکی — دانه در خورد و بس کوهر نزاد

من که خاقانیم بمنت شاه — پشت خم کرده ام ز بار عطا

شاخ را پشت خم کند میوه — هم ز فیض سحاب و پر صبا

شکر دارم ز شکر کان نعامش — داده نان پاره وابروی رجا

مرغ کر آبی خورد بکشور شاه — کند از بهر شکر بالا

من که نان ملک خورم سجود — سر بر آرم از برای دعا

همه کس ز آسمان کند قبله — پشت خم کرد از رکوع دوتا

315

واسمان بر درش رکوع آرد
جو دشنام ار چه رزق را سبب است
جیب رزق از خدا دارم و بس

گفت سبحان ربی الاعلی
لیکن ان مسبب است خدا
حسبنا الله وحده ابدا

ای که هر دم ز تبت خلقت
کردن اشتران دهی بر زد
تا اشتر سواری اندر قید
بیش از اشتر دلی چو خاکها
دو شش در ره بمانده اند مرا
اشتری ده که بار من بکشد
و بندهی دهمت صد و دو دم شنا

صد شتر بار سنگ در سفرند
یکسان که سر و در رهبرند
خار و خنظل بقید کلشکرند
یاد نوح بجام جسم نخورند
اشتران که زیر بار درند
در فروشم بتازی نخرند
که یکی زان با شتری نبرند

میر جولی سفت بیت من خواندست
با نه افلاک هم برندم را

ده شتر بار کر فرمودست
این ده اشتر که میر فرمودست

رضی المولی غیاث الحق طرا
وحق الحق ان نعطی رضا
وجدنا فیض ذاته الرجیع فینا

سمی الحق عن سخط الرفیع
ولو بلغ الرفیع دون الرفع
فلم یجز الرجوع الی الرفیع

چون یوسف سپهر جادم ز جاه دی   امده بدلو در طلب تخت مشتری

سیاره ها کوکبه یوسف عراق   امد که آمدان فلک ملک پروری

هان مژده هان که رستی ازین قحط مردمی   هین سجده هین که جستی ازین جاه مضطری

تو چه پاش و موکب سپاه را اشنا   تو قحط بین و کوکبه یوسف دری

خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل   چون در ظل یوسف صدیق دیگری

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر   جان بر فشان صاحب مرجاه کهتری

کانجا که افسر گردن کشان بود   اورا بنزد بافرشان صاحب افسری

فصلی که در معارضه غیر گفته

نصیحتش کن درین منظوم پیکری

ای در قمار چرخ مسخر بدست خون   از چرخ پادشه هم ائمه هنر تری

غوغاء پشت سران جهان پای در دام تست   تو ننشسته را بنهانه خاقانی اوری

زنبور کافر اربی غوغای کمین تست   بر عنکبوت یک تنه تهمت چه می بری

در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت   چون بر در مشیک زنبور کافری

هیچکی چه بیره خرگوش جنبشی است   ترس از نهر بزار درازان صوت نیری

از روزگار ترس ندارند روزگار   از سامری هراس نه از گاو سامری

چون دور باش در دهن مار دیده ه   از خوش کشف جه هراسی چه عم خور

خاقانیا جو طوطی ازین انیت قفص
کوشش که نیم بال هیاپی که بر پری

کرنه قدر مفتی اسلام عز الدین بدات   [illegible]   روح روح القدس شد بر فرق کیوان جون نشست

بر دل باکش عیار پیکناه از من جواب | دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست
خاطر او الحیوان است خاقانی بشر | آب شد تا گرد از و بر الحیوان جون نشست

ابر دستان زبحر خود مرا | عنبر و در در سمن و بفرستادی
بهمن ان ترک بیست شوم بمن | بهمن نال بهمن و بفرستادی
طغرلی و همای بلبل مرا | زاغ طوطی سخن فرستادی
کر زو بفرستادیم غلام حبس | بس که ترک ختن فرستادی

خادم ساده منم که مرا
جادم ساده تن و فرستادی

امام ملت جارم که آسمان نشست | سعود مشتری او را نثاری میسازد
فضایل ملکوت داشت چندان دید | کجا بدست چپ ان شماری میسازد
قرار ملک سکندر ده که ملک دو شاخ | که در سر چشمه حیوان قراری میسازد
بقمع کردن فرعون مدعوی موسی دار | قلم دران ید بیضاست ماری میسازد
چه موسی که مقامات دین رخنه کفر | زمار مهره و زهر فارغی [illegible]
جهان بخت تو جون قلم سجود کنند | که کارش از قلم دین نگاری میسازد
فلک شکافد بحکمت چنانکه دست نبی | شکاف دو هفته اشکاری میسازد
اگر بنان ببینی شکافته دست امام | ز آفتاب شکاری سعاری میسازد
دلم که آهوی فقر اک دست حبل امان | ازان دوال ملیکان شعاری میسازد

عیادت دل بیمار من کند قدش
که از زمین فلک افتخار می سازد

زبس که بر سر من یافت آفتاب رضائش
مرا چو روی شفق شرمسار میسازد

سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا
زحلقه در خود گوشنگوار می سازد

پی کشیم ز عجم در عرب که صدر عجم
مرا چو طفل عرب طوق دار می سازد

مرا زخاک بر دهمیکند ندرتش
هم او شعار بلند اختیار می سازد

دلکه مرا گر ز توفیق بخت نومید است
قبول همتش امید وار می سازد

بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال
زنام و کنیت او سبز برگ و باری سازد

بنوبت من هر کس که یافت نوشعر
زلفظ و معنی من پود و تاری سازد

بقا حصار بقیش باد کین حصار کبود
زسایه سر کلکش حصاری سازد

شاها بعضا ملک الشرق خسروا
تو حیدری و زلف کیان ذوالفقار تست

شروان که زنده کرد شمشیر است بس
شمشیر وار در کف دریا شعار تست

بحری بتیغ و شخص بیکان غریق تست
کوهی بکمر ز جان یلیکان شکار تست

تاج بخش جمع سلاطین و همسرست
سلطان تاج دار فلک طوق دار تست

از آسمان خاطر و مدح ضمیر من
سلطان ما بدردی و کوبه دری بیار تست

از دهر خاطر فضل را مخاطره است
خاقانی از مخاطره در زنهار تست

از بس کرم که دست و زبان تو کرده اند
دستم ثنای تو نبسود زبان سحر کار تست

که او را زبس که گوشش در بانش لطف ستود
گوشم خزینه همت گردون سوار تست

آواز الغریق بگردون رسید از آنکه
جانم غریق همت گردون سوار تست

اسنک دست بوس تو دارم ولی ز شرم
لرزان تنم چو رایت خورشید وار تست

خواهم که چشم برکنم و سپر برآورم
اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست

چون چشم برکنم سرم زیر پای تست
چون سپر برآورم که سرم زیر بار تست

شروان بروزگار تو امیدوار باد
اقبال روزگار هم از روزگار تست

سلام من که رساند به پهلوان زمان
جز آفتاب که چون من درم خریدار اوست

صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه
که صورت کرم امروز آفریده اوست

فلک چو طفل عرب طوقدار شد ز هلال
که چون جبینش داغ برکشیده اوست

نحاس تو ز تحسین شناس و صدرنشین
که جان بقالب امید در دمیده اوست

در عقر ان رخ ظالمان کند گر عدل
ضبط جیف ظلمی که سر بریده اوست

ششم عروس فلک گمیبر دامادی
ز بخت بالغ بیدار داغ دیده اوست

شنیده اند ز من صفداران بحفظ الغیب
ثنا بر آنکه حق نخل پروریده اوست

به هشکاری مهرش همه شم کمر ست
بسان بنده دوآنی که پیش [illegible] اوست

دلی و دل سپاسم بفرقت … او
زبان سیاه تر از کلک سر کفیده اوست

چه گویم از صفت آرزو که قصه حال
نگفته من نه زبان از دلم شنیده اوست

برد دیده‌ام ز ظلمت شک
این چراغ یقین که من دارم

کعبه همه لشاق عرش شد / این دو تن وین دو عقل که من دارم
خیل غوغای از بس گشته / این دو صف در کمین که من دارم
خود سگی کردم نفرمایند / این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه سحر یاد ارند / کس ندارد چنین که من دارم
کم شیره از شوره خاک پاک / این کرامت ببین که من دارم
بزد دل بر آستان ملوک / این دل نازنین که من دارم
نه ز سروان خورد طبانچه کرم / این رخ سهمگین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین / جم ندید این نگین که من دارم
تخم سمت ستاره بر دهدم / فلک است این زمین که من دارم
دل مرا در خرابه تشبند / اینت گنج مهین که من دارم
همتم سر ز تاج زر در دو / اینست در حرامین که من دارم

من که خاقانیم ندانم هم / گرچه شاهی است این که من دارم

رباعی

خاقانی را مپرس از غم / ایام چگونه می گذارد
دامی که ازین دو رنگی دارد / از کینهٔ غم چه میگذارد
چون شمع آنچه دارد / خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش زدند / تا نیشکر طرب نگارد
چون دل بنور طرب که جوید / چون ناخن نیست سر نخارد

خوناب جگر خورد چه سودست / چون غصه دل نمی‌کذارد

با این همه از سرشک بر رخ / لله الحمد می نگارد

با آئینه ضمیر مخدوم / خواهد نفسی زدن نیارد

مجد الدین افتخار اسلام / کلکا بسلام و ثنا خوارد

بحر بست نهنگسار کلکش / کالا گهر از دهان ببارد

در ظلمت حال خادم اندوه / با نور خیال او که پا زد

بر کل جواهر امدش خشم / چون بر خط نظر گمارد

دل یاد کن فضایل او / چند انکه بدست حسب شمارد

بر یاد محقق بهشته اند / انگشت کهنه بسته دارد

اخر بحساب گیرد انگشت / کور از میان فرو گذارد

منم سرامد دوران که طبع من [داند] / بمن بخشش همت توان رسید [ملی]

جهار جوی جنان از پی جنان کنند / کهر جگونه توان یافت جز بکان کنند

هزار فلک جانکند نشیب و فراز / که جون منی بکف ارد بکر بکان [کنذن]

کر تشنه دائم اهل می‌بایند / در ضمیرم سفر نمی آید

ور بزیرم آب خورمی بود / از سرم آب جو نمی اید

در باز من دو جنس میدیدم / دل بجان دگر نمی اید

هرچه تاختم براه امید — طالعم راه بر نمی آید

خون همی شد ز آرزو بودم (تحان عدم) — در تمنای بد بر نمی آید

همتی بر داشتم که مرا — دو جهان در نظر نمی آید

بیش بیش آرزو بود مرا — با کم کم بسر نمی آید

آب روزی ز چشمه هر روز — یکدو دم بیشتر نمی آید

دل نمیداشت برگ خشک آخر — وز جهان در نظر نمی آید

ترک بیشی گرفتم از پی آنکه — کشت دولت بسر نمی آید

انچه آمد مرا نمی بایست — وانچه بایست بر نمی آید

بتعریض گفتی که خاقانیا — چه خوش داشت نظم روان عنصری

بلی شاعری بود صاحب قبول — ز ممدوح صاحب قران عنصری

ز معشوق نیکو و ممدوح نیک — غزل گوی شد مدح خوان عنصری

جز ازین سا طرز مدح و طراز غزل — نکردی ز طبع امتحان عنصری

شناسند افضال که چون من نبود — بمدح و غزل درفشان عنصری

گران سحر کاری که من میکنم — نکردی بسحر بیان عنصری

مرا شیوه خاص تازه است و داشت — همان شیوه باستان عنصری

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد — که حرفی ندانست ازان عنصری

بدور کرم بخشش نیک دید — ز محمود کشورستان عنصری

کلاه

بده پیست صد برده بردن یافت — زیک فتح هندوستان عنصری
اگر زنده بودی درین کور کل — حسک ساختی دیکدان عنصریا
بخوردی ز خوانهای این مردمان — پری وار جز اپشخوان عنصریا
بهوی دو نان پیش دونان شدی — زدی بوسه جوبه نا عنصری
ز تیر فلک سر خسی بداشت — چو من در سپه بیان عنصری
زنی دور یا شیح و شاخی بداشت — چو من در شاخ بنا عنصری
نبود ست چون من که نظم و نثر — بزرک آیة و خرده دان عنصری
بنظم چون برین و نثر خوش لعش — بنود آفتاب جهان عنصریا
ادیب و دبیر و منفر نبود — نه سحبان بعزلی زبان عنصریا
چنان کیس عود سن از دم خر مست — بزر بود خورم روان عنصری
وهم بالبس شاد باشم کنون — سند زر د شد شادمان عنصریا

بدانش توان

بدانش سر از عرش بر رفته بود — بدولت بر از آسمان عنصری
بدانش تعران عنصری شد ولیک — بدولت شدن جو شوان عنصری

رویه حق نیز معتزلی — دیدنی نیست به پیش انکارش
معتقد کرد از ابیات دلیل — نفی لا تدرکه الابصارش
گوید از دیدن حق محروم شد — عشق آب و گل روزی خوارش

خوش جوابیست که خاقانی داد ... از پی روشدن گفتارش

گفت من طاعت آنکس نکنم ... که نه بینم پس ازان دیدارش

من خاقانیم جفای وطن ... برده ام وز جفا گریخته ام

از خسان خور رسار شور انگیز ... چون نمک بر ملا گریخته ام

شاه باز هوا گرفته بلی ... کز کر نیر بلا گریخته ام

نه نه شهباز به که پیچ شکم ... کژدم اژدها گریخته ام

از کمین کمین کشان قضا ... در حصار رضا گریخته ام

من زار حبس از ابر دست زبیش ... وقت سیلی سخا گرفته ام

ان نه سیلاست جست طوفانست ... بس ز طوفان سزا گریخته ام

ان الغریق الغریق میگویم ... زانجنان سیل تا گریخته ام

گر همه کس ز میغ نگریزد ... منم آن کز عطا گریخته ام

دی دجل ما معطلی کردم ... که ز توحید هیچ ساز نداشت

استین فضول می افشاند ... که ز ایمان نبرد و طر نداشت

آخرش هم مصاف بشکستم ... که سلاحی بجز مخار نداشت

نیک دو راز خدای بود از من ... بدو آخر خدای باز نداشت

ای نیاز از تو نصرتم دادی ... بر کسی کو بتو نیاز نداشت

براهل کرم لرز خاقانیا — که بر کیمیا مرد لرزان بود
بمیزان همت جهانرا بسنج — که همت جهان سنج میزان بود
عیار لیمان شناسی بلی — شناسد عیار آنکه وزان بود
ولیکن فنای بخیلان مخواه — اگرچه بقای کرم زان بود
مگو بز حمن نیست با داغرا — بگیر مرغ انجم ارزان بود
تراز حیات کریمان چه سود — که از مردن بخل دران بود

الفضی القضات عمر عبد العزیز ست — جای گران ملایکه حرز خبر کرد
اورده جلال و تقدیر ذو الجلال — تا خیر ز آرزوی کرامات خیر کرد
تنر کعبه شد حرمش را ستون عدل — صدر فرشته خلق سمر تمیز کرد
آری کز ابتدا حرم کعبه را ستون — از مکرمات عمر عبد العزیز کرد

زهی عقل و فرهنگ را تو میانه — میان بهشت اصحاب فرهنگ بسته
علی رغم خورشید دست ضمیرت — حلی بر جبین شبانگه هنگ بسته
جنان جادوی بخل را بسته جودت — که جادو زبانرا به نیرنگ بسته
کفت عیسی آسیا با عجاز همت — تب از راهش آهنگ بسته
دلت گوهر راز حق راست حق — درون بس فراخ و شکت تنگ بسته
سرآید نوای مدیح تو زهره — ببین گیسوی زلف در چنگ بسته

فلک

٩٠

٩٠

فلک چنگ شبت و ساعات کها … که کست و جارست بر کسته
دستاد مت اسپ و دستار … زه طوق بر اسپ شبرنگ بسته
سفید ست دستار لیکن بد … سیاه است جبه ولی رنگ بسته
بد ستار و جبه خجل باز زم … در عفو مگذار چون سنگ بسته

مسیح آیه من سیلیما کردم
که باری فرستادمت تنگ بسته

در عجم کیست کو چو طفل عز … طوق تو در گلو نمیدارد
سمنست در جهان نمی گنجد … تنت در پاسپو نمیدارد
اقتابست تیغ تو که غروب … جز بمغز عدو نمیدارد
انکه فیض دو دست او شنید … چار جوی دوست نمیدارد
گر سیتم بخاک مسکین از رکه … ز آبحیوان وضو نمیدارد
رای تو چون سپهر لعل خاتم تو … خاتم الا پسرو نمیدارد
کسری را ز شرم توبه فنست … رخنه در هیچ تو نمیدارد
بی نسیم رضاه روضه عمر … پسر نود نمو نمیدارد
دین قبول هواه تا لبت عقل … قبله از لا هو نمیدارد
بخت سوی تو نامه نوشت … گر رقم عبد و عبد نمیدارد
تو علی همتی د علت تو … زیور جز علو نمیدارد
کاظم کافر از نخدمت … دل من ارزد نمیدارد

لیکن از روی طعنهٔ خصمانت تو — آمدن هیچ رو نمیدارد
غصه‌هاست در دلم که زبان — زهرهٔ باز گو نمیدارد
خلقت را که چشم بد مرساد — حرمت من نکو نمیدارد
آبرویم ببرد بر سر زخم — زخمه بر کین فرو نمیدارد
روی جرم نکرده را کرمش — در نقاب عفو نمیدارد
جامهٔ جاه من بریده جناب — دل امید رفو نمیدارد
حرمت بیست ساله خدمت من — تو نگهدار کو نمیدارد

ای سوخته لاله را درون از غم تو — نه ته دل غنچه بسته خون از غم تو
در باغ بنفشه سرنگون در غم تو — بلبل بقبض گشته زبون از غم تو
رفتیم در زمانه مردی نیافتیم — مردی که کرده خدمت مردی نیافتیم

گفتم ای دل بهر در بیان حلال — نعل اسپ از تاج دانایی فرست
دل جوابم داد کز نعل اسپش — تاج هفت اجرام بالایی فرست
نکته او دانه دانه وار مرغ جست — دانه زی مرغان صحرایی فرست
این دو طفل هندو در بام دماغ — پر در صدرش بمولایی فرست
باز آب دست خاک پای او — زقهٔ طفلان دانایی فرست
بینش بگیران ضمیرش عقل را — داغ بر رخ کش لالایی فرست

حاصل شش روز و نقد جل صانع
بهر بساط ذکر کار اید بوس
شحنهٔ شهرست منشور القاش
شب دران شهرست غوغا ز اختران
از تن و دل چون کنی نون و القلم
بیش فلک او که رخشند شمس وار
بهر افرین عروس خاطرش
بهر افرین عروس خاطرش
او بتنها صدر جهانست از نهر
معجزی کلی فرستادن بمدح
روزگارت عنبر مسند و دهر
گرنداری خون خشک اهوان
دست جم چون راح ریحانیت داد
آب زمزم داد بطحای ترا
هفت جوش آینه دادت تو نیز
داد نعمتهارت نعمان عرب
کوه دانش را دو داز نفس
بانگ بشنه مگذران بر گوش جم

ما یک شه چرخش که فرمائی فرست
سوی این شهر مینائی فرست
مهر شحنه سوی غوغائی فرست
نزد شحنه شکل غوغائی فرست
شمس گردون را بخرمائی فرست
چرخ اطلس را بدیبائی فرست
چرخ اطلس را بدیبائی فرست
یکجهانش جهانش جان تنهائی فرست
تو جز اتش از سحر اجزائی فرست
تو از اهو مشک یغمائی فرست
سنبل تو بهر بویائی فرست
خوان جم را حل خرمائی فرست
از فراة آبی به بطحائی فرست
نخ نوش از کاک صحرائی فرست
شکرها چون حاتم طائی فرست
منطق الطیر از خوش اوائی فرست
گر فرستی لحن عنقائی فرست

از دوانت گشت دار الملک نیز
بهر ری گویا ز سر ره داده بود
طوطی ری عذر خواه ری بسیست
ری بدین طوطی ز هندوران به
روح شهید اسد ز عشق خنطرش
عاز دل مرده درو ی گریز
جون تو بی خاقان ترکستان طمع
نثر تو نعش و ثر نظم تست
آه تو شمع است و اشک شکر است
باد را بهر سلیمان رخش ساز
وز پی احمد براقی کن ز روح
ورنه باری پسوی بهمن همتی
عصمتش گونه از تکلف در گذر
مشتری و عطارد خطبت است
آفتابی شو زخاک انگیز زر
جون تو بی خاک صفاهان رام بد [illegible]
هر سحر کاهش دعای صد [illegible]

نیزهٔ بهرام هیجایی فرست
هدیهٔ امسال از شکرائی فرست
سوی طوطی قند بیضائی فرست
خدمتی هندوئی رائی فرست
[illegible] نظم گور حر زشیدای فرست
گوهر آباد مسیحا نی فرست
نه رخی با مهر عذرائی فرست
هدیه نعش و ثریائی فرست
شمع و شکر رسم هر جائی فرست
زین زرین کن بر غنائی فرست
بس برای چرخ پیمائی فرست
تنگ بسته خنگ دارائی فرست
شش گزی دیبار و کیائی فرست
تختهاش از مدحت آرائی
زی عطارد زر جوائی فرست
خرجش آنجا نقد اینجائی فرست
بس بوی عرق فرسائی فرست

392

مشو خاقانیا مغرور دولت
که دولت سایهٔ ناپایدار است

بدولت هر که شد غرّه چنان دان
که امید آتش وادی سوار است

چون صبح اول و چون گل باخر
که این کم عمر و آن اندک قرار است

برنگی کز فلک خرم نیل فلک خاست
مشو خرم که رنگ سوگوار است

در آن منگر که نیل او سرا است
که خود نیلش سراب خوار است

بسا دولت که تخت زادهٔ اوست
که خاکستر ز آتش یادگار است

سر دولت غرور است و میانش
بپایانش زوال روزگار است

بلی مانندگی غیبت اول
میان مستی و آخر خمار است

این چرخ بد آیین نه نکویی گردد
وز عمر کهن حادثه نویی گردد

از چرخ نکو این همه خاکش گردد
کان خاک نه نیرزد که بر روی گردد

منکوب اوج منکوس طالع
بر عالم سبک سرا زان گرانم

منکوب بخت منکوب ازان اینم
منکوس فضل کویم منکوس ازان

خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست
تشنیع مزن که با فلک جنگی نیست

ملکی که جمشید و فریدون ترسید
کر هم بگدای نرسد رنگی نیست

کم شد جان خاقانی و جان بر دو یکیست
وز عذر فلک خلاص را هم شکست
هر مایده که دست نساز فلک است
یا بی نمکست یا سرا سپر نمکست

خاقانی رو چو شیر عریان و تن باش
تو تو چو پیاز دل پر از آتش باش
چون جنبش چرخ کند ناکون باش
گستیز تو یی دریک سخن را خوش باش

خاقانی از ان ریزش همت که تراست
چیست ز فلک ریزه روزی نه رواست
بر روزی روزی ز فلک نتوان خواست
کو ریزه کشی از در روزی ده ماست

چرخ استر توسن جل سبز اندر بر
خاقانی ازین توسن بدبخت حذر
در ماه و پستاره کاشش منگر
کان حلقه فرج اوست این ساخت نزر

۴

نوری که در آسمان نگنجد دارم
وان ناله که در دهان نگنجد دارم
کفتی ز جهان چه غصه داری آخر
ان غصه که در جهان نگنجد دارم

خاقانی اسا پس غم خواهد
غم و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم به ستم در آید اول در تن
و آخر شد نفس هم به ستم خواهد بود

393

خاقانی اگر نهی ز خود کام برون
تا بک نفست آمدن از کام برون
هر ره ات شود از ششدر ایام برون
مرغ نو پریده باشد از دام برون

چون مرغ دلت برید با که کر توئی
بر نور وجود داعیهٔ نام کسی است
چون اسپ بسم فکنده در ره که تو
چون عاریه باز دادی آنکه کر توئی

در طبع همه سازم در دم خویش
چون جان به نکو داشت رسد با او باش
با عادهٔ دیوسان ملک نیز دباش
گر حال بدست کالبد را کو باش

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
وان جام جم ولی چو بشکستم هیچ
در حال جام عمر ایام چه در دستم هیچ

هیچ است وجودی زندگانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی همه را
وان خانه و فرش باستانی هیچ
سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

آب جگرم بآتش غم برخاست
هر چند جگر بصبر می ماند راست
سوز جگرم فزود تا صبر بکاست
صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

ای گوهر کم بوده کجا جویمت
از هر دهی یکایکان برسمت

با پای آبله در کوی بلا جویمت
در هر وطنی جدا جدا برسمت

ای صبحدمان جو رفت سیاره براه
روز از دم گرگ تا برآمد ناگاه

سیارهٔ اشک ریخت صد دلو ان ماه
شد یوسف مشکین رسن چاه

ان ماه بکشتی در دمن بر خطرم
زان باد کزو نشادی آرد خبرم

جون کشتی از آب دیده اپسیم سرم
جون آب نشینم و جو کشتی ببرم

ملاح که بهر ما رسن مهدار است
جندان خبرم بو دکه او کشتی خواست

کفتم کشتی مرا جو کشتی شد راست
در آب نشست و آتش از من برخاست

ص

خود را بسفر نیاز مودم بی تو
هم آتش غم بدست سودم بی تو

جان کاستم غمان فزودم بی تو
هم سودهٔ بی هجر بودم بی تو

م

ای چرخ همه راز سفر باز آورگ
حال دل جن یکبیک از من شنو

در زه دلش از راه ببر باز آورگ
با او دو بدو یکو خبر باز آورد

روزی فلکم بخت بدر باز آورد
هجران بشود اشکم از دل نشود
یا راز دل کم بوده خبر باز آورد
وصل ایدم و آبم بجگر باز آورد

خاقانی که راز کس نشیدان لب
اری لبت آتش خندانست ز طرب
دور از لب تو کرفت تبخاله ز لب
از آتش اکر آبله خیزد چه عجب

خاقان شد و دل بدست هجرانم داد
تب ان تبخاله بی ا نم داد
هجر آمد و تنهای فراوانم داد
یا بر لب یار بوسه نتوانم داد

خاقانه ازین مختصر دوست مدار
پروانه مشو جان بچراغی مسپار
در کار شکرف تمتان دست برار
خورشید پرست باش نیلوفر وار

جون سایه اکر باز بیکنج تازم
سایهٔ من کم کند ان ظن نازم
همپایهٔ من سایه نه بیند بازم
از سایهٔ خود بیم نفسی برسازم

نونو دام از درد کس ایمن نیست
جی جویم بوی عافیت لیکن نیست
وان درد لم که دیده ساکن نیست
آسایشم از دوست این ممکن نیست

در عشق تو شد موی زبانم بکر از شکایت
کان موی میان زخم دلم کرد معاف

بر سر بهر من غمت راست مصاف
موی شده ام بوصف تو موی شکاف

گر کشتنیم چنان بکش از بهر خدای
زان می گون لب و زان مژگان سیاه

گر بنده شوده باشی از بهر جزای
هیچم کن و انگه رگ جانم بگشای

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای
من فارغم از دانه بهر کس چو همای

دادی لقب همای گیتی آرای
تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

آن ماه دو هفته کرد عمدا بهر صفت
ناچار که خورشید سوی ذره شود

آمد بر خاقانی و عذرش ننپذیرفت
ذره بسوی خورشید کجا داند رفت

در باغچهٔ عمر من غم پرورد
بر خرمن ایام من از غایت درد

نه سرو و نه سبزه ماند نه لاله نه ورد
ز خوشه نه دانه ماند نه کاه نه گرد

نه خاک توام نامی کردهٔ عشق
بس چو منی مرد کردی را مگزین

نه مرغ توام بدانه پروردهٔ عشق
کآهنگ شناس نیستی در پردهٔ عشق

من دست بشاخ نه مثالی زده ام
از خون ننپذیرد دل و مالم اسا

دلداده و بس صلای حالی زده ام
آخر تکیه بر ثلث است و فالی زده ام

رباعی

از عشق بهار و بلبل و جام بگیر
کان جام چمن بود که آمد بر لب
لب کن چو آب چمن کنون لعل
جان چمن و جام حمایه به طلب

آمد بچمن مرغ صراحی بشغب
جان تازه کن از مرغ صراحی بطلب
چون بشنی هر دو مرغ را گل در لب
منشین لب دلجوی و لب جوی طلب

خاقانی را که اصحاب بستاید
ای فاخته زن تو فخر کو بنماید
همچو تو کنون بساط راح ارآید
گز بادهٔ نیک سر که هم نیک آید

مانند بهشت آن رخ گندم گونش
عشاق چو آدم است بیرون او نش
خاقانی را نرفته بر گندم دست
عمدا ز بهشت میکند بیرونش

خاقانی را دلیست آلوده بخشم
زین رزق بیینه ازرق تا چشم
حکم از حکمه نداند و رسم از رسم
بشم سنگ لعنت است به سنگ ستم

دل خاصه تست من چو تنها اینجا
گوهر بکعبت بماند و دریا اینجا
در کار توام بصبر مشکن کارم
گر صبر میان نهی برم تا اینجا

آن دل که ز دیده اشک خون راند رفت تن بیدل و جان راه تو شور اندر رفت	وان جان که وجود بر تو افشاند رفت اسپی که نگنده سم کجا اندر رفت
مسکین دلم از خلق وفائی می جست مانندهٔ آن مرغ خیالی که به رنج	کم شده بود ورنه بجائی می جست بر گرد چراغ و آشنائی می جست
خاقانی ازین خانه و خان عذار آن کن بجهانیان ز کردار نکو	برخیز و بجانیان کلیدش بسپار گر یار تو کند جهان نیاز زاری
گر من بجفای عشق آن حور نسب حاشا چو گنجشک بودم و دانه طلب	در دام دگر بتان نیفتم چه عجب گاه مه مرا نمای واد دست لقب
چون باغم از مجلست بیرونم تو مجلس می نشانده دانم چونی	از دست غمت چون می در رز خونم من غرقه بخون نشسته دانم [illegible]
بیدل نه ای گر بجنت ننگری غمخوار توام کاش ترا درخوری	کم زه نه ای گر نه چنین کافری گر درخوری ترا [illegible] خوری

خاکت شومی کرده چنین جور خوری
تازه بری گر نه چنین کافری
گر دلمن بد و بستی در خوری
زین دیده بران دیده گرامی

۴ کو عمر که داد عیش بستانم ازو
کو وصل که در هجر بنالم ازو
کو یار که گر بای خیالش بحل
بر دیده نهد دیده که دل کنم

۴ زلف تو بنفشه را غلامی فرمود
زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه سر فرازی فرمود
کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

خاقانی را گلی بچنگ افتادست
گر غالیه خالش چو سنگ افتادست
زان گل دل او بنفشه رنگ افتادست
چون قافیه خالش چو تنگ افتادست

ها ها دلم از وصل بری نور مکن
میل سوی این خاطر مهجور مکن
ای یوسف وقت هر جگر دور مکن
گرگ اشتی با من مهجور مکن

۴ ای سنگدل و سیم دندان که بدی
زان خوشتری ای دوست زبان دان بودی
در کار توام هزار چندان که بدم
در خون منی هزار چندان که بدی

دل شیفتهٔ عشق تست با من مستیز
وانیک دل و جان تراست با من مستیز
بیداد تو در بخت خودم انصاف بده
ای دوست کش غریب دشمن مستیز

بیداد برین تنگدل آخر بس کن
ای ظالم ده زنگ دل آخر بس کن
از خیره کشیست تنگ بر من بگریست
ای خیره کش تنگدل آخر بس کن

آزار کنی و جور فرمایی هم
رحمت نکنی روی ننمایی هم
بوسه طلب کنی آرم عذر
دانم که نبخشی و نبخشایی هم

خاقانی اگرچه دارد از درد نشان
جان خسته و دیده غرق و دل بریان
اینک سوی وصل تو فرستادی ها
جان تحفه چو دیده مرده و دل قربان

شد کار دل سایه و تن هم بنماید
وان سایه که بر نشان من هم بنماند
من در غم تو بماندم این خود سخن است
کانجا که منم جای سخن هم [illegible] اند

کرمی که چو زاهدان خورد برگ درخت
نه در خور زاهد ساز دلت دینار رخت
از ابرو دو چشم او به بتان ماند سخت
حسود که نیستش بمعشوقی تخت

٣٩٧

استاد علی حمزه بجویی دارد — جون من جگری دوست رویی دارد

من یک لبم و هزار خنده که بدر — هر دندانی آرزو دارد

علی — سیلی

جون مجلس عیش ساز استاد علی — جان تو و قطره می و قطره

جون باز ز رطاعت اتی ازناک دلی — یحیی معاذی و معاذ جبلی

بیداست که سودای تو دارم ز نهان — صفرا که این آتش خیال تو خسیم

دارم سر آنکه با تو در بازم سر — کر مست سر منت سری پای در جنبان

دیوانه عنبر تو مثال تو هم — خاکستر آتش خیال تو هم

نیلوفر خورشید جمال تو هم — پروانه عنبر مثال تو هم

آبی

از کردن برپشانم این زی — خون شد دل و اشک آتش شمالی

[illegible] شک و ناله جون دولاب — آتش فکنم ز دور فلک دولابی

در بخشش حسنت آن رخ و زلفی که تراست — یک قسم فشاندند جنانکه ایزد خواست

حسن تو بهار تست و شب وی روز از آن تست — قسم شب و روز در بهاره اندر راست

نونو غمیست از راحت جان من دارم
نازی که جهان بسوزد آن او دارد
جوجو جانی در آن جهان من دارم
ای که فلک بدر دان من دارم

گر سایهٔ من بود گران بر نظرت
هم زحمت من ز سایهٔ من بر خاست
من رفتم و سایه رفت دل ماند برت
هم زحمت پیمایهٔ من از خاک درت

گر خاک من با سنگ خون آلودن
زینسان که فراق خواهد فرسودن
نالید خیال کوکبی آسوده لن
بر خاک سایه نخواهد بودن

جون زندگی آفت جانم کم کن
جون زی تو سرو باغ جهان آمد بیست
جون سایه حجابت [illegible]
برزن ز سر غمزه و جا[illegible]

خاقانی اگر شیوهٔ عشق آغازی
تو چشمی اگر دور تو چیسی آویزد
باران است خسند باخ[illegible]
جندان ثره برزند [illegible]

ای زلف نیم عقرب جولانی
آخر نه بهشت حسن را رضوانی
جادو صفتی گرچه ثعبان [illegible]
دوزخ جه نهی در جگر خاقانی











